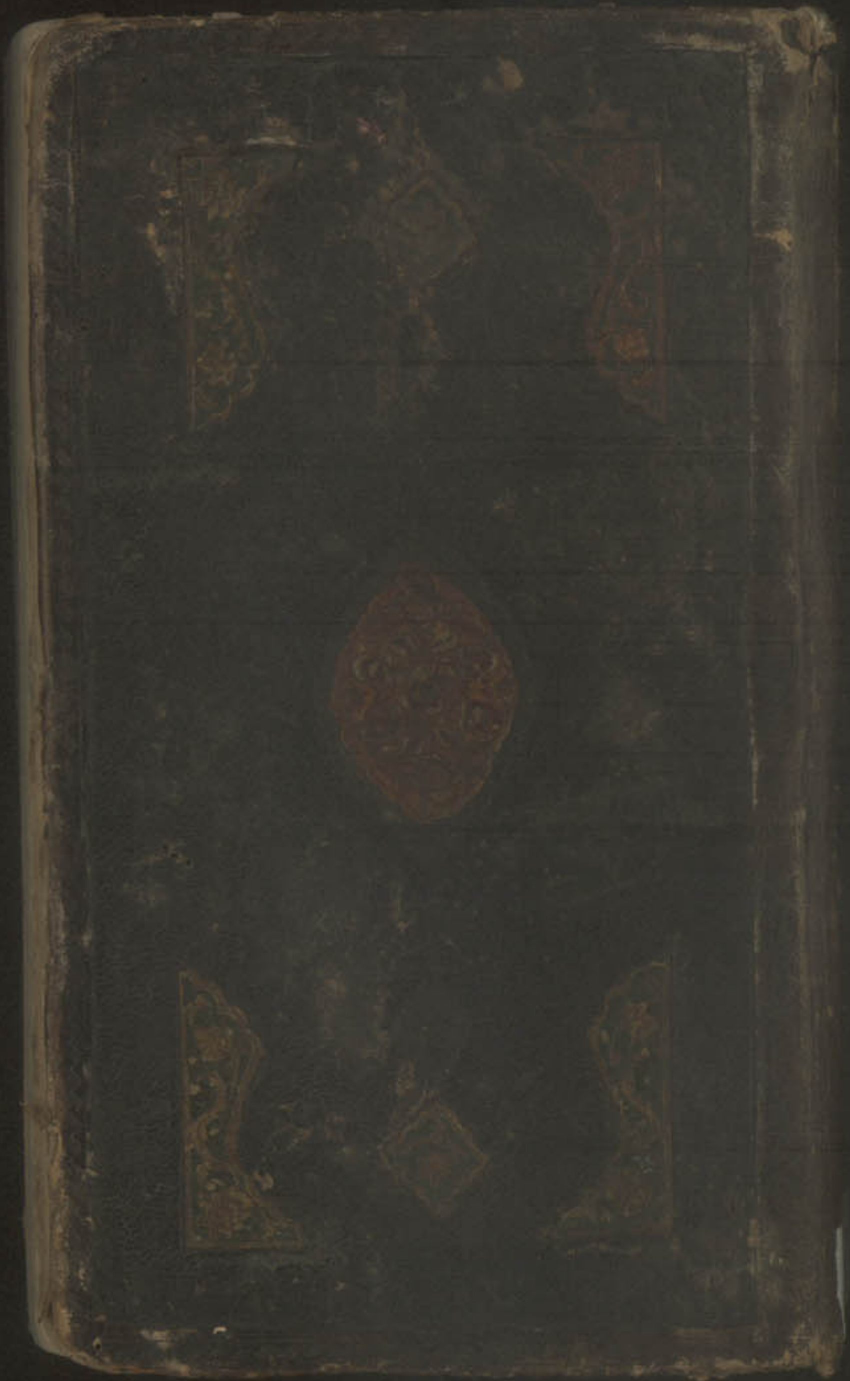


بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

شکر و سپاس معبودی را جلت قدرته که آفریننده مخلوقات عالم
و روزی دهنده بنین و بنات بنی آدم کریمی که خوان نعمتش بر مطیع
و عاصی و دانی و قاصی کشیده و گسترده رحیمی که از دیوان رحمتش
در گوش جان هر گنه‌کار در هر شب بلکه در هر شبانروزی چند بار این
ندا میرسد که هل من تائب هل من سائل هل من مستغفر بخشاینده که تار عنکبوت را
سد عصمت و پاسبان غار گردانید جباری که نیش پشه ضعیف را تابع قهر نمرود
ساخت در فطرت کائنات نور بشر و معونت فطنه و دبیر حساب
تدبیر محتاج بحث آدمیان را بفضیلت نطق و زینت عقل از دیگر حیوانات
ممیز گردانید نه از معصیت عاصیان صمدیت او را نقصانی و آلایشی
و نه از طاعت مطیعان ملک او را سودی یا آرایشی که ان الله لغنی عن
العالمین درود و تحیات بیحد و رضوان و صلوة بی عد بر سید رسل
و هادی سبل سرور کائنات و خلاصه موجودات پیشوای انبیا
و مقتدای اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
که برگزیده آدمیان و رحمت عالمیان است و بر آل و اولاد و اتباع و اشیاع

[illegible]

در مدت العمر حظ سماعی دست داده فی البلده در اثنای سماع از
غزلهای مولانا شیخ الشیوخ فی عهده و قدوة المخلصین زبدة العاشقین
افصح المتکلمین مفخر السالکین شرف الملة و الحق و الدین مصلح الاسلام
و المسلمین شیخ سعدی شیرازی قدس سره این بیت بر خواندند
که نظر خدای بینان سر هوس نباشد و چهار بیت این غزل
برخواندند و بغزل دیگر رفت و ازین بحث یکی از حاضران مجلس بعد
از آنکه سماع با آخر رسید تمامی این غزل از قوال طلب نمود
این کم التماس نمود که نسخه دیوان شیخ رحمه الله تعالی شما را
هست اگر تمامی این غزل طلب داری میسر شد بنده در حسب اشارت
ایشان در دیگر در مجموع طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات
قدیم نظر کردم و در همه بگشتم چند نوبت مکرر با آخر بان رسیدم
و در اثنای آن طلب یکی از دوستان شریف اسرار ابی
فرمودند چون بنده را بدان شغل مشغول دید پرسید که غرض ازین
مطالعه چیست صورت حال باجدیش بگفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را
فهرستی بودی در طلب این همه زحمت نبودی و سهولتی اشتی جمع
عزیزان که حاضر بودند همه برین اتفاق کردند و گفتند که اگر
این سعی از برای ما میباید کرد و فهرستی بران نهاد و بنده را این در
خاطر نشست و بدان مشغول شدم و مجموع غزلها درین نسخه
از گفتهای شیخ رحمه الله علیه از قصاید و طیبات و بدایع
و غزلیات قدیم و خواتیم جمع کردم و با حروف اول از هر

[illegible]

[illegible]

از غزلیات به حرف آخر بودی آسان تر آن تواند بود که اگر
سعی کنی و بر حروف آخر هم بطریق تهجی فهرستی بنهی ترا یادگاری
باشد و یاران از راستی تمام ملتمس خدمتشان بدانمدی سعی نمودم و بر حروف
آخر از هر غزل بطریق حروف تهجی فهرستی نهادم و در آخر رجب
سنه اربع و ثمانین و سبعمائة باتمام رسید تا خوانندهٔ را حظی وافر
باشد و این بنده را بدعای خیر مدد فرمایند باشد که از روح مبارک
شیخ قدس الله سره بهمگنان را بخیر انشاء الله العزیز مستظهرم بکرم
عمیم و لطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیده بنظر مبارکشان آید مرا
بیاد داشتی بخیر فرمایند و الا قلم عفو بر جریدهٔ خطای این مسکین کشند تا
مزید عاطفت کرده باشند بخیر انشاء الله اللهم اختم بالسعادات
آجالنا و حقق بالزیادات آمالنا و اغفر لنا و لآبائنا و جمیع المؤمنین
والمؤمنات والمسلمین والمسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین پس
بدان ای عزیز رسن و فقک الله لمرضیه که جمیع دیوان شیخ رحمة الله علیه
در اصل وضع بنیاد مرتب دو کتاب و بعضی هفت رساله
نوشته بودند چنانچه مرتب و نویسنده سبب آنکه رساله مجالس نزل
در اول اضافه رسالات کرده بودند بنده این رساله را از اول
کتاب آخر برد و داخل خبیثات و مطایبات کرده و در اول جو
نمی نمود تا مرتب و دو شده و باقی را هیچ تصرف نکرده و هم بدان ترتیب
گذاشت فهرست مشتمل بر شش رساله رسالهٔ اول در
تقریر دیباچه رساله دوم در مجالس خمسه رساله سوم در

فیضی سد

[illegible]

بحمد و ثنای مبدع جهان آفرین که پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا
محمد صلی الله علیه و آله و سلم باو که سفاین اشخاص انسانی را
سیاح است و دریای بی منتهای حضرت باری را ملاح صلوات الله
علیه و آله الطاهرین الی یوم الدین بدانکه چون مراکب
دریای عالم صورت از سفینهٔ مختصر که آنرا زورق خوانند چاره
نیست که ردیف حریف او باشد تا بدان از جوایج او مقتضی کرده اگر
سفینهٔ بزرگ از سوی سیاح مختلف در معرض آسیبی افتد یا از آن کشتی
بطرفی جنبید بدان سفینه خرد در حاجت مصلحتی نمایند و تخفیف را ازان
کاهند و درین افزایند پس سفینهٔ شخص انسانی که گرانبار کرامت
ربانی است و سیر او در دریای معانی به سفینهٔ مختصر که زورق نشاید
نرود در بحور دره و پروارید حاجتمند تر و اولی تر که قرین و همنشین او باشد
خصوصا اینکه سفاین و خزاین ملک و ملکوت و جبال اجمال و اثقال عالم
جبروت گرانبار آن اثقال انا سنلقی علیک قولا ثقیلا که حمل ثقیل امانت
محبت که بر دریای موجودات و مکونات تعرض انا عرضنا الامانة علی
السموات والارض والجبال عرضه کرده هیچ موجود بارای تحمل اعبای
آن امانت نه ترسان و لرزان فابین ان یحملنها شدند به سفینهٔ ایمان
که دل شخص انسان بود حامل آن آمد و حملها الانسان بحقیقت این
مساکین و تحمل اعبار این که عبور ایشان در دریای عزت هویت و
عظمت الوهیت است سفینه فکانت لمساکین یعملون فی البحر در
فلس این اشارت هزاران بشارت است این که ایمان فخر و سلطنت که

صح

به آخر بحر زاخر نشاید رسید که الطفیل دو اسبیل بنداینها که سلطان
و شان شده پیدا شده دراد اک این سعادت یکی دست موافقت
در فتراک مرافقت مشکین خالش میزند و یکی گوهر شب افروز آدم و
من دو یحب لوای در عقد عقد شبه شبه زنک اللهم احینی مسکینا و امتنی
مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین نظم میدهد این چه سرست که
سلاطین خود را طفیل مساکین میسازند با آنکه این مساکین من سلاطین جهان
آری چون مای اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر در داد
این سلاطین خود را طفیل آن مساکین ساختند تا غبار وحشت کان
ورا ارهم ملک یاخذ کل سفینة غصبا بر دامن عصمت ایشان نشیند چون
حوالتگاه انا عند المنکسرة قلوبهم مرا صلی پیدا کردند با کان کردم عیوبان
فان ردت ان اعیبها کردند و گویند اذکرونی فی صالح دعائکم و
این مساکین خود را بنزار حیلت درین بحر از بر سفینه مثل اهل بیتی کمثل
سفینة نوح میبندند این چه نقشهای بوقلمونست که از پرده غیب میسازند
و این چه طلسمات مختلف است که می بندند و می گشایند گاه سلیمان را
موری پند میدهند گاه محمد را بحمایت میسپرند گاه نوح را پناه گاه
سفینه میسازند اگر نوح را بعمری را یک طوفان مبتلا کردند به سفینه
پناه برد عشاق مساکین که در همه عمر سر و کار ایشان با بحر محبت است
و هر نفس بسر ایشان هزار طوفان محنت چه عجب اگر مسکن به سفینه
سازند تا خود را بساحلی اندازند تا ازین میانه بر کنار و ازین بحر
عمیق لبی با کناری رسند   دل عشق ترا واقعه نوح شمرد

و آرزوی سفینه و زاهم آورد
یعنی که از بحر عشق عشقت
جان را چه سفینه برون توان برد
بلا بدوست آورد این مساکین یعلمون
فی البحر حرفت و صنعت ایشان است
جز به سفینه نباشد در وقت تلاطم
امواج هموم و تراکم امواج هموم و امر و
کشتی و ایشان از ارتحال کنارهای
صبا و دبور خوف و رجا و میوب شمال
و جنوب قبض و بسط و عواصف عواطف
انس و هیبت نجات و چه و از طلاب حسن
و غرقاب حیرت رها پیش رکس
ازین طائفه رایحه ای نفح و راح و فتوح
فوایح و نوع بیت و جلب جمعیت
مجموعه میسازند و بجار علوم از منثور
و منظوم در و جوهر میسازند انواع

می بندد

شمسو

فواید

فواید و فواید دران سفینه می کشند و نامش سفینه می نهند اما در ضمن
این سفینه بحرهای مختلف که عمان و قلزم در جنب آن غدیر را ماند
سفینه ایست که گر صد هزار از آن خواهی   کنار بحر مراد
روان بیک چپ است   و گر تجارت بحر و سفینه میخواهی
سفینه که در و بحرها بود اینست   زآرزو که تجارات سفینه سبب است
در بحر غمش دلم سفینه طلب است   در بحر سفینه باشد این نیست عجب
در ضمن سفینه بحر باشد عجبست   هرچند از روی صورت سفینه را
صفت آنست که به مجالست و موالست او کار از غرقاب قبض
ساحل بسط میتوان رسید و کار از مهلکه بسط به غرق قبض
میتوان حرامید اما از راه معنی بحقیقت بحریست که از زواهر لالی
معانی و جواهر معادن انسانی متموج است به گوهر و لالی علوم
ربانی متزین و چون از روی حقیقت به دیده بصیرت نظر کنی در شهر بشار
قالب طالب روح نوح صفت افتاده است هرچند امت
صفت حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی بعبودیت حضرت
ربوبیت دعوت میکند بروز و شب نهان و آشکار که انی دعوت
قومی لیلا و نهارا ثم انی اعلنت لهم و اسررت لهم اسرارا
نشر و تمرد مینماید و چگونه بطاعت و بندگی در می آید نوح روح
از فراست ملکی روحانی چون از امت صفات جسمانی جز
خصوصیت الجهل فیهاس یفسد فیها و یسفک الدما نمی شنود
نفرین میکند و در مقام رازدست نیاز به حاجب میدارد تا حق تعالی

بطوفان بلا کی را با فی کند زرد و در
منبع آن هم که رب لا تذر علی الارض
من الکافرین دیارا چه نظر و ذات
روحانی سی پیشه کرد از کفار صفات
حیوانی بحر متولدات نفسانی و سبعی
نجاره کرد مرکب هزاران فتنه و فتن
ابحر را که ارحم بضلوا عبادک
ولا یلدوا الا فاجرا کفارا از راه حق
تعالی در اجابت دعای نوح روح از
شور دل تنوره وار الشور میکشاید و
سیلاب عشق و وجد و طلب
کرطوفان بلای عالم نفسانی و حیوانی
و خاشاک از صفات جسمانی و
مغرق متولدات جسمانی روانه میکند
و از ابر فضا باران عاطفت بلا
و در مغرض غرقاب طوفانی و تبیع

صفات

بسیلاب بلا و ابتلای بلی والهامات الطاف یزدانی تنوح
روح بر سید که و اصنع الفلک باعیننا ای نوح روح سفینه بکن تا
کن غافل از تعلقات کونین و آخرت کن و کنعان نفس اماره
را اگرچه از دواج روح وجسد شواهد است بگوا انی من اهلی
که چون موصوف بوصف انه عمل غیر صالح و داغ حرمان الیس
من اهلک بر جبین حال مرجب تو از رحمت بدانه و کرم کریمانه با
میسکوی که یا نبی ارکب معنا و از جمل غافلانه و تمرد جاهلانه میکو
ساوی الی جبل یعصمنی من الماء و از غایت غلو و جهل ازین خبر که
لا عاصم الیوم من امر الله ای نوح روح دستا زین شغفت که چه
صفات چو زینت دارد لا کونن من الجاهلین جواب در استار
مو تو اقبل ان تقوم اصلاح وقت در آنست که پیوند از فرزند
منقطع گردانی و آیه و کان من المغرقین بر و خوانی عجب حالیست اثر
الطاف حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد ما مرجان که آلوده
شهوات و مستغرق بحر غفلات باشند کا آشنایی چو یافتنه آثار انوار
فیض فضل الهی در مشکوة سینه و مصباح دلی که ز دوده هوا و ریا
و ریب صدق و صفا که روشنایی چه باشد و کمیز از اسرار حق
باز دارد بکشف از اشارات یزدی بخوان فی الحال چون جگر سوخته
آتش محبت و متحلان امانت آتش اشتیاق با لاکبر دود
فراق بر سوخ داغ کلمه بندد و تشریح چه ورد از تیاح اسرار مسودی
که بفیض فجر معانی بود و تعلیق زده تا درمکان یزد ز واید اشواق معانی

حکمت

حکمت نگاه نشانه عشاق که زمانه مشتاق محرک سلسله
طلب و صورت جلجل طرب و قسمی شعنین و جلیس انس بود
البشارة و سفینه بر خشک بحرهای روان فردان بسیار
هم از اوراق کاغذ بیش الواح عمش از نوک کلکها مسمار
کشتی لنگر شش نقطه و جهه باد بانش ز بحث اسرار
از لطایف سپکینا رواج وز خوایب جبینه بسیار
کشتی مملو از عجایب بحر بحرهای بطبع گوهربار
از لطایف عالمه و بر ز رتبت آتش از بحر چینه ابرار
سفینه مشحون از غرایب فنون عجایب و فصول در دهد ار
ابکار افکار که جمات بلاغت و آیات براعت اید تسوطن و حجابات
زوایا ضمیر نشانه اید و تنگ چشمان خراید طوطیان طبع بی ارواح و بلبلان
قفص شبان از نور حال بمنقار خال آورده سکر خانی که مشام
فصحا و بلغا بحلی و حلل فصاحت و بلاغت ان عرایس عوانی
اسلاف و اخلاف اکارم و اکابر و افاضل و افاضل بیارایید آتشا
از لطایف انشا و انشاد شراب صبوحی و صبوح بهاری آواز
الفاظ معانی چون قوت روانی و جواهر عمانی هم مشام ارواح
از روایح آن معطر هم مسامع قلوب از رقت نغمات آن معنبر چمان
فضایل و مفاخر سر به ابر به و متر شطر باشی چون جمال معشوقان
و لربا و مشهور آتش چون جمال عاشقان آتشناک در رخ و صبحی
هم رنگین جیده و نرل یا که یکدیگر بمنتش عرب و عجم باهم آمیخته رنگ

طلب از

مقالات آب تامل در ما بقی فرو نشانیم تمت الرساله فی تقریر الحج

بحمد الله و حسن توفیقه و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم / فبدت علی صفحاته انوار اسرار القدم
شکر آن خدایی که هست آفرید از عدم / پس کرد پیدا بر عدم انوار اسرار قدم
مازال فی آزاله متعززا بالجلاله / مستغنیا بکماله لا بالعبید و بالخدم
ماوای هر بیچاره و بیچاره کار اوست / دلدار هر غمخوار او غفار هر عصیانم
بهر العقول ظهوره بهر القلوب حضوره / نور النواظر نوره بهر النفوس ما و هم
در دو عالم مهمان ما لطف او جاودان / دل زان او و زان دل کرده عشق او حرم
والا علی احبابه اضعاف لطف جنابه / یا سوکام بلا بهر اسمه الکرم الاعم
درویش او را مانی کر جانش بابنده مانی / و ندر دلش آرام نی در مهر بر جانش ستم
دانی الجمیع عرفانه ما صل فی قدرانه / سبحانه سبحانه ضاق المنی خلق الامم
از هر چه گویم برتری ز هر چه خواهم بهتری / ور آنچه دانم مهتری ای جان جان بنما حرم
نعت النبی المصطفی یا غنی سیم الصفا / فهدی الی اوصافیا برشاد و سبل الامم
ای قوت و طاکفا مهر دی کرده او / ماه تمام قلبی ز نام مهر عرب نور عجم
صلی علیه الله ما ضاءت مصابیح السما / بل ز اد خیر کا ما الحی بخیر الامم
عقل آشنای کوی او دل خیره روی او / جان ساخته بوی او او محتشم او محترم

در خبر است آن مقتدای مرد حقیقت و آن پیشوای لشکر طریقت
از آن نگین خاتم جلال و از آن جوهر عنصر کمال زان اطلس پوش

والضحی وازان قصب بید والیل ازوار
بحی وازان طلسیان داروف
یعطیک ربک فرضی وازان صاحب
جز و آلالاخره خیر لک من الاولی ان
شری که کرد و هست و دم او نبودی
راه دین ازخاک کفر پاک نشستی که
الیوم اکملت لکم دینکم آن سروری
کرا کر بیعت و ست او نبودی قبای ماه
چاک نبودی و کس نشستی که اقتربت الساعه
وانشق القمر از این شنو آدم صفی
خلعت صفوت از و یافت ادریس
در پس رفعت از و کرفت نوح نجی
در قالب نوح بغرت آوا خلیسان
صعود در بر از و بود کر شیدکه نشیند
خلت از میان خلیل او بود منشور
امارت بنام اسمعیل او نوشت خاتم

حکمت در انگشت سلیمان او کرد نعلین قربت در پای موسی او کرد عمامه
رفعت بر سر موسی عیسی او نهاد این شهر و این مهتر و این سید
این سرور که شمه از نعت او شنیدی چنین میفرماید که من جاذر ارض
بسنة فلن تعلب خیره علی شره فلیتسحر من النار ای عزیز بیرا لکسی که
درین سرای فتور و متاع غرور که تو او را دنیا میخوانی سال او بر
جهل سپه و خیر او بر شر غالب نکرد و طاعت او بر معصیت
راجح نیاید او را بکوی که رخت کبر در اتو درج کبیر عظیم و عیدی
بزرگ تهدیدی که مر عاصیان امت احمد است عمر عزیز خود را به چه
حرام افروخته و خرمن طاعت به آتش معصیت افروخته و لی
قیمت بقیامت آمده دلیل این کلمه انشالی نجوم و دری شمس و دیا
خاطر بجوم شمع ادریکی برافروخته اند و محبت او در دل اند جمع و
وظایفه بکرد او در آمده حاضران مجلس با او خوش آمده و هر
کس مراعات او کمر بسته او بر بالای طشت چون سلطان
نشسته که ناگاه صبح صادق دم بدان طایفه را که پیش که دم
در دمند و با تیغ و کارد کردنش زنند از ایشان سوال کنند
که العجب همه شب طاعت او داشتید همان طایفه گویند که شمع
نزدیک ما چندان عزیز بود که خود را میسوخت و روشنایی ابر
ما می افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق بسر نهاد و شعاع
خود به عالم داد شعاع او کر قیمت نباشد و ما را با او نسبت نه
پس ای عزیز بر من این سخن را به مجاز شنو که خواجگی دنیا بر مثال

آن شمع برافروخته است و طایفه
بکرد او در آمده از عیال و اطفال و خدم
و حشم او هر یکی بنوعی در مراعات
او بکرد او در آمده و حاضر او کلبر
بار او خوش آمده و هر کس مر او را
تا روی او پوشیده و نخوت او او را بکوید
آن روی که ناگاه صبح صادق اجل بدو
دمید با قهر ملک الموت بوزد و خواجه را بی
سر و در قبضه ملک الموت کرفتار کرد و
از تخت مراد و بخت نامراد و اقتد
چون بکور بنشاندش ز عیال و اطفال
وبنده و آزاد او یکبار از وی اعراض کنند
از ایشان بپرسند که چرا یکبار از وی
از خواجه بکردانید کویند خواجه را
نزدیک ما چندان عزت بود که شمع صفت
خود را در لکن دنیا میسوخت و ما بکام

فلینجم

و دوا بکانه از حلال و حرام می اندوخت و عمر نفیس خود را در معرض تلف
می انداخت مال و منال از جهت او هر گونه میساخت اکنون شد باد خزان
اجل نخ عمرش از زمین زندگانی برکند و دست خواجه از کیسه دار
و کشت و کار فرو ماند مارا چه باک از نیست و اورا با ما چه مصلحت
آورده اند که در باغی بلبلی بر شاخ درختی آشیانه داشت اتفاقا موری
ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخته بود و از بهر خود روزی معلوم
مسکنی پرداخته بلبل شب و روز گرد گلستان پرواز آمده و بر بطرفات
ولطرب در ساز آورده و مور بانفصال لیل و نهار مشغول گشته و بنیرا
دستان در چمن باغ با آواز خوش غره شده بلبل با گل رمزی میگفت
و باد صبا در میانه غمزی میکرد چون آن مور ضعیف از گل و نیاز
بلبل مشاهده میکرد بزبان حال میگفت که ازین قیل و قال چه گشاید کار
در وقت دیگر معلوم آید چون فصل بهار رفت و موسم خزان در آمد
خار جای گل گرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد و باد خزان در
وزیدن آمد و برگ از درخت بزمین گرفت خسار برگ زرد شد
و نفس هوا سرد گشت از کله ابر دربر بخت و از غربال هوا کافوری بیخت
ناکاه بلبل بباغ آمد نه رنگ گل دید نه بوی سنبل شنید زبانش با
هزار دستان لال بماند نه گل که خیال او دوستند نه سبزه که در جمال او
نکرد از بی برگی طاقتش طاق شد و از بینوایی از نوا فرو ماند گر
یادش آمد که آخر روزی موری در زیر آن درخت خانه داشت و
دانه جمع میکرد حاجت بدو برم و به سبب قرب دار حق جوار

چیزی طلب کنم مبلغی کرم بخشد و روزی
پیش مور رفت و بر در وی آمد و گفت ای جار
من از غیب بساری آمدم و ...
من عسیر غم از خود دور کن ...
تو رزق میسر کردی و ذخیره ای داری
از آن نصیبی کرامت ...
چه شود اگر امروز ... و از روز و شب ...
گفتی بمور گفت تو در شب و روز در چه کار
بودی گفت من در حال تو محظوظ بودم از چهار
گل مشغول بودی و ... باری از اجزای
متوجه نشدی که هر باری ... غم زدای
و هر راه را با بال پر باشد ... صورت حال
فصل بلبل بشنود و دانید که ...
خود حکایت کنید و ... وصال آرا
را ... از آن ... حیات ...
واقفی و در عقب ... گرد آمد
... و اطلس ...

قرار

در راه طاعت و اخلاص میسنهید ان الابرار لفی نعیم بر خوانید که
جزای شماست و اگر رخت در کوی معصیت می کشید وان الفجار
لفی جحیم بر خوانید که سزای شماست در بهار دنیا چون بلبل غافل
مباشید و در مزرعه دنیا بزراعت طاعت اجتهاد نمایید که الدنیا
مزرعة الاخرة تا چون صرصر خزان مرگ در رسد چون مور بازای
عمل صالح به سوراخ گور در آیید که زمان فرصت موقوف کار مباشید
تا در آن روز که شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و پر و بال
لیس لوقعتها کاذبة باز کند و کوس القارعة بجنباند طبل اذا الشمس
زدن گیرد از پیش آفتاب قیامت مغزها در جوش آید و آیت
نفخ فی الصور دلها در خروش آید معده درباشید و پشت دست تحسر بدندان
تحیر نبری که چنین روزی در پیش دارید حیله کنید و درین دو روزه مهلت
زاد و حاصل کنید و ذخیره نهید که روز قیامت روزی باشد که
خلایق حتی ملایک آسمان متحیر و متفکر باشند و انبیا و رسل
و اولیا ترسان و مقربان و حاضران و مستمعان چو شبان

گر بمحشر خطاب قهر کند — انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار — کاشقیا را امید مغفرتست

اگر امروز از مزرعه دنیا خوشه برداری فردا به بهشت باقی فرود
آیی
کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی بعقبی برد

تم المجلس الاول بحمد الله وحسن توفيقه

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا
اتقوا الله ای کسی که ایمان آورده و ... پرهیزکاری
حق جل و علا را فراموش مکنید و بتقوی
گزینید ایمان را از ثبات ... ایمان با تقوی
و مودت ... کسب کنید
جمال داد و دوری از ... تقوی ...
بزرگ و در خبر است از خواجه عالم و خلاصه
بنی آدم صلی الله علیه و آله که در مودت
از خدای عز و جل شنیدم که مرا گفت
... و ... بار رسالت و جل ...
با او ... العمل ... هر که ...
علی ... تو را ... بهشت ...
ما انجه ... و با چندین ...
آید با ... که ... اخلاص ... وجود
و دولت ... کلمه ... یا ایها الذین
تقوی ... درین ...
آمنوا اتقوا الله ...

نوشته

که خداوند حق سبحانه و تعالی دعوت میکند بنده مومن را بمقام اولیا که
بکلمه اخلاص گفت بدایره ایمان درآمد اما هر که بقدم تقوی رفت
غالب آنست که بمقام اولیا برسد دلیل از قرآن که الا ان اولیاء الله
لا خوف علیهم ولا هم یحزنون یعنی و لایت را سه درجه و طریقت ایمان
تقوی یعنی پایه‌ای دوستان که ما از ین درجه و طرق کی داریم ایمان و
آن اصل است تا بعث اند کانی چنانکه میسر شود باید که پرهیزکاری
کنیم باشد که از دولت صحبت اولیای خدای که مقربان حضرت
کبریا اند محروم نشویم و این میسر نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه آری
چنانکه خلعت ایمان بخشیدی پیرایه تقوی کرامت کن اتقوا الله و
لتنظر نفس ما قدمت لغد و بار دیگر فرمود اتقوا الله تکرار لفظ
آن از فایده و حکمتی خالی نباشد و گفته اند تاکید است که الکلام اذا تکرر
تقرر دلبستگی می تقید را اختصار وقتی افتد که ازین معنی متغیر شوال یابد
بدانکه تقوی بر دو نوع است تقوی صالحان از اندیشه روز قیامت
در مستقبل که و لتنظر نفس ما قدمت لغد و تقوی عارفان از حیای رب
العالمین در حال که و اتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون وقتی که صالح را
شیطان عملی ناپسندیده در نظر بیاراید و نفس و طبیعت را میل
آن کند اندیشه کنند از روز قیامت و حساب که عرصه عرض اولین
و آخرین باشد بیکبار تاج کرامت بر سر و قبای سلامت در بر
تخت ملک ابدی و دولت نعیم سرمدی بخشنده و آن که کار
پریشان و زکار دل از داغ ملامت ریش و سر از بار خجالت در پیش

بس از رسول موقوف بر سید و رب
از کس باش از برای تاند و وقوع کشیده
تمل و فوک عقد اند ... بار
یوم تعاب و ا ... تتغیط المرد ...
یا خاوند ... اشفی بنفس ... ل
بدالاساری و اخوانی ... علی سر
کدایان ... سینی از روز محشر
بنحضت ملک ... ان پادشاهان
چنان نورانی از روح ... ان
که روی آنجا ... بنده و ... ان
توخود چول از ... است سر ابرا
که در دو ... و بار کنا ... ل
اگر ... سر کردی و ... رفت
پا پیش از عقوبت عذر خواه
ابن یاران که کردیم تقوی صالحان
اما پایان تقوی عارفان ...

رتنعاش
الذب

کوشه

کوشه خاطر ایشان عمل ها کردنی الشفاعات کند نه از عذاب و رقیبات
بترسند بس که در آن حال که از خدای عز و جل شرم دارند که وا
مطلع است و روا نباشد که در نظر بزرگان افعال قبیح کنند
آورده اند که یکی از بزرگان دین را در ذرا و کردی گفتند ماهای دراز
کی چون تماشای کفت تنها نیستم که خداوند جل و علا حاضر است و شرم
میدارم که در حضرت خداوند کار ترک ادب است پس ای عزیز صالحان
اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت لغد و اتقوا الله پرهیزکاری کنند
و به پسندیده کار امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت در پیش داد
وچه ذخیره نهاد و ای خلاصه عارفان و ان الله خبیر بما تعملون
دامن از کرد زلت نگاه دارید که خدای تعالی حاضر است و بیناه بفعل ا
کند به حبشی پیش پیغمبر رفت و گفت یا رسول الله انی اتیت فاحشه فهل
لی توبه یعنی عمل ها کردنی کرده ام پس آیا مرا هیچ توبه باشد گفت باشد و هو الذی
یقبل التوبه عن عباده حبشی توبه کرد و بیرون رفت و بعد از زمانی باز آمد و
گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلک در آن حالت حق تعالی دید
گفت خاموش چگونه ندید یعلم خائنه الاعین و ما تخفی الصدور چشم در
ابرو نکرد و بخیانت خاطری در سینه نگذرد بخلاف دیانت الا که
خدای تعالی و اثبات و بیناه دان مثقال حبه من خردل فتکن
فی صخره او فی السموات او فی الارض حبشی این سخن بشنید و بنالید
و بزارید و آب حسرت و ندامت از دیده بچهره بیارید آورده اند که
نفسی سرد از دل پردرد بر آورد و جان بحق تسلیم کرد صالح از

صالح از ... کند ...
و وای ... از بطال ...
بخت ... عارف ... از ...
شرم دارد که ...
و بالت بعیدت و ...
رضای ...
جبل الورید ... بکند از نزار
بهشت ... از ...
قسم ... باشد ... ستی
مراجع ... مقصودی ...
اوقات ... روایت ... عالم
جلیل ... تعالوا ...
غبار ... ...
عیش ... الطیب ... از او
تا از ... و صبح ...
الناس ... اتقوا ...
یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله

ران

دوستان خدای تعالی بتقوی میفرماید و نشان دوستی فرمان برداریست و کر
دعوی دوستی خدای تعالی میکنی پرهیزکاری کن چنانکه فرموده‌اند
واگر کسی دعوی بی‌معنی آورد و نشانی ... ترسم نرسی
بکعبه ای اعرابی   کاین ره که تو میروی بترکستانست
مخالفت صفت دشمنانست از دوستان نشنیده قال الله
تعالی ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم از آن کسانی مباشید
که کلمهٔ توحید ترک دادند و فرمان خدای تعالی فراموش کردند لاجرم
در معرفت باری عز اسمه بر ایشان بسته شد که من عرف نفسه فقد
عرف ربه خویش‌شناسی دیباچهٔ آگهی است هر که خویش را نشناسد
شناسای حضرت عزت چون گردد و نتیجهٔ بی‌فرمانی من کن چه بود
پس تو باد ای پدر که تا توانی تن بخدمت و طاعت در دهی و سر بر خط
فرمان ارادت نهی که بنور ذکر و عبادت درون مشارع شرع میگردد
پس تو بسیار از دوستان بسا مکاشفات غیبی و مشاهدات
روحانی رسید که در خبر است که خواجهٔ عالم محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله میفرماید من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة
من قلبه علی لسانه یعنی هر که چهل بامداد باخلاص خیزد حق تعالی
چشمهای حکمت از دل او بر زبان او روانه گرداند این ثمرهٔ فرمان داری است
تا قیمت اوقات عزیز بدانی و بجهد ضایع نگردانی که زنگ غفلت را
دل آورده و در آینهٔ تاریک چیزی ننماید   سعدی حجاب
منت تو آینهٔ پاک دار   زنگار خورده چون نماید جمال دوست

ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم
انفسهم همچون کسانی مباشید که
بگفتار نصیحت گران فریفته نشوند و
سخن علما و صلحا گوش نکردند و
فرمان خدای تعالی و رسول صلی الله علیه
و آله و سلم نبردند تا ایشان چه کردند
چه دیدند و این فعل ... [illegible]
فانسیهم انفسهم والفعل ... [illegible]
انسیهم ... قال الله تعالی ... [illegible]
الذی ... [illegible]
من ... [illegible]
بصیرت ایشان ... فراموش کردند و
زینت وجود خود ... [illegible]
ظلمات ... [illegible]
... [illegible]
... من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة

مخلقة و غیر مخلقة از دولت این معرفت محروم ماندند و لقد خلقنا الانسان
من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة
فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا
آخر فتبارک الله احسن الخالقین این علم خویش‌شناسی است که
الکس که درین علم نظر نیست در وجود حکم انفسهم در شان دواعی است
وجای دیگر فرموده قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بدأ
الخلق ثم الله ینشئ یعنی بگو ای محمد تا سفر کنند در زمین و نظر کنند تا چگونه
ابتدای آفرینش می‌کنند بار دیگر همچنین بنده که دانند و قول دیگر
گویند که نظر کن تا چگونه آغاز آفرینش میکند و چگونه بانتها میرساند
بکمند داند که بقدرت او در زمین پرورش می‌یابد چگونه بیخ و شاخ
و برگ و بار میکند تخم خرمای نخل خرما میکردد این همه بگذار که حکم
ظاهرست و محققان گفته‌اند که سیروا فی الارض در زمین وجود خود
سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود خود بر آیی فاضل
از آنست که بپای عالم را بپیمایی اگرچه فرموده است سنریهم آیاتنا
فی الآفاق و فی انفسهم و جای دیگر میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم   دوست در خانه و ما گرد
جهان گردیدیم   خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود   آنکه ما در
طلبش کون و مکان گردیدیم   صورت یوسف نادیده طلب میکردیم
بامیان آمده و بی عقل روان گردیدیم   هیچ طفل همه شب غمزه زنان
تا خور شید روی نمود و چو خفاش نهان گردیدیم   جان من ما

دل بخواهش نفس ... مقصود فوت شود و لا
تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم ...
از آنکه عبادت خود و غم نخورد و از صحبت
... اهل غفلت نشست چون
... [illegible]
... [illegible]
رو اندازد تا بصفت ... خواب
... [illegible]
دشمن خود ... معشوق ... [illegible]
باری تعالی ... الذین نسوا الله فانسیهم انفسهم
ولا تکونوا کالذین نسوا الله ... بیرون شد
اولئک هم الفاسقون ... [illegible]
یعنی ... [illegible]
اثبات ... [illegible]
الا ... [illegible]
... [illegible]

و معصیت ایشان را شفاعت نکند اما تو که در حرم امن و امانی عزت خود
نگاه دار و حرمت خود بجای آر با چنین منقبت و مرتبت که ترا دادم
بدیگران منمانی و لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اهل
بهشت و دوزخ برابر نباشند اسفل السافلین جای ماند با علی علیین نعیم
مقیم کی ماند چون عذاب الیم محنت ایشان که بر خزینه دوزخ تمامی الله
کرا دعوا ربکم یخفف عنا یوما من العذاب به دولت آنها حرمان ماند که
والملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی
الدار و صلی الله علی محمد و آله اجمعین اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین
و فواصل المقربین الهادین المهدیین و انزلنا حضیرة قدسک مع اهل
انسک من الانبیاء والمرسلین الذین قال الله فیهم لا خوف علیهم و لا هم
یحزنون و اختم لنا و لاهلنا بمحمد خاتم النبیین رسول رب العالمین علیه السلام

مثنوی

قال رسول الله صلی الله علیه و آله من اصبح و همه هم واحد کفاه الله تعالی
هموم الدنیا والاخرة و من تشعبت به همومه لم یبال الله فی ای اودیة هلکه
مهتر عالم و سید بنی آدم صلی الله علیه و آله چنین میفرماید که هر کس که
بامداد سر از جامه خواب بردارد و غم بر او که در دل او بود و آن دو
اسلام بود که در سینه او و عشق حق سبحانه و تعالی بود که در جان
او بود حق جل و علا بحکم کرم و فضل عنایت ازلی با بهر بسته تا کفایت
ابدی او کند و هر کرا سودایی دیگر در دل بود یا عاشقی دیگر در نهان

او بود با اندوهی دیگر در سینه او جای
گرفته باشد لشکر قهر را بفرستد تا بر
نهاد او شبیخون کند و تیغ قهر
غیرت سر سر کش او را بردارد و کس را
زهره آن نبود که گوید این چرا بت و آن چون
لا یسأل عما یفعل و هم یسألون
زان که غیرت جمله خلق زبون
کس نیارد که برسد که این چرا و آن چون
ای مردی که نظر با هیچ اندر دل
خود عشقی اندوخته ای این کنده و
دل جز با یار عشق
مردی که دل خود را بجز از باب
دیگران نظر و خدمت ای آشنایی عکسی
دل یا ز آرزوی تیغ زده و بعر و خدمت
دل نظر و خدمت نظر و رسم یار دارد که
ای مردی که حدیث باز با بی کار
ای جان مونس کی ای یار که سرکش

خود را یاد دنیا بری این فراموشی کی ای مردی که با هر کس بازی
ساختی این سوادی کی و ای کسی که ترا با همه کس بازی بود و این
هموارگی کی و ای شخصی که ترا در همه خسان جای بود این خواری
کی هر که فراموشی شغل با پیشه خود سازد و جان تن را در آتش
عشق نگذارد ما نیز او را در عدل و داد خود ننهیم در عالم ملکوت و هم
که نسوا الله فنسیهم ان المنافقین هم الفاسقون و از لشکر
شیطانش کردانیم استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله
اولئک حزب الشیطان این صفت بیگانگان و همت را بیگانگ
با ایشان آشنایان و هم و حدیث روان که هم ای مردی که بامداد
سر از بالش بر داری مر شربت عشق را نوشی نوشت ای مردی
که هر شب سر را بر بالش عشق کباب کنی و جگر را از شوق با حور
کنی مبارک باد ای یاری که تمت در درد ما میخورد و جانت از
محنت ما می فزود این چنین بر فریدت باد جوانمردا هر که کان سر که
عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست آید الدنیا والاخرة ضدان
او دار ضیت احدیهما سخطت الاخری با دنیا را توانی بود با عقبی
را با مولا را توانی بود یا خدا را اما اکه هم دنیا را جوئی هم
آخرت را آن بکاری نیاید چه دوستی او سلطانیست که با کس
نسازد   اندر ره عشق او تو گنجی باش   از عشق او آتشی برافروز
آنگاه بآن آتش دنیا را بسوز پس عقبی را چون دنیا و عقبی سوختی
خود را بسوز که در راه او همچنانچه عقبی و دنیی زحمت نیا و تو هم زحمت

وز آرحمت و جود و نور سلطان
شهود اودر حجاب عزت خویش
متواری کا بود عشق با موسی علیه السلام
و روا آمد و او ناخن آورد و پطورا مده
دم صدق با بسیار و گفت ارنی
خطاب آمد که ای موسی خود و جو
با خود واری که اصاف نیا خود بگوی
این عزت جود وجود و نور نام
تو با جود او توانی بود با یار این ار
سلطان انشود بار نیاد دی بار
بگفت که آن سلطنت یار و دین بادی بار
و در کنهم عدم خود را جای داده از
با خود تجلی کنیم با موسی خود را بید
و هم با یار او بی که هر که یار او بنده ام
چند از امیرالمومنین علی علیه السلام
بر سینه کرد که عرف ربه ل

عرفت ربی بربی و را بدو شناختم و دانستم که اگر بدو نشناختمی هرگز
بسرادقات مجد و معرفت او راه نیافتمی اتقوا فراسة المؤمن فانه
ینظر بنور الله   سلطان العارفان ابو یزید بسطامی قدس سره چون
یکشب در خلوتخانه مکاشفات کمند شوق بر کنگره کبریای او
در انداخت و آتش عشق او در نهاد خود بر افروخت و زبان از
سر عجز و درماندگی بگشاد و گفت یا رب متی اصل الیک یا خدایا
تا کی در آتش هجران تو سوزم کی مرا شراب وصال دهی از ملکوت
عزت بسر سرش ندا آمد که با یزید هنوز تو یی تو همراه است وجود تو
در میانه اگر خواهی که بما رسی دع نفسک و تعال خود را بر در بگذار و در آی
زهی بهتر عالم و مهتر بنی آدم که هم تو توانی گفتن که لو کان موسی
بن عمران حیا لما وسعه الا اتباعی موسی غیر موسی اعتقادی
از تو باید آموخت او گوید ارنی تا گویند تو یی تو همراه است چون
دولت تو رسید که سید کاینات و سرور موجودات گوی
انا فلا اقول انا من هم گر بگویم که با وجود محبوب را جز عدم است
چون هستی او را باشد ما را جز نیستی نیز از دیا محمد اکنون که با هستی
ما کم زنی میسکنی کبریا ما جز در نیستی رخت ننهد لم ترانی بک
ندانم که الف آیم چو لطافت با خود دارد با جان عاشقان چه غم
میکند جوانمردا کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق
حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرو آورد آن
دیگر بود اما عاشق از همه تصرفی معزول بود و اگر تصرفی کند آن تصرف

تا نسب رسول بود و محمد رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم چون شرط
استحقاق او بجا آورده بود [illegible]
خود را بدید که او را این صفت
و جلوه [illegible] با او بود و کرما زاغ البصر صفت او
طغی که چون ما زاغ البصر پیش جان
گفتند الم تر الی ربک چون موسی الم تر الی
الذی [illegible] استحقاق
لا ترانی حکمی کرد و او را [illegible] طمع او
نبود و داغ حرمان [illegible] سوخته شد در
نهاد [illegible] آورد تا دیده او
احداق اشتیاق [illegible] معشوقی هم
نمود [illegible] جوانمردا [illegible] عاشقی هم
[illegible] دلداریست [illegible] و کبریا او
و [illegible] معشوقی همه ناز و
عظمت بود و عاشقی همه نیاز

و تواضع و ذلت باشد عاشق همه این گوید که ارنی انظر الیک معشوق
همه این اکند در ملک و ملکوت که لن ترانی و انما دکان با محبت
این قوم با و کنند که یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا به
بضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی
المتصدقین تمت المجلس الثالث تم

بسم الله الرحمن الرحیم   بنام خداوندیست بخشاینده و که
او نخواهد صبا پرده گل نشکافد و باد گیسوی شمشاد بجنباند بحکم
او زمرد غنچه بجاده نشود و بی صنع او لاله پر ژاله نگردد نام ملکی
که بدست عمله صبا قامت سرو پیراسته است نه زلف سیاه
چهره گل آراسته است نام و بجلالیست که طراز ملکی و دوران فلکی
بخواست او نیست جنبش نشد و گردش نپذیرد بحکم او نیست هر دیده که
در جمال این نام نگردد بر دوختنی باد و هر دل که نه در محبت این نام وا گیرد
سوختنی باد و هر قدمی که نه در راه موافقت حق بود بتیغ قطیعت
بریده باد   یحیی بن معاذ رازی قدس الله سره گفتی الهی جعلت الدنیا
میدانا و جعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر
الا مع السکوت و جعلت العقبی میدانا و جعلت قلبی کرة فضربته بصولجان
البلاء فلم یستقر الا بر تو میگفت خداوندا همه دنیا را بکلی میدانی ساختم
و دل خود را در آن میدان گوی ساختم و آن گوی را بهر جای انداختم
ها هیچ قرار نگرفت الا بنام تو و همه عقبی را میدانی ساختم و دل خود

[illegible]
و آن گوی [illegible] کفایه
[illegible] یعنی
[illegible] دنیا با تمام [illegible] عالم
جمال [illegible]
بعالم [illegible] گوی
تیغ جلال [illegible]
و جمال [illegible] اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو
و زینة و تفاخر بینکم [illegible]
آسمان [illegible] کرده
[illegible] دنیا [illegible]
و زینت [illegible] من الاموال و الاولاد
و [illegible] بیکدیگر [illegible] بسیار [illegible]
و [illegible] از خدا [illegible]

دنیا چیست کمثل غیث اعجب الکفار نباته چون بارانیست که بر زمین آید
و گیاهای سبز بر روید و روزی چند بماند و خرم باشد و خلق را نیکو آید
می‌آرد ثم یهیج فتراه مصفرا پس باندک روزگاری خشک گردد و زرد
شود ثم یکون حطاما پس خاک گردد و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند
فی الآخرة عذاب شدید و مغفرة من الله و رضوان در آخرت منزل
دو است و حال دو است و دوزخ بدبختان راست و بهشت نیکبختان
را و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور زندگانی دنیا چیست الا چیزی
که بدان استمتاع کند و مغرور و فریفته گردد جان من این آیت را که اعلموا
انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر پس حکم پادشاه عالم
عیب دنیا پیدا می‌کند و بقدری آن تجلی می‌نماید تا مومن دل
در وی ننهد و به طلب او مشغول نگردد تا مستحق بهشت و مغفرت باشد نگوید
دل در دنیا مبند که دنیا را بقائی نیست و دل در خلق مبند که خلق را
وفائی نیست و دل در خدا بند که بنده را از خدا گزیر نیست هل تحس منهم من احد
او تسمع لهم رکزا جوانمردا دنیا چون معشوقیست بسیار عاشق و با هیچ
کس وفا نکرد بدانکه با تو هم وفا نخواهد کرد کسی از آدمیان هر چند
لقمان حکیم نبوده است سه هزار سال عمر وی بود چون عمرش باخر رسید
ملک الموت بیامد او را دید در میان نیستانی نشسته و زنبیل می‌بافت
ملک الموت گفت ای لقمان هزار سال عمر کردی چرا خانه از برای
خود نساختی گفت ای عزرائیل ابله کسی باشد که چون تو کسی در پی او نشسته
باشد و او را پروای خانه ساختن باشد انما الدنیا کظل زائل

او کضیف بات لیلا فارتحل
او کحلم قد رآه النائم [illegible]
نوح علیه السلام هزار و [illegible] سال عمر بود او را پرسیدند
یا ابا الانبیاء [illegible] کیف
وجدت الدنیا قال کدار لها بابان
دخلت من الاول و خرجت من الآخر
این دنیا را چون خانه‌ای دو در دیدم از یکی در آمدم و از دیگری بیرون
روزی ابراهیم ادهم رحمه الله [illegible]
[illegible] بر در سرای خود نشسته بود و غلامان [illegible]
صف زده ناگاه درویشی در آمد [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
ای ابراهیم [illegible] این سرای پادشاهست
[illegible] گفتند این سرای [illegible]

درویش

درویش گفت این خانست خانها ابراهیم فرمود تا او را در آورند
و گفت ای درویش این سرای نیست خان درویش گفت ای ابراهیم
این سرا اول از آن که بود گفت از آن جدم گفت چون او در گذشت از آن
که بود گفت از آن پدرم گفت چون پدر در گذشت گفت مرا گفت
چون تو بگذری از آن که باشد گفت از آن پسرم درویش گفت ای
ابراهیم جایی که یکی در شود و یکی بیرون آید خانی باشد نه سرای
عبدالله عمر روایت کند که روزی با پدر خویش بام سرای خود را
عمارت می‌کردم حضرت محمد مصطفی صلوات الله علیه و آله بر ما
بگذشت و گفت یا عبدالله پدر خویش را بگوی که قیامت از آن
نزدیکترست که تو می‌پنداری و عمارت سرای فانی میکنی
عمارت سرای دیگر انداز که دنیا را اساسی نیست محکم غرور
عشق دنیا دامیست استوار و نعمت دنیا چینه‌ایست دلکش و
شیرین و خوشگوار و ابلیس تلبیس صیادیست استاد و مکار
و غدار عاشق دنیا مرغیست کور و غافل و گرفتار و بهوس دانه
این دام تیز کرده مخلب و منقار خوشا حال کسی که دل از دام مکار
و وحشت دنیا برهاند و گردن از کمند این صیاد غدار بجهاند پس از
بطنان عرش ندا آید که و اما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین
فیها و اگر عیاذا بالله خار این متاع غرور بر کنار ردا او
آویزد و حلاوت این چینه شیطان و دستمال فرعون و هامان
بحلق او رسد و قدمش در کوی معرفت و توحید بلغزد د بسر در

[illegible] افتد لا جرم از آن
[illegible] و اما الذین شقوا ففی
[illegible] جوانمردا [illegible]
[illegible]
[illegible] توحید و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بفروشی چه اسلامی بود که برجهان آرزو داکه از حسن پیغمبر قیمت که بدرد
سری پشک تا آسمان اندازی چه اعتقادی که ملعون اورا با و زنده ارزی وجه
دینی بود که بتمامی ظالمی ابدر می حسام بیادی ای مردی که از سر دره
از ذرات وجود غبار ساخت بر بستار از عیب مکن و زمان را آن
راگوشش مکن که اگر ایشان عبدالصمد تو نیز عبدالدنیار والدرهمی
عز را کار را دو بیرون مست با خلعت وصال و خشنند یا کرتوب
فراق با داغ مهجوری بر جسم تو کشیده اند یا تاج مقبولی بر سر تو
نهاده اند اگر از غیب نصیب تو خلعت وصال آمد از شکر سپاسی
جوانمردا چه کنی سرای که اولش ستی و میانش پستی و آخرش نیستی
چه کنی سرای که یک جو بقا دارد و دو دم بر زوال چکنی سرای که
آخرش و بالست چنین استماع دارم که وقتی پیغمبر کائنات
صلوات الله علیه و آله به عیادت خانه زهرا شد او را دید
بر بوریای خشن و جامه از لیف خرما پوشیده و پوست گوسفندی را
بالین کرده و بقدر یک ارش شالی درشت از پشم شتر بجای مقنعه
بر سر افکنده حضرت را از آن شدت و فاقه رایعصی بر سید
عالم فرمود که ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم بر آن
اعتماد مکنی که من دختر احمدم و جفت حیدرم و مادر شبر و شبیر
بعزت آن خدای که امر و نهی و قبض و بسط از وست که فردا در عرصات
دستوری نیابی که قدم از قدم برگیری تا از عهده حساب این
شال درشت بیرون نیایی   مهران میمون گوید که وقتی بسلام

عبدالعزیز شدم و در عهد خلافت
او را دیدم زخاک نشسته با بیش
زنهالی و بیسنید و تره قالی ابیت
خود را قب نعبه میکرد و با بار
سلام کردم جهان مشغول بود که از
سلام من خبر نداشت نوبت
بسلام من خبر جواب داد و گفت
چهارم چون سلام جواب مدح و حیث
با میمون اگر اجل من ندیک گرتنی
گرد جان غزا زان سبکتم گرکب
عمرم بغزوه کاه در سپید مرکب
رحیل بدر خانه آمد و آمد و میوه دوت
و راحت از درخت عمر او در بخت
بسبح طاقتی در ارم که انجمن عرصات
را تنها بیکم از طلب بنیکو بفصل و
رحمت او یا میمون مرح و حیثیت از
من بشنو و تعلیم بار بخت حال

گوهر

نفس کن و بپیوسته درویش و لی دار که نجات اهل شرف و عزت دارت
در نماز تقصیر مکن که لی عذر را درد و جهان قیمت نیست با
هیچ ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یاری ظالمان خشم عقوبت
ایشست خدای تعالی را بوعده نان استوار بدار که همت ارزاق
ایمان مرد جوانمردا اگر مونس طاعت باش که بهشت خرم نوبت
دار معصیت بپرهیز که دوزخ گرم زندانست دل و جان بحق
تسلیم کن که کریم بیحاجت است اگر عاشقی دل نشانه تیر بلا کن و
اگر عارفی جان سپر محنت و قضا کن اگر بنده هر چه او کند
رضا کن و در همه مهمات اعتماد بر خدا کن تاج احتیاج بر سر
تحفه شهادت در زیر زبان کیسه شکر شکر در دهان کمر گرات بر
میان نبه پیراهن درد در پوشش شعله شوق در سر افروز رونق
و طراوت عمر به آب پیدولتی غرق در حضرتش همیشه بر دو زر بابک
هر سی میعادی از سر برکن صدر خجالت چاک زن خبث و نفس و
حسد بدریای نصیحت فرو گذار هر چه داری بکجا رنده دل کن با
مجردی نوی هر چه در سینه محبت زر و سیم است بجاروب فقر و
روب خواجگی و رعونت و کوزه عمامه و طراز طیلسان و نقش کاشانه
را جمله آتش زن چون چنین شدی ما که خداوندیم بر سر هر سعادت
دیده او بارت را مکحل کنیم و بصر بصیرت بر کشاییم قال الله
تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید تمت المجلس
الرابع

نگاه دارا از بی معاصی نگاه دار
و توفیق طاعت و عبادت از دار بی
دار با آثار العابس غفر الله له رب
و الیک الصبر ای کار جل علی
دو گروه شد گروهی با حق بلفوت
و گروهی با دنیا خود و با کیسه کرده بیعن بلعوت
نجو و نیز چهار و دو از ده و انکه خود و شلوت
بدو حق نیز دو از ده هر چه دون بابت بر
مکاشفات ارض شن و از ابحار
و عیال از تن ما از هم دست نیوی
گرد و در کار حق نیوی یکی پیش
بسلطان ع از زبان ما از بیدار بطالب
رفت و گفت ای شیخ عم عمرم در
جنت و حور و یا حق بیر ادم زخنده بار
پایدار و بیکی باشم و خیر ل ایمانان
وین راه و عز است از تیر ار و باشم و چون

خون جگرها خوردم هیچ مقصودی حاصل نمیشود هرچند پیشتر میروم
کمتر می‌یابم هیچ توانی گفت که مقصود خود بچه رسیم شیخ گفت
جوانمردا اینجا دو قدم کار است یکی قدم خلق است و دیگر قدم
حق قدمی برگیر از خلق اگر برسیدی بحق دادم که در آن باشی کم جویم
که حلقم را خوش آید و چه گویم خلق از من کمتر آید از تو حدیث
حق باید جوانمردا هنر زرکانی که با خلق کنی حق تعالی سفر باید ای
بنده بیچاره یک قطره و خطوه تو بازرکانی کنیم قطره از سر نیاز و خطوه
از سر نیاز کنج سعادت از حضرت عزت پردازان قطره از سرت آید
او را اشک گویند و آن خطوه از زوالت آید و آن از اشک خواهند ای
به چشم آر که چراغی اشناختم درشکی مل کار که چرا نافرمانی کردم از
اشک جانب ندامت آید و از اشک سرالت توبت آید و توبت
به فت آید به عزیمت آید عزیمت بحضرت آید و از حضرت ما ی
رحمت آید دل گوید توبه کردم و سر گوید حسرت خوردم ملک گوید رحمت
کردم جوانمردا آتش و آب است آتش معیشت و آتش معصیت و اری ده
من نیست آتش معیشت را آب اسمان کشد و آتش معصیت را
آب دیدگان و تیر آتش معصیت را بدو چیز توان کشت بخاک و آب
خاک پشیمانی و آب پشیمانی خاک پشیمانی در سجود و آب پشیمانی از
خداوند و دو جوانمردا هستی دیده که نه از خوف حق گریانست آن
دیده بر و تا ماو دانست مردل که نه وصل حق اجویانست آن دل بر آن
بری گفت ای دریغا که خلقان را میکنند و خوشتر از خبری

[illegible] گفتند از خبر که راست
بخشنده را گفتند [illegible] حق تعالی را بنده
گفت بگذارد اخلاص خاص بنده را
[illegible] واتقو فی خاص [illegible] بنده
درویش اگر بگذارد اخلاص و بنده
بود که پای گوی عالمین و اعراض
واعتراض به اشتی جوانمردا بنده
قبول از ان طاعت کس نشد که
اخلاص صنف از آن باشد
پیر حنیف را پرسیدند که اخلاص چیست
گفت الاخلاص اخلاص پس گفت
اخلاص و اخلاص بیچارگی و عجز
و درماندگی است غریبی [illegible]
روی بمعشوق آرد از [illegible]
عاشقان را مدرک بیماری [illegible] اگر جمال
بو نیستی بیماری [illegible] معشوق را بیکی
بیماری اگر عجز مطیعان [illegible] الله

درماندگان باید که بیاری بشنید علیه السلام میفرماید صوت احب
الی الله من صوت لهفان هیچ آوازی نیست عزیزتر بدرگاه ذو
ذوالجلال از آواز درمانده عاصی که از سر درماندگی و بیچارگی و
مفلسی نالد و گوید خداوندا بد کردم و بر نفس خود ظلم کردم از حضرت
عزت ندا آید که ای بنده بیکار که خود نکردی دعوی ادعونی استجب
لکم را نخواندی ما اجابت کنیم هرچه جوید از ما جوید کار خود با
ما گذارد که خداییم ماییم   ماییم بچون و چه ماییم   دریا و سمای
بی همتاییم   در وعده وفا وفاییم   اجابت کننده هر دعاییم
شنونده هر ثناییم   هر ثنایی را سزاییم صد هزار رجال
و مال در جستجوی ما برانداختند و صد هزار تنهای عزیز در
ریاضت طلب ما گداختند صد هزار جانهای مقدس در
دریای شوق ما در بماندند و صد خداوندگاران در کار جلال ما
سر در زیر سنگ مجاهدات بکوفتند صد هزار طالبان حضرت
جمال ما در بوتهای ریاضت بسوختند عرش از کرسی میپرسد هل
عندک من خبر کرسی از عرش سوال میکند هل عندک امر [illegible]
که دعا کننده روی کاری آسمان کنند و کار نیز که تا آسمان در و
ول ایشان از شعاع هم آسمانیان که حاجت خواهند روی
سوی من آرند خداوند که زمین علت ایشان و اهی کند هر روز که
آفتاب فرو شود فرشتگان که بر روی گل کنند گویند ای آفتاب
امروز بر هیچ کس تافتی که از وی خبری داشت آفتاب گوید

یا رب بگر دار [illegible] ستی که زکمکن است
[illegible] از قلک [illegible] ردی
از در [illegible] بالطف [illegible] رب الارباب
ازی جوانمردا ما را [illegible] بچه کار
آب [illegible] ابا وات [illegible] ظلوم و جهول
یکی را با [illegible] بیس جز اتصال
با [illegible] وعا گوید
عجبا کار ما [illegible] ای مختصر عشاک
یا رب [illegible] بدیدیم
چو [illegible] بودیم [illegible] وصال کی بودیم
[illegible] امید وصال کی بود ما
وز [illegible] اتصال
امید وصال ما نبید ز اتصال
انفصال نه [illegible] بعد [illegible]
دراز [illegible] شب نه
[illegible]
از [illegible] صبر [illegible]

کردن مکانی که وهم بدانجا فرود آید و نه زمانی که فهم بدانجا ره
برد علما چه گفته‌اند گوهری در میان فقها چه جست و جوئی اگر
کعبه است چه سنگی نه اگر در مسجد است چه دیواری اگر در منبر است
نکری چه مصطبه‌ئی نه و اگر در آسمانهاست نکری چه چرخی نه ور در دماغها
چه صفرائی در سر چه سودائی از روشنائی چه آتشی نه از ظلمت
شب چه درخششی از توحید موحدان چه آرایشی و از الحاد ملحدان
چه آلایشی نه از موسی کلیم سودی از فرعون عی زیانی نه اگر پاسبانی
پیدا که دربانی نه و اگر بردی برد که پاسبانی نه   سلطان
محققان ابرهیم خواص رحمة الله علیه پیوسته با مریدان خود
میگفت کاشکی من خاک قدم آن سر پوشیده بودمی از روی پرسیدند
که یا شیخ پیوسته ذکر او میکنی یا چرا از حال او خبر نمیدهی
گفت روزی فهم خویش شد قدم در بیابان نهادم و در وجد میرفتم
تا به دیار کفر رسیدم قصری دیدم پیوسته اند سر از کنگرهای آن
در آویخته متعجب شدم پرسیدم که این چیست و قصر از آن کیست
گفتند از آن فلان ملکست و او را دختریست دیوانه گشته در سودای
پیشینیان کند هرکه قصد آن دختر کند چون قدم در قصر نهادم
مرا بنزدیک ملک بردند و بسیاری انعام و اکرام در حق من نمود
پس گفت ای جوانمرد ترا اینجا بگو چه حاجتست گفتم شنیدم که ترا
دختری دیوانه داری آمده‌ام تا او را معالجت کنم مرا گفت که بر کنگره‌های
قصر نگاه کن گفتم نگاه کرده‌ام و بدینجا آمده‌ام پس گفت سرهای

کسانیست که دعوی طبابت کرده‌اند
و از معالجت عاجز شده و تو نیز بر این کار
معالجت نتوانی کرد و سر این جان عزیز
خود را بباد مده و دست از این کار بدار
دختر او چون بشنید گفت که تفقه بیار
سخن بزرگان گفت ای ملک چنین
تا سر خود را چو ابو ... در حجاب
طبیبست آمده و نزد ما است که ازین
خود را پوشیده داری تا چون جواب او گرامی
مر دیدن خودی جواب دهم که اکنون در او
مرد بنمود مرد و اذن داد گفت
پس من گفتم السلام علیکم گفت
علیک السلام ای ابراهیم خواص
گفتم چون دانستی که من ابراهیم خواصم
گفت آنکه ترا بمن نمود مرا هم
ذات تو را بمن نمود

مرآت

مرآت المومنین آینه چون یکی یک باشد هر نقشی در جمال او برابر
خواص ولی دارم برادر و شیخ شهری داری که این دل من و تسلی ام
این آیه بر زبانم که بشنید الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله
تطمئن القلوب چون این آیه بشنید آهی بکرد و بیهوش شد چون
بهوش باز آمد گفتم ای دختر بر خیز تا ترا به دیار اسلام برم گفت
ای شیخ در دیار اسلام چیست که اینجا نیست گفتم آنجا کعبه است
معظم و مکرم گفت ای ساده دل اگر کعبه را ببینی بشناسی گفتم بلی
گفت بر بالای سر من نگاه کن چون بالای سر او نگاه کردم کعبه
را دیدم که بر گرد سر دختر طواف میکرد مرا گفت ای سلیم
القلب اینقدر ندانی که هر که بپای کعبه رود کعبه را طواف کند
و هر که بدل کعبه رود کعبه او را طواف کند فاینما تولوا فثم وجه الله
جوانمردا از تو ماحذه ای یکقدم راه پیش نیست دانی چه کنی بگویم تا
خود را فراموش کن و با لطف حق دست در آغوش کن من
تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا تقربت
الیه باعا عنایات ترا بخود رسانیده است پس مرا که در درون تو
تو گوهری تعبیه است که از آن عبارت اینست که نفخت فیه
من روحی مثال این آنست که مرغی ایتری بدهد بار پس نگر
و به زبان حال با تیر گفت تو مرغی رسیدی گفت از تو چیزی
در من تعبیه کرده‌اند که آن مرا بتو رسانید هم تویی که مرا بخود
رسانیدی که این تعبیه در نهاد ما نهادی عرفت ربی و لولا

لما عرفت الی ربی
کانت ربی لما عرفت این نکته بعد
کز خود شناسی بود او را است نفی
خاتم معرفت بود از آنجا طلب
عالم ملکوت اصل ما است طلب
چیزها بی معرفت نفس قدر و اندازه
هر که او خویشتن را شناخت حق را
شناخت کی تو از کلید است
شناختن حق به دست شناختی و آن شناخت
بدان که هر آدمی را شناسایی خود است
مختلف است اگر خود را
او را بید شناختی و او را نمود
ضعیف شناختی است که هر کسی را
این بکلیع است که به ذاتی که
بود و نوعی دیگر است که آن جان بود
در تو جایست که آن جان بود
موجودست و جهد جای ما فرو بکار عالم
موجود بود و الا جنب که جان تو است

که چون ابلیس سیاست ملک الموت
کسی که چون ... بیند و طاعت ما
در تو یابد از قلب بیرون آن روز تحفه کردها
خود داری تا در جنب آن ... که تو شیطان
کرباز شیخ و دو خطا بر زبان آری و دو شیطان ... که
طمع در ایمان کند و جز بفضل حق ...
... اینجا بود
... از ... بهشت ... اگر بوی ... دو
دو بهشتی ... ابلیس ... شنوی
و وقال ... بشارت ... ابشروا
قوله تعالی الا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا
بالجنة التی کنتم توعدون اگر ... داغ
باز ... بوی ... بهشتی شنیدی تو ... ای
بو ... بهشت ... انجیز
بو ... عمل ... هباء
وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء
منثورا ... بس ...
پوشیده اند و نام او در دیوان

طلب نباید اگر کوی درد است یا پای برسر همه جای تو بود و جای بیشان
معین خدای عالم همه جای موجود بود ولیکن در تحت طلب
نیاید بقدر والله حق قدره جوانمردا متقیان و مخلصان مردها
می دوند و میکوشند اما عارفان هیچ منزل فرو نیاید ملکه منزل السالب
وا برو حیرتست هر چند پیش روند بجای خویش باشند ان السواکب
که شب و روز منزل میبرد و راه میکند را اما کا دعصار همه روز
وشب در رفتار است با چشمهای بسته گرد وایره میکردد و با خود می
اندیشد که آیا چند منزل بریده باشم نماز شام چون چشمش از نقاب
نهفتگی بکشایند نگاه کند هم در آن قدم بود باشد که بود اگر کوی
شناختم گویند چون شناختی کسی را که بدو نیست دی اگر
گوبی هستی خود او را شناختم گویند دو هستی ممکن بود
و دوی شرک محض بود و اگر گوبی نیستی خود او را شناختم گو
نیست هست را چون شناسد العجز عن درک الادراک ادراک ای
مختصر دیده آفتاب را کی تواند دید ای صد هزار جان مقدس
فدای خاک نعلین آن درویش که بشنو تا خود چه میگوید در بیان ال
مردان میا که انجا بجای آب خون ولست جنید را رحمة الله
علیه بعد از وفات بخواب دیدند گفتند ما فعل الله بک قال
طاحت العبارات و فنیت الاشارات و ما نفعنا الا رکعتان
فی جوف اللیل گفت انهمه عبادات بباد دردادند و کار هیچ نشد
نداشت الا دو رکعت که در نیم شب تاریک بگذاردیم جوانمردا

بود

دشمنان نوشته اند و او را خبری و بسا کسا که جامه دشمنی پوشیده اند
و نام او در جریده دوستان ثبت کرده اند و او را آگاهی از آن
نه آورده که در بنی اسرائیل عابدی بود برصیصا نام
و چهل سال از خلق متردی گشته و از نفس و دنیا بری شده و همه عمر
بروزه و نماز و با خدای براز و نیاز و هوای نفس را انکار و همه
گشته و تخم محبت در زمین معرفت کشته اگر نظر بآسمان کردی
تا عرش بدیدی و اگر در زمین نگریستی تا پشت گاو و ماهی مشاهده کردی
چندان مناقب و مآثر و مراتب داشت که زبان از وصف او قاصر
گردد و چندان مجاهده و محاسن داشت که اوهام و افهام در ضبط
او قاصر شود هر سال چندین هزار بیمار و معلول و مبتلا و معیوب
بصحرای صومعه او جمع شدند و بعضی لباس برص پوشیده و بعضی
از ماه زیبا آمده و گروهی بعلت دق و استسقا و برقان
مبتلا گشته جمله را بیاوردندی و در حوالی صومعه او داشتندی
چون قرص آفتاب برآمدی و خورشید اعلام نور در عالم منبسط
گردی برصیصا بر بام صومعه آمدی و یک نفس مبارک معلولان
در آن دمیدی یکبار از آن علتها خلاص یافتندی عجب کار
که نظار چندین خزانه لطف بر وی گشاده و در باطن قطیعت در
کمان هجر نهاده اند و او بلاه از ظاهر دیدار خلق چون نگار
و از باطنی تسبیح هجر انکار فریاد از ظاهر تسیم اندوده و باطنی از
حقیقت پالوده آن بیچاره نپنداشت که خود کیست و از جای می

و حضرت دوست ای کاش بدیدی
گر از لوح و قلم اد می آمد که ما را از وی
بایدوار آمدند مرید ابلیس علیه
و هوا ابلیس و دام از زبان او صومعه
او در دل کی نجیب آن ایشان کرده با مکید
نفس خاره و لشکر بجای یاد عهد او
دامن که او را زدید و در ورد ابلیس غیطه
خشم او آن شیر و دو دو خشم خبر
از آن شیر را بانوت کرده خرابه
علی خود را طلب از لعنت
او که جاه اند و دل ... خشم سرا او
و آن که مردی شاه و حاکم جمعی
بود دیدم ... ویک بجواب بدید
در خواهر را بیچ برصیصا عرض
گفتند ... خواب
گفته ...

علی بود و هر سه برخواستند و خواهر صاحب جمال را به صومعه او بردند
برصیصا در نماز بود چون فارغ شد سبب معالجه و علت
پرسید و خواهرها شرح دادند برصیصا گفت بیار زرا وقتی مستجاب است
که در آن وقت اجابت توقع میکنند چون آن توقف در آید دعا نیز
ندارم پس برادران خواهر را بدو تسلیم کردند و بتماشای صحرا رفتند
چون ابلیس تلبیس حالی را خالی دید گفت وقت آن آمد که جان و
ایمان چندین ساله برصیصا را موج دریای شهوت فرو دهم پس
بادی در دماغ دستور میدمد تا بیفتاد و بیهوش گشت و دیده را
بر جمال او افتاد ابلیس نیز دم وسواس آتش هوا نهاد و هوای نفس
اماره بر وجود شیخ غالب آمد و دست طرد و امانت و پرده حیا
و غفلت بر دل و خاطر او فرو گذاشت تا سوار متابعت کرد و دو سه بو
ابلیس را انقیاد نمود فاحشه از و در وجود آمد آنگاه ابلیس بصورت
پیری از پیش محراب پیدا آمد و از کیفیت آنحال پرسید برصیصا
حال بگفت ابلیس گفت ای برصیصا دل خوش دار که خطا از بنی
آدم جایز است خدای تعالی کریم است و در توبه گشاده لیکن تدبیر این
کار آنست که این معنی از برادران دختر پوشیده داری اگر ایشان
ندانستند برصیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه به گل بیندایم و روز
روشن را بر مردم چگونه بپوشم ابلیس گفت ای برصیصا این کار
بس آسان است من ترا تعلیم دهم دختر را بکش و در زیر خاک پنهان
کن چون برادرانش بیایند و تفحص خواهر نمایند جواب تو آنست که گویی

بس ... بودم و او را درپیش ...
چرا نفرستادید ... برصیصا گفت
ابلیس ... دختر را بکشت و از
صومعه بیرون آورد و در زیر خاک
پنهان کرد و بعد از یک هفته برادران
دختر چون ... آن آشفته از ... بکار
طلب خواهر بر در صومعه شیخ آمدند
با خیل و اتباع شیخ خوش ... نشسته
که زاهد ... دعا کرده و خواهر شما را شفا
یافت چون خواهر خود را نیافتند از
شیخ برصیصا طلب کردند ...
آنچه ابلیس او را تعلیم کرده بود
بگفت ...
گردیدند و او دعا کرده از صومعه بیرون
آمدند و روی بصحرا نهادند
طلب خواهر خود مشغول گشتند ابلیس

ابلیس بصورت عجوزه عصایی بدست و عصابه بر سر بسته از پیش
برادران دختر بگذشت ایشان از وی سؤال نمودند که ای عورت
در این راه دستوره بدین صفت و صورت دیدی گفت بلکه دختری را دو
وقت ... طلب میکنید کشته ... عجوزه بگریه در آمد و بهای های بگریست
برادران دختر را دل در دغدغه افتاد گفتند ای عورت بیان کن
صورت حال تا همای که دل ما از گفته تو بیقرار گردید عجوزه زبان بگشود
و گفت که آن شخصی که شما از پی او میگردید زاهد بادیه ناکرده
بعد از آن او را بکشت و در زیر سجاده خود پنهان کرده است و ایشان
برداشته بر سر قبر خواهرشان آورد چون آن قبر را باز کاویدند
خواهر خود را کشته دیدند و بخون آغشته جامهها بر تن چاک کردند از
درد این واقعه و سوز خاک بر سر ریختند بعد از آن ... برصیصا
کردند و روی بشهر نهادند فریاد از خلق شهر بر آمد که چنین حادثه واقع
پس داری زدند و برصیصا را پای دار آوردند چندانکه مردمان
شهر جهد نمودند که شیخ برصیصا را از کشتن نجات دهند التماس
یاران مسموع برادران دختر نیفتاد و زاهد را بجواری دار
وار کردند و کسانی که آب وضوی او به تبرک بردندی بجای گلاب
بکار کردندی و خاک قدمش بجای سرمه در چشم کشیدندی یک یک
می آمدند و اشتهای سنگ داشتند تا به تبرک بوی اندازند ناگاه
ابلیس بصورت پیری نورانی در پیش او باستاد و گفت ای
برصیصا من خدای تو میشنم و آنکه او را چندین سال خدمت کردی

خدای ای همین است که زاهد جاهل
کرد فکار کرد و جز این خبر بیاید
... از دل او که بر سر دار بیامد برصیصا
...
ابلیس ...
...
...
و کالبد ...
...
...
...
...
گفت ...
...
...
ز ... [illegible]

داوود اگر چندان بگریی که سنگ خاره را پاره کنی من این سر با تو نخواهم
گفت یا داود از من و دنیا دادنش این سر مخواه اما در مرگ تو پیدا
کنم داود گفت الهی در حق من پیدا کنی ندا آمد که همه سر من با بنده من
دو حرفست و آن دو حرف ولایت یا گویم لا تخافوا یا گویم لا بشری
یا از زمین ناگه آید که غم مدار یا از پس آواز آید که دل بردار سختکش
در دم مرگ از بیم این و لا رنگ در روی نماند چون جان برسید
گونه زرد و دل پر درد کرد و برات وی چه نگر پس گوش گیرد تا آواز
کدام جانب آید سعادت و شقاوت قران نفس و پسین پدید آید دور او
بود که نیکبخت بدبخت و بدبخت نیکبخت گردد یمحوا الله ما یشاء و یثبت
و عنده ام الکتاب روزنامه نزدیک منست من نویسم و من پاک کنم نه
از آنکه نویسم خبر کنم و نه از آنکه پاک کنم آگاه گردانم و نه با کس مشورت
کنم وان اراد الله ان یقیم لقیتا فاقاموا وانه لهم علیهم الرشادت

المجلس الخامس

صاحب صاحبقران خواجه زمان نیکو سیرت و صورت جهان شمس الدنیا
والدولة والدین صاحب دیوان الماضی علیه الرحمة الواسعة کاغذی
به خدمت شیخ عارف سالک ناسک قدوة المحققین منقرض السالکین
سعدی رحمة الله علیه نوشت و از خدمت او پنج سوال کرد
اکه دیو بهتر یا آدمی اکه مراد دشمنی ست یا من دوست میشود
حاجی بهتر یا غیر حاجی علوی فاضل تر یا عامی اکه بدست

دار زده خطا و بیشماری از زهر پر زرین
پدر پیر برسید و با نصد دینار از زر علقه
مزغان از او قبول کرده با پدر گماردند بخش که
آن عذر خواسته جنون و آن تحفه [illegible] اصفهان [illegible]
کاغذ فرزی می آورد چون به اصفهان [illegible] خواجه
با خود این کرد که [illegible] شیخ سعدی [illegible]
خواجه از خود از زر [illegible] شیخ [illegible] از رای علم
و قبول نمی کرد [illegible]
مزغان [illegible] صد دینار [illegible]
از آن [illegible] اصفهان [illegible]
آن آنکه رفت و [illegible]
تا حرمی [illegible]
و [illegible] بخدمت شیخ آورد و بوسه داد و
نهاد و چون با شیخ رکاغذ و زر [illegible]
یافت بدانست کران غلام [illegible]

کرده است اما با او گفت بعد از رهائی گفت فردا تا با جواب سوم
روز دیگر غلام بخدمت شیخ رفت و شیخ کاغذی سر بسته بوی
داد و او بر خواسته و آن همچون کاغذ را بخدمت خواجه باز
آورد خواجه بخواند نوشته بود شرایف اوقات فرزند
عزیز دام بقاءه و وظایف طاعات و خیرات آراسته باد
ای که پرسیدم از حال بنی آدم و دیو مرجوابت بگویم
که دل از کف ببرد دیو گریزد از آن قوم که قرآن خوانند
آدمی را نگهدار که مصحف ببرد دیگر در جواب سوال دوم
نوشته بود اولین باب جنت پدرست دومین باب
خانه پدرست سیمین توبه و پشیمانیست چارمین نظر
عهد و سوگندست پنجمین دلش کی خبیث به بلای بد
آزرده مندست و در جواب سوال حاجی نوشته بود
یا ذا العجب پیاده حاج چون عرصه شطرنج به سر میبرد فرزین میشود
یعنی از آن میشود که بود و پیاده حاج چون بادیه به سر برد و بدتر از آن
میشود که بود از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین
خلق به آزار میدرد حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه
بیچاره خار میخورد و بار میبرد در جواب سوال علوی
بهتر یا عامی نوشته بود بعمر خویش ندیدم من انس علوی
که خمر میخورد و کعبتین میبازد برو حرمت همی رسم از رسول
خدا که از شفاعت ایشان بکس نپردازد و در جواب وتمار

خواجه بعضی
در نوشته بود
و بنشاند و مال التماس ورزید
و خدمت او بال هر بیار
سالی [illegible] تا بیابانی
بچاه [illegible] خواجه چون جواب
خواند روی بغلام کرد و گفت ای
ابلیس چرا چنین کردی [illegible]
گفت ای خواجه [illegible] او بدم
خود از [illegible] روی [illegible] اور
قبول [illegible] روان [illegible]
از عالم [illegible] بیان [illegible]
اعمی [illegible] ورودم وصد [illegible]
زر برگرفته خواجه علاء الدین [illegible]
ممالک صاحب دیوان [illegible]
والعز [illegible] سوداو [illegible]
امت [illegible] روی [illegible] طرف شیراز

بر و واین کاغذ را بر و بخواجه جلال الدین ختنی و تا دو هزار دینار
گیرد و در بدره کند و بخدمت شیخ برد و عذر خدمتش بخواهد و همت
طلب دارد و که از پس بخدمتش آید اظهار ما خواهد بود و آن غلام
در حال بکارسازی مشغول شد و دیگر روز بامداد از خدمت خواجگان
روان شد چون بدار الملک شیراز رسید کاغذ پاره را که اتفاقا
نزد وزیر بود که جلال الدین ختنی وفات یافته بود آن غلام کاغذ را
بخدمت شیخ رحمة الله علیه برد و سپرد و چون شیخ بر کاغذ وقوف
یافت هم در حال بر کاغذی نوشت   پیام صاحب دیوان
علاء دولت و دین   که دین و دولت ایام او همی نازد سپید
پایه حرمت فزود سعدی را   بسی نماند که سر بر فلک برافرازد   پیام
داد که صد رحمت جلال الدین   قبول خدمت او را تعهدی
سازد   ولیک بر سر او جیش مرگ تاخته بود   چنانکه بر سر انبان چرخ
میت سازد   جلال نه بخواهد شدن ور نباید که بعد کار جلال او
نوازد   طمع بریدم از او در سرای عقبی نیز   که از مقام مردم
بی‌سر نپردازد   غلام چون باز بخدمت خواجگان رفت و صورت
حال عرض نمود خواجه صاحب دیوان بفرمود تا پنجاه هزار دینار دیگر
سره کردند و بخدمت شیخ بردند و شفاعت کردند که این را بستاند
و در شیراز از برای آینده و رونده بقعه سازد چون فرمان خواجگان
و سوگندها که داده بودند به شیخ رسید آن زر را قبول کرد و در وجه
رباطی کرد که در زیر قلعه فهندز است به بسیاری صرف کرد و این

رباط آن زمان وجه بنا شد نثار الیه
الاولی

سالک راه خدا باد و شه ملک سخن
ای ز الفاظ تو آفاق پر از بوی عبیر
اختر سعد تو در عالم ز فروغ تو منیر
واضع فضل تو کیستی ز نظر تو عقیم
پیش اشعار تو شعر دگران چون سحر
سحر لایق نبود پیش ید بیضا کلیم
بنده را از تو بسی سوال است ... تا ...
بکند روزم ... کرم ...
راه از راه حق غفلت باشد عظیم
این راه ... تو ... که تخفیف ... فرود
گرچه این است ... نوشته ... مقیم
در دماغ و دل ... تو بار ...
باز ... بگو ...

تا ز الفاظ خوشت تازه شود خاک عجم   باد آسوده و فارغ
ز بد و نیک جهان   خاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم   قال
رسول الله صلی الله علیه وآله اول ما خلق الله تعالی العقل فقال له
اقبل ثم قال له ادبر فقال وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک
بک آخذ وبک اعطی وبک اعاقب پس ما پس مع لاما سعد الله
ادام الله عافیته حسن صواب است که عقل را مقدم داشت و در سلک
قربت حق دانست و داعی مخلص را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول
ارزانی فرمود صاحب مقام شد و امارات ارجمندگان
پرستند و این ضعیف از بار منت خداوند تعالی ذو الجلال
والاکرام است اکرامش در حصر نمی‌آید و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها
در جلالش عاجزم چه توان گفت به تقدیر اگر این بنده فاضلترا
افضل چگونه معاوضه تواند کردن اما بر حمت ایشان و برکت
صحبت ایشان قدر وسع در خاطر این درویش می‌آید که عقل با
چندین شرف که دارد نه راه است بلکه چراغ راه است و اول راه
ادب طریقت و خاصیت چراغ آنست که جاه را از راه بدانند
و نیک از بد بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند و چون
این قابل هدایت آن بود که شخصی اگر چه چراغ دارد تا ره رود
به مقصد رسد که علم انجا حجاب باشد و عقل و شرع این سخن را به
گزاف قبول کردند تا به قرآن معلوم شد که آلت علم تحصیل دانست
نه مراد کلی پس هر که مجرد علم فرود آید انچه به علم حاصل میشود در

نیابد بجهانت کز نیابان کعبه باز
بنا مدید که مراد از علم ظاهر کلام
اخلاق و صفای باطن کرم دوم
اخلاق و صفای اخلاق و صفای اند دل
بگوید اخلاق ... که ...
کم باشد و حجاب که ... و ...
از جمال ... و ... که ...
پس واجب ... حاصل
علم ضروری اخلاق حمید ... و چون
... صفات ... و عزت
... وحدت ... علق ...
... حال ... کامل ...
شود و ... و از ...
... بگیرد ... فیض الهی
... که ... خبر ...
... که ... اول ...
ز ... آن ...

را حلاوت ذکر گویند داشتهای آن را وجد خوانند و آخر آن را که آخرتی او
عشق خوانند و حقیقت عشق بوی آشنایست و امید وصال مردا
این شعله از کمال معرفت محجوب میکرداند که نه راه معرفت است
و خیل خیال محبت بر هست صاحبدل آن را کویم که موجودیست
طلسم لای عشق بر درت گشته بر سر گشته بر سر گنج می
اندازد کسی و سوی گنج قارون نبرد دگر برده باز
بیرون نبرد هیچ دانی که معنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان
اعرف چیست که عبارتست از نعمت حقیقی پس نهانی راه بر آن
بز و خبر پادشاهی چند از خاصان و دوستان پادشاه آنست
که کسانی که بر کیفیت گنج وقوف یابند به تیغ بیدریغ خونشان بریزد تا
حدیث گنج پنهان ماند همچنین از خاصان و یعنی فقرا و سالکین ابدال
که با کس نگشتند همین که بسری از اسرار چون وقوف یابند به تیغ
دریغ خونشان بریزد یعنی شمشیر عشق تا قصه گنج در افواه نیفتد
کسی را درین بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند
تا سر مکنون حقیقت ذات همچون نهفته ماند گر کسی وصف او
ز من پرسد بیدل ز بی نشان چه گویم باز عاشقان کشتگان
معشوقند برنیاید ز کشتگان آواز ای برادر پیش تو ابود
و شواند بود که سرش سر آن بود و از تو میپرسم که آلت معرفت
چیست جواب میدهی که عقل و قیاس و قوت حواس
چه سود ازکه بوی بهار مقصود در منزل سایبان حد بدر میبرد

و فضل و ادراک قیاس و حواس
سرگردان میشود در روی تو
[illegible]

میماند و به پایان نمیرساند درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته بر کنار یکی از اولیا نیکو فرموده است
یا من العجز عن معرفته کمال معرفة الصدیقین معلوم شد که غایت
و منتهای معرفت هر کسی مقام انقطاع اوست به وجدان
ترقی که گفته اند ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد نشان پای آتشین از که میجوی
که او بر هم کنار میبورد این ره نه بپای هر گدایست
در دست و زبان گدا نیایست نی من که یکی ثنا کدامست
لا احصی آنجا تمامست ای برتر از خیال و قیاس و گمان و
وهم وز هرچه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم مجلس تمام گشت
و بآخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم
آن رویست که من وصف جمالش گویم این حدیث از دگری
پرس که من بیخبرم تمت الرساله فی العقل و العشق

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد الکافی حسب الخلایق وحده
والحمد لله علی نعمه واستزید من کرامه و اشهد ان لا اله الا هو
الموصوف بقدمه و اشهد ان محمدا عبده و رسوله الطالی
السموات بقدمه بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر بهترین فرزند
آدم صلی الله علیه و آله و سلم در نصیحت ارباب ملوک و ارباب

[illegible]

خداوند مملکت موجب امن و استقامت مر رعیت را و عمارت
و زراعت بیش اتفاق افتد و نام نیکو و راحت استقامت
و ارزانی با قصای عالم رود و بازرگانان و سپاهیان رغبت نمایند
و قماش و غله و دیگر متاع بیارند پس مملکت آبادان باشد و حرب
معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و
ثواب عقبی واصل و اگر طریق ظلم ورزد بخلاف این
خطا پس کبر بود ظالم برفت جهان ماند و او با مظالم برفت
از سیرت پادشاهان یکی آنست که به شب در حق گدایی کنند
و بروز بر سر خلق پادشاهی پادشاهیت میسر شود بر سر خلق
تا به شب از در معبود گدایی کنی در سیرت پادشاهان
آورده اند که شاه غزنین محمود سبکتگین رحمة الله علیه چون شب در
آمدی جامه پادشاهی در کردی و خرقه درویشی در پوشیدی و بدرگاه
حق تعالی سر طاعت بر زمین نهادی و روی عبادت بر
خاک مالیدی و بنالیدی و گفتی یا رب ملک ملک تست و بنده
بنده تو بزور بازو و زخم شمشیر من حاصل نشد تو بخشیده هم تو خداوند
قوت و نصرت ده عمر بن عبد العزیز بامداد آن که برخاستی
بعد از فریضه حق و شکر و سپاس نعمت رب العالمین امن و استقامت
خلق از خدای عز و جل درخواستی و گفتی یا رب عهده کاری عظیم بدست
بنده ضعیف فرموده و از جهد و کفایت من کاری نیاید به آبروی
مردان درگاهت و به صدق معامله ایشان که توفیق عدل و انصافم

دو واز جور و عدوان [illegible] مردم آزار
در خلق و خلقت از شر ستمکاران [illegible]
کس که دل ایشان [illegible]
دعای مظلومی در قفای [illegible] و ارباب
صاحب دولت [illegible] خداوند تعالی
در ملک و بقای خداوند [illegible]
وقتی [illegible] کردن و از دو وزیران
برای شنیدن و در اشغال [illegible]
نخلق نظر کردن تا [illegible]
دنیا [illegible]
[illegible]
بکرد و گفت مرا نصیحتی کن گفت از
دنیا به آخرت چیزی [illegible]
کم ثواب و عقاب اکنون [illegible]
علما و [illegible] اسلام را [illegible]
هزار و با دوست [illegible]

و به استصواب رای ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شرع باشد
نه شریعت زبون سلطنت عمارت مجلس و جسر و خانقاه
و آب انبار و چاهها بر سر راهها از مهمات امور مملکت و از
مردانگی ماند پس از وی بجای پل و برکه و خان مهمان
سرای قومی که بطاعت حق مشغولند همت بجانب ایشان
مصروف دارد و توفیق خدمت ایشان فرصت شمارد که
خدمت ایشان سایه ملک مملکت و دولت حمایت کند
پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق همگنان نظر فرماید
پس هر یکی را بقدر خویش دلداری کند نه کوشش سخن متوقعان
کند که خزینه تهی گردد و چشم طمع پر نشود بلکه خداوندان عزت
را خود دیده همت بدین فخ دنیا که تعریف حال خویش کنند یا
شفیع برانگیزند پس نظر پادشاه را فایده آنست که مستوجب
نواخت را بی ذل تعریف اسباب فراغ و مؤنت جمع مهیا دارد
که بزرگ همت نخواهد و خواهنده نیابد اگر دست گر اهل هنر
بهره ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر حال مردم را از
حکم و عمل مستند که دعای ایشان بر وی تنها نکنند از جمله حقوق
پادشاهان ماضی وارث ملک یکی آنست که دوستان و جلیسان
پدر را حرمت دارد و ضایع نگذارد پادشاهان رعیت سرور اند
و نادان سری باشد که مردم را پاره کند حالی که نخواهد که در افواه
افتد با خواص هم نگوید هر چند که دوستان خالص باشند

[illegible]
قیاس مسلسل
بگوید که [illegible]
روی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دانشمند خداوند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ازبهر آنکه خدای تعالی در کوه طور با موسی سخن گفت و مرا از دل آمی
که با خلق خدا سخن گویی او چون این سخن بشنید انصافش داد
عقوبت آنکس را که بر بیکناه قهر آکند آنست که بخصمش سپارد
تا بمراد دل خویش انتقام کشد و دیگران از کیفیت وی نصیحت پذیرند
و عبرت گیرند   اهل ظلم را از عمل بعمل و از جای بجای فرستند
مرکجنینه تا اگر تخلیطی کنند نهان نماند   تبرک و پیشکش و تحفه
و نوباوه را که پیش سلطان نهند طریق مروت آنست که برغبت
قبول کنند و شکر گویند و بحسب توقع آرنده را بپاداش کنند
و در امثال هدایا تعجیل کنند و تاخیر روا ندارد   در جشن و عید سال
روا باشد پادشاه را شوکت و حشمت نمودن اما در خلوت با خاصان
کشاده روی و لبتر و خوش طبع و آمیزکار   دو کس را که با یکدیگر
الفتی زیادت نباشد در عمل انباز کرده اند تا در خیانت با هم یکی سازند
سلطان خرج و مشدد عیب انباز دارد تا چون دشمن بر وی حرکت
و بد از ویش اندرونی امن باشد   بنده را که بجنایتی شنیع از
نظر براند حق خدمت قدیمش فراموش نکند صد عیب و خطا برکی
از خدمتکاران روا باشد که بپسندند و بپوشند و عزت آبا و اجداد
محترم او را عفو باید کردن   پرورده نعمت را چون بجرمی که
مستوجب هلاکست خون ریزد اهل و عیالش را معطل نکذارد
لشکری را که در جنگ بعد و کشته شوند برگ معاش و اسباب
از فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد   چندانکه توانکر

و بهری از خاص و عام رفع مدارا
تواضع کند که منصب وی را زایل
ندارد و در دل و چشم خلق شریف
خداوند و ماه چون خواهد
کردد
کر خطای بخت از غضاب شود
نباید در لباس معاتبت ارباب
نکند و بلعنت
بقرات معلوم کنند و بخلعت
بدرآید پیش از کناه عذر بکند
توبه و صلاحیت کنند عفو
خداوندی تو کشت چون
زیرا که فی ... عزت و حرمت
دارد و ملبوس و مأکول و مشروب
و منکوح و قدیم و اسباب
عیش او مهیا دارد که معنی
نوازش همین است که بذل الکه
تو باش یوم کانت و یوم علیک و ابل

نکند   از جمله چیزهای پادشاهی یکی آنست که با خصم قوی
در نپیچد و با دشمن ضعیف جور نکند که پنجه با غالب انداختن
نه مصلحت است و پنجه مغلوب شکستن نه مروت
دل دوستان آزردن مراد دشمنان بر آوردنست ظلم صریح از
کناه خاصگیان تن زدنست و عامیان را کردن زدن حاکم عادل
شال و دیوار مستحکم است چون بظلم میل کند بدانکه روی در
خرابی دارد   اول نصیحت نزدیکان گفته اند و المدامة
دوران از نفس تو بتو نزدیکترست تا گفتار خود عمل نکنی سر دیگران
اثر نکند   ملک و دولت اندیشه و تقادانی چیست که
بفرمان حق باشد تو بفرمان خدا   هر آنکه نفسش سر طاعت
بر خط فرمان شریعت ننهد فرمان تو بی رنشاید و دولت ثابت
صبر و تانی در همه کارها پسندیده است مگر در مصالحی
که اگر تاخیر افتد تدارک کرده نشود که آن نافع باشد همچون
کرفتن غریقی کشته شدن حق و امثال آن   دین را نگاه
داشتن نتوان الا بعلم و ملک الا بحلم تا تواند بطریقی
که میسر شود از معصیت بپرهیزد اگر حیاذا بالله قضا رفت
و خطا آید از پی آن بخیر و صدقات بکوشد باشد که خداوند
تعالی عفو کند   عفو از کناه کسی که دعا خیر کو بد همه کس
نه او را تنها و پس از فردای قیامت نترسند مگر آنکس که
امروز از خدای ترسد آزار دل مردمان بی سبب نجوید

اورده اند که عالمی را با
کار در مجلس اسکندر بحث بالا درز
کرد وی یکبار اسکندر گفت از
سر تیزی گفت چرا از سر کبر
را پستی کنند از خدای عزوجل بر
اسپی نه او را جنابت بند باز علم
خداوند کار و بنده را بر هر دو
اورده اند
طرف این است
که هر وقت بارها از تغیر و جنایت مید و بدل
دیوان بغیر باری جنایت بر سبیل او جید و در
که وظایف بندکان را بنیاد ریح
قناعت سر کرده کاه محروم
بندگان را از خدمت غرض این که دار
کمند و بیکن اکر یال الا ایمن دو
بیت از خوان عیب برادر و عم خود

هر که از تو نه ایمنست از وی ایمن مباش که مار از بیم گزند خویش قصد
هلاک مردم کند و در مثل است که پای دیوار کندن و ساکن بودن و بچه مار
کشتن و ایمن نشستن کار خردمندان نیست هر که بدی رفقای
دیگران گفت از وی ایمن مباش و با او منشین برا که گوید کلام
الملوک ملوک الکلام اعتماد نشاید سخن ملوک بیهوده گوی و معنی
دار چنانکه اگر جایی یکبار گویند طاعنان را مجال ملامت
تا اگر دیگری همان سخن گوید ناپسندیده آید در دانش بود اگر همت
را صفت آنست که بدیده همت در مال و نعمت پادشاهان ننگرد
و با سلطان که الطبع طمع در مال عبث کند مروت نباشد
برافتاده نور برد مرغ دون از انار پیش مور وظیفه خداوند
ملکت آنست که دشمن کوچک را محل ننهد و دوست را چندان
دهد که اگر دشمنی کند نشواند قوت رای آنست که دخل فردا
امروز بکار نبرد و کار امروز با فردا نیفکند خوی بزرگان آنست که
دستان شرط خدمت بجای آورد و نیکان تعرض اسباب
و فراغ مونت و فضل خداوند کار شکر خدمت بندگان نکس
و منت ایشان نهادن اگر سر مرد آستر هنره
هنر خود بگوید نه صاحب هنر خدمتکاران قدیم را که خدمت
قوت نمانده است اسباب معاش مهیا دارد و خدمت او
که دعای سحرگاه از خدمت ... کاست آثار قدیم پادشاهان را
محو نگردانند تا اثر خیر وی همچنان ماند جلیس حضرت پادشاه

کسانی باید که عاقل و خردمند و
و پاک دامن و بزرگ زاده و ...
و خوش طبع و جهاندیده و کار آزموده
وزرا پادشاهان ...
که شفقت ... بر حال ایشان
داشته باشند ...
و حیف سلطان ...
حیف رعیت ...
و اگر ... ضعیفان ...
... شفقت
و سایر ... که ...
... بسیار ...
... پادشاهان ...
... نه ...
... مباش ...

پادشاه آورده اند که کیسه زر طفلی از کسی بماند حاکم
آن روزگار کس فرستاد پیش وصی و زر خواست وصی زر دیگر با
طفل کرد و پیش حاکم فرستاد و گفت این زر آن من نیست
از آن طفل است اگر می ستانی از وی بستان تا قیامت
هم بوی باز ستانی حاکم را خجل آمد و بگریست و سر و چشم طفل ببوسید
و در کنار گرفت و گفت مرا در قیامت طاقت این مطالب
نباشد زر پیش وصی فرستاد و نان و جامه و اسباب طفل را
خزینه مهیا داشت تا هنگام بلوغ دست عطا تا توان
گشاده دار مگر آنکه دخل با اخراجات وفا نکند که بخل و اسراف
هر دو مذموم اند و ابتغ بین ذلک سبیلا و قل الحمد لله لم ...
جای خرج دست نه چندان که بدان خیره گردد هر که خواهد
که به نیکمردی نامش برآید بر حیف نا انصافان صبر کند و این نیک
خردمندان انصاف نباشد بلکه سست رایی گویند
جوانمردی بسیار نه در خور است اما نه بحدی که دست کار ضعیف شود
و نعمت نگاه داشتن مصلحت است اما نه چندان که لشکر و حاشیه
سخی پسندند چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش
دست بردن به تیغ عیش و طرب ناگزیرست چندانکه وظیفه
وظایف طاعات و مصالح رعیت در آن مستغرق نشود
خشم و صلابت پادشاه را در کار است چندانکه مردم از خوی
بد او نفرت گیرند و بازی و ظرافت روا باشد چندانکه به

هفت عقل منسوب که دو
زهد و عبادت ...
بجدی که زندگانی ...
... ملوک
...
چنین ... مطالعه ...
چند فایده ...
... ایشان ...
خوب ... ایشان
تغلب ... ملک و منصب
... و جاه و عزت ...
و نفس ... وقت ...
... و ...
... مشغول ...
... حال ...
علما و صلحا ...
سخن گوید و حرکت کند
مطرب شطرنج باز و بازی گر و شعبده
افسانه گوی ...

نه بر که دل بسیار گرد و دیگر در ملال امر نونهی   آورده‌اند که
شبلی رحمة الله علیه بمجلس یکی از ملوک درآمد ملک را دید با
وزیر بشطرنج بازی مشغول الحق چنانچه شما را برای راستی نشانده‌اند
بازی همی کنید   عهده ملکداری کاری عظیم است پادشاه
باید بود هشیار و همه وقتی با خدای تعالی در مناجات تا بر دست و
زبان قلم و قدم وی آن رانند که مصالح ملک و دین در آن باشد
تفویض کارها بی رگ مردم نا آزموده نکند که پشیمانی آورد و مردم
متهم ناپرهیزکار قرین خود نگرداند که طبیعت ایشان در وی اثر
نکند و اگر کند از شنعت خالی نباشد و تادیب دیگران که همین فعل
داشته باشند از وی درست نیاید   گواهی بخیانت کس نشود مگر
آنکس که دیانت گوینده معلوم گرداند تا به غور گناه نرسد عقوبت نفرماید
قطع و زوال و قصاص خون نیارد شفاعت و دستان فرو نگذارد
فاسق و فاجر را القوت بحد که ایشان شریک معصیت‌اند و سوخت
عقوبت و زوال و گروهند چندی تیر و کمان در صحرا و بعضی
کیل و ترازو در بازارها و منع ایشان واجب‌اند   نوشیروان
عادل که در کفر مرد بخوابش می‌دید در جایگاه خوش در حرم پسندید
که این مقام از کجا یافتی گفت بمجرمان شفقت نبردم و بیگناه را نیازردم
هرچه از مصلحت مملکت در خاطر آمد در عمل نیارد تا بخت امید
کند چون غالب ظنش صواب نماید ابتدا کند بنام خدای و توکل برد
و من یتوکل علی الله فهو حسبه ای ای نه هر از هر جهاندید توقع

وارد و چنانکه از جوانان حاصل
وا او بشنید بکار ناه پاستیکان
و چنانکه گفت او سلطان کرد و منع
وزدان بکند یا از وی خود و کاران
و مرا و پادشاه ان
بشنید
حلال باشد که منع بیان از غضب بخند
چنانکه بر شبان منع کرد که شکوه
و اگر شوانند و بشبان حرام نمی شنید
بکند منع چون بتوانند و بکند
ذوالنون مصری با پادشاهی گفت
شنیدم که ظالمان عالم را گرد و اسباب
در ولایت رعیت و دست و داری
میکنند و منع و امیدوار دو بود
و او کرد روزی با پادشاهی
بلی روزی با پادشاهی و می جب
مسلمان عیب نام برده باشد و تو

زجر و مصادره از روی پشیمانی و در خزینه نهی عیب درویش را
چه سود دارد و پادشاه خجل گشت و دفع آن ظالم بفرمود
سر گرگ باید هم اول برید   نه چون گوسفندان مردم درید
زندان و فاسقان او را از پادشاهان وقتی پسندیده آید که بعضی جرم و
از جور بپرهیزند   یکی از پادشاهان فرمود تا خمخانه خمار را
بشکستند شبانگاه گفت اکنون خلانجای در وجه عصیر نهادم
صاحبدلی بشنید گفت ای که گفتی بکن خوب و بد مکن   تا بی حال
پادشاهان نیست خشم باطل کردن و اگر چنانچه بحق خشم گیرد باید
از اندازه انتقام بیرون نجهد که اکنون جرم از طرف و باشد
دعوی از قبل خصم   با دوست و دشمن طریق احسان سپرد
که که دوستان را مهر محبت بفزاید و دشمنان از عداوت کم شود
خزینه باید که همه وقتی موفر باشد و خرج بحساب و اندازه که
دشمنان در کمین‌اند و حادثها در راه   در همه حالی از مکر و غدر
ایمن نشیند و از دور اندیشه کند سایر زیر دستان را باید که نام و
و نحوی المعروف بشناسد با دشمن و جاسوس و فدایی امجال نماند
ارکان دولت و اعیان مملکت حضرت خدمت را باید که
شرف جانی نهانی برکار و تا نیک و بد هر یکی معلوم و تخلیطی
که رود نهان نماند سر کجندی شحنه نه از ایشان فرماید عرض زندانیان
کردن تا بیگناه را خلاص کند و گناهان کوچک را پس از چند روز
بخشد و زندان قاصی ایمن سبیل نفرماید با غریم معسر جازم

مو بر صبر کند و بقدر حال او
متفرط کند و اگر از هر دو وظیفه
تا تواند و بر حسب ایمال مجهو
تا بر که نفر باید داد و اگر دل اگر صد جا
خداوند مملکت را از جنس بکس بند
دو وزیر باشد که ملک و دولت را با یقین
کاهش منع و بلکه محافظت
کنند با حقیقت دعای سکینه
کار روان او و کشتی نیکبند و
و مردم زیان او بد با تفقد حال الجند
که عظیم صدق و ایشان با داند
بیت با حریف با ها و صاحب مشغلان
که وصل بشرط وفا کنند و در اسباب
مضمون سخت بکنند و آخر بخیری
سافت محبت کند و نوبت دیگر علی
از آن منفعت از زانی دارد و منقطع

شود

بگردد و منتفع شود   هنرمند از نیکو داشتن بی‌هنران را
کردند و هنر پرورند و مملکت کمال گیرد و بنده را که در عمل تقصیری
کرده باشد و شرط خدمت بجای نیاورده چون نوبتی مالش غرامت خورد
دیگر عمل فرماید که چیره حال البطلان از تخلیص بدانیان بهتر ثواب
پیش مردم سخن دیده عزلت کشیده را خدمت فرماید که حال
در راستی کوشند از بیم بینوایی   لشکر را از نیکو داشت و به لطف
ملاطفت دل به دست آرد که دشمنان در دشمنی مستغرق‌اند و سپاهیان
در دوستی مختلف نباشند   سپاهی که در صف کارزار
از دشمن نترسد و نگریزد و نباید کشتن که خونبهای خود به سلف خورده است
سپاهی که سلطان نان بدهد او نهانی جان بدهد پس اگر
بگریزد شاید که خونش بریزد و در خون خلق نیازارد که دزد و دشمنی
پادشاهان در هم اینجا و هم آنجا که است   پادشاهی
که عدل نکند و نیکنامی توقع دارد بدان ماند که جو کارد و توقع گندم
دارد   ای که مال از بهر جاه دوست میداری کرم کن و تواضع
پیش گیر که جای از پیش نیست   گر سنگی به که سیری
از پهلوی دیگران   اگر عنقا ز بی برگی بمیرد   شکار از
چنگل کنجشکان نگیرد   تو بر جای آنی که رفتند کسانی که خواهند
آمدن پس وجود ایشان و عدم اعتماد را شاید مرد نیکو جهانگیر
بلکه جهاندار نیست و آنچه آن نگیرد و بدار و داد آن جهان دارد
پادشاه جایی نشیند که اگر داد خواهی فغان دارد و خبر باشد که چه

و در سلطان هنر و فضل و منزلت عیب
اورا ...
پدید و پادشاه را بپسندند
بجمع پادشاهان عادل انجیری که بجا
کرد انوشیروان را بود و طرفی وزیر ابلیس و
اردوی ... بنشیند ... دخشی ...
طرفی دیگر وزیر ابلیس یاد ...
هر که کسی را همی بود ... ملوک عرب
جنس نباید بدی
نباشد ... کرد ... اگر کسی
حال ممالک ... بیفتند ... و حقیقی
... ابطال ...
کسان را تفحص مجلسها و ... اعلام
ها گر بیداد ... ضعیفی ... مردم
کرد ...
مردوانه ... نیکو کاران ... نکرده زیرکان
نیکو زندگانی ... بیدو عملی
از آن که ... خردان ... غنایند

اگرچه دست تمامی مسکینان نیابی   چون دست یابی
آن کن که اگر بر کردو و محل مثل آن توانی کردن   همت ضعیفان
و مسکینان خم از آن بادتر و سخت‌تر زنند که بازوی پهلوانان
روزگار حیف و انداز و هر آینه داد مظلومان بدهد
دود دل مظلومان بشکند   ای که در خواب خوشی از بیداران
بیندیش   ای که توانایی و رفتن نماند و ناتوانان باز
ای که فراغ و مستی یا بشکند مستان رعایت کن و بدی که شبانان
چه کردند و چه بردند رفتند و غبار مظلومان بر آمد و وبال ظالمان
بماند است خواهی درویشی و سلامت از پادشاهی علامت
استخوان مرده سخن میگوید اگر گوش هوش داری بشنو که
میگوید که من هم چو تو آدمی بودم قیمت ایام حیات ندانستم
و بخیره عمر ضایع کردم   چو ما را به غفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار   هر که کسی بیچاره را کسی
و میگریزد از فعل خبیث خویش   گربه در خانه امینت
از کم آزاری اگر در صحرا سرگردان است از بدکرداری که ابابیل
در شهر آسوده از بی‌سلامی و دزد در کوه‌ها سرگردان از حرام‌زادگی
از دشمن ضعیف بترس و اندیشه کن که در وقت بیچارگی بیچاره
کوشد گربه اگرچه ضعیف اگر با شیر درافتد و به ... بدرد
بچنگال چشمانش بکند   با خرد و بزرگ دوستی کند و
محبت نشاند و اعتماد بر آن نکند که من درم حمایت پادشاهم

و ... صورت نبود
و ... یا من ... بخشنده و ...
گر زیر ... نکاهی ... پیش ...
تمیز ... ا ... انجم ... در ...
زنده ... کرد ... که ... تو ...
تو ... که ... سعی کن تا باز
در زندگی
باز طمع ... عقل و صلاح و کرم که
و بیمار ... بیچاره ... پادشاهان بکنج
درم ... بایستی ... پادشاهی بکند
و اگر ... سلطانی ... بگیرد
سپاس ... توانایی کردن
و دشمنان شفقت ... اول ابد
تدبیر ... بعضی ... است ... ابر ...
دشمن ... از ...
آری
طرف ... بزرگ ... شود ... فتح
تو ... دشمن از خردی ... که ...
بزرگ شود ... پادشه ... بیچاره

بود و در حالت آسانی دلها بدست آرند تا در حالت دشواری بکار
آید   پادشاهان که بلهو و شراب از مصالح مملکت غافل شوند
و امور مملکت به نویسندگان باز کذارند و ایشان تیز بجذب منفعت
خویش از مهمات رعیت فارغ باشند بسی نیاید که ملک خراب
کردد   از بدکویان مرنج که گناه از آن تست چرا چنان نباشی که نیکو
کویند   چو بیداد کردی توقع مدار که نامت به نیکی رود
در دیار   هلاک شخص کسی شاید و ماند کی کند که از هلاک خویش
ایمن شده باشد مخن آنکه کوید که ضرورت افتد و سر آنکه نباشد
که خواب غلبه کند و شهوت آنکه کند که شوق منتهای
آزار دل ضعیفان سهل مکیرد که موران اتفاق شیر زیان
را عاجز کرده اند و پشه بسیار پیل دمان از پای درآرند   در حکم
چنان مدارا کند که اگر وقتی بنا شد جفا و جهالت نپذیرند چون
از موران ناتوان کم تر که او را افتاده بیند پای نسپرد -
چند آنکه از زهر و مرگ و فدای خدر کنند از درون خستگان
و دل شکستگان و دعا مظلومان و ناله مجروحان حذر باشند
سلطان محمود غزنوی کفتی من از نیزه مردان چنان
نمی ترسم که از دوک زنان یعنی از سوز سینه ایشان   از دل و
زیر زمین چندان حذر نباید بودن که از دیوان و بی دین یعنی از
آدمیان   اگر خواهی که دقایق بر تو نکیرند تو بر خویش نکیر
پیش از وقوع   عیب خود از دوستان مپرس که نکویند از

و دشمن النفس تن با چه میکوید
جای که لطف باید کردن

بروح پدر عاقبت داری فتوت و نصرت خواستن اکابر بحدمت صلحا
و عبادت و قیام نمودن خاطر و همت خواستن پس از آن کاه در حق
مسکینان و ضعیفان نظر فرمودن و بی چند از زندان نجات
دادن پس آن کاه بخیرات کردن و لشکریان و حواشی
و سایر بندکان از نوازش فرمودن به وعده چند امیدوار
کردانیدن آن کاه بعقل و تمیز و مشاورت و پیشمانی
بکمال در دفع مضرت آن حادثه سعی نمودن پس چون مراد دولت آید
شکر و فضل خدای تبارک و تعالی کفتن و از کفایت و قدرت
خویش ندانستن پس آن کاه به نذرها که کرده باشد وفا کردن
و شکرانه بر رعیت بانوبت دیکر چون واقعه پیدا کردد دلها بجا
وی اهل باشد و خاطر جمهور او و یاور فتح و نصرتش امید وار
چندین نصیحت سعدی بکوش جان بشنو و بصدق کار بند
به توفیق خدای عز و جل مرادش برآید و به سلامت باشد و
نفس فرزندان عافیت دنیا و آخرت برادو والله الموفق
بالعباد و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

شیخ سعدی رحمة الله علیه فرموده اند که در وقت مراجعت
از زیارت که چون بدار الملک تبریز رسیدم و علما و حکمای
آن مجمع را در یافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از
جمله فرایض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب اعظم خواجه

علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان

قدوم مبارک پدر بزرگوار خبر بود چون سلطان اباقا این
حال مشاهده نمود گفت چندین سالست تا این شمس الدین پیش من
می‌باشد و با وجود آنکه دیده اند پادشاهی من منم هرگز چنین
ذلیل نکرده بخطاب این اکرم و باس کرد برادران هر دو بار کرده
و بر اسپ سوار شدند سلطان می شمس الدین کرد و گفت ایشان که
شما خدمت می کردید و چندین ادب بجای آوردید چه کس بود
خواجه شمس الدین گفت آنچه او مدای خداوند پدر من بود و پس سلطان
گفت آنچه او پدر من یار اخبر پدر از شما پرسیدم تا جواب گفتید
که او مانده است این ساعت بگوئید او پدر ما بود گفتند ای خداوند
این خداوند ما و پدر ما و شیخ ماست ظاهرا بسمع پادشاه روی
زمین رسیده باشد آوازهٔ شیخ سعدی شیرازی رسیده
باشد که سخن او در جهان مشهور است اباقا فرمود که او را پیش
من آورید گفتند بسمع و طاعت بعد از چند روز که ایشان را به
انواع با خدمت بخشند شیخ قبول نمیکرد و تکلف این از بس دو
کشید و عذر بگوید ایشان گفتند البته شما از برای خاطر ما تجشم
فرمایید و بعد از آن شیخ حکایت شیخ فرمود که از بهر خاطر ایشان
برفتم و صحبت پادشاه رسیدم و با پادشاه صحبت داشتم
در وقت باز گردیدن پادشاه فرمود مرا پندی ده گفتم از دنیا
بآخرت چیزی نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیر
باش آن باقی فرمود که این معنی را بشعر تقریر دهی شیخ در ساعت

ملک و صلاح پند پذیر که همه رأی او خطا باشد
آباء قاهر عظیم پسندیده آمد و انصاف آنست که درین عهد
که اهم علما و مشایخ روزگار چنین نصیحتی بتعالی پادشاهی
نتوانند گفت لاجرم روزگار بدین نسق است که می بینی آه

اعلم بحقائق الامور

انچنین معلوم شد که خسرو عادل دوام دولت قابل رتبت
و پس شنیده نصیحت را نعمه دارا که مالک رعیت را و صاحب ملک
و دولت را لازم است از سیرت ملوک چند بایستی و دو کار
کار پیش طلب نیکنامی را و امید سرانجامی را اول آنکه ابتدا
کارها بنام خدای تعالی کند و یاری از وی خواهد و بخش آنچه باشد
گوید در سر دل ما هر کس در میان نخند و تواضع پیشه کرد و
روی از سخن ارباب مهمات نگرداند و رعیت خود نیاز ارد
و قطع دزدان و قصاص خونیان شناعت فرو نگذارد و با خصم
قوی در نه پیچد و بر ضعیف ستم روا ندارد و دل نصیحت و نیکان
گفته اند و آنکه ملامت و وران ظلم صریح از کنار جاهلان
تن زدنست و حاجتمندان کردن ملوک بر مثال سر زند و رعیت
بر زنان کسی باشد که بر حق در ماندان پرکنند و باید که
مردم خردمند پرده و خدمتکاران قلم بر احق فراموش کنند
و آثار بزرگان کان پیش محو نکردانند و با ذوالفنون نشینند و

خرم روان آدمی · کز وی بماند بنیکی بر جهانش یاد · مثل حاکم با رعیت
مثل چوپانست اگر گله ندارد فردا چوپانی حرام میستاند و حکایت
پادشاهان پیشین بسیار خواند تا از سیرت نیکان خیر آموزد
و از عاقبت بدان عبرت گیرد و در حال گذشتگان نظر
کند و مردم ناآزموده را اعتماد نکند و کار بزرگان بنخ و اهل خبرتا
و صحبت خود را نگاه دارد از مطرب و مسخره و بازی‌کن و امثال
این طایفه را بهیچ وقتی در پیش خود راه ندهد و نرد و شطرنج و دیگر
ملاهی را عادت نکند و تیر و کمان و گوی و صید بقدر وقت
رود و در دفع بدان تاخیر نکند و با دوست و دشمن نکویی کند
که دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود
و از غدر و مکر و کین غافل نباشد و پیوسته چنان نشیند که گویی
دشمن در پیش است اگر ناگاه دشمن در آید ناساخته نباشد و زیر دستان را
بهر وقتی نظر فرماید و کشتنی را بکشد و رها کردنی را رها کند و گناه او
بقدر مالش دهد و از بیگناه دست بدارد ولی بکراهت حال نماید
و کسی را که بی جرمی از نظر براند بیکبار محروم نگرداند و مردم را
دیده و بحقیقت دوره را بار حمل فرماید که بجان و دل در راستی بکوشند
از بیم عزل و چشم داشتن و دوستان فریب دارد تا دشمنان قوی نشوند
و هر حال با دوستان بگوید که دوستی همه وقتی نماند و همه تیغ دشمن
نرساند که باشد که وقتی دوست گردد و رعیت را بر خود بیازارد
تا بروز واقعه میل بجانب دشمن نکنند و دل عزیزان خود نیازارد

و در نظر عوام بسیار بیهیبت نشیند و بجور
تا سال کلاه بکیسه بخشد و احترام
که نزد سلطان و رفیقان و دو ...
که نزد سلطان را نکند و اهل قرابت
خویشان را نگاه دارد و نوازد و با انسان
وفاداری بجای آرد و مردم ...
و بنده را گرامی دارد و ... بعقوبت و
ایشان را نگاه دارد و خود را ...
بستوی ... دولت ...
و پادشاهان از حکم ضرورت در
مصالح ملک قضا را به مصالح
دین و اگر نه ملک و دین خراب گردد
چندانکه بتواند بدی نکند و اگر بدو
و اگر عیاذا بالله قضا رفت و خطا
آمده باشد ... از نیکنامی بکوشد
و به ... گناه کنند

کمرکه

که هر کرده نیک و بد برابر نباشد و عفو از گناه کسی کند که دعا
خیر گوید همه کس را نه آن که از دعای شما پس و پیش از آن سخن که گوید
اندیشه کند تا اگر این سخن دیگری گوید بپسندد و بس انگاه گوید به گوئی محروم
را به دوستی نگیرد و کار با وی همان معاملت کند که با دیگران در عمل
آورد تا داند که دفع دشمنان بلطف و مدارا بیش توان کرد و جان
خطر نهد به هزیمت پیش افتادن از آنکه با شمشیر پشت دادن
اندازه کارها نگه دارد تا تواند دست سخاوت گشاده دارد
که سر جمله پندها اینست که گفته شد و آنچه دوست بدهد
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش · چو حق با تو باشد تو با خلق باش
اوقات عزیز خود را منوع کند قسمی در تدبیر ملک و قسمی مصالح
دنیوی و قسمی بلذات و خواب و قسمی بطاعات و مناجات حق
خصوصا در وقت سحرگاه که اندرون خالی باشد و نیت خیر کند و از
حق تعالی مدد توفیق خیر خواهد و اندرون خود با حق و خلق راست دارد
و وقت خواب حساب نفس خود بکند که امروز از وی چه فعل صادر
شده است اگر نیکی کرده باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس
خود را سرزنش کند و بر خود غرامتی نهد بخلاف آنکه کرده باشد
و به نیکی بکوشد و اندازه کارها نگهدارد مروت کند چندانکه کار
ضعیف شود و خزینه نگاه دارد چندانکه لشکر و حاشیه سختی
بینند خشم گیرد چندانکه مردم از وی متنفر شوند بازی
و مطایبه کند چندانکه حشمتش ببرد و جای کم خواهد کرد

دارد و توفیق وصف از خدای عز
و جل خواهد و توبه کند ...
عبده ... واری کارهای عظیم
... مشغول بودن عمر ...
بنا هر اهل ...
... کرد و دولت بیابد ...
... چند ...
... دو ... نکند ...
... شود و در ... و دعای خیر ...
منتفع گردد و دعای خیر ...
... چند ... از ...
نکند ... کرد
... و نیابد
... چون ...
سعدی را از ...
تمت الرسالة نصایح الملوک

منتفع

در زمان حکومت ملک عادل مرحوم شمس الدین تازیکوی اسعد الله
شیراز خرمای چند از نواحی دیوان که تسعیر اندک داشت به بهای گران
به بقالان و اهل بازار طرح میدادند ملک زین ظلم بی کار بود و اطعام
از آن خرماها چند قطعه برادر شیخ فرستادند و برادر شیخ در
خانه آنکه کار بقالی داشت چون حال بدان جهت دید برخاست
و برباط شیخ کبیر قدس الله سره رفت بخدمت برادر خود حضرت شیخ
سعدی فارسی رحمة الله علیه و صورت حال از خدمتش عرضه داشت
حضرت شیخ از آن حال کوفته خاطر گشت و با خود اندیشه کرد که خود
رود و این بار از سر درویشان شیراز بتخفیف آنرا درخواست
باز کند اندیشه کرد که اول کاغذی باید نوشت پس این قطعه را نظم
فرمود و فرستاد

احوال برادرم بتحقیق — دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش — بخشیده ازین بتر نباشد
الکه تو محصل و رستی — ترکی که از آن بتر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند — کز خانه بدر رود پیدا شد
اطفال پژند و مرد درویش — خرما بخورند و زر نباشد
ای صاحب من بخور او رس — لطفی بدازین دگر نباشد

ملک شمس الدین چون قطعه بخواند بخندید و در ساعت فرمود تا منادی کردند که هر کس را خرما بطرح داده اند پیش من آید تا بدیشان بخشم که من آنکس که خرما

بطرح است شده بود و پیش ملک جمع
شده بود پیش بقالان از جمله مشهور خرد
و صورت حال را به ایشان عرض
کرده بود و بقالان را از آن بعد
مقرر بود که از روی مکینی ... شد
باز شیخ ... شده ... بقالان باز شد و
باز کرده آمده و خرما از بقالان باز
به حساب سال ملک ... و بعد
ملک مرحوم خود بخواست و عذر
شیخ آمده و عذر خواست و بعد از
آن شیخ ... گفت با حضرت
شیخ حکم کرده ام که خرمای دکان
برادرت را واده ... و دو ... را
وقت از روی ... و التماس ...

معلوم

معلوم شد که برادر حضرت شیخ قدس الله سره درویشست محقر
و این قصه آورده ام تا حضرت شیخ این اندک خرجی را به برادر خود ارزانی
دارد پس آن هزار درم را بوسیده در خدمت شیخ سعدی
رحمة الله علیه بر زمین گذاشت و یقین میدانست که حضرت شیخ
خود بخاصه چیزی قبول نمیکند بعد از آن خواست و عذر طلبید
بیرون رفت و مشهور و معروف شد که ملک عادل شمس الدین تازی
کوی از بهر خاطر حضرت شیخ سعدی خرما دهبازی خرما به بقالان
ارزانی داشت تمام شد حکایت ملک عادل شمس الدین تازیکو
از جمله رساله که داخل سال ششصت بعد ازین در کتاب ...
کان شروع رود بتوفیق باری عز اسمه و صلی الله علی محمد و آله
اجمعین الطاهرین و سلم تسلیما کثیرا

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که برآید / کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش / عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش / کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانه غیب / گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم / تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند / تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار / شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله

علیه

علیه و آله و سلم

شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان / چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله / حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

هرگاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

کرم بین و لطف خداوندگار / گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف او ز من پرسد / بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند / برنیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که ازین معاملت باز آمد یکی از دوستان بطریق انبساط گفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز / کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند / کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم / وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر / ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان

امیر امان اتابک اعظم شهنشاه معظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد
بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت
نظر کرده است و تحسین بلیغ نموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه
انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده که الناس علی دین ملوکهم
زانگه که ترا بر من مسکین نظر است / آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است / هر عیب که سلطان بپسندد
هنر است
گلی خوشبوی در حمام روزی / رسید از دست
محبوبی بدستم / بدو گفتم که مشکی یا عبیری / که از بوی دلاویز تو
مستم / بگفتا من گلی ناچیز بودم / ولیکن مدتی با گل نشستم / کمال
همنشین در من اثر کرد / وگرنه من همان خاکم که هستم / اللهم متع
المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیله وحسناته وارفع درجه
اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی
فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده ولقد سعد الدنیا به دام
سعده وایده المولی بالویة النصر کذلک تنشی لینة هو عرقها
وحسن نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی و تقدس خطه پاک
شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت
در امان سلامت نگاه دارد / اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا / امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا / بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا / یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس

چندانکه خاک را بود و باد را بقا
یک شب تامل ایام گذشته میکردم و بر
عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ
سراچه دل را بالماس آب دیده میسفتم
و این بیتها مناسب حال خود میگفتم
هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار دوستی را

نشاید این غدار / نیک و بد چون همی بباید مرد / خنک آنکس که
گوی نیکی برد / برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو
پیش فرست / عمر برفست و آفتاب تموز / اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت پر نیاوری دستار / هر که
مزروع خود بخورد بخوید / وقت خرمنش خوشه باید چید / پند سعدی
بگوش جان بشنو / ره چنین است مرد باش و برو / بعد از تامل
این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت
فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم
زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم / به از کسی که زبانش نباشد
اندر حکم / تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس
برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت
گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه
کرد و گفت / کنونت که امکان گفتار هست / بگوی ای برادر
بلطف و خوشی / که فردا چو پیک اجل در رسید / بحکم ضرورت
زبان درکشی / کسی از متعلقان منش بر حسب این واقعه مطلع
گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیه عمر
گوشه معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر
و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم
و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت معروف و طریق معهود
که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صواب

است و نقض عهد اولوالالباب ذوالفقار
علی در نیام و زبان سعدی در کام
زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروشست یا پیله ور
اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
فی الجمله زبان از مکالمه او
در کشیدن قوت نداشتم و روی
از محاورت او گردانیدن مروت ندانستم
که یار موافق بود و ارادت صادق
چو جنگ آوری با کسی بر ستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز
بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج
کنان بیرون رفتیم

مألوف

در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان / چون جامهٔ عید نیکبختان

اول اردیبهشت ماه جلالی / بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی / همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان سر در هم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته

روضة ماء نهرها سلسال / دوحة سجع طیرها موزون

آن پر از لاله‌های رنگارنگ / وین پر از میوه‌های گوناگون

باد در سایهٔ درختانش / گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن برای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته‌اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی شاید تصنیف کرد که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

بچه کار آیدت ز گل طبقی / از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد / وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز

اتفاق افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله

تعالی اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

گر التفات خداوندیش بیاراید / نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست

امید هست که روی ملال در نکشد / ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش / بنام سعد ابوبکر سعد زنگیست

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی شود بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق

هر که در سایهٔ عنایت اوست / گنهش طاعت و دشمن دوست

بهر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل سعدی و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که آن بتصنع نزدیک است و این از تکلف دور و باجابت مقرون

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی / تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین / خاص کند بنده را مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست / کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل / حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفهٔ حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا او تقریر سخنی کند

و گفتم اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تأمل بگفتار دم نکو گو اگر دیر گویی چه غم

بیندیش و آنگه بر آور نفس وز آن پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آوردن و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه انگهی گفتار پای بست آمدست پس دیوار

نخل بندم ولی نه در بستان شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جایی نبینند پای ننهند

قدم الخروج قبل الولوج مردیت بیازمای وانگهی زن کن

گرچه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش باز رویین چنگ

گربه شیرست در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ

اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب

درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج ...

بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی‌بینم بقایی

مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازان مختصر آمد تا بملال نینجامد والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

فهرست ابواب

در سیرت پادشاهان

در اخلاق درویشان

در فضیلت قناعت — در فواید خاموشی

در عشق و جوانی — در ضعف و پیری

در تأثیر تربیت — در آداب صحبت

در آنمدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم

در سیرت پادشاهان

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد در حالت نومیدی بائی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت میگوید که الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس پس ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا دروغ او پسندیده‌تر آمد ازین راست که تو گفتی که او را روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و خردمندان گفته‌اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نوشته‌اند

جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تأویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل

گرچه بسی گذشت که نوشیروان   خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند   ملکزاده را شنیدم که کوتاه
بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند بالا و خوب روی باری پدر بکراهیت
و استحقار در وی نظر میکرد پسر بفراست استبصار دریافت
و شرط خدمت بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان
بلند هر که بقامت مهتر بقیمت بهتر   الشاة نظیفة والفیل جیفة
اقل جبال الارض طور و انه   لاعظم عند الله قدرا و منزلا
آن شنیدی که لاغری دانا   گفت روزی بابلهی فربه   اسب تازی
اگر ضعیف بود   همچنان از طویله خر به   پدر بخندید و ارکان
دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند   تا مرد سخن نگفته
باشد   عیب و هنرش نهفته باشد   هر بیشه گمان مبر نهالیست
شاید که پلنگ خفته باشد   شنیدم که در آن نزدیکی ملک را
دشمنی صعب روی نمود چون از هر جانب روی بهم آوردند اول
کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر بود و گفت   آن نه من باشم
که روز جنگ بینی پشت من   آن منم کاندر میان خاک و
خون بینی سری   کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری   این بگفت و بر سپاه
دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین
خدمت ببوسید و گفت   ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری   اسب لاغرمیان بکار آید   روز

میدان نه گاو پرواری   آورده‌اند
که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان
اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره
زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید
سواران را بگفتن او تهور زیادت شد و بیکبار حمله آوردند
شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند
ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا
ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و
زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید
دریچه بر هم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید
و گفت محالست که هنرمندان بمیرند
و بی هنران جای ایشان بگیرند
کس نیاید بزیر سایه بوم

ور همای از جهان شود معدوم   پدر را ازین حالت آگاهی دادند برادرانش
را بخواند و گوشمال بواجبی داد پس هر یک را حصه اطراف بلاد
معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند
و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند   ۲ بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه   همچنان در بند اقلیمی دگر   طایفه
دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و
رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب
بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای
خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان
مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند
مقاومت ایشان ممتنع گردد   درختی که اکنون گرفتست
پای   بنیروی شخصی برآید ز جای   ورش همچنان روزگاری
هلی   بگردونش از بیخ بر نگسلی   سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل   سخن برین مقرر شد که شخصی
یکی را بتجسس ایشان بگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا
وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان
واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل
پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و
غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند
نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی

از شب در گذشت   قرص خورشید
در سیاهی شد   یونس اندر دهان ماهی شد
دلاوران از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف
بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر
آوردند و همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود میوه
عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده
یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی
شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده
و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع
بکرم و اخلاق خداوندی است که ببخشیدن
خون او بر بنده منت نهد ملک روی
ازین سخن درهم کشید و موافق رای بلندش

نیاورد و گفت پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست نسل فساد اینان منقطع کردن و بیخ تبار ایشان اولیترست که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست و حقیقتست که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی و در خدمت ایشان ماندی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوارست که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد هنوز طفلست و سیرت بغی و فساد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است و در حدیث است ما من مولود الا و قد یولد علی الفطرة ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او در شفاعت یاری کردند تا ملک از سر خون او آزار او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیدیم بسی که آب سرچشمه خورد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او

او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش درآموخت و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه می گفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را از آن سخن تبسم آمد و گفت عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود سالی دو برین برآمد طایفه از اوباش محلت در وی پیوستند و عقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر با دو پسرش بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی گشت ملک ... شد و دست تحیر بدندان

گزیدن گرفت و گفت شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره بوم خس زمین شوره سنبل بر نیارد درو تخم عمل ضایع مگردان نکویی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که فهم و فراستی و عقل و کیاستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بالای سرش ز هوشمندی می تافت ستاره بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند در کشتن او سعی بی فایده نمودند دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باد توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست شوربختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه گر نبیند

بروز شپره چشم چشمه آفتاب را چه گناه راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا بجایی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند هر که فریادرس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال عهد دولت
ضحاک و عهد فریدون وزیر از ملک پرسید هیچ توان دانستن که
فریدون که گنج و ملک و خیل و حشم نداشت چگونه مقرر روی شد
گفت چنانکه شنیدی خلقی بتعصب بر وی گرد آمدند و تقویت
کردند تا پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق
موجب پادشاهیست تو خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر
پادشاهی کردن نداری   همان که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری   ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه
چیست گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه
دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست   نکند جور پیشه
سلطانی   که نیاید ز گرگ چوپانی   پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملک خویش بکند   ملک را پند وزیر ناصح موافق
طبع نیامد و روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد
بسی وقت بر نیامد که بنی عمانش بمنازعت برخواستند و مقاومت
لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول
او بجان رسیده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت
کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر آنان مقرر شد
پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست   دوستدارش روز
سختی دشمن زورآورست   با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن
نشین   زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست
اتفاقا غلامی که دیگر دریا ندیده
بود و محنت کشتی نیازموده دیده گریه
و زاری در نهاد و لرزه در اندامش
افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام
نمیگرفت و ملک را عیش ازان منغص
و هیچ چاره ندانستند حکیمی در آن
کشتی بود ملک را گفت اگر خواهی
اورا بطریقی خاموش گردانم گفت ملک
غایت لطف و کرم باشد بفرمود
حکیم تا غلام را بدریا انداختند
و چند نوبت غوطه خورد و بعد
مویش گرفتند و نزدیک کشتی آوردند
و دو دست در سکان کشتی در آویخت
بگوشه بنشست و قرار گرفت ملک را
عجب آمد پرسید که درین چه حکمت

بود گفت غلام در اول محنت غرق شدن نچشیده بود و قدر سلامت
کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار
آید   ای پسر ترا نان جوین خوش ننماید   معشوق منست
آنکه بنزدیک تو زشتست   حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست   هرمز را گفتند که
از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی
معلوم نکردم که موجب حبس باشد ولیکن دانستم که مهابت
من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد اعتماد کلی ندارند ترسیدم
که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار
بستم که گفته اند   از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
و گر با چو او صد برآیی بجنگ   از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ   نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ   یکی از ملوک عرب رنجور بود در
حالت پیری امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد
که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند
و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد
برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنان راست یعنی وارثان
مملکت را   درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز که آنچه
در دلم است از درم فراز آید   امید بسته برآمد ولی چه فایده
زانکه امید نیست که عمر گذشته باز آید   کوس رحلت بکوفت

دست اجل   ای دو چشمم وداع
سر بکنید   ای کف دست و ساعد و
بازو   همه تودیع یکدیگر بکنید بر
من اوفتاده دشمن کام   آخر ای دوستان
گذر بکنید   روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید
بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام
معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از
ملوک عرب که بی انصافی منسوب بود
اتفاقا بزیارت آمد و نماز گذارد و دعا
کرد و حاجت خواست   درویش و
غنی بنده این خاک درند   آنان
که غنی ترند محتاج ترند   آنگه مرا گفت
از آنجا که همت درویشانست و صدق
معامله ایشان خاطری همراه من کنید
که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش

برعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی
بازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی
درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند وی را بخواند و گفت مرا دعای خیر کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را
ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری
یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری
ظالمی خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده به
آنچنان بد زندگانی مرده به
یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت بروز آورده بود و در پایان مستی همی گفت
ما را بجهان خوشتر ازین یک دم نیست
کز نیک و بد اندیشه

هر که خوابش بهتر از بیداری

بیت

و از کس غم نیست و درویشی برهنه در سرما برون خفته بود گفت
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ملک را خوش آمد صره ای هزار دینار از روزن برون داشت و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حال ضعیف او رحم آمد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش مر آن نقد را باندک زمانی بخورد و پریشان کرد و باز آمد
قرار بر کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم بر آمد و روی ازو درهم کشید

کر اصحاب

که اصحاب فطنت و خبرت گفته اند که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند
حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
گفت براندید این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت که خزانهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری باید داشت تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع اگر چه راست است طایفه را تحمل عمل کنند و دیگر مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته گردانیدن
بروی خود در طماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
کس نبیند که تشنگان حجاز
بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند
یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار
یکی از آنان که غدر کردند با من دم دوستی میزد ملامتش کردم

و گفتم دونست و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها در نوردد گفت ار بکرم معذور داری شاید که اسبم درین واقعه بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد
زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم
اذا شبع الکمی یصول بطشا
وخاوی البطن یبطش بالفرار
یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی بنزد خردمندان بهتر که

مشغولی آنان که کنج عافیت نشستند دندان سگ و دهان
مردم ببستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند از دست زبان
حرف‌گیران برستند ملک گفت هر آینه یار خردمند کافی
باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی
آنست که بچنین کارها تن در ندهد
همای بر سر مرغان از آن شرف
دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد
سیاه گوش را گفتند
ترا ملازمت شیر به چه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم
و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که
بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر
نیایی تا بحلقه خاصانت درآورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت
از بطش او ایمن نیستم
اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یکدم در آن افتد بسوزد
گاه باشد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما
گفته‌اند که از تلون طبع پادشاهان حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند
و دیگر وقت بدشنامی خلعت بخشند و گفته‌اند که ظرافت بسیار کردن
هنر ندیمان است و عیب حکیمان
تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار
یکی از رفیقان شکایت روزگار
مخالف پیش من آورد و گفت که کفاف اندک دارم و عیال بسیار
و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم آید که به اقلیمی دیگر نقل کنم تا در
هر صورت که زندگانی کرده شود کسی از نیک و بد من اطلاع نیابد
بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان به

لب باید که بر روی سخن چنین بست باز
از شماتت اعدا بری پیش بر کرد
طعنه و رفقای کاش نخست زوج
سعی او در عیال اعدام مراد است
[illegible]
حق کنند و گویند
ای حجت ... که هر که نخواهد
روی ابن بنفسی ... بنقی و در
زن و فرزند ... معلوم است
علم ... بنفسی و ...
چو ... خاطر ... عیب ...
جمعیت خاطر ... کفتم ای ...
ببستن ... داری و امید و
عمل ... خلاف
... ابنای ... جان
خردمند است ... بس
کس ... بر ...

گر خسروت زمین بباغ دهد
یا بشورش غصه راضی شو یا جگر
بنه پیش زاغ بنه
گفت این سخن موافق حال گفتی و جواب سؤال
بجا آوردی نشنیده‌ای که گفته‌اند هر که خیانت ورزد پشتش از حساب
بلرزد
راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که
گم شد از ره راست
و حکما گفته‌اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند
حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب
و آن را که حساب پاکست از محاسبه چه باکست
مکن فراخ
در عمل دامن ار خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران
بر سنگ
گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش
گریزان و بیهوش افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین
مخافتست گفت شنیده‌ام که شیر را سخره میکنند گفتند ای سفیه
ترا با شیر چه مناسبت است و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش
که اگر حاسدان بغرض گویند که این شیر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من
باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاک از عراق آورده شود مار گزیده مرده
باشد ترا همچنین فضیلت و دیانت و تقوی و امانت است ولیکن معاندان
در کمین‌اند و مدعیان گوشه‌نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف
آن تقریر کنند و هر آینه در معرض خطاب پادشاهی در آن حالت کرا
مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می‌بینم که ملک قناعت را
حراست کنی و ترک ریاست گویی که گفته‌اند
بدریا در منافع
بی‌شمارست
اگر خواهی سلامت
بر کنارست
رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد
و روی از حکایت من درهم کشید و سخنان رنجش
آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایتست
و فهم و درایت قول حکما
درست آمد که گفته‌اند دوستان
بزندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان
دوست نمایند
دوست مشمار
آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادر
خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی
دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض
می‌شنود بنزدیک صاحب دیوان
رفتم به سابقه معرفتی که در میان ما
بود صورت حالش بگفتم و اهلیت
و استحقاقش بیان کردم تا بکار

مختصرش نصب کردند چون چندی برآمد لطف طبعش بدیدند و حسن
تدبیرش را بپسندیدند و کارش از آن درگذشت و بمرتبه بالاتر از آن
متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب
سلطان و مشارالیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی
کردم و گفتم
منیش از گردش ایام که صبر / تلخست ولیکن
شیرین دارد
ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار / که آب
چشمه حیوان درون تاریکیست
الا لا یجارن اخو البلیه / فللرحمن
الطاف خفی
اتفاقا مرا با طایفه از یاران اتفاق سفر
حجاز افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد
بغرامت بجای آوردم که معزولست که دوستی بوانی افراغت
دیدار دوستان قمی بود که از عمل فرومانده
در بزرگی و گیر و دار عمل / ز آشنایان فراغتی دارند
روز بیچارگی و درویشی / درد دل پیش
دوستان آرند
ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیات درویشان
گفتم چه حالت گفت آنچنان که تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم متهم
کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و
یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرینه
فراموش کردند
نبینی که پیش خداوند جاه / ستایش
کنان دست بر بر نهند
وگر روزگارش درآرد ز پای / همه عالمش
پای بر سر نهند
فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته
که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک مو

[illegible]

بمبلغ ادراری معین کرده تا یکی از زنان حرم گیتی کردند مناسب حال درویشان
ظن آن فاسد شد و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریقی لطف
یاران مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا
کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند
در میر و وزیر و
سلطان را / بی وسیلت مگرد پیرامن / سگ و دربان چو یافتند
غریب / این گریبانش گیرد آن دامن
چندانکه مقربان حضرت
آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرامم درآوردند و مقامی
رفیع تر معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم
بگذار که بنده کمینم
تا در صف بندگان نشینم
گفت الله الله چه جای این سخن است
گر بر سر و چشم ما نشینی / بارت بکشیم که نازنینی
فی الجمله
بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان
آمد و گفتم
چه جرم دید خداوند سابق الانعام / که بنده در
نظر خویش خوار میدارد / خدایراست مسلم بزرگواری و حکم / که جرم
بیند و نان برقرار میدارد
حاکم چون این سخن بشنید عظیم بپسندید
و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قرار ماضی مهیا دارند و
مؤونت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم
و عذر جسارت بخواستم و بهنگام بیرون آمدن گفتم
چو کعبه قبله
حاجت شد از دیار بعید / روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد / که هیچکس نزند بر درخت بی بر
سنگ
ملکزاده گنج بسیار از پدر میراث یافت د

[illegible]

مرا مالک این مملکت گردانیده که بخورم و بخشم نه پاسبان که نگاه دارم
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت / نوشیروان نمرد
که نام نکو گذاشت / آورده‌اند که نوشیروان عادل را در شکارگاه
صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی بروستا رفت که
نمک آورد نوشیروان فرمود که نمک بقیمت بستان تا ده
خراب نشود و رسمی نباشد گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد
ظلم اول در جهان اندکی بوده هر کس که آمد بر آن مزیدی کرده تا بدین غایت
رسیده / اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی / برآورند غلامان
او درخت از بیخ / به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد / زنند لشکریانش
هزار مرغ بسیخ / وزیری غافل را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی
تا خزانه سلطان آباد کند بیخبر از قول حکما که گفته‌اند که هر که خدای عز و
جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی همان خلق را برو گمارد
تا دمار از روزگارش برآرد / آتش سوزان نکند با سپند / آنچه
کند دود دل مستمند / سر جمله حیوانات گویند شیر است و کمترین
جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در / مسکین خر اگرچه بی
تمیز است / چون بار همی برد عزیز است / گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم آزار / باز آمدیم بحکایت وزیر غافل ملک
را طرفی از ذمائم اخلاق او بقراین معلوم شد در شکنجه کشید و بانواع
عقوبت بکشت / حاصل نشود رضای سلطان / تا خاطر بندگان
نجویی / خواهی که خدای بر تو بخشد / با خلق خدای کن نکویی

آورده‌اند که یکی از بزرگان ... پسر و دیگران
با پسر او بگفت و در حال نیابت او
سر کرد و گفت / هر که او بزور و سلطنت بخورد
منصب وزارت / توان بحق
مال مردمان بگزاف / سیم خواران شکست
نماند / فرو بردن ... چون بگیرند از ناف
بیکم ... بر روزگار باید اعتبار
ستمکار ... مردم آزاری را حکایت
کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را
مجال انتقام نبود و سنگ را نگاه همی داشت
تا وقتی که سلطان را از آن لشکری خشم آمد و در چاه
کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش
بکوفت گفت تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی
گفت من فلانم و این همان سنگ است

که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت درین مدت کجا بودی گفت از جاهت
اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم
که خردمندان گفته‌اند / ناسزایی را که بینی بختیار
عاقلان تسلیم کردند اختیار / چون نداری ناخن درنده تیز
با ددان آن به که کم گیری ستیز / هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد / باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر / یکی از ملوک را مرضی هایل
بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولیتر طایفه از حکمای یونان متفق شدند
که مر این درد را دوایی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف
باشد بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند
پدر و مادرش بخواندند و بنعمت بیکران خشنود کردند و قاضی به
کشتن فتوی داد که خون یکی از آحاد رعایا بجهت سلامت نفس پادشاه
را روا باشد جلاد قصد کشتنش کرد پسر روی سوی آسمان کرد و تبسم کنان
چیزی در زیر لب همی گفت ملک پرسید که درین حالت چه جای
خنده است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی
برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام
دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح
خویش در کشتن و هلاک من همی بیند اکنون بجز خدای عز و جل مرا
پناهی نیست / پیش که برآورم ز دستت فریاد / هم پیش تو
از دست تو گر بخواهم داد / سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد

و آب در دیده بگردانید و گفت
هلاک من اولیتر است از خون بیگناهی ریختن
سر و چشمش ببوسید و در کنار
گرفت و نعمت بی‌اندازه بخشید و آزاد کرد
گویند هم در آن هفته شفا یافت
همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل
یکی از بندگان عمرو لیث گریخته
بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند
وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتن کرد
تا دیگر بندگان چنین فعل روا ندارند
بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد
و گفت / هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

که حکم خداوند راست اگر پرورده نعمت این خاندانم
نخواهم که فردای قیامت بخون من گرفتار آیی باری گر مرا خواهی کشت
بتاویل شرعی بکش گفت تاویل شرعی چگونه باشد گفت بفرمای تا
من وزیر را بکشم آنگاه مرا بقصاص او بکش تا بحق کشته باشی ملک را
خنده گرفت بوزیر گفت که چه مصلحت می‌بینی وزیر گفت
ای خداوند جهان از بهر خدای این شوخ دیده را بصدقه گور پدر
آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند گناه از منست که قول حکما را اعتبار
نبسته‌ام که گفته‌اند چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی
شکستی چو تیر انداختی در روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی
ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در
مواجهت حرمت داشتی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقا از او حرکتی
صادر شد که در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد
و سرهنگان پادشاه چون بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن
مرتهن لاجرم در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت
روا نداشتندی صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر بدهان میگذرد
موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن آنچه مضمون خطاب
ملک بود از عهده بعضی بدر آمد و ببقیتی در زندان بماند آورده‌اند
که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن
طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند و بر ما گران آمد

اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه
بجانب ما التفاتی کند در رعایت
خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعیان
این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب
این حرف را منتظر خواجه برین
وقوف یافت و از خطر اندیشید و در حال
جوابی مختصر بنوشت که اگر بداند فتنه
باشد و روان کرد یکی از متعلقان
واقف بود و ملک را اعلام
کرد که فلان را که حبس کرده با ملوک
نواحی راه پیوند دارد ملک بهم برآمد و
کشف این خبر فرمود و قاصد گرفتند
و رسالت بخواندند نبشته بود که حسن
ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست
و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان
اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت

این خاندانست و به اندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفایی
نتوان کرد آنرا که بجای تست هر دم کرمی عذرش بنه ار
کند بعمری ستمی ملک را سیرت حق شناسی او پسند آمد و
خلعت و نعمت داد و عذر خواست که خطا کردم که ترا آزردم گفت ای
خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطایی نمی‌بیند بلکه تقدیر
باری عز اسمه چنین بود که مر این بنده را مکروهی برسد پس بدست تو
اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت گر گزندت
رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج از خدا دان خلاف
دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست گرچه تیر از کمان
همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد یکی از ملوک عرب را
شنیدم که با متعلقان خود همی گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست
مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران
بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد
و خروش از نهادش برآمد پرسیدند که چه دیدی گفت علو درجات
بندگان بدرگاه حق تعالی همین مثال دارد دو بامداد گر آید بخدمت کسی
شاه سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه امید هست پرستندگان
مخلص را که ناامید نگردند ز آستان اله مهتری در قبول فرمانست
هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد
ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان بحیف خریدی و توانگران را به
طرح دادی صاحبدلی بر وی گذر کرد و گفت ماری تو که هر که را بینی

بزنی یا بومی که هر کجا بنشینی بکنی
زورت ار پیش میرود با ما با خداوند
غیب دان نرود زورمندی مکن بر اهل
زمین تا دعایی بر آسمان نرود
حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم
کشید و بدو التفات نکرد تا شبی که آتش مطبخ
اخذته العزة بالاثم در انبار هیزمش افتاد
و سایر املاکش بسوخت و از
بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقا
همان شخص برو بگذشت و دیدش که با یاران
همی گفت ندانم این آتش از کجا در
سرای من افتاد گفت از دل درویشان
حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند
آورده‌اند که بر تاج کیخسرو نبشته بود

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز / که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما / بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت
یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سیصد و شصت فن فاخر
دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان
میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک فن که در تعلیم
آن دفع انداختی و تأخیر کردی پسر در قوت و صنعت کشتی سرآمد
چنانکه کسی را در آن زمان با او مجال مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک
آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست
و حق تربیت و اگر نه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را
این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب دادند
و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم جمع آمدند پسر مصاف
آراسته کرده بسر شل چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی
از جای بکندی استاد دانست که پسر بقوت ازو برترست بدان
فن غریب که ازو نهان داشته بود درآویخت پسر دفع آن ندانست بهم
برآمد استاد او را از زمین بر دو دست بالای سر برد و بر زمین زد غریو از
خلایق برآمد ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را
زجر و ملامت نمود که با پرورده خویش جفا کردی و دعوی مقاومت
بسر نبردی پسر گفت بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا دقیقه از علم
کشتی مانده بود که از من دریغ میداشت و امروز بدان دقیقه بر من دست
یافت استاد گفت از بهر چنین روزی نگاه میداشتم که زیرکان گفته اند

دوستی را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند
نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خود جفا دید
یا وفا خود نبود در عالم / یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من / که مرا عاقبت نشانه نکرد
درویشی مجرد بگوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که فراغ
ملک قناعتست سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنتست برنجید
و گفت این طایفه خرقه پوشان امثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر
نزد درویش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بتو گذر کرد چرا خدمت

نکردی

نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی جواب داد که سلطان را بگوی
که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک از
بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک / پادشه پاسبان
درویش است / گرچه رایش فر دولت اوست / گوسفند از برای
چوپان نیست / بلکه چوپان برای خدمت اوست / یکی امروز کامران
بینی / دیگری را دل از مجاهده ریش / روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش / فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نوشته آمد پیش / گر کسی خاک مرده باز کند / نشناسد
توانگر از درویش / ملک را گفت درویش استوار آمد گفت از من
چیزی بخواه گفت آن میخواهم که دگر زحمت من ندهی گفت ای
درویش مرا پندی ده گفت / دریاب کنون که نعمتت هست
بدست / کاین نعمت و ملک میرود دست بدست / یکی از وزرا
پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت
سلطان مشغولم و بخیرش امیدوارم و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست
و گفت اگر من از خدای عز و جل چنان ترسیدمی که تو از سلطان از جمله
صدیقان بودمی / گر نبودی امید راحت و رنج / پای درویش
بر فلک بودی / گر وزیر از خدای ترسیدی / همچنان کز ملک
ملک بودی / پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای
ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بر من
بیک نفس بسر آید و بزه آن جاوید بر تو بماند

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت / تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد / در گردن او بماند و بر ما بگذشت
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت
وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند
و هر یکی رایی همی زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد
بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را
چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست
و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا
پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید
بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم

خلاف رای سلطان رای جستن / بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این / بباید گفت اینک ماه و پروین
شیادی گیسوان بافت که من علویم و با قافله حجاز بشهر در آمد
و چنین نمود که از حج می آیم و تهنیت گویان پیش ملک آورد که من گفته‌ام نعمتش
داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود یکی از ندمای ملک که در آن سال
از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد
و دیگری گفت من او را می‌شناسم پدرش نصرانی بود در ملطیه پس او علوی
چگونه باشد و شعرش را در دیوان انوری دریافتند ملک فرمود که بزنندش
و نفی کنند تا چندین دروغ در هم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین
یک سخن دیگر بمانده است بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبتی که فرمایی سزاوارم
گفت آن چیست گفت غریبی گرت ماست پیش آورد / دو پیمانه
آبست و یک کفچه دوغ / گر از بنده لغوی شنیدی مرنج / جهاندیده
بسیار گوید دروغ ملک را خنده گرفت و گفت ازین راست‌تر سخن
تا عمر تو بوده است نگفته‌ای بفرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا داشتند
بخوشدلی برفت یکی از وزرا بزیردستان رحمت آوردی و
اصلاح همگنان را بخیر توسط کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد
و همگنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت
نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملک از سر خطای
او درگذشت صاحبدلی برین حال اطلاع یافت و گفت
تا دل دوستان بدست آری / بوستان پدر فروخته به / پختن دیگ

نیکخواهان را / هرچه رخت سراست سوخته به / با بداندیش هم نکویی
کن / دهن سگ بلقمه دوخته به
یکی از پسران هارون الرشید
پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهنگ
زاده مرا دشنام مادر داد هارون ارکان
دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد
یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری
بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی کردن
هارون گفت ای پسر کرم آن است که عفو
کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر
ده نه چندان که انتقام از حد درگذرد آنگاه ظلم
از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم
نه مرد است آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید / بلی مرد
آنکس است از روی تحقیق / که چون

قصیده

که چون

بدت

خشم آیدش باطل نگوید یکی را زشتخویی دشنام داد تحمل کرد
و گفت ای نیک فرجام / بتر زانم که خواهی گفتن آنی / که دانم عیب
من چون من ندانی با طایفه بزرگان بکشتی در نشسته بودم زورقی
در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را
گفت که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت دهم ملاح در
آب رفت یکی را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش
نمانده بود از آن در گرفتن او تأخیر کردی ملاح بخندید و گفت این که
تو گفتی یقین است ولیکن میل خاطر من برهانیدن این یک بیشتر بود
که وقتی در بیابانی مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر
تازیانه خورده‌ام در طفولیت گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا
فلنفسه و من اساء فعلیها تا توانی درون کس مخراش کاندرین
راه خارها باشد / کار درویش مستمند برآر / که ترا نیز کارها
باشد دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو
نان خوردی باری توانگر درویش را گفت چرا خدمت نکنی تا از مشقت
کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی
که خردمندان گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت
بستن / بدست آهک تفته کردن خمیر / به از دست بر سینه پیش
امیر / عمر گرانمایه درین صرف شد / تا چه خورم صیف و چه پوشم
شتا / ای شکم خیره بنانی بساز / تا نکنی پشت بخدمت دوتا
کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد گفت شنیدم که فلان

دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ
شنیدی که مرا فرو گذاشت اگر بمرد
عدو جای شادمانی نیست / که زندگانی ما نیز جاودانی نیست
گروهی حکما بحضرت کسری در بمصلحتی سخن همی گفتند
و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش
بود گفتندش چرا با ما درین بحث سخن نگویی
گفت وزرا بر مثال اطبااند و طبیب
دارو ندهد جز سقیم را پس چو بینم
که رای شما بر صواب است مرا بران
سخن گفتن حکمت نباشد چو کاری بی
فضول من برآید / مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است
اگر خاموش بنشینم گناه است
هارون الرشید را چون ملک دیار مصر
مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور

ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را بخسیس‌ترین بندگان گویند
غلامی سیاه داشت نام او خصیب در غایت جهل ملک مصر را بوی
داد و آورده‌اند عقل و درایت او تا بجایی بود که طایفه‌ای از حراث مصر نزد
او شکایت کردند که پنبه کاشته بودیم بر شاطی نیل باران بی‌وقت
آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی حکیمی این
بشنید و گفت   اگر روزی بدانش بر فزودی   ز نادان تنگ
روزی‌تر نبودی   بنادان آنچنان روزی رساند   که صد دانا در آن
حیران بماند   بخت و دولت بکاردانی نیست   جز بتایید آسمانی
نیست   کاوفتادست در جهان بسیار   بی‌تمیز ارجمند و عاقل
خوار   کیمیاگر بغصه مرده و رنج   ابله اندر خرابه یافته گنج

یکی از ملوک عرب کنیزکی چینی آوردند خواست در حالت مستی
با او جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی
بخشید که لب زبرینش از پره بینی گذشته بود و زیرین بگریبان فرو
هشته هیکلی که صخر جنی از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش
بگندیدی   شخصی نه چنان کریه منظر   کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله   مردار بآفتاب مرداد   تو گویی تا قیامت
زشت رویی   بر او ختم است و بر یوسف نکویی   آورده‌اند که سیاه را
در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهر از او برداشت
بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا بگفتند خشم گرفت
و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بخندق

در اندازند یکی از وزرا روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت جهان بکام خداوند
باد و اقبال و دولت غلام سیاه را
در این هیچ گناهی نیست چو سایر بندگان
و خدمتکاران بانعام و بخشش خداوند
متعودند ملک گفت اگر در مفاوضه او
شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را
فزون از قیمت کنیزک دلداری کردمی
گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند
تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد
ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت
اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم

کفت

گفت کنیزک را به سیاه بخش که نیم‌خورده او هم او را شاید
هرگز او را بدوستی مپسند   که رود جای ناپسندیده   تشنه را دل
نخواهد آب زلال   نیم‌خورده دهان گندیده   چون بسرگین در افتاد
ترنج   دست سلطان کجا پسندد   اسکندر رومی را پرسیدند
که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر
و ملک بیش از تو بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای
عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز
به نیکویی نبردم   بزرگش نخوانند اهل خرد   که نام بزرگان
بزشتی برد   این همه هیچست چون می‌بگذرد   تخت و بخت و امر
و نهی و گیر و دار   نام نیک رفتگان ضایع مکن   تا بماند نام نیکت
یادگار

یکی از بزرگان پارسایی را گفت که چگویی در حق فلان عابد که دیگران در
حق او بطعنه سخنها گفته‌اند گفت در ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش
غیب نمی‌دانم   هر که را جامه پارسا بینی   پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست   محتسب را درون خانه چه کار
درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت یا غفور یا
رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید   عذر تقصیر خدمت
آوردم که ندارم بطاعت استظهار   عاصیان از گناه توبه
کنند   عارفان از عبادت استغفار   عابدان جزای طاعت
خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده‌ام نه طاعت

و بدرگاه آمده‌ام نه ببضاعت
اصنع بی ما انت اهله
گر کشی ور جرم بخشی
روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد
هر چه فرمایی برآنم
بر در کعبه سایلی دیدم
که همی گفت و میگرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش
عبدالقادر گیلانی را دیدم در حرم کعبه روی بر
حصبا نهاده همی گفت ای خداوند ببخشای و گر
هر آینه مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت
نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم
روی بر خاک عجز میگویم
هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می‌آید

درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد یار شاطر را خبر شد
گلیمی که بر آن خفته بود در رهگذار دزد انداخت تا محروم نشود
شنیدم که مردان راه خدای   دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام   که با دوستانت خلافست و جنگ
مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا   نه چنان کز پست عیب گیرند
و در پیشت بمیرند   در برابر چو گوسفند سلیم   در قفا همچو
گرگ مردم خوار   هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد   بی
گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد   تنی چند از روندگان
متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا مرافقت
کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق درویشان غریب است و بدیع
روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در
نفس خود این قدر قوت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان
یار شاطر باشم نه بار خاطر   ان لم اکن راکب المواشی
اسعی لکم حامل الغواشی   یکی زان میان گفت ازین سخن که
شنیدی دلتنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان
بر آمده و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد از آنجا که سلامت
حال درویشان و صدق معاملت ایشان بود گمان فضولش نبردند
و بیاری قبول کردند   چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست   ظاهر حال عارفان دلق است
اینقدر بس که روی در حق است   ترک دنیا و شهوت است

و هوس   پارسایی نه ترک جامه و بس
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش   تاج بر سر نه و علم بر دوش
در کزاگند مرد باید بود   بر مخنث سلاح جنگ چه سود
روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه در پای
حصاری خفته که دزد بی توفیق
ابریق رفیق برداشت که بطهارت
میروم و بغارت میرفت
پارسا بین که خرقه در بر کرد   جامه کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی بر رفت
و درجی بدزدید تا روز روشن شد
آن تاریک مبلغی راه رفته بود
و رفیقان بی گناه خفته بامدادان
همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان

کردند

کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة
فی الوحدة والآفة بین الاثنین   چو از قومی یکی بیدانشی
کرد   نه که را منزلت ماند نه مه را   شنیدستی که گاوی در
علفخوار   بیالاید همه گاوان ده را   گفتم سپاس و منت
خدای را عز و جل که از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت
وحید ماندم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا این نصیحت
همه عمر بکار آید   بیک ناتراشیده در مجلسی   برنجد دل
هوشمندان بسی   اگر برکه پر کنند از گلاب   سگی در وی
افتد شود منجلاب   زاهدی مهمان پادشاهی شد چون
بخوان بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند
بیشتر از آن کرد که عادت او تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی   کاین ره که تو میروی بترکستانست
چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست
گفت ای پدر مگر در دعوت سلطان طعام نخوردی گفت در
نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را نیز قضا کن که
چیزی نکردی که بکار آید   ای هنرها نهاده بر کف دست
عیبها برگرفته زیر بغل   تا چه خواهی خریدن ای قلاب روز
درماندگی بسیم دغل   یاد دارم که در عهد طفولیت
متعبد بودمی و شبخیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر
رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف

عزیز در کنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته
پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمیدارد
که دوگانه بگزارد چنان خواب غفلت
برده‌اند که گویی نخفته‌اند که مرده‌اند گفت جان پدر تو
نیز اگر بخفتی به از آنکه در پوستین خلق افتی
نبیند مدعی جز خویشتن را   که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدای بینی ببخشند   نبینی هیچکس عاجزتر از خویش
یکی را از بزرگان بمحفلی اندر
همی‌ستودند و در اوصاف
جمیلش مبالغه میکردند سر بر آورد و گفت من آنم
که من دانم   کفیت اذی یا من یعد محاسنی
علانیتی هذا و لم تدر باطنی
شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش

نکرده

طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق تحسین کنند و او خجل از پای
زشت خویش   یکی از صلحای لبنان که مقامات او در
دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد و در کنار برکهٔ
کلاسه طهارت میکرد پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت بسیار
از آنجایگاه خلاصی یافت چون از نماز بپرداخت یکی از اصحاب گفت
مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن است گفت آن چیست گفت
یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب قدم زد و قدمش تر نشد امروز چه
حالت بود که درین یک قامت آب از هلاکت چیزی نمانده بود شیخ اندرین
فکرت زمانی فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده‌ای که
سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین بود که بجبرئیل
و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة
الابرار بین التجلی و الاستتار می‌نمایند و می‌ربایند   دیدار می‌نمایی
و پرهیز میکنی   بازار خویش و آتش ما تیز میکنی   یکی پرسید
از آن گم کرده فرزند   که ای روشن‌روان پیر خردمند   ز مصرش
بوی پیراهن شنیدی   چرا در چاه کنعانش ندیدی   بگفت
احوال ما برق جهانست   دمی پیدا و دیگر دم نهانست   گهی بر طارم
اعلی نشینم   گهی بر پشت پای خود نبینم   اگر درویش بر حالی
بماندی   سر دست از دو عالم برفشاندی   در جامع بعلبک
وقتی کلمه‌ای چند بطریق وعظ میگفتم با طایفهٔ افسرده دل مرده راه

ره از صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم
در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند
دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری
در محلت کوران ولیکن در معنی باز
بود و سلسلهٔ سخن دراز در بیان این
آیت و نحن اقرب الیه من حبل الورید
سخن بجایی رسانیده بودم که میگفتم
دوست نزدیکتر از من بمن است
وین عجبتر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او
در کنار من و من مهجورم
من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که
روندهٔ بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد
نعره‌ای زد که دیگران بموافقت او در خروش
آمدند و خامان مجلس بجوش

دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور   فهم سخن چون
نکند مستمع   قوت طبع از متکلم مجوی   فسحت میدان ارادت
بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی   شبی در بیابان مکه از غایت
بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و دل از جان برگرفتم و شتربان را
گفتم دست از من بدار   پای مسکین پیاده چند رود   کز تحمل
ستوه شد بختی   تا شود جسم فربهی لاغر   لاغری مرده باشد از سختی
گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی
و اگر خفتی مردی   خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت   پارسایی را دیدم بر کنار
دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها در آن
رنج بود و شکر خدای عز و جل همچنان میگفت پرسیدندش که چه شکر می
گویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی   گر مرا زار بکشتن
دهد آن یار عزیز   تا نگویی که در آندم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد   کو دل آزرده شد از من غم
آنم باشد   درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید
حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که
من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت
آنچه فرمودی راست گفتی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزد قطع
بدستش لازم نیاید که الفقیر لا یملک هرچه درویشانراست وقف
محتاجانست حاکم دست از وی بداشت و ملامت کردن

گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که
دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری
گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گویند
خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان
مکوب   چون فرومانی بسختی تن
بعجز اندر مده   دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین
یکی از پادشاهان پارسایی را گفت هیچت از ما یاد آید گفت بلی
هر وقت که خدا را فراموش میکنم
هر سو دود آنکس ز بر خویش براند   وانرا که بخواند بدر کس ندواند
یکی از جملهٔ صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ
پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن
که مردم بخلاف این می‌پنداشتند ندا آمد

آمد که این‌ها پادشاهانند بارادت درویشان در بهشت و آن‌ها پارسا بتقرب
پادشاهان در دوزخ ‌ ‌ دلقت بچه کار آید و مسحی و مرقع خود را
ز عملهای نکوهیده بری دار ‌ حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار ‌ پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان
حجاز کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان همی رفت
و همی گفت ‌ نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم نه خداوند
رعیت نه غلام شهریارم ‌ غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم ‌ اشترسواری گفتش ای درویش
کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و
برفت چون بنخله محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش به
بالینش فراز آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ‌ چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیزرو که بماند ‌ که خر لنگ جان بمنزل برد ‌ بس که
در خاک تندرستان را ‌ دفن کردند و زخم خورده نمرد ‌ پادشاهی
عابدی را طلب کرد عابد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف
شوم مگر اعتقادی که ملک در حق من دارد زیاده شود آورده‌اند که
دارویی قاتل بود بخورد و بمرد ‌ آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز ‌ پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله میکنند نماز ‌ چون خدای بنده خویش خواند باید
که بجز خدا نداند ‌ کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت

بیکران ببردند بازرگانان گریه و
زاری کردند و خدا و پیغمبر را شفیع آوردند و
فایده نکرد ‌ چو پیروز شد دزد تیره
روان ‌ چه غم دارد از گریه کاروان ‌ لقمان حکیم در آن
کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان
مگر این‌ها را نصیحتی کنی و موعظه‌ای گویی
تا طرفی از مال ما دست بدارند که
دریغ باشد چندین نعمت ضایع شود
گفت دریغ کلمه حکمت با ایشان
گفتن ‌ آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنگ ‌ با سیه
دل چه سود گفتن وعظ ‌ نرود میخ آهنین
در سنگ ‌ بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر

بیکران

مسکین بلا بگرداند ‌ چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی بده
وگرنه ستمگر بزور بستاند ‌ چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین
ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت
و اشارت کردی در سمع قبول من نیامدی و عنفوان شبابم غالب
آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی
و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی
چرخ زدمی و گفتمی ‌ قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را ‌ همچنین تا شبی بمجمع
قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم که گفتی رگ جان میگسلد
زخمه بارش ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش گاهی انگشت
حریفان در گوش و گاهی بر لب که خاموش چنانکه عرب گوید
یهاج الی صوت الاغانی لطیبها ‌ وانت مغن ان سکت
فطیب ‌ نبیند کسی در سماعت خوشی ‌ مگر وقت رفتن
که دم در کشی ‌ چون در آواز آمد آن بربطسرای ‌ کدخدا را
گفتم از بهر خدای ‌ زیبقم در گوش کن تا نشنوم ‌ یا درم بگشای تا
بیرون روم ‌ فی الجمله بپاس خاطر یاران موافقت کردم و شبی
بصد محنت بروز آوردم ‌ مؤذن بانگ بی هنگام بر
داشت ‌ نمیداند که چند از شب گذشتست ‌ درازی شب
از مژگان من پرس ‌ که یکدم خواب در چشمم نگشتست ‌ بامدادان
بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی

نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر
گفتم یاران ارادت من در حق وی
خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم
حمل کردند و یکی زان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت
آغاز کرد که این حرکت مناسب
رای خردمندان نکردی خرقه مشایخ
بچنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی در
کف نبوده و قراضه در دف
مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دوبارش ندیده در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید
گفتم مصلحت آنست که
زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت

خلوت

این شخص ظاهر شد گفت مرا نیز کیفیت آن واقف گردان تا
همچنین تقرب جویم و بر مطایبه که کرده ام استغفار گویم گفتم
بی به علت آنکه شیخ اجل بارها ترک سماع فرموده است و موعظه
منع گفته و در سمع قبول من آمده است امشب که طالع میمون و بخت همایون
در این بقعه مرا رهبری کرد و بدست این توبه کردم که بقیت عمر گرد
سماع و مخالطت نگردم — آواز خوش از کام و دهان و لب
شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد — ور پرده عشاق و صفاهان
و حجازست از حنجره مطرب مکروه نزیبد — لقمان را گفتند ادب
از کی آموختی گفت از بی ادبان که هرچه در نظرم از فعل ایشان ناپسند
آمد از آن پرهیز کردم — نگویند از سر بازیچه حرفی کزو پندی
نگیرد صاحب هوش — وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آید
بازیچه در گوشش — عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی
و تا صبح ختمی ختم قرآن کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی
بخوردی و خوش بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی — اندرون از
طعام خالی دار — تا درو نور معرفت بینی — تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی — بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ
توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد و بیمن قدم درویشان
و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا
و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق وی دراز که بر قاعده
اولست و زهد و صلاحش نامعول — بعذر و توبه توان رستن از

عذاب خدای — ولیکن می نتوان
زبان مردم رست — طاقت جور زبانها
نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد
گفت از زبان مردم در رنج جوابش
گفت شکر این نعمت چگونه گزاری
که بهتر از آنی که پندارندت
چند گویی که بداندیش و حسود — عیب
جویان من مسکین اند — گه بخون ریختنم
برخیزند — گه ببد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق — به که بد باشی
و نیکت بینند — لیکن مرا بین
که حسن ظنم در حق من بکمالست و من
در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن
و تیمار خوردن — گر آنها که میگفتمی
کردمی — نکو سیرت و پارسا بودمی
انی لمستتر من عین جیرانی

واقف بعلم اسراری و اعلانی — در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را — در بسته چه سود عالم الغیب دانای
نهان و آشکارا — پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان
در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن
تو نیکو روش باش تا بدسگال — نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم — کی از دست مطرب
خورد گوشمال — یاد دارم که شبی با کاروانی همه شب رفته
بودیم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود
سحرگاهان نعره برزد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت
چون روز شد گفتمش این چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده
بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه
کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته
دوش مرغی بصبح مینالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و
هوش یکی از دوستان مخلص مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفتم
این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش
یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف
چیست گفت پیش ازین طایفه در جهان بودند پراکنده بصورت
و جمع بمعنی و امروز طایفه اند جمع بصورت و پراکنده بمعنی
چو هر ساعت از تو بجایی رود دل — بتنهایی اندر صفایی نبینی

ورت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی
یاد دارم که در سفر حجاز با طایفه
جوانان صاحبدل همدم بودم و همقدم
وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه
بگفتندی و عابدی در سبیل منکر
حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان
تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه
از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد
که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را
دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت
و راه بیابان گرفت گفتم ای
شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند
دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب

در حالت است و طرب   گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری
و عند هبوب الناشرات علی الحمی   تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
بذکرش هر چه بینی در خروش است   دلی داند درین معنی که
گوش است   نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست   که هر خاری بتسبیحش
زبانیست   یکی را از ملوک مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی
نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر در آید
تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول
کسی که در آمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان
دولت و اعیان حضرت وصیت ملک را بجای آوردند و مفاتیح
قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت
طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت او برخواستند و
بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمدند و برخی
از بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر
همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر
باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عز و جل که گلت از
خار بر آمد و خارت از پای بر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و
سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی فان مع العسر یسرا
ان مع العسر یسرا   شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده   درخت
گاه برهنه است و گاه پوشیده   گفت ای یار عزیز تعزیتم کن
که نه جای تهنیت است انگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش

اگر دنیا نباشد دردمندیم
جمالی
وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلایی زین درون آشوب‌تر نیست
که رنج خاطر است ار هست و گر نیست
مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری
یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق دیدن
نیفتاد کسی گفت فلان را دیر شد که ندیده‌ای
گفت من او را نخواهم که ببینم قضا را
یکی از کسان او حاضر بود گفت چه
خطا کرده است که ملول از دیدن او

دف

کف

گفت هیچ خطایی نکرده است اما دوست دیوانی را وقتی توان دید که
معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او نباید   در بزرگی
دار و گیر و عمل ز آشنایان فراغتی دارند   روز درماندگی و
معزولی   درد دل پیش دوستان گویند   ابو هریره
هر روز پیش حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمدی فرمود یا
ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود
خردمندان گفته‌اند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی
وی را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز میتوان
دیدن مگر در زمستان که محجوبست و محبوب   به دیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندان که گویند بس   اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت
نباید شنیدن ز کس   یکی از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن
گرفت و طاقت ضبط کردن آن نداشت بی اختیار ازو صادر
شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه بر
من ننوشتند و راحتی بوجود من رسید شما نیز بکرم معذور دارید   شکم زندان
باد است ای خردمند   ندارد هیچ عاقل باد در بند   چو باد
اندر شکم پیچد فرو هل   که باد اندر شکم بارست بر دل   حریف گران
جان ما پاره کار   چو خواهد شدن دست پیشش مدار
از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم
و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق
طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از روسای حلب که

سابقه معرفتی بود گذر کرد و
بازم شناخت و گفت ای فلان این چه
حالتست گفتم چه گویم   همی گریختم از
مردمان بکوه و بدشت   که از خدای
نبودم بدیگری پرداخت   قیاس کن
که چه حالم بود درین ساعت   که در
طویله نامردمم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان   به که با بیگانگان
در بوستان   بر حالت من رحمت
آورد و بده دینارم از قید خلاص کرد و با
خویشتن بحلب برد و دختری که داشت
بنکاح من در آورد بکابین صد دینار مدتی
بر آمد بدخوی و ستیزه روی و نافرمانی آغاز
کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا
منغص داشت   زن بد در سرای
مرد نکو   هم درین عالم است دوزخ او

آنند

زنهار از قرین بد زنهار و قنا ربنا عذاب النار. باری بزبان
تعنت دراز کرد و همی گفت تو آن نیستی که پدرم از فرنگ بده دینار از
قید خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم آزاد کرد و بصد دینار
در دام تو گرفتار
شنیدم گوسفندی را بزرگی / رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید / روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی / چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی
یکی از پادشاهان عابدی را که عیالان داشت
پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات
و سحر در دعای حاجات همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت
عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف وی مهیا دارند تا بار عیال
از دل او برخیزد
ای گرفتار پای بند عیال / دگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت / بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم / که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز میبندم / چه خورد بامداد فرزندم
یکی از متعبدان شام در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی
پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت می‌بینی
بشهر اندر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت از این بهتر کرد و
و دیگران هم ببرکات انفاس شریف شما اقتدا کنند زاهد را این سخن
قبول نیفتاد و روی بتافت یکی از وزرا گفتش پاس خاطر ملک را
روا باشد که روزی چند بشهر درآیی و کیفیت حال معلوم کنی اگر

صفای وقت عزیزان را از صحبت
اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست
آورده‌اند که عابد را سخن وزیر در آورد و
بستان سرای خاص ملک را برای او
پرداختند مقامی دلگشای روان آسای
گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز
و افانین علیها جلنار علقت
بالشجر الاخضر نار ملک در حال
کنیزکی ماه روی پیشش فرستاد
از این مه پاره‌ای عابدفریبی ملایک
صورتی طاووس زیبی که بعد از
دیدنش صورت نبندد وجود
پارسایان را شکیبی و همچنین در عقبش

غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال که زور سرپنجه جمالش دست تقوی
شکسته و دست قدرت صاحبدلان کتف بسته بلکه
الناس حوله عطاشا و هو ساقی یری و لا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر / همچنان کز فرات مستسقی
عابد طعامهای لذیذ
خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و
حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نگریستن و خردمندان
گفته‌اند
زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش / مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی
فی الجمله دولت وقت مجموع بروز زوال آمد
هرکه هست از فقیه و پیر و مرید / وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد / بعسل در بماند پای مگس
ملک بار دیگر بدیدن او رغبت کرد عابد را دید که از هیأت
نخستین بگردیده و سرخ و سفید شده و فربه گشته و بر بالش دیبا
تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بالای سر او بخدمت
ایستاده بسلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک
بانجام حدیث گفت در جهان من این دو طایفه را دوست میدارم
یکی علما و دیگر زهاد وزیری فیلسوف جهان دیده حاذق با او بود گفت
ای خداوند شرط دوستی آنست که تا توانی در حق این دو طایفه نکویی
کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهد را چیزی مده تا زاهد بماند
زاهد که درم گرفت و دینار / زاهدتر از او کسی بدست آر

او را که سیرتی خوش و
سریست با خدای بی نان وقف و
لقمه دریوزه زاهدست انگشت خوبروی و
بناگوش دلفریب بی گوشواره و
خاتم فیروزه شاهدست نقش و نگار
صورت نیکو گو مباش درویش
خاتون فرخنده رای را نان رباط
نیکسیرت و لقمه دریوزه گو مباش تا مرا هست
و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید
مطابق این سخن پادشاهی را
مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حال
بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را
چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش
برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم
آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم

بداد تا بر زاهدان قسمت کند غلامی بود عاقل هشیار بود همه روز بگردید
و شبانگاه بخدمت سلطان باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد
و گفت زاهدان را نیافتم چندانکه طلب کردم ملک گفت این چه حکایت
آنچه من میدانم درین ملک چهارصد زاهد است گفت ای خداوند
جهان آنکه زاهد است نمی‌ستاند و آنکه زاهد نیست می‌ستاند ملک
بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست
و اقرار مر این شوخ دیده را عداوتست و انکار و اگر راست خواهی جانب
اوست زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر ازو کسی بـ
دست آر نام است و دیگرم باید که نخواهند زاهدم شاید
یکی از علمای راسخ پرسیدند که چه گویی در نان وقف حلالست یا نه
گفت اگر حلالست نان از بهر جمعیت خاطر و فراغ می‌ستانند حلالست
و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرام نان از برای کنج عبادت
گرفته‌اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان درویشی بمقامی
رسید که صاحب آن بقعه کریم النفس و خردمند بود و طایفه از اهل
فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یک بذله و لطیفه چنانکه رسم
ظریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان کرده بود و مانده شده
و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق انبساط گفتش ترا هم سخنی باید گفت
مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت قناعت
کنید همگنان برغبت و ارادت گفتند که بگوی من گرسنه در
برابرم سفره نان همچون عزبم بر در حمام زنان بار

بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و
سفره پیش آوردند و صاحب دعوت
گفت ای یار زمانی توقف کن که
پرستارانم کوفته بریان همی‌سازند
درویش سر برآورد و گفت کوفته
کوفته بر سفره من گو مباش گرسنه
را نان تهی کوفته است
مریدی پیر را گفت چکنم کز خلق برنج
اندرم از بس که بزیارت من همی‌آیند و
اوقاتم از تردد ایشان مشوش
حاصل میشود پیر گفت هر چه درویشانند توانگرانند
مر ایشان را وام بده و هر چه
از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد
تو نگردند گر گدا پیشرو لشکر
اسلام بود کافر از بیم توقع برود
تا در چین فقیهی پدر را گفت هیچ

از سحاب

از سخنان دلاویز رنگین متکلمان در من اثر نمی‌کند بحکم آنکه نمی‌بینم ایشانرا
فعلی موافق گفتار عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید
بخلق و خود بکند ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله
اندوزند عالمی را که گفت باشد و بس هر چه گوید نگیرد اندر کس
قوله تعالی أتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم عالم که کامرانی
و تن‌پروری کند او خویشتن گم است کرا رهبری کند پدر گفت ای
پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و
علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم
محروم ماندن همچون نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت
ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید تو چراغ که نبینی بچراغ چه بینی
همچنین مجلس واعظ چون کلبه بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی
نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری گفت
عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار باطلست آنکه
مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار مرد باید که گیرد اندر
گوش ور نبشته است پند بر دیوار صاحبدلی بمدرسه
آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن
این فریق را گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج وین جهد
میکند که بگیرد غریق را یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام
اختیارش از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در حال

بنظر حقارت در او نگریست جوان از خواب
مستی سر برآورد و گفت و اذا مروا
باللغو مروا کراما اذا رایت اثیما
کن ساترا و حلیما یا من تقبح امری
لم لا تمر کریما
متاب ای پارسا روی از گنهکار
ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن
طایفه رندان بانکار درویشی
بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و
برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد
که چنین حالی رفت گفت ای فرزند
خرقه درویشان جامه رضاست
هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند
مدعی است و خرقه بر وی حرام
دریای فراوان نشود تیره بسنگ

عارف که برنجد تنک آبست هنوز گر گزندت رسد تحمل کن که بعفو
از گناه پاک شوی ای برادر چو عاقبت خاک است خاک شو پیش
از آنکه خاک شوی حکایت این مشنو که در بغداد رایت و پرده
را اختلاف افتاد رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت پرده را از
طریق عتاب من و تو هر دو خواجه تاشانیم بنده بارگاه سلطان
من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم تو نه رنج آزموده
نه حصار نه بیابان و گرد و باد و غبار قدم من بسعی پیشترست
پس چرا عزت تو بیشترست تو بر بندگان مه رویی با کنیزان
یاسمن بویی من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم هر که
بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد یکی از صاحب
دلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و کف بر دماغ آورده گفت این را
چه حالتست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار
من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی آرد لاف سرپنجگی
و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی
بزنی بر دهنی اگر خود بر درد پیشانی پیل نه مردست آنکه در وی
مردمی نیست بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد
آدمی نیست بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت
کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویشتن مقدم دارد و حکما گفته اند

برادر که در بند خویش است نه برادر و
نه خویش است همراه اگر شتاب
کند در سفر تو نیست دل در کسی مبند
که دل بسته تو نیست چون نبود
خویش را دیانت و تقوی قطع
رحم بهتر از مودت قربی یاد دارم
که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض
کرده بود و گفته حق جل و علا در
کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و
به مودت ذی القربی امر فرموده و آنچه
تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی
که موافق قرآنست و ان جاهداک علی ان
تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن
بیگانه کآشنا باشد

پیرمردی لطیف در بغداد دختر خود به کفش
دوزی داد مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون از او
بچکید بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت
و پرسیدش کای فرومایه این چه دندانست بمزاحت نگفتم
این گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار خوی بد در طبیعتی
که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست آورده اند
که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده و
با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود که گفته اند
زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا
فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده اند
که در آن تاریخ حکیمی از سرندیب رسیده که دیده نابینا روشن
همی کرد فقیه را گفتند که چرا داماد را علاج نکنی گفت
ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد شوی زن زشت
روی نابینا به پادشاهی به دیده استحقار در طایفه
درویشان نظر کرد یکی زمیان ایشان بفراست دریافت و گفت
ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر
و به قیامت بهتر ان شاء الله اگر کشورخدای کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست در آن حالت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدایی بهترست از پادشاهی ظاهر درویشی جامه

ژنده است و موی سترده و حقیقت
آن دل زنده و نفس مرده
نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلافش کنند درجنگ آید
اگر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد
طریق درویشان ذکرست و شکر و
خدمت و طاعت و ایثار و قناعت
و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین
صفتها که گفتم موصوفست به
حقیقت درویش است اگرچه در قباست
اما هرزه گردی بی نماز هواپرست
هوسبازی که روزها به شب آرد در بند شهوت و
شبها روز کند در خواب غفلت و
بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر
زبان آید رندست اگرچه در عباست

کم مومن فی قباء و کم کافر فی عباء ای درونت برهنه از
تقوی کز برون جامه ریا داری پرده هفت رنگ در بگذار
تو که در خانه بوریا داری دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم من بنده حضرت کریمم
پرورده نعمت قدیمم با آنکه بضاعتی ندارم
گر بی هنرم و گر هنرمند لطف است امیدم از خداوند
او چاره کار بنده داند چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای عالم آرای بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد زین در که دری دگر نیابد
حکیمی را پرسیدند که سخاوت بهتر است
یا شجاعت گفت هر کرا سخاوت است بشجاعت چه حاجت
نبشتست بر گور بهرام گور که دست کرم به که بازوی
زور نماند حاتم طایی ولیک تا باید بماند نام بلندش
به نیکویی مشهور زکوة مال بدر کن که فضله رز را چو باغبان
بزند بیشتر دهد انگور

سرمایه طاعتی ندارم

خواهنده مغربی در صف بزازان
حلب دیدم که میگفت ای خداوندان
نعمت اگر شما را انصاف بودی
و ما را قناعت رسم سوال از جهان
برخاستی ای قناعت توانگرم
گردان که ورای تو هیچ نعمت
نیست کنج صبر اختیار
لقمان است هر کرا صبر نیست حکمت
نیست دو امیرزاده در مصر
بودند یکی علم آموخت و دیگری مال
اندوخت عاقبت الامر آن یکی علامه
عصر شد و این یکی عزیز مصر
پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر
کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و
این همچنان در مسکنت بماند گفت ای
برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان

برمن فرض و واجب است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث
فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر من آن مورم که
در پایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند کجا خود شکر این
نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم درویشی را شنیدم
در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه همیدوخت و تسکین خاطر
مسکین را همیگفت بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق
که بار محنت خود به که بار منت خلق کسی گفتش چه نشینی که فلان
درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم دارد میان بخدمت آزادگان بسته
و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت مطلع گردد پاس خاطر عزیزان داشتن
را منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پس مردن به که
حاجت پیش کسی بردن هم رقعه دوختن و الزام کنج صبر
کز بهر رقعه جامه بر خواجگان نوشت حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن بپای مردی همسایه در بهشت یکی از ملوک عجم طبیبی
حاذق بخدمت حضرت مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل
التحیات فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد
و معالجتی ازوی درنخواست نزد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
آمد و شکایت آورد که مر این بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت
فرستاده اند و کسی درین مدت التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است
بجای آرد خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که این طایفه
را طریقی است که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها

باقی باشد که دست از طعام باز دارند
طبیب گفت صدقت یا رسول الله
این است موجب تندرستی زمین
خدمت ببوسید و برفت سخن
آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی
لقمه دراز که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار
در سیرت اردشیر بابکان آمده است
که حکیمی عرب را پرسید که روزی چه
مایه طعام باید خوردن گفت صد درم
سنگ کفایت است گفت این قدر چه
قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد
علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا
بر پای همی دارد و هر چه برین زیادت

یا نسخه

کی تو حمال آنی
خوردن برای زیستن و ذکر کردنست / تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودند سفر کردندی یکی ضعیف بود که هر دو شب افطار کردی و آن دگر قوی که بروزی سه بار طعام خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند و در آن را بگل بر آوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بیگناهند در را بگشودند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین حال تعجب ماندند حکیمی در آن حالت بود و گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی چه آن یک بسیار خوار بوده است طاقت بینوایی نداشته بسختی هلاک شد وین دگر خویشتن دار بوده است لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت ماند

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را / چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی / چو تنگی پیش آید از سختی بمیرد
شور شکم دمبدم تافتن / مصیبت بود وقت نایافتن

یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از خوردن بسیار که سیری مردم را رنجور دارد پسر گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت ای پسر اندازه نگه دار کلوا واشربوا ولا تسرفوا

نه چندان بخور کز دهانت بر آید / نه چندانکه از ضعف جانت بر آید
شکم گر مردمی بسیار خواری / که سنگ زیبی میکشد بسیار خواری
با آنکه در وجود طعامست حظ نفس / رنج آورد طعام که بیش از

قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند / ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد
معده چو کج گشت و شکم درد خاست / سود ندارد همه اسباب راست

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبه کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته همی بودند و جز تحمل کردن چاره نبود صاحبدلی در آن میان بود و گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم
ترک احسان خواجه اولیتر / کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به / که تقاضای زشت

قصابان
جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی شاید که دریغ ندارد و گویند آن بازرگان ببخل معروف بود
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب / تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
جوانمرد گفت اگر نوشدارو بخواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر قاتلست
هرچه از دونان بمنت خواستی / در تن افزودی و از جان کاستی
و حکما گفته‌اند آب حیات اگر بآبروی فروشند نخرد دانا که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت
اگر حنظل خوری از دست خوشخوی / به از شیرینی از دست ترشروی

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق وی داشت حال خود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح نماینده آمد
ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز / مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه‌روی و خندان رو / فرو نبندد کار گشاده پیشانی
آورده‌اند که در وظیفه او اندکی زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم عالم پس از چند روز چون مودت معهود بر قرار ندید گفت
بئس المطاعم حین الذل تکسبها / القدر منتصب والقدر مخفوض
نانم افزود و آبرویم کاست /

بینوائی به از مذلت خواست

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی دارد بی قیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن کس در آورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقایش بخشیدم
مبر حاجت بنزدیک ترشروی / که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی / که از رویش بنقد آسوده گردی
خشکسالی در اسکندریه

معیبت

چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته
و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته | نماند جانور از وحش و طیر
و ماهی و مور | که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش | عجب که دود
دل خلق جمع می‌نشود | که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش | در چنین
سال مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه
در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که
طایفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل
بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری | گر تتر بکشد این مخنث را
تتری را دگر نباید کشت | چند باشد چو جسر بغداداش | آب در
زیر و آدمی در پشت | چنین شخصی که شمه از نعت او شنیدی درین
سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و
مسافران را سفره نهادی گروهی از جور فاقه بطاقت رسیده
بودند و از درویشی بفغان آهنگ دعوت او کردند و مشورت
بسوی من آوردند غیرت نفسم قبول نکرد سر از موافقت ایشان
باز زدم و گفتم | نخورد شیر نیم‌خورده سگ | ور بسختی
بمیرد اندر غار | تن به بیچارگی و گرسنگی | بنه و دست پیش
سفله مدار | گر فریدون شود بنعمت و ملک | بی‌هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل | لاجورد و طلاست بر دیوار
حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ‌همت‌تر در جهان دیده‌ای
یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای

عرب را پس بگوشه صحرایی بحاجتی برون رفته بودم خارکنی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند گفت | هر که نان از عمل خویش خورد | منت حاتم طائی نبرد | من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا حق تعالی مرا کفافی دهد که از بی‌طاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند روز که باز آمد از مناجات مرد را دید

گرفتار و خلقی انبوه بر وی گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر
خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون او را بقصاص فرموده‌اند
گربه مسکین اگر پر داشتی | تخم گنجشک از جهان برداشتی
عاجز باشد که دست قوت یابد | برخیزد و دست عاجزان
تابد | موسی علیه السلام برین حال واقف شد بکمال
عدل و حکمت جهان‌آفرین بار دیگر اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار
و گفت قوله تعالی ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض
ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر حتی هلکت فلیت النمل لم یطر
سفله چو جاه آمد و سیم و زرش | سیلی خواهد بضرورت
سرش | آن نشنیدی که فلاطون چه گفت | مور همان به که
نباشد پرش | پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست
آنکس که توانگرت نمیگرداند | او مصلحت تو از تو بهتر
داند | حکایت | اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که
حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی
نمانده دل بر هلاک نهاده که همی ناگاه کیسه یافتم پر مروارید
هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریانست
و باز آن تلخی و نومیدی که معلوم شد که مروارید است
در بیابان خشک و ریگ روان | تشنه را در دهان چه در چه
صدف | مرد بی‌توشه کاوفتاد از پای | بر کمربند او چه زر چه
خزف | یکی از عرب در بیابانی از تشنگی همی گفت

یا لیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی | نهراً تلاطم رکبتی و اظل املأ قربتی | همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش بآخر آمده و درمی چند بر میان داشت بسیاری بگردید و ره بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه‌ای برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته | گر همه زر جعفری داری | مرد بی‌توشه بر نگیرد کام | در بیابان فقیر سوخته را | شلغم پخته به که نقره خام

هرگز از جور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای‌پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم

تمام

دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق سبحانه
و تعالی بجای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم   مرغ بریان
بچشم مردم سیر   کمتر از برگ تره بر خوانست   و انکه را دست
گاه و قدرت نیست   شلغم پخته مرغ بریانست

یکی از ملوک با تنی از خاصان در شکارگاهی در زمستان از عمارت
دور افتادند تا شب درآمد خانه دهقانی از دور دیدند ملک گفت
شب انجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند
پادشاهان نباشد که بخانه دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا
خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ماحضری مرتب کرد و پیش
آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان دام ملکه
بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد
سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد و شبانگاه بمنزل او نقل
کردند بامدادش خلعت و نعمت بخشید و شنیدمش قدمی چند در رکاب
سلطان همیرفت و همی گفت   ز قدر و شوکت سلطان نگشت
چیزی کم   ز التفات بمهمانسرای دهقانی   کلاه گوشه دهقان
بآفتاب رسید   که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

گدای هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته
بود   شب و روز در بند زر بود و سیم   زر و سیم در
بند مرد لئیم   یکی از ملوک گفتش همی نماید که مال بیکران داری
و ما را مهمی درپیش است اگر برخی از آن بدستگیری کنی چون

وقت ارتفاع [illegible] فاکرده بود
و [illegible] گفت ای خداوند [illegible]
زمین لا توقع قدر بزرگوار [illegible]
و [illegible] مال چون [illegible] آوردیم
[illegible] گدایی [illegible]
[illegible]
قالوا عجیب [illegible]
فمات [illegible]
شنیدم که [illegible]
و [illegible]
[illegible] از وی [illegible]
بلطافت چو [illegible]
[illegible]

گر بخشد کسی روا شاید   بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه
بار شتر داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا
بحجره خویش در آورد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که
فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان
و این قباله فلان زمینست و فلان چیز را فلان کس ضمین گاه گفتی
که خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوشست و باز گفتی نه
که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری دیگرم در پیش است
اگر آن کرده شود بقیت عمر خود بگوشه بنشینم و عزلت گزینم گفتم آن
کدامست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی
عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آوردن و دیبای رومی بهند
و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس
و از آن پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم انصاف که ماخولیا
چندان فرو خواند که مرا بیش ازین طاقت شنیدن نماند و او نیز از
گفتن باز ماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده
گفتم   آن شنیدستی که روزی تاجری   در بیابانی
بیفتاد از ستور   گفت چشم تنگ دنیادار را   یا قناعت پر
کند یا خاک گور

مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف
بود که حاتم طایی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته بود
و خست نفس جبلی در نهادش همچنان متمکن تا بحدی که نانی بجانی
از دست ندادی و گربه بو هریره را بلقمه نواختی و سگ

اصحاب کهف را استخوانی نینداختی
فی الجمله خانه او را [illegible] در گشاده و سفره او را سر گشاده
درویش
بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ
از پس نان خوردن او ریزه نچیدی
شنیدم که بدریای مغرب اندر راه
مصر برگرفته بود و خیال فرعونی
در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف
کشتی برآمد چنانکه گفته‌اند
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
دست دعا برآورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت
قوله تعالی فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین
الآیه
دست تضرع چه سود بنده
محتاج را   وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی برگیر چون
که این خانه از تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده‌اند که در مصر اقاربی درویشی داشت بعد از وفات
او به بقیت مال او توانگر شدند جامه‌های کهن به مرگ او بدریدند
و خز و دبیای چینی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان
بر بادپایی روان غلامی در پی دوان وه که گر مرده باز گردیدی
به میان قبیله و پیوند رد میراث سخت‌تر بودی وارثان
را ز مرگ خویشاوند بسابقه معرفتی که میان ما بود آستینش
درکشیدم و گفتم بخور ای نیک‌بخت سره مرد کان نگون
بخت گرد کرد و نخورد صیادی ضعیف را ماهی‌ای قوی به دام
اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از
دستش درربود و برفت شد غلامی که آب جوی آرد
جوی آب آمد و غلام ببرد صبانه هر روز شغالی برد شتا
که یکی روز پلنگش ببرد دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار
رفت و دام ببرد دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند
که چنین صیدی در دامت افتاد و نتوانستی نگاه داشتن گفت
ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی همچنان روزی مانده
بود و گفته‌اند صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی
اجل در خشک نمیرد دست و پا بریده هزارپایی بکشت
صاحبدلی بر او بگذشت و گفت سبحان الله با هزارپایی که

داشت چون اجلش فرا رسید از
بی‌دست و پایی گریختن نتوانست
چو آید ز پی دشمن جانستان
ببندد اجل پای اسب دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید
کمان کیانی نشاید کشید
ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر
و قصبی مصری بر سر و مرکبی تازی در زیر
کسی گفت سعدی چگونه همی بینی
این دیبای معلم برین حیوان
لایعلم گفتم خطی زشت است که به آب زر نوشته است
قد شابه بالوری حمار
عجلا جسدا له خوار
یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا
به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان

مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش بگرد در همه اسباب و ملک
و هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش شریف اگر
متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد
شد ور آستانه سیمین به میخ زر بندد گمان مبر که یهودی
شریف خواهد شد دزدی گدایی را گفت شرم نداری
که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کنی گدا در جوابش
گفت دست دراز از پی یک حبه سیم به که ببرند به دانگی و
نیم مشت‌زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف به
فغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ به جان رسیده
شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر
بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته‌اند
فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک
بسایند پدر گفت ای پسر خیال محال از سر به در کن و پای
قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته‌اند دولت نه
به کوشیدن است چاره کم جوشیدن است کس نتواند گرفت
دامن دولت به زور کوشش بی‌فایده است وسمه بر ابروی کور
اگر به هر سر مویت صد هنر باشد هنر به کار نیاید چو بخت
بد باشد چه کند زورمند وارون بخت بازوی بخت به که
بازوی سخت پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است
از نزهت خاطر و جر منافع و جذب فواید و دیدن عجایب

و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و
مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و
مزید مال و مکنت و معرفت یاران و
تجربت روزگاران چنانکه سالکان
طریقت گفته‌اند
تا به دکان و خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی
پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بی‌شمار است
ولیکن مسلم پنج طایفه راست
نخست بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و
کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابک
هر روز به شهری و هر شب به مقامی
و هر دم به تفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع
منعم به کوه و دشت و بیابان

غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت وانرا
که بر مراد جهان نیست دست رس در زاد و بوم خویش غریب
و ناشناخت دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و
مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند
وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا که رود قدر و
قیمتش دانند بزرگزاده نادان بشهروا ماند که در دیار
غربتش بهیچ نستانند سیم خوبرویی که درون صاحبدلان
بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال
و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته
لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شمرند و خدمتش را منت دانند
شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بینند ور برانند
بقهرش پدر و مادر خویش پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش گفت خاموش که
هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
چون در پسر موافقی و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی
بری بود او گوهرست گو صدفش در میان مباش در یتیم را همه
کس مشتری بود چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب
از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل
مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و
بانواع خدمت کنند اسمع الی حسن الاغانی من الذی

جس المثانی چه خوش باشد
آهنگ نرم حزین بگوش حریفان
مست صبوح به از روی زیباست
آواز خوش که آن حظ نفس است و این
قوت روح یا کمینه پیشه وری که
بسعی بازو کفافی حاصل کند
تا آب روی از بهر نان ریخته نگردد
چنانکه بزرگان گفته اند
گر بغریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت
گرسنه خفتد ملک نیمروز
چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند
در سفر موجب جمعیت خاطر
و داعیه طیب عیش است و آنکه از این جمله
بی بهره است بخیال باطل در جهان
برود و دیگر کس نام و نشانش نشنود

مراکه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش
رهبری کند ایام کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا
همی بردش تا بسوی دانه و دام آنرا که نه خرقت و فضل
نه سیم که احسان کند نیست در گرد جهان دیدن او را
خام قلتبانیست پسر گفت ای پدر قول حکما را
چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگر مقسومست باسباب حصول
آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدور است از ابواب دخول آن احتراز
واجب رزق اگر چند بیگمان برسد شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها در این صورت
که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درفکنم پس مصلحت آنست
ای پدر که سفر کنم کز این بیش طاقت بینوایی ندارم چون
مرد برفتاد از جای و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای
اوست شب هر توانگری بسرایی همی رود درویش هر کجا
که شب آید سرای اوست این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست
و روان شد و با خویش همی گفت هنرور چو بختش نباشد بکام
بجایی رود کش ندانند نام همچنین میرفت تا برسید بکنار آبی
که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ
میرفت سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی کمترین
موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی گروهی مردمان را
دید که هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست

عطا بسته بود زبان ثنا برگشود و
چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح
بی مروت بخندید و از زور برآورد و گفت
زر نداری نتوان رفت بزور
از دریا زور ده مرد چه باشد زر یک مرده بیار
جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست
که از وی انتقام کشد کشتی رفته بود
آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده دارم
قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد
و کشتی باز گردانید بدوزد شره دیده هوشمند
در آرد طمع مرغ و ماهی ببند چندانکه
دست جوان به ریش و گریبان ملاح رسید
بخود درکشید و بی محابا فرو کوفت

بود و پشت سپاه دشمن را بر که فرصت فرو شوید ز دل غبار
بارش از کشتی برآمد که کشتی کند مجلس در کشتی دیم پشت بداد
خر آن چاره ندانستند که با او در مصالحت در آیند و با جرت کشتی
مسامحت نمایند چو پنجه‌اش بستی تحمل بیار که سهلی چند در
کارزار بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموی کشی
تحمل کن آنجا که بستی تیز نبرد قرزم را تیغ تیز به عذر ما مضی
در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی
در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب
ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است
و شاطر و زورمند باید که بدین ستون رود و خطام کشتی را بگیرد
تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل
آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نبست که گفته‌اند هر که را رنجی
بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن
یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند
چو خوش گفت یکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی
ایمن مباش مشو ایمن که تنگدل گردی چون ز دستت دلی
بتنگ آید سنگ بر بارهٔ حصار مزن که بود کز حصار
سنگ آید چندانکه مقود کشتی بساعد بر پیچید و بر بالای
ستون رفت ملاح زمامش از کف در گسلانید و کشتی براند بیچاره
متحیر بماند دو روز بلا و محنت کشید و سختی دید سیم روز خوابش

گریبان گرفت و در آب انداخت بعد
از شبانروزی دیگر بر کنار افتاد و از
حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان
خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی
قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی
رفت تا تشنه و بی‌طاقت بسر چاهی رسید
قومی بر او گرد آمده و شربتی آب بپشیزی
همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود
طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند
دست تعدی دراز کرد میسر نشد بضرورت
تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند
و بی‌محابا بزدندش و مجروح شد
پشه چو پر شد بزند
پیل را با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را

بدرانند پوست بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت
شبانگه برسید بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را
دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که در میان
شما یکی منم که بتنهایی پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان یاری کنند
کسی را بار دشمن قوت نباشد این بگفت و کاروانیان را دل بلاف
او قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری
کردند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست
رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب آشامید تا دیو
درونش بیارمید و بخفت پیرمردی جهاندیده
در آن کاروان بود و گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناک
ترم که از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد
آمده بود و بشب در خانه تنها از تشویش دزدان خوابش نبردی
یکی از دوستان را پیش خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف
کند و شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت
ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان عرب را دیدند عریان و گریان گفتند
حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه
برد هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است که نماید بچشم مردم دوست
چه دانید اگر هم از جملهٔ دزدان باشد و در میان ما بعیاری
تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند پس مصلحت

چنان بینم که مر او را خفته بمانیم و برانیم
جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی
از مشت‌زن در دل گرفتند و رخت برداشتند
و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت
که آفتابش در کتف تافت سر بر آورد
کاروان رفته دید بسی بگردید و ره بجایی نبرد
تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک
نهاده همی گفت
من ذا یحدثنی و زم العیس
ما للغریب سوی الغریب انیس
درشتی کند با غریبان کسی
که نابوده باشد بغربت بسی
مسکین درین سخن بود که پادشاه
زاده بصید از لشکریان دور افتاده
بالای سرش ایستاده همی شنید

و درویشانش همی نگریده صورت ظاهرش پاکیزه و سیرت حالش پریشان دید
که از کجایی و بدین جایگاه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود
آغاز کرد ملکزاده بر حال تباه او رحمت آورد و خلعت و نعمت داد
و معتمدی با او روان کرد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدار او شادمان
گشت و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگاه از آنچه بر سر او رفته
بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستایان بر سر چاه و غدر
کاروانیان با پدر میگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت در هنگام رفتن
که تهی دستان را دست دلیری بسته است و سرپنجه شیری شکسته
چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه
من زور پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و
تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن
نگیری نبینی که باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی
که خوردم چگونه عسل آوردم گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد در طلب
کاهلی نشاید کرد غواص گر اندیشه کند کام نهنگ هرگز
نکند در گرانمایه بچنگ آسیاسنگ زیرین متحرک نیست لاجرم
تحمل بار گران همی کند چه خورد شیر شرزه در بن غار باز
افتاده را چه قوت بود گر تو در خانه صید خواهی کرد دست
و پایت چو عنکبوت بود پدر گفت ای پسر در این نوبت ترا
فلک یاوری کرد و سعادت رهبری که گلی از خار و خار از پایی
برآمد و صاحب دولتی بتو رسید و بر حال تو بخشید و کسر حالت

تفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد
و بر نادر حکم نتوان کرد و زنهار
تا بدین طمع دگرباره گرد ولع نگردی
صیاد نه هر بار شغالی ببرد
افتد که یکی روز پلنگش بخورد
چنانکه یکی از ملوک فارس نگینی
گرانمایه بر انگشتری داشت باری بحکم تفرج
با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز
برون رفت و فرمود تا انگشتری را بر گنبد
عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه
انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا
چهارصد حکم انداز که در خدمت
او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی
که بر بام رباطی بازیچه تیر از هر طرف
می انداخت باد صبا تیر او را از حلقه

انگشتری در گذرانید و خلعت و نعمت یافت و خاتم را بوی ارزانی
داشتند و توانگر شد آورده اند پسر در حال تیر و کمان را بسوخت
گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین بجای ماند گه بود
کز حکیم روشن رای برنیاید درست تدبیری گاه باشد
که کودکی نادان به غلط بر هدف زند تیری درویشی
را شنیدم که به غاری در نشسته بود و در بروی جهانیان بسته
اگر در جهان از جهان رسته ایست در از خلق بر خویشتن
بسته ایست بعز قناعت توانگر چنانکه ملوک و اغنیا را
در چشم همت او شوکت و ابهت نمانده هر که بر خود در سوال
گشود تا بمیرد نیازمند بود آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی طمع بلند بود یکی از ملوک آن طرف اشارت
کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنان است که بنان و نمک با
ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است
ملک روز دیگر بعذر قدمش رفت عابد از جای بجست و ملک را
در کنار گرفت و بسی دلداری و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک
بازگشت یکی از اصحاب پرسید که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه
کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم که چنین کردی گفت نشنیده
که گفته اند واجبست اگر پیش سرور زبر پشت را
خم کنند و بالاست هر که را بر سماط بنشستی واجب آمد بخدمتش
برخاست چون مکافات فضل نتوان کرد عذر بیچارگی بباید خواست

گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ور
نبود بالش آکنده پر خواب توان
کرد خزف زیر سر ور نبود دلبر همخوابه
پیش دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد
که بسازد به هیچ
یکی را از دوستان گفتم
امتناع سخن گفتنم
بعلت آن اختیار آمده است که در غالب
اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق
می افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید
گفت دشمن آن به که نیکی نبیند
واخو العداوة لا یمر بصالح

الاو بمهر بکذاب اثر هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست
گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست نور گیتی فروز چشمهٔ هور
زشت باشد بچشم موشک کور بازرگانی را هزار دینار
خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت
ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن خواهم که مرا بر فایدهٔ آن مطلع
گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی
نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه مگوی اندوه خویش با دشمنان
که لا حول گویند شادی کنان جوانی خردمند از فنون
فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی
زبان از سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا
نگویی گفت بترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم
آن شنیدی که صوفیی میکوفت زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند ندارد
کسی با تو ناگفته کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار یکی را از علمای
معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بر نیامد
سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب که داری با بی دینی
حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و علما و او بدین کار
دین و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و شنیدن کفر او بچه کار
آید آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش
ندهی جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی

زده بود و بی حرمتی میکرد گفت
اگر این دانا بودی کار او با نادان
بدینجا نرسیدی
دو عاقل را
نباشد جنگ و پیکار نه دانایی
ستیزد با سبکبار اگر نادان
بوحشت سخت گوید خردمندش
بنرمی دل بجوید دو صاحبدل
نگه دارند مویی همیدون سرکش و
آزرم جویی وگر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند یکی را
زشتخویی داد دشنام تحمل کرد و گفت
ای نیک فرجام بتر زانم که
خواهی گفتن آنی که دانم عیب
من چون من ندانی سحبان وایل
را در فصاحت بی نظیر نهاده اند
بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی لفظی

مکرر نکردی و اگر همان لفظ اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی و
از جملهٔ آداب ندمای حضرت ملوک یکی آنست سخن گرچه دلبند
و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود چو یکبار گفتی مگو
باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس یکی را از حکما شنیدم
هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن
همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند سخن را سرست ای خردمند و
بن میاور سخن در میان سخن خداوند تدبیر و فرهنگ و
هوش نگوید سخن تا نبیند خموش تنی چند از خاصان
سلطان حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز ترا چه گفت
گفت در فلان مصلحت گفت چنین دانم که بر شما هم پوشیده نباشد
گفتند آنچه با تو گوید امثال ما مردم را گفتن روا ندارد گفت باعتماد
آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید نه هر سخن که بداند بگوید
اهل شناخت بسر شاه سر خویش را نشاید باخت
در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان
این محله ام وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیب
ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ منی خانه را که چون تو همسایه است
ده درم سیم کم عیار ارزد لیکن امیدوار باید بود که پس از
مرگ تو هزار ارزد یکی از شعرا پیش امیر دزدان
رفت و قصیده در ثنای او برخواند فرمود تا جامه از وی برکنند
و از ده بدر کنند مسکین در سرما برهنه می رفت و سگان در قفای

وی افتادند خواست تا سنگی بر دارد
و سگان را دفع کند زمین
یخ بسته بود عاجز ماند
گفت این چه حرامزاده مردمانند که سگ را
گشاده اند و سنگ را بسته امیر از
غرفه بدید و بشنید و بخندید
گفت ای حکیم از من چیزی بخواه
گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمایی
رضینا من نوالک بالرحیل امیدوار
بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید
نیست بد مرسان سالار دزدان را
بر وی رحمت آمد و جامه باز
فرمود و قبا پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند
منجمی بخانه در آمد یکی مرد بیگانه را دید
با زن او بهم نشسته دشنام و سقط
گفت و فتنه و آشوب

خاست صاحبدلی که برین واقف بود گفت   تو بر اوج
فلک چه دانی چیست   که ندانی که در سرایت کیست
خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده
داشتی گفتی نعیق غراب البین در پردهٔ الحان اوست و آیهٔ ان انکر
الاصوات در شأن او   اذا نهق الخطیب ابو الفوارس   له
صوت یهد اصطخر فارس مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش
می‌کشیدند و اذیتش مصلحت نمی‌دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم
که با وی عداوتی نهانی داشت باری به پرسش آمده بود گفت
ترا خوابی دیده‌ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا
آوازی خوش بود و مردمان از انفاس تو در راحت بودندی خطیب
اندرین لختی بیندیشید بعد از آن گفت این مبارک خوابست که دیدی
که مرا بر عیب من مطلع گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم
و خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم کزین پس خطبه نگویم
مگر باهستگی   از صحبت دوستی برنجم   کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند   خارم گل و یاسمن نماید   کو دشمن شوخ
چشم ناپاک   تا عیب مرا بمن نماید   هر کس که عیبش نگو
پیش   هنر داند از جاهلی عیب خویش   مؤذنی در مسجد سنجار
به تطوع بانگ نماز گفتی به ادائی که مستمعان از آن نفرت گرفتندی
و صاحب مسجد امیری عادل نیک سیرت بود نمی‌خواستش که
دل آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیمند که

هر یک را پنج دینار مرتب داشتم
ترا ده دینار می‌دهم تا جای دیگر روی
برین قول اتفاق کردند و برفت
پس از مدتی در گذری پیش امیر باز
آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی
که بده دینار از آن بقعه بدر کردی
که اینجا که رفتم بیست دینارم می‌دهند
تا جای دیگر روم و قبول نمی‌کنم
امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی
که به پنجاه راضی گردند
به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو می‌خراشد دل
ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی‌خواند
صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است
گفت هیچ گفت پس این زحمت خود چندین چرا

چند

از آنجا که حس بشریت با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت زجر و توبیخی
که با کودکان دگر کردی در حق وی روا نداشتی وقتی که بخلوتش دریافتی
گفتی   نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی   که یاد خویشتنم در
ضمیر می‌آید   ز دیدنت نتوانم که دیده دربندم   اگر مقابله
بینم که تیر می‌آید   باری پسر گفت چنانکه در آداب درس من
نظر می‌فرمایی در آداب نفسم همچنین تأمل فرمای تا اگر در اخلاق
من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی‌نماید برآنم مطلع
گردانی تا بتبدیل آن سعی نمایم گفت ای پسر این سخن از دیگری
پرس که آن نظر که مرا با توست جز هنر نمی‌بینم   چشم بداندیش
که برکنده باد   عیب نماید هنرش در نظر   ور هنری داری و هفتاد
عیب   دوست نبیند بجز آن یک هنر   شبی یاد دارم
که یاری از در درآمد چنان بیخود از جای برآمدم که چراغم به
آستینم کشته شد   سری طیف من یجلو بطلعته الدجی
شگفت آمدم از بختم که این دولت از کجا   بنشست و عتاب
آغاز کرد که مرا در حال بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی
یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر ظریفان گفته‌اند
چون گرانی بپیش شمع آید   خیزش اندر میان جمع بکش   ور شکر
خنده‌ایست شیرین لب   آستینش بگیر و شمع بکش
یکی دوستی را که زمانها ندیده بود از در درآمد گفت کجایی که مشتاق
بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملول   دیر آمدی ای نگار سرمست

زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند   آخر
کم از آنکه سیر بینند   شاهد
که با رفیقان آید بجفا کردن
آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت
خالی نباشد   اذا جئتنی فی رفقة
لتزورنی   وان جئت فی صلح فانت
محارب   بیک نفس که برآمیخت یار
با اغیار   بسی نماند که غیرت وجود
من بکشد   بخنده گفت که من شمع
جمعم ای سعدی   مرا از آن چه که پروانه
خویشتن بکشد   یاد دارم که در ایام
پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز
در یک پوست صحبت داشتیم ناگاه
اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که
باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت

فاصدی از چشمانی گفتم در باغ آمدم که دیده فاصده بجمال تو روشن
کرده بس محروم   یار در سینه مرا کو زبان تیغ بیرون
که مرا تو به شمشیر نخواهد بودن   رشکم آید که کسی بیند نگه در تو کند
باز گویم نه که کس سیر نخواهد دیدن   دانشمندی را دیدم که
مبتلا شده بود و در ازش از پرده بر ملا افتاده جور فراوان بردی
و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور
بر علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لایق قدر علما
نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای
یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها درین مصلحت که
تو بینی اندیشه کردم و صبرم بر جفای او سهل تر نماید همی که از دیدن
او و حکیمان گویند دل بر مجاهده نهادن آسان تر است که چشم از
مشاهده بر گرفتن   هر که دل پیش دلبری دارد ریش
در دست دیگری دارد   آهوی پالهنگ در گردن شو اند بخویشتن
رفتن   هر که بی دلبر نشاید برد   گر جفایی کند بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار   چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست   دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند   ور بقهرم براند او داند
در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سری داشتم
بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا
آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد   در شکرش نگه کند هر که

نبات میخورد   اتفاقا بخلاف
طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم
دامن ازو در کشیدم و مهره مهرش برچیدم
و گفتم   برو هر چه می بایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدمش که همی رفت و می گفت
شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد
این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد
فقدت زمان الوصل والمرء جاهل
بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن
حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی

بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون بهی گردی نشسته و رونق بازار
حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم
و گفتم   آن روز که خط شاهدت بود   صاحب
نظر از نظر براندی   امروز بیامدی بصلحش   کش فتحه و
ضمه برنشاندی   تازه بهارا ورقت زرد شد   دیگ
منه کآتش ما سرد شد   چند خرامی و تکبر کنی   دولت
پارینه تصور کنی   پیش کسی رو که طلبکار تست   ناز
بر آن کن که خریدار تست   سبزه در باغ گفته اند خوش است
داند آنکس که این سخن گوید   یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید   بوستان تو گندنا زاریست   بسکه
بر میکنی و میروید   گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش   این دولت
ایام نکویی بسر آید   گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که برآید   سوال کردم و گفتم جمال روی
ترا چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست   جواب داد ندانم
چه بود رویم را   مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست   یکی را پرسیدند
از مستعربان ما تقول فی المردان گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا
یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چون خوب و لطیف و نازک
اندام است درشتی جوید و سختی کند و چون سخت و درشت شد
چنانکه بکاری نیاید تلطف نماید و درشتی جوید   امرد آنگه
که خوب و شیرین است   تلخ گفتار و تندخو باشد   چون بریش

آمد و بلعنت شد   مردم آمیز و مهرجو
باشد   یکی را از علما پرسیدند
که یکی با ماه رویی در خلوت نشسته و
درها بسته و رقیبان خفته و نفس
طالب و شهوت غالب چنانکه عرب
گوید التمر یانع والناطور غیر مانع
هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری
ازو بسلامت بماند گفت اگر از
مهرویان بسلامت بماند از بدگویان نماند
وان سلم الانسان من سوء نفسه
فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن
طوطیی را با زاغی در قفس کردند
مردم است

را در قفس کرده طوطی از قبح مشاهدهٔ او مجاهده می‌برد و می‌گفت این
چه طلعت مکروهست و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون
یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین
علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت
بر او مسا باشد بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد عجب آنکه غراب از مجاورت
طوطی بجان آمده بود و ملول شده و لاحول کنان از گردش
گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید که گفت
این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی
که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی پارسا را بس این قدر
زندان که بود هم طویلهٔ رندان تا چه گناه کرده‌ام که روزگارم
به عقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای
بند و مبتلا کرده است کس نیاید بپای دیواری که
بدان صورتت نگار کنند گر ترا در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند این ضرب المثل آوردم که
تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از
دانا وحشت است زاهدی در سماع رندان بود
زان میان گفت شاهدی بلخی گر ملولی ز ما ترش منشین
که تو هم در دهان ما تلخی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته
تو هیزم خشک در میانشان رسته چون باد مخالف و چو سرما

ناخوش چون ابر نشسته و
قیفی
چون نخ بسته
دانشمندی کرباس را بهم برکرده
بود و هم نمک خورده و بیکران حقوق
صحبت ثابت شده و بسبب اندک
نفعی آزار خاطر من روا داشت و
دوستی سپری گشت و با این همه از هر دو
طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم
که روزی دو بیت از سخن من در مجمعی همی گفتند
بنگار من چو در آید بخنده نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان
طایفه‌ای دوستان بر لطف این سخن
نه بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین گفته و

زنی

مجمع

بیش

و آمده است هم در آنجمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم
تاسف خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم شد که از طرف
او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و با وی صلح کردم
نه ما را در میان عهد و وفا بود جفا کردی و بدعهدی
نمودی بیکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که برگردی
بزودی هنوزت گر سر صلحست باز آی کز آن محبوبتر باشی که
بودی یکی را زن صاحب جمال جوان درگذشت و مادر
زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان
برنجیدی و بحکم صداق از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان
بپرسیدنش آمدند یکی گفت چگونه‌ای در مفارقت یار عزیز گفت نا
دیدن زن چندان بر من دشوار نیست که دیدن مادر زن
دیدن گل بتاراج رفت و
خار بماند گنج برداشتند و مار بماند دیده بر تارک
سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن واجبست
از هزار دوست برید تا یکی دشمنت نباید دید
یاد دارم که در ایام جوانی چنانکه افتد و دانی گذر داشتم بکوی
و نظر با رویی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش
مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب
هجیر نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی از

روی ما از حجت خرم و منور دار
آن که از نعت او بر که خوی کاه از طلبش
و تمیز جا درو بنیای بیان بعنی
جمالی که زبان فصاحت از بیان
صباحت آن عاجز آمده و چنانچه در
بارگاه صبح آمده بال جهان از
ظلمات شب در آمده و حی ترقی
و شکر و آن نعت و مرغ
را منفعت برد از بس کلامش مطیب
از قطره چند از گل و نیل دارا جلوه
و محله نیر بر دوست کلامش
بر رفته و خوردم و عمر که نشسته
نها را بطبع یکاد و بیخ
از قسم
از زلال و لولو شب بجور
شفت طالع را که حسین
حرم از وحش
بر جبین روی او فیه بادی

مست می بیدار گردد نیمشب / مست ساقی روز محشر بامداد
در آن سال که محمد خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار
کرده بود بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم نحوی بغایت اعتدال
و نهایت جمال چنانکه در وصف او گفته‌اند / معلمت همه
شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری
آموخت / من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش ندیده‌ام
مگر این شیوه از پری آموخت / مقدمه نحو زمخشری در
دست داشت و همی خواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم ای
پسر خوارزم و ختا صلح افتاد و زید و عمرو را همچنان خصومت
باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان
سعدی چه داری گفتم / بلیت بنحوی یصول مغاضبا علی
کزید فی مقابلة العمرو / علی جر ذیل لیس یرفع راسه و هل یستقیم
الرفع فی عامل الجر / لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار
او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر
باشد کلم الناس علی قدر عقولهم گفتم / طبع ترا تا هوس
نحو کرد / صورت عقل از دل ما محو کرد / ای دل عشاق بدام تو
صید / ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید / بامدادان که عزم سفر
مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و
تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر
قدوم بزرگوارت را بخدمت میان بستمی گفتم / با وجودت

ز من آواز نیاید که منم گفت چه شود
اگر درین خطه چندی برآسایی
تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت
بزرگی دیدم
اندر کوهساری / قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر
نیایی / که باری بند از دل برگشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
این بگفتم و بوسه بر سر و روی
یکدیگر دادیم و وداع کردیم
بوسه دادن بروی دوست چه سود / هم
در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد / روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد
در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از ارباب

حرب صد دینار مر ورا بخشیده بود که قربان کند دزدان خفاجه بر کاروان
زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند
و فریاد بیفایده خواندن / گر تضرع کنی و گر فریاد / دزد زر
باز پس نخواهد داد / مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود
و تغیری در وی نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزدان نبردند گفت
چرا بردند ولیکن مرا با آن الفتی چندان نبود که حاصل بود
که بوقت مفارقت خسته دلی باشد و گفته‌اند / نباید بستن
اندر چیز و کس دل / که دل برداشتن کاریست مشکل / گفتم موافق
حال آنچه گفتی مرا در عهد جوانی اتفاق مخالطت افتاد و صدق
مودت تا بجایی که قبله چشمم جمال او بود و سود سرمایه عمرم وصال
او / مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر / بحسن صورت او در زمین
نخواهد بود / بدوستی که حرامست بعد از و صحبت / که هیچ نطفه
چو او آدمی نخواهد بود / ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود
فراقش از دودمان برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از
جمله که بر فراق او گفتم این بود / کاش کان روز که در پای تو
شد خار اجل / دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر / تا درین روز جهان
بی تو ندیدی چشمم / این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر / آنکه
قرارش نگرفتی و خواب / تا گل و نسرین نفشاندی نخست / گردش
گیتی گل رویش بریخت / خاربنان بر سر خاکش برست / بعد از
مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت عمر فرش هوس در نوردم

و گرد مجالست نگردم
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم
موج / صحبت گل خوش بدی
گر نیستی تشویش خار / دوش
چون طاووس می‌نازیدم اندر باغ
وصل / دیگر امروز از فراق یار
می‌پیچم چو مار
یکی را از ملوک عرب حکایت لیلی و مجنون
و شورش حال او بگفتند که با
کمال فضل و بلاغت سر در بیابان
نهاده است و زمام عقل از دست
داده بفرمود تا حاضرش آوردند و
ملامت کردن گرفت که در شرف
نفس انسان چه خلل دیدی که خوی
بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی
مجنون بنالید و گفت

لیلی گفت ورث صدیق لاتنسی فی ودادها الم ترها فوضح لی
کاش آنان که عیب من گفتند رویت ای دلستان
بدیدندی تا بجای ترنج در نظرت بیخبر دستها بریدندی
تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی فذلکن الذی لمتننی
فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست که
موجب چندین فتنه است بفرمود تاش طلب کردن در احیای عرب
بگردیدند و طلب نمودند و به پیشش آوردند و در صحن سرای ملک
بداشتند ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف
اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال از وی در پیش
بود و در زیور پیش التفاتی نکرد مجنون بفراست دریافت گفت
ای ملک بجمال لیلی از دریچه چشم مجنون نظر بایستی کردن تا سر
مشاهده او بر تو تجلی کند ما مر من ذکر الحمی بسمعی لو سمعت
ورق الحمی صاحت معی یا معشر الخلان قولوا للمعافی لن
تدری ما تقلب الموجع تن درستان را نباشد درد ریش
جز بهمدردی نگویم درد خویش گفتن از زنبور بیحاصل بود با
در عمر خود ناخورده نیش تا ترا حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش سوز من با دیگری نسبت مکن
او نمک بر دست و من بر عضو ریش قاضی همدان را
حکایت کنند که با نعلبند پسری سری خوش بود و نعل دلش در آتش و در کار
در طلبش متهالک و پویان و مترصد و جویان در جست و واقعه گویان

و چنین پسر از سیمین [illegible]
را بود و دلم از دوستی [illegible]
[illegible]
خواهی که [illegible]
[illegible]
پیش قاضی [illegible]
بسمعش رسید [illegible]
[illegible]
گرفت و [illegible]
داشت و هیچ [illegible]
بگذاشت قاضی [illegible]
[illegible]
نیش [illegible]
[illegible]

هشت بر دهان خوردن همانا که از وقاحت او بوی صلاح او
بتو همی آید پادشاهان سخن بصلاح گویند و باشند در نهان
جوینده اگر تو آورده‌اش طعم بود روزی دو
ره صبر کن که شیرین گردد این بگفت و بند قضا باز آمد
تنی چند از بزرگان عدول فرق که ملازم مجلس حکم او بودند
زمین خدمت بوسیدند که باجازه سخنی در خدمت بگوییم اگر
چه ترک ادبست و بزرگان گفته‌اند نه در هر سخن بحث
کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست ولی
آنکه حکم سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی
که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست
که با این پسر طمع نگردی فرش ولع درنوردی که منصب قضا
پایگاهی منیع است با گناهی شنیع ملوث نگردانی که حریف
آنست که دیدی و حدیث آنست که شنیدی و این گوشه‌ای
یکی کرده بی آبروئی بسی چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال
قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین
خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است و
مسئله بیجواب ولیکن نصیحت کن مرا چندانکه خواهی که
نتوان شستن از زنگی سیاهی از یاد تو غافل نتوان کرد
بهیچم سر کوفته مارم نتوانم که بجنبم این بگفت و کسانی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قاضی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فسوس تا نشنوی از مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای
اتابک غریو کوس لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس قاضی درین حالت که
یکی از خدمتکاران در آمد و گفت که چه نشینی خیز و تا پای داری
گریز که حسودان بر تو دقی گرفته‌اند بلکه حقی گفته‌اند تا مگر آتش فتنه که
هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که چون فردا بالا
گیرد عالمی فرا گیرد قاضی تبسم درو نظر کرد و گفت پنجه در صید
برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید روی در روی
دوست کن بگذار تا عدو پشت دست میخاید ملک را هم در آن شب
آگاهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی
گفت من او را از فضلای عصر و یگانهٔ روزگار میدانم باشد که معاندان
در حق وی خوضی کرده‌اند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه
گردد که حکیمان گفته‌اند بتندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان گزد پشت دست دریغ شنیدم که سحرگاهی با تنی چند
از خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته
و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی
بلطفش اندک اندک بیدار کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که
حال چیست گفت از کدام جانب برآمد گفت از آن جانب که هر روز بر
می‌آید از قبل مشرق چنانکه معهودست گفت الحمد لله که در توبه همچنان باز است
بحکم این حدیث که لا ینغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس

من مغربها استغفرک اللهم و اتوب الیه
این دو چیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر کانتقام
ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خویش اطلاع
یافتی سودی نکند قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا
چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوته کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ
ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد
این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند
گفت مرا در خدمت سلطان یکی

سخن

سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن سخن چیست گفت
بآستین ملالی که برمن افشانی طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست بدان کرم که تو
داری امیدواری هست ملک گفت این لطیفهٔ بدیع آوردی
وین نکتهٔ غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا
فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من رهایی دهد مصلحت آن می‌بینم
که ترا از بام قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و
عبرت گیرند گفت ای خداوند دنیا پروردهٔ نعمت
این خاندانم و این گناه تنها نکرده‌ام دیگری را بینداز تا
من عبرت گیرم ملک را ازین سخن خنده گرفت و بعفو از سر
جرم او برخاست و متعنتان که اشارت بکشتن او کرده بودند
گفت همه حمال عیب خویشتنید طعنه بر عیب دیگران
چه زنید جوانی پاکباز و پاکرو بود
که با پاکیزه رویی در گرو بود چنین خواندم که در دریای
اعظم بگردابی درافتادند با هم چو ملاح آمدش تا دست
گیرد مبادا کاندران حالت بمیرد همیگفت از میان
موج و تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر درین گفتن جهان
بر وی برآشفت شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی
با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق
بحثی همی‌کردم که جوانی از در درآمد
و گفت درین میان کسی هست که زبان
پارسی داند غالب اشارت بمن کردند
گفتم خیر است گفت پیری صد و پنجاه
ساله در حالت نزعست و بزبان
عجمی چیزی همی‌گوید و مفهوم ما نمیگردد
اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی
همی‌کند چون ببالینش فراز آمدم شنیدم

که همیگفت دمی چند گفتم برآرم بکام دریغا که بگرفت راه
نفس دریغا که بر خوان الوان عمر دمی چند خوردیم و
گفتند بس معانی این سخن را بعربی با شامیان همیگفتیم و تعجب
همی کردند و از عمر دراز و تاسف خوردن او همچنان بر حیات دنیا گفتم چه
گونه گفت چگویم ندیده که چه سختی همیرسد کسی که از دها[نش]
بدر میکنند دندانی قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن
و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند
که مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید مرض اگرچه هایل بود دلالت
کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده
بازکرد و بخندید و گفت دست برهم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست پیرمردی ز نزع مینالید
پیرزن صندلش همی مالید چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزایم اثر کند نه علاج پیری حکایت کند که دختری خواسته
بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته
شبهای دراز نخفتمی و بذلها و لطیفها گفتمی که موانست گیرد و وحشت
نپذیرد از جمله شبی همیگفتم که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار
که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده
سرد و گرم چشیده نیک و بد جهان آزموده که حقوق صحبت داند و

شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان
و خوش طبع و شیرین زبان
تا توانم دلت بدست آرم
ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود
خورشت جان شیرین فدای
پرورشت نه گرفتار آمدی بدست
جوانی معجب خیره رای سر تیز
سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر
لحظه رایی زند و هر شب جایی خسپد و هر روز یاری
گیرد جوانان خرمند و خوب رخسار
ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گلی دیگر سرایند
خلاف پیران
که بعقل و ادب زندگانی کنند
نه بمقتضای جهل و جوانی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار

در نجان

نخفتمی

کرا چون

که با چون خودی گم کنی روزگار چندین منظر از این سخنان گفتم
که گمان بردم دلش در قید من آمد و صید من شد که ناگاه نفسی سرد از دل برآورد
و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که
وقتی از قابله خود شنیدم که میگفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند
به که پیری لما رأت بین یدی بعلها شیئا کشفة
الصائم تقول هذا معه میت و انما الرقیة للنائم
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا
برخیزد پیری که ز جای خویش نتواند خاست الا بعصا
کیش عصا برخیزد فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت
انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی
تند خوی ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا میدید و رنج و
عنا میکشید و شکر نعمت میگفت حق تعالی که الحمد لله که از آن عذاب
الیم برهیدم و بدین نعمت نعیم مقیم برسیدم باز زیبا
و جامه دیبا عرق و عود و مشک و بوی هوس اینهمه زینت
زنان باشد مرد را کیسه و خایه زینت بس با تو مرا سوختن
اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت بوی پیاز از
دهن خوب روی به حقیقت که گل از دست زشت با اینهمه جور
و تند خویی بارت بکشم که خوب رویی مهمان
پیری در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوب رویی
حکایت کرد که مرا در عمر خویش جز این فرزند نبوده است درختی

در این وادی زیارتگاهست که مردمان
بحاجت خواستن آنجا روند شبها
ی دراز در آن پای درخت
بحق تعالی نالیده ام تا مرا این
فرزند بخشیده است شنیدم که پسر
با رفیقان آهسته همیگفت که چه بودی
گر من آن درخت بدانستمی که کجاست
تا دعا کردمی و پدر بمردی خواجه شادی
کنان که پسرم عاقلست
و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت
سالها بر تو بگذرد که گذار
نکنی سوی تربت پدرت تو
بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت
روزی بغرور جوانی سخت رانده
بودم و شبانگه بپای گریوه

پست مانده بر مردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت
چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت
این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند که رفتن و نشستن
به که دویدن و گسستن
ای که مشتاق منزلی مشتاب / پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب / شتر آهسته میرود شب و روز
جوانی چست و لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ گونه
غم نیامدی و لبان از خنده فراهم روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیفتاد
بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش
بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش چگونه و چه حالتست گفت
تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار / بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی / که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو / نخرامد چنانکه سبزه نو
دور جوانی بشد از دست من / آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجه شیری بماند / راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود / گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی به تلبیس سیه کرده گیر / راست نخواهد شدن این پشت کوز
وقتی بجهل و جوانی بر مادرم بانگ زدم بیچاره دل آزرده
بکنجی نشست و گریان همیگفت که مگر خردی فراموش کردی

که درشتی همی کنی
چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا که تو شیر مردی و من پیرزن
توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی یا بذل قربان تا خدای تعالی شفا دهد لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف خواندن اولیترست که گله دور است صاحبدلی بشنید

و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر
در میان جان
دریغا گردن طاعت نهادن / گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند / و گر الحمد خواهی صد بخوانند
پیرمردی را گفتند چرا زن
نکنی گفت با پیرزنانم الفتی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت
داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفتی نیست پس او را
که جوان باشد با من که پیرم الفت چگونه صورت بندد
زور باید نه زر که بانو را / گزری دوستتر که ده من گوشت
شنیده ام که درین روزها کهن پیری / خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام / چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود / ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت / مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت / که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان / که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست / ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت
یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد
که مر این را تربیتی میکن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کردش
و موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این پسر عاقل نمیشود و

مرا نیز دیوانه کرد
چون بود اصل جوهری قابل / تربیت را دراو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد / آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی / چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند / چون بیاید هنوز خر باشد
حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هر کجا که رود قدر بیند

بیند و بصدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند

سخت است پس از جاه تحکم بردن
خو کرده به ناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام
هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند

روستازادگان دانشمند
به وزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل
به گدایی به روستا رفتند

میراث پدر خواهی علم پدر آموز
کاین مال پدر خرج توان کرد به ده روز

یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده‌ای همی کرد و ضرب بی‌محابا زدی و زجر
بی‌قیاس کردی باری پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه
از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و
گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمی‌داری که فرزند مرا
سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده
باید کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص به موجب
آنکه بر دست و زبان ایشان هر چه رفته شود قولاً و فعلاً هر آینه
با فواه عوام الناس بگویند و قول و فعل عوام الناس چندان اعتباری
نباشد

اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک بذله گوید پادشاهی
ز اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشازاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان
انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیشتر کردن که در حق عوام

هر که در خردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح از او برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز به آتش راست

ملک را حسن تقریر و وجه تدبیر فقیه
موافق رای آمد و خلعت و نعمت بخشید
و پایه منصبش بلند گردانید
معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب
ترش‌روی تلخ‌گفتار بدخوی
مردم‌آزار گداطبع ناپرهیزکار که
عیش مسلمانان به دیدن وی تبه
گشتی و خواندن قرآنش دل مردم
سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و
دختران دوشیزه به دست جفای او
گرفتار نه زهره خنده و نه یارای
گفتار گه عارض سیمین یکی را طپنچه
زدی و گه ساق بلورین دیگری شکنجه
کردی القصه شنیدم که طرفی از
خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند
و براندند و مکتب وی را

بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت
نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد
نخستین از سر برفت و معلم دومی را اخلاق ملکی دیدند و یکیک
دیو شدند و به اعتماد حلم او علم فراموش کردند اغلب اوقات به بازیچه
فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی

استاد معلم چو بود بی‌آزار
خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را
دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده انصاف
برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند
پیرمردی ظریف جهان‌دیده بشنید و بخندید و گفت

پادشاهی پسر به مکتب داد
لوح سیمینش در کنار نهاد

بر سر لوح او نوشته به زر
جور استاد به که مهر پدر

پارسازاده‌ای را
نعمت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری
پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری
که نخورد باری به نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش
آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی راست
که دخل معین دارد

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که میگویند ملاحان سرودی

اگر باران به کوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و
لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی

خوری ای پسر از لذت نای و نوش
این سخن در گوش نیاورد و بر قول من
اعتراض کرد و گفت راحت عاجل
به تشویش محنت آجل منغص کردن
خلاف رای خردمندان است

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی خورند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دل‌افروز
غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر
مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته
و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

هر که علم شد به سخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم

نام نکویی چو برون شد به کوی
در نتوانی که ببندی به روی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم
من در آهن سرد او اثر نمی‌کند

مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار
بستم که گفته‌اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک

گرچه دانی که نشنوند بگوی / هر چه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره‌سر بینی / بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ / نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه در اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم
که جامه پاره پاره همی دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از
ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنین حالی ریش درونش را
خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خود گفتم

حریف سفله در پایان مستی / نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند / زمستان لاجرم بی برگ ماند

پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن
که یکی از فرزندان خویش را گفت فرمانبردارم سالی چند بر وی سعی
کرد و بجایی نرسید و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند
ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود و گفت
که وعده خلاف کردی و وفا بجای نیاوردی گفت بر رای
خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و لیکن طباع
مختلف

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی / در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل / جایی انبان میکند جایی ادیم

یکی را شنیدم از پیران

مربی که مریدی را همی گفت ای پسر
چندانکه تعلق خاطر آدمیزاده بروزیست اگر بروزی ده بودی
بمقام از ملائکه درگذشتی

فراموشت نکرد ایزد در آن حال / که بودی نطفه مدفون و مدهوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف / دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت / که خواهد کردنت روزی فراموش

اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول
یوم القیمة ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت
یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند پدرت کیست

جامهٔ کعبه را

که می‌بوسند

که می‌بوسند / او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند / لاجرم همچو او گرامی شد

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست
چنانکه سایر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند
و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند
اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من
بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نشاید بودن در حالت
خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده‌اند لاجرم در بزرگی
چنین محبوب و مقبولند

پسر را پدر وصیت کرد / کای جوان بخت یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند / نشود دوست روی و دولتمند

کژدم را گفتند چرا
بزمستان بدر نمی‌آیی گفت بتابستانم چه حرمتست که بزمستان
نیز بیرون آیم

فقیره درویشی حامله بود و مدت حمل برآورده
و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی
مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده‌ام هر چه ملک منست
ایثار درویشان کنم اتفاقا پسری آورد و سفرهٔ یاران بموجب
شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست
برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه
درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده
کرده و خون کسی ریخته و گریخته پدر را بعلت او سلسله بجان

در نای است و بند گران بر پای است
گفتم این بلا را بحاجت از خدای تعالی
خواسته است

زنان باردار ای مرد هشیار / اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند / که فرزندان ناهموار زایند

طفل بودم
که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت
در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی
پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم
برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک
نشان دارد و بس آنکه در
بند رضای حق تعالی بیش از آن باشی
که در بند حظ نفس خویش و هر آنکه درو این
صفت موجود نیست بنزد محققان

بالغ ندانندش بصورت آدمی شد قطرهٔ آب که
چل روزش قرار اندر رحم ماند وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
به تحقیقش نشاید آدمی خواند جوانمردی و لطفست آدمیت
همین نقش هیولانی مپندار هنر باید که صورت میتوان کرد به
ایوانها در از شنگرف و زنگار چو انسان را نباشد فضل و
احسان چه فرق از آدمی تا نقش دیوار بدست آوردن
دنیا هنر نیست یکی را گر توانی دل بدست آر سالی
نزاعی در میان پیادگان حجیج افتاده بود و داعی نیز در آن سفر
پیاده انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال
بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب
پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن می
گردد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بدتر شدند
از من بگوی حاجی مردم گزای را کاو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه بیچاره خار میخورد و بار میبرد
هندویی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه
نیین است بازی نه اینست تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی مردکی را درد چشم
خاست پیش بیطاری رفت که مرا دوا کن بیطار از آنچه در چشم چهارپای
میکرد در دیدهٔ او کشید و کور شد داوری پیش حاکم بردند گفت برو
هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از

ماند

[illegible] کار ها [illegible] کافیست

دبستان

در بستان بر میدی چه خوش دل بس بگذر ای دوست
تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده بر گل بس پارسایی
بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای استوار
بسته عقوبت همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای
عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضل داده شکر نعمت
رب العالمین بجای آر و چندین جفا بروی مپسند مبادا که فردای
قیامت از تو به باشد و شرمساری بری بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار او را تو بده درم خریدی آخر نه
بقدرت آفریدی این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو
بزرگتر خداوند ای خواجه ارسلان و آغوش فرماندهٔ خود
مکن فراموش در خبرست از سید عالم صلی الله علیه و آله
بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بندهٔ صالح را بهشت برند
و خداوندگار فاسقش بدوزخ بر ضعیفان زیردستان
خشم بیحد مران و طیره مگیر که فضیحت بود بروز شمار بنده
آزاد و خواجه در زنجیر سالی از بلخ بامیانم سفر بود
و راه از حرامی پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز و
چرخ انداز و سلحشور که ده مرد توانا کمان او را زه نکردندی
و زورآوران روی زمین پشت او را بزمین نیاوردندی اما چنانکه
دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس
دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

[illegible]

شدی

گرگفت

جوان افتاده و لرزه در استخوان ‌ نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای
بروز حمله زورآوران بدارد پای ‌ چاره جز آن ندیدم
که رخت و سلاح و جامه‌ها رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم

بکارهای گران مرد کاردیده فرست ‌ که شیر شرزه درآرد
بزیر خم کمند ‌ جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد ‌ بجنگ دشمنش
از هول بگسلد پیوند ‌ نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنانکه شرع پیش دانشمند ‌ توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور
مسئله
پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما
سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت
فیروزه در آن بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده
و مشتی دو خاک بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت
خاموش باش که تا پدرت از زیر این سنگهای گران بر خود بجنبیده
باشد پدر من به بهشت رسیده بود در خبر است که موت الفقراء راحة
خر که کمتر نهند بروی بار ‌ بیشک آسته‌تر کند رفتار
آسوده
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید ‌ بدر مرگ همانا که سبکبار
آید ‌ وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست ‌ مردنش
زین همه شک نیست که دشوار آید ‌ به همه حال اسیری که ز بندی برهد
بهتر از حال امیری که گرفتار آید ‌ بزرگی را پرسیدم
از معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک
گفت بحکم آن دشمنی را که احسان با وی کنی دوست گردد مگر نفس
را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت
زیادت کند ‌ فرشته خوی
شود آدمی بکم خوردن ‌ وگر خورد
چو بهایم بیوفتد چو جماد ‌ مراد
هر که برآری مطیع امر تو گشت ‌ خلاف
نفس که فرمان دهد چو یافت مراد
یکی بصورت درویشان
نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته
و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی
باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن بجای
رسانیده که درویش را دست قدرت بسته
است و توانگر را پای ارادت شکسته
کریمان را بدست اندر درم
نیست ‌ خداوندان نعمت را کرم
نیست ‌ مرا که پرورده نعمت

بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند
و ذخیره گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و
متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست تناول آنگه بطعام برند
که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان به
ارامل و پیران و اقارب و جیران میرسد توانگران را وقفست و نذر
و مهمانی زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی تو کی بدولت ایشان
رسی که نتوانی جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی ‌ اگر قدرت جودست
و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک
و عرض مصون و دل فارغ و حاصلان اند که قوت طاعت
در لقمه لطیفست و صحبت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از
صحت
معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه
سیر آید و از دست گرسنه چه خیر ‌ شب پراکنده خسپد آنکه
پدید ‌ نبود وجه بامدادانش ‌ مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش ‌ بیقینست که فراغت با فاقه نپیوندد
و تنگدستی و جمعیت صورت نبندد یکی تحریم عشا بسته و
دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند
خداوند نعمت بحق مشتغل ‌ پراکنده روزی پراکنده دل
پس عبادت اینان بمحل قبول نزدیکترست که جمعند و حاضر
نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد
و عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب
و مجاورة من لا تحب و در خبرست
که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا
نشنیدی که خواجه عالم صلی الله
علیه و آله و سلم فرمود الفقر فخری
گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه
علیه افضل الصلوة بفقر طایفه است
که مردان میدان رضااند و تسلیم
قضااند نه اینان که خرقه ابرار پوشند و
ای طبل
نقمه ادرار فروشند
بلند بانگ در باطن هیچ ‌ بی توشه چه
تدبیر کنی وقت بسیج ‌ روی طمع از
خلق بپیچ ار مردی ‌ تسبیح هزاردانه
بنده
بر دست مپیچ ‌ درویش بی معرفت نیارامد
تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان
یکون کفرا ‌ نتوان جز بوجود نعمت
برهنه را پوشیدن یا باستخلاص

مجبوری که شنیدن ابنای جنس را بر زبان ایشان که رساند و جلیبا
بشغلی چه پردازد نه بینی که حق تعالی در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت
خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول الکفاف
از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق
معلوم   تشنگان را نماید اندر خواب   همه عالم بچشم چشمهٔ آب
حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل
تیغ زبان بر کشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و
بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و
سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ
ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن
جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را
بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سروپایی معیوب گردانند
بعلت مالی که دارند و بعزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را
از همه بهتر بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی فرود آرند بیخبر از قول
حکما که گفته‌اند هر که بطاعت کم از دیگرانست و بنعمت بیش بصورت
توانگرست و بمعنی درویش   گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبرست   گفتم مذمت اینان روا مدار که
خداوندان کرم‌اند گفت غلط گفتی که بندگان دینار و درم‌اند
چه فایده که چون ابر آذارند و نمی‌بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی‌تابند
بر مرکب استطاعت سوارند و نمی‌تازند قدمی بهر خدا ننهند

و درمی بی منّ و اذی ندهند مال
بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه
دارند و بحسرت بگذارند چنانکه
بزرگان گفته‌اند سیم بخیل از خاک وقتی
برآید که وی در خاک رود
برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد   دگر
کس آید و بی رنج و سعی بردارد
گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف
نیافتی الا بعلت گدایی و گرنه هر که
طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان
نماید محک داند که زر چیست و گدا
داند که ممسک کیست گفتا بتجربت
آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند
و غلیظان شداد برگمارند تا بار عزیزان
ندهند و دست بر سینهٔ صاحب
تمیزان نهند و گویند کس اینجا نیست

وبحقیقت

و بحقیقت راست گفته باشند   آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای
نیست   خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست   گفتم بعذر
آنکه از دست متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعهٔ گدایان بفغان
و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود که چشم گدایان پر شود
دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا   پر نشود همچنانکه چاه بشبنم
هر کجا سختی کشیده‌ای تلخی چشیده‌ای را بینی خود را بشره در کارهای
مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد
و حرام از حلال نشناسد   سگی را اگر کلوخی بسر آید
ز شادی برجهد کاین استخوانیست   وگر نعشی دو کس بر دوش
دارند   لئیم الطبع پندارد که خوانیست   اما صاحب دنیا بعین
عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر
این سخن نکردم و برهان و بیان نگفتم انصاف از تو توقع دارم هرگز
دیدهٔ دست دغایی بر کتف بسته یا بینوایی در زندان نشسته یا پردهٔ
معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیر مردان
را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها سفته و محتمل است
آنکه یکی را از درویشان نفس اماره طلب کند چو قوت
احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج
توامند یعنی دو فرزند یک شکم‌اند مادام که این یکی برجایست آن دگر
برپایست شنیدم که درویشی را با حدثی بر خبثی گرفتند با آنکه شرمساری
برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لا

رهبانیة فی الاسلام و از جمله
موجب سکون و جمعیت درون که مر
توانگران راست یکی آنکه هر شب
صنمی در بر گیرند که هر روز بدو
جوانی از سر گیرند و صبح تابان را
از صباحت او دست بر دل و سرو خرامان را
پای از خجالت او در گل   بخون
عزیزان فرو برده چنگ   سر
انگشتها کرده عناب رنگ
محالست که با حسن طلعت او گرد
مناهی گردند یا قصد تباهی کنند
دلی که حور بهشتی ربود و یغما
کرد   کی التفات کند بر بتان
یغمایی   من کان بین یدیه ما اشتهی
رطب   یغنیه ذلک عن رجم العناقید
اغلب تهی دستان دامن عصمت

به معصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند / چون سگ درنده
گوشت یافت نپرسد کاین شتر صالحست یا خر دجال چه مایه مستوران
که بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشتنامی
برداده / با گرسنگی قوت پرهیز نماند / افلاس عنان از
کف تقوی نبود و آنچه گفتی که در بروی مسکینان بندند حاتم طایی
بیابان نشین بود که اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی
و جامه بروی پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است
در من منگر تا دگران چشم ندارند / کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
گفتا نه که من بر حال ایشان حسد میبرم گفتم نی که بر مال ایشان حسرت
میخوریم ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی
من بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی
تا نقد کیسه همت همه درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت
هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح / کورا جز این مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی / بر در سلاح دارد و کس
در حصار نیست تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست
تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چو
بحجت از خصم فرومانند سلسله خصومت بجنبانند چون آزر
بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگش برخاست که لئن لم تنته
لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم
او در من و من در و فتاده / خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی / از گفت و
شنید ما بدندان   القصه مرافعه
این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت
عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان
مصلحتی بجوید و میان توانگران و
درویشان فرقی بگوید قاضی چون حیلت ما بدید و منطق ما
بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار
سر برآورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و
بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه
هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست
و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست
نهنگ مردم خوارست و لذت
عیش دنیا را لدغه اجل در پس و نعیم
بهشت را دیوار مکاره در پیش
جور دشمن چه کند گر

بستاند

نکشد

نکشد طالب دوست / گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم است
نظر نکنی در بوستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین در
زمره توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور
اگر ژاله هر قطره ای در شدی / چو خرمهره بازار ازو
پر شدی / مقربان حق سبحانه و تعالی توانگرانند
درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران
آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگر
گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب
درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی
و مست ملاهی نعم طایفه هستند برین صفت که گفتی قاصر
همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران
نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت
درویش نپرسند و از خدای نترسند و گویند / گر از
نیستی دیگری شد هلاک / مرا هست بط را ز طوفان چه باک
و راکبات نیاق فی هوادجها / لم یلتفتن الی من غاص فی
الکثب / دونان چو گلیم خویش بیرون بردند / گویند
چه غم گر همه عالم مردند / قومی برین نمط که شنیدی و
طایفه دیگر خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده و میان
خدمت بسته و ابرو تواضع گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب
دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل

مؤید مظفر منصور مالک ازمه
انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان
اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا و
الدین اتابک ابو بکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد
قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید
بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا
طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر
قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم

پیال

یکدیگر داریم و فتنه بیارمید و خصومت بصلح انجامید و ختم سخن
کردیم
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

مال از بهر آسایش عمر است
نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت
مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد
موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی
آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد
عرب گوید جد و لا تمنن فان الفایده الیک عایده
درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کز او بر خوری
بمنت منه اره بر پای او
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی
منت ازو شناس که بخدمت بداشتت
دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد علم چند

انکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر
که برو هیزمست یا دفتر
علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن
هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت
عالم ناپرهیزگار کوریست مشعله دار یهدی به و هو لا یهتدی
بی فایده هر که عمر درباخت
چیزی نخرید و زر بینداخت
ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بصحبت خردمندان زان محتاج ترند که خردمندان

بتقرب پادشاهان
پندی اگر بشنوی ای پادشاه
در همه عالم به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل
گرچه عمل کار خردمند نیست
سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست
وقتی بلطف گوی و مدارا و مرحمت
باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
رحم کردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو نمودن از ظالمان جور است بر مظلومان
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه میکند بانبازی
بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کردن و آواز خوش کودکان غره نباید بود که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد
معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل بجدایی بنهی
هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشند همچنین مسلسل
خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی
سخنی در نهان نباید گفت
که بر انجمن نشاید

گفت
دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد
و هر که دشمن کوچک را حقیر میدارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد
امروز بکش چو میتوان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را
دشمن که بتیر میتوان دوخت
سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر وقتی دوست گردند شرم زده نشوی
میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن
در سخن با دوستان آهسته باش / تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار / تا نباشد در پس دیوار گوش
هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد
بشوی ای خردمند از آن دوست دست / که با دشمنانش بود هم نشست
چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید
با مردم سهل خوی دشخوار مگوی / با آنکه در صلح زند جنگ مجوی
تا کار بزر برمی آید جان در خطر انداختن نشاید
عرب گوید آخر الحیل السیف
چو دست از همه حیلتی درگسست / حلالست بردن بشمشیر دست
بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید
دشمن چو بینی ناتوان / لاف از بروت خود مزن / مغزیست در هر استخوان / مردیست در هر پیرهن
هر که بدی را بکشد خلقی را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای عز و جل
پسندیدست بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار / که آن ظلمست بر فرزند آدم
نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی
حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن

که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر / ازان برگرد و راه دست چپ گیر
خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد
نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند
درشتی و نرمی بهم در به است / چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش / نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد
بیکباره تن در زبونی دهد
شبانی با پدر گفت ای خردمند / مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

بکفتا

بگفتا نیکمردی کن نه چندان / که گردد خیره گرگ تیزدندان
دو کس دشمن ملک و دین‌اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم
بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده / که خدا را نبود بنده فرمانبردار
پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند
آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد
نشاید بنی آدم خاکزاد / که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی / نپندارم از خاکی از آتشی
در خاک بیلقان برسیدم بعابدی / گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه / یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن
بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هر جا که رود از چنگ عقوبتش خلاص نیابد
اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی / ز دست خوی بد خویش در بلا باشد
چو بینی که در سپاه دشمن خلاف و تفرقه افتاد تو جمع باش و گر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن
برو با دوستان آسوده بنشین / چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یکزبانند / کمان را زه کن و بر باره بر سنگ
دشمن چو از همه حیلتی فروماند سلسله دوستی بجنباند آنگاه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند
سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن

از دشمن رستی
بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف / که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت
خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد
بلبلا مژده بهار بیار / خبر بد به بوم باز گذار
پادشاه را بر خیانت کسی واقف مکن مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی و گرنه در هلاک خود میکوشی
بسیج سخن گفتن آنگاه کن / که دانی که در کار گیرد سخن
هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحتگری محتاجست
فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده و آن دامن طمع

زند

یک

گشاده. احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش
دمی فربه نماید. الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه
نفعی از تو دارد که روزی گر مرادش بر نیاری دو صد چندان
عیوبت بر شمارد. متکلم را تا عیب نگیرند سخنش صلاح نپذیرد
مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش
همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال. یکی جهود و
مسلمانی نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشان
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم
ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند
حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر. حکما گفته‌اند درویشی
بقناعت به از توانگری ببضاعت. روده تنگ بیک نان
تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ. پدر چون دور
عمرش منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت که شهوت
آتش است از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی برین
آتش زن امروز. هر که در حالت توانایی نکویی نکند
در حالت ناتوانی سختی بیند. بد اختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست. هر چه زود بر آید دیر نپاید

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند
بچهل سال کاسهٔ چینی صد بروزی کنند در مردشت
لاجرم قیمتش همی بینی. مرغ
از بیضه برون آید و روزی طلبد
و آدمیزاده ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز
کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید
بچشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند
شتربان همچنان آهسته میراند
نادان را به از خاموشی

نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی. چون نداری
کمال فضل آن به که زبان در دهان نگه داری. آدمی را زبان فضیحه
کند جوز بی‌مغز را سبکساری. خری را ابلهی تعلیم میداد
بر او بر صرف کرده سعی دایم. حکیمش گفت کای نادان چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لایم. نیاموزد بهایم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم. هر که تامل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب. یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین همچو بهایم خموش. هر که با داناتر از خود مجادله
کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست. چون درآید
به از تویی بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن. هر که با
بدان نشیند نیکی نبیند. گر نشیند فرشته با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو. از بدان نیکویی نیاموزی
ناید از گرگ پوستین دوزی. مردمان را عیب نهانی پیدا
مکن که مر ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد. هر که علم
خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند
از تن بیدل طاعت نیاید پوست بی‌مغز بضاعت را نشاید. نه
هر که در مجادله چست در معامله درست. بس قامت
خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد. اگر
شبها همه قدر بودی شب قدر بیقدر بودی. گر سنگ
همه لعل بدخشان بودی پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا
دروست کار اندرون دارد نه پوست
توان شناخت بیک روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم. هر که با
بزرگان ستیزد خون خود ریزد
خویشتن را بزرگ می‌بینی
راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی کنی بسر با قوچ
پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر
کار خردمندان نیست
جنگ و زور آوری مکن با مست
پیش سر پنجه در بغل نه دست
ضعیفی که با قوی
...

دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش سایه‌پرورده را
چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال سست بازو
بجهل می‌فکند پنجه با مرد آهنین‌چنگال هر که نصیحت
نشنود سر ملامت شنیدن دارد چون نیاید نصیحتت
در گوش اگرت سرزنش کنند خموش بی‌هنران هنر
مند را نتوانند دید همچنانکه سگان بازاری سگ صید را
مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی برنیاید
بخبثش در پوستین افتد کند هر آینه غیبت حسود کوته
دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال اگر جور
شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی
شکم بند دستست و زنجیر پای شکم بنده کمتر پرستد
خدای زاهدان سد رمق خورند حکیمان دیر دیر خورند
عابدان نیم سیر و پیران تا عرق بکنند و جوانان تا طبق برگیرند
و قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی
کس اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معده
سنگی شبی ز دلتنگی مشورت با زنان تباه است و سخاوت
با مفسدان گناه ترحم بر پلنگ تیزدندان ستمکاری
بود بر گوسفندان هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد
دشمن خویش است نکند مرد هوشیار درنگ سنگ بر
دست و مار بر سر سنگ گروهی بعکس این مصلحت دیده‌اند

و گفته‌اند که در کشتن بندیان تأمل اولیتر است بحکم
آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و گر بی
تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود
که تدارک مثل آن ممتنع بود
نیک سهل است زنده بیجان کردن
کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز
حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد
و گر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب
نیست که سنگیست که گوهر همی شکند
نه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب همنفسش

هنرمندی

از اوباش

از اوباش جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم
نشود سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ
نیفزاید و زر کم نشود جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است
و غبار اگر بر فلک رسد همان خسیس استعداد بی تربیت
دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که
آتش جوهری علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد
با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت
وی است چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبرزادگی
قدرش نیفزود هنر بنما اگر داری نه گوهر گل از خار است
و ابراهیم از آزر خردمند که در زمره اوباش سخن نبندد
شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل برنیاید و بوی عنبر از گند سیر
فروماند بلندآواز نادان گردن افراخت که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمی‌داند که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل
غازی مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید
اگرست مرد از هنر بهره‌ور هنر خود بگوید نه صاحب‌هنر
دانا چون طبله عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل
غازی بلندآواز و میان‌تهی عالم اندر میان جاهلان را
مثلی گفته‌اند صدیقان شاهدی در میان کوران است
مصحفی در سرای زندیقان دوستی را که به عمری فرا چنگ
آرند نشاید که بیکدم بیازارند سنگی بچند سال شود

لعل پاره‌ای زنهار تا بیک
نفسش نشکنی بسنگ عقل در
دست نفس چنان گرفتار است که مرد
عاجز با زن گربز در خرمی بر سرایی
ببند که بانگ زن از وی بلند آید
رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون
تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست
که بخورد و بدهد به از عابدی که
روزه دارد و بنهد هر که
ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است
ز شهوتی حلال بشهوتی حرام افتاده است
عابد که نه از بهر خدا گوشه
نشیند بیچاره در آیینه تاریک چه بیند

کرده

چه پسند اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی شود یعنی
آنان که دست قوت ندارند سنگ خرده نگه می‌دارند تا بهنگام
فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند وقطر الی قطر اذا اتفقت
نهر ونهر علی نهر اذا اجتمعت بحر اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار عالم را نشاید که سفاهت از
عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد و هیبت این کم
شود و جهل آن مستحکم چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی معصیت از هر که صادر شود
ناپسندست و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست
و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر بود
عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار کان
به نابینایی از راه اوفتاد وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد
جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم
دین بدنیا فروشان خرند یوسف فروشند تا چه خرند
الم اعهد الیکم یا بنی آدم الا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین
بقول دشمن پیمان دوست بریدی ببین که از که بریدی و
با که پیوستی شیطان با مخلصان بر نمی‌آید و سلطان با مفلسان
وامش مده آنکه بی‌نمازست ور خود دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی‌گذارد از قرض تو نیز غم ندارد
هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

لذت انگور بیوه داند
نه خداوند میوه یوسف صدیق
علیه السلام در خشک سال مصر
سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش
نکند آنکه در راحت و تنعم
زیست او چه داند که حال گرسنه
چیست حال درماندگان کسی
داند که باحوال خود درماند
ای که بر مرکب تازنده سواری
هشدار که خر خارکش مسکین
در آب و گلست آتش از خانهٔ همسایهٔ
درویش مخواه کانچه بر روزن او
میگذرد دود دلست درویش
ضعف حال را در تنگی خشک سال
مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم
بر ریشش نهی و معلومی در پیش

خری که بینی و باری بگل دراوفتاد بدل بر و شفقت کن
ولی مرو بسرش کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش دو چیز محال
عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت
معلوم قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه بشکر یا
بشکایت برآید از دهنی فرشته که وکیلست بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی ای طالب روزی
بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری
جهد رزق ار کنی و گر نکنی برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ نخورندت مگر بروز اجل
بنانهاده دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد
شنیده که سکندر برفت تا بظلمات بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات
صیاد بی‌روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی‌اجل
در خشکی نمیرد مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او توانگر فاسق کلوخ
زراندودست و درویش صالح شاهد خاک‌آلود این دلق موسیست
مرقع و آن ریش فرعون مرصع شدت نیکان روی در
فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب هر که جاه
و دولتست بدان خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که جاه و دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت

حسود از نعمت حق
بخیلست و بندهٔ بی‌گناه را
دشمن میدارد مردکی
خشک مغز را دیدم رفته در
پوستین صاحب جاه گفتم ای
خواجه گر تو بدبختی مردم نیکبخت را
چه گناه الا تا نخواهی بلا بر
حسود که آن بخت برگشته خود در
بلاست چه حاجت که با وی
کنی دشمنی که او را چنین دشمنی
در قفاست تلمیذ بی‌ارادت
عاشق بی‌زرست و رونده بی‌معرفت
مرغ بی‌پر و عالم بی‌عمل درخت بی‌بر
و زاهد بی‌علم خانهٔ بی‌در
مراد از نزول قرآن تحصیل
سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب

کرا

هیچ

عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که
دست بردارد به از عابدی که در سر دارد سرهنگ
لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار یکی را گفتند
عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل زنبور درشت
بی مروت را گوی باری چو عسل نمیدهی نیش مزن مرد
بی مروت زنست و عابد با طمع راهزن ای بناموس کرده
جامه سفید بهر پندار خلق و نامه سیاه دست کوتاه باید
از دنیا آستین خواه دراز و خواه کوتاه دو کس را حسرت
از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث
با قلندران نشسته پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد
در میان مالت سبیل یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر
خان و مان انگشت نیل یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانهٔ
درخورد پیل خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ خلقان
خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذست خردهٔ انبان
خود بلذت تر سرکه از دسترنج خویش و تره بهتر
از نان دهخدا و بره خلاف راه صوابست و نقض رای
اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن
امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه گفتند که چگونه
رسیدی بدین مقام در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن
آن ننگ نداشتم امید عافیت آنگه بود موافق عقل

که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانایی
هر آنچه دانی که هر آینه معلوم
تو خواهد شدن بپرسیدن
آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را
زیان دارد چو لقمان دید کاندر
دست داود همی آهن بمعجز موم
گردد نپرسیدش چه میسازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد
یکی از لوازم صحبت
آنست که خانه بپردازی یا با خانه
خدای درسازی
حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نباید

هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان
درو اثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد و گر بخرابات رود بنماز کردن
متهم گردد بخمر خوردن رقم بر خود بنادانی کشیدی که
نادان را بصحبت برگزیدی طلب کردم ز دانایی یکی پند
مرا فرمود با نادان مپیوند که گر دانای دهری خر بباشی
وگر نادانی ابله تر بباشی حلم شتر چنانکه معلومست اگر
طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش
بر نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و
طفل بنادانی خواهد که بدان جایگاه رود زمام از کفش درگسلاند
و بیش مطاوعت او نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم
و گفته اند که دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند
کسی که با تو کند لطف خاکپایش باش وگر ستیزه
کند در دو چشمش آگن خاک سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک هر که در پیش سخن
دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش معلوم کنند
ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو سوال کنند گرچه
بر حق بود فراخ سخن حمل دعویش بر محال کنند ریشی
داشتم درون جامه و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی
که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم از آن احتراز
میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند

هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد
تا نیک ندانی که سخن
عین صوابست باید که بگفتن
دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهایی
دروغ گفتن
بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت
درست شود نشان بماند چون برادران
یوسف علیه السلام که
بدروغ موسوم شدند بر راست
گفتن ایشان اعتماد نماند قال الله
تعالی بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل
یکی را که عادت بود راستی
خطایی رود درگذارند ازو وگر
نامور شد بقول دروغ دگر راست
باور ندارند ازو

منسوب شود

از روی ظاهر آدمی است و اول موجودات سگ و به اتفاق
خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس
سگی را لقمه هرگز فراموش نگردد گر زنی صد نوبتش
سنگ و گر عمری نوازی سفله را به کمتر چیزی آید
با تو در جنگ از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری
را نشاید مکن رحم بر گاو بسیار خوار که بسیار خسپ
و بسیار خوار چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن
به جور کسان در دهی در انجیل آمده است که ای فرزند آدم
اگر توانگری دهمت مشتغل شوی به مال و گر درویش کنمت تنگ
دل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و به عبادت من کی شتابی
گه اندر نعمتی مغرور و غافل گه اندر تنگدستی خسته
و ریش چو در سرا و ضرا حالت این است ندانم کی به حق
پردازی از خویش ارادت بی چون یکی را از تخت شاهی
فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد و گرده کمال بخت
اوست وقت است خوش آن را که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس اگر تیغ قهر برکشد
نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزه لطف بجنباند بدان را به نیکان
دررساند گر به محشر خطاب قهر کند انبیا را
جای معذرت است پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیا را امید مغفرت است هر که به تادیب دنیا راه صواب

نگیرد به تعذیب عقبی گرفتار آید و لنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر لعلهم یرجعون پند است خطاب مهتران آنگه بند چون پند دهند و نشنوی بند نهند نیکبختان به حکایات و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان به واقعه او مثل زنند دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه نکنند نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران به تو پند آن را که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود وآن را که کمند

سعادت کشان می برد چکند که نرود شب تاریک دوستان
خدای می بتابد چو روز رخشنده وین سعادت به زور بازو
نیست تا نبخشد خدای بخشنده از تو به که نالم که دگر داور
نیست وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست آن را
که تو رهبری کسش گم نکند وآن را که تو گم کنی کسش رهبر نیست
گدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام
غمی کز پیش شادمانی خوری به از شادیی کز پسش غم خوری
زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح
بما فیه گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک
خویش از دست مگذار حق جل و علا می بیند و می پوشد
و همسایه نمی بیند و می خروشد نعوذ بالله اگر خلق غیب دان
بودی کسی به حال خود از دست کس نیاسودی زر از معدن
به کان کندن برآید و از دست بخیل به جان کندن دونان
نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده روزی
بینی به کام دشمن زر مانده و نامراد مرده هر که بر زیردستان
نبخشاید به جور زیردستان گرفتار آید نه هر بازو که در وی قوتی
هست به مردی عاجزان را بشکند دست ضعیفان را مکن
بر دل گزندی که درمانی به جور زورمندی عاقل چون بیند
که خلاف در میان آمد بجهد و چون صلح دید لنگر بنهد که آنجا
سلامت بر کران است و حلاوت اینجا در میان مقامر را

سه شش می باید ولیکن سه یک می آید هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیکن اسب ندارد به دست خویش عنان درویشی در مناجات می گفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده ای که مر ایشان را نیک آفریده ای اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست جمشید بود گفتندش چرا همه زینت به چپ دادی و فضیلت راست راست راست گفت راست را زینت راستی تمام است فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند بدان را نیک دار ای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند بزرگی را

بزرگی را سوال کردند که با چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا می‌کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند

اگه حظ آفرید و روزی و بخت
یا فضیلت همی دهد یا بخت

نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم سر ندارد یا امید زر

موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس
بر این است بنیاد توحید و بس

شاه از برای دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نزد قاضی نروند

چو حق معاینه دانی که می‌بباید داد
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر گذارد کسی بطیبت نفس
بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان را که بشیرینی

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو صد خربزه‌زار

قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری

جوان گوشه‌نشین شیرمرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز جای خود برخاست
جوان سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد

حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده است همه میوه دارد یکی را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمر ندارد درین چه حکمت است گفت هر درختی را ثمرهٔ معین است که بوقتی معلوم بوجود آن تازه آید و گاهی بعدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت تازه است و این است صفت آزادگان

بهر چه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فرو پوشد

تمام شد کتاب

گلستان تمام شد بتوفیق حضرت باری عز اسمه و هو المستعان و علیه التکلان اگر درین کتاب چنانکه رسم مولفانست از اشعار متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که در موعظه‌های شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند

ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس

تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب فی تاریخ غره شهر جمادی
الثانی سنه ۹۰۳
م م

خویش

دانی

بنوذ

کوشد

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر — کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور — نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بی گمان خشم گیرد بسی
اگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نباشد بکار — عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
اگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکر کش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفره عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی — که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر کارساز — که دارای خلق است و دانای راز
دو کونش یکی قطره از بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم

مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت — یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست — ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد — هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم — عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر — بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب — تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر — بر اسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند — بکلک قضا در رحم نقش بند
همی گسترانید فرش تراب — چو سجاده نیکمردان بر آب
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری — که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم — ز صلب او فتد نطفه در شکم

از آن قطره لؤلؤ لالا کند — وز این صورتی سرو بالا کند
بر او علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور — اگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد — وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش — فرومانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

آستینم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار　　که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین بحر گم　　که دهشت گرفت آستینم که قم
چه شبها درین فکر کردم ستیز　　که حیرت گرفت آستینم که خیز
محیط است علم ملک بر بسیط　　قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد　　نه فکرت به غور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید　　نه در کنه بیچون سبحان رسید
چه خاصان درین ره فرس رانده‌اند　　بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن　　که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت　　ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند　　که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته است　　یکی دیده‌ها باز و پر سوخته
کسی ره سوی گنج قارون نبرد　　وگر برد ره باز بیرون نبرد
اگر طالبی کاین زمین طی کنی　　نخست اسپ باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینهٔ دل کنی　　صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند　　طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری　　وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال　　نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست　　عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت　　گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند　　برفتند بسیار و سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید　　که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا　　توان رفت جز در پی مصطفی

در نعت نبی

کریم السجایا جمیل الشیم　　نبی البرایا شفیع الامم
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر　　امام الهدی صدر دیوان حشر
امام رسل پیشوای سبیل　　امین خدا مهبط جبرئیل
کلیمی که چرخ فلک طور اوست　　همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست　　کتبخانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش بر آهیخت شمشیر بیم　　بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد　　تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد　　باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی بر آورد گرد　　که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک برگذشت　　بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند　　که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام　　که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی　　عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند　　بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم　　فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند به عصیان کسی در گرو　　که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا　　علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد　　بر اولاد و بر پیروان تو باد
نخستین علی شاه دلدل سوار　　که سر خدا گشت ازو آشکار
خدایا بحق بنی فاطمه　　که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول　　من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی　　ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل　　بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد　　زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل　　تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست　　دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت　　که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است　　ثنای تو طه و یاسین بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام　　علیک الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی　　بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم　　ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد　　ندیدم که رحمت برین خاک باد

شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را به نیکان ببخشد کریم

متن

تو نیز ار بدی بینیم در سخن
بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار
بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من
چو مشکست بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود
بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان
بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی دروست

تولای مردان این پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان
تهی دست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند
بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود از آن قند دست
سخنهای شیرینتر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم
برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای
نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس
که محسن کند فضل حق را سپاس

سیم باب عشقست و مستی و شور
نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین
ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت
بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبست و راه صواب
دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید
بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
که پر در شد این نامبردار گنج

بماندست با دامنی گوهرم
هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لولو صدف نیز هست
درخت بلندست در باغ و پست

الا ای خردمند فرخنده خوی
هنرمند نشنیده‌ام عیبجوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان
بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش
کرم کار فرما و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش
بدریوزه آورده‌ام دست پیش

مرا طبع

مدح پادشاه اسلام

چنان سایه گسترده بر عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان
بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق
پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست
درین دفتر ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند
ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش
سبق بردی از پادشاهان پیش

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود
سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان
مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بونصر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازد جهان
چو سید بدوران نوشیروان

جهانبان دین پرور دادگر
نیامد چو بونصر بعد از پدر

سر سرفرازان و تاج مهان
بدوران عدلش بنازد جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه
ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق
حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناکی غمی
که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست و امیدوار
خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین
هنوز از تواضع سرش بر زمین

تواضع ز گردن فرازان نکوست
گدا گر تواضع کند خوی اوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست
زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود
که صیت کرم در جهان میرود

چنو نی خردمند فرخ نژاد
ندارد جهان تا جهانست یاد

نه بینی در ایام او رنجه‌ای
که نالد ز بیداد سر پنجه‌ای

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
سلیمان با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست
که دست ضعیفان بجاهش قویست

در مدح محمد اتابک

اتابک محمد شه نیکبخت
خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر
بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند
ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار
که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد
برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز
سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر
نه آن قدر دارد که یکدانه در

سکندر بدیوار روئین و سنگ — بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست — نه روئین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد — سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند — مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد — ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست — بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هرچه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد — که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک — که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار — بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد — فلک یاور سعد بوبکر باد

تو آن در مکنون یکدانه — که پیرایه سلطنت خانه
نگهدار یارب بچشم خودش — بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش — بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار — مرادش بدنیی و عقبی برار
غم از دشمن ناپسندش مباد — وز دوران گیتی گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار — پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان — که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد — زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس — چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست — که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار — بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید — سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا — اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو — تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان — نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه — بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان — که این است سر جادهٔ راستان
اگر بنده سر برین در بنه — کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرماندهٔ ذو الجلال — چو درویش پیش توانگر بنال

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی
توانای درویش پرور تویی
نه کشور خدایم نه فرماندهم
یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست تدبیر کس
مگر دولت لطف تو دادرس
تو بر خیر و نیکی دهی دست رس
وگرنه چه خیر آید از من بکس
خدایا تو بر کار خیرم بدار
وگرنه نیاید ز من هیچ کار
دعا کن بشب چون گدایان بسوز
اگر میکنی پادشاهی بروز
کمربسته گردنکشان بر درت
تو بر آستان عبادت سرت

بسوز

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم
ره پادشاهان امید است و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی
به امید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی
در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار
به امید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند
که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست
در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر
وگر یکسواره سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

زهی بنده کان را خداوندگار — خداوند را بنده حق گزار

حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست — همی‌راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد — نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبون است و مار — وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود
محال است چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب — بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش

ز مستکبران دلاور بترس — از آنکو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور — بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای — که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر — کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند خصم شمشیرزن — نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست — که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند — همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست و خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی

[illegible]
مکافات موذی بمالش مکن
که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست
که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید

چه خوش گفت بازارگانی اسیر
چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی اینجا دگر هوشمندان روند   چو آوازه رسم بد بشنوند

نکو دار بازارگان و رسول   کرامت آید بصدر قبول

بزرگان مسافر بجان پرورند   که نام نکوشان بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب   کز او خاطر آزرده گردد غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست   که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز   وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست   که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر   که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزارت بگردد کهن   حق سالیانش فراموش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست   ترا بر کرم همچنان دست هست

شنیدم که شاپور دم در کشید   چو خسرو برسمش قلم در کشید

چو شد حالش از بینوایی تباه   نوشت این حکایت بنزدیک شاه

چو بذل تو کردم جوانی خویش   بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش   میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بروی نرانی رواست   که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم   بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت   نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین   کز او مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس   که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش   ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت   بباید بر او ناظری برگماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش   ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار   امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناک   نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین   که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم   نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار   یکی دزد گردد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم   رود در میان کاروان سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه   چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار   به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل   بیفتد نبرد طناب امل

بفرمانبران بر شه دادگر   پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک   گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر   وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست   چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش   چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

نیامد کس اندر جهان کو بماند   مگر آنکز او نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای   پل و برکه و خوان و مهمانسرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار   درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند   نشاید پس از مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان   مکن نام نیک بزرگان نهان

همین نقش برخوان پس از عهد خویش   که دیدی پس از عهد شاهان پیش

همین کام و ناز و طرب داشتند   بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان   یکی رسم بد ماند از او جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس   وگر گفته آید بغورش برس

گنه کار را عذر نسیان بنه   چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنه کاری اندر پناه   نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند   بده گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار   درخت خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی   تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست   شکسته نشاید دگرباره بست

ز دریای عمان برآمد کسی   سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم   ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان دیده و دانش اندوخته   سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت
ولیکن فرومانده بی برگ و بخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته
ز حراقش اندر میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبع نکونامی اندیش داشت
سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه
سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد
ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی
که بختت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی
چه بودت که نزدیک ما آمدی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت
بگوی ای نکونام نیکوسرشت
بگفت ای خداوند روی زمین
خدایت معین باد و دولت قرین
نرفتم درین مملکت منزلی
کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب
مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس
که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند
بلطفی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد
بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم
بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت
بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویش در گفت و گوی
که دست وزارت سپارد بدوی
در اندیشه با خود ملک رای زد
که دستور ملک انجمن کس کند
ولیکن بتدریج تا انجمن
بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود
بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها
که نآزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل
نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست
نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
بیک سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی
نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد
خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکوسیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان مهش دید و بیش
نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست
که از امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم
که از وی بوجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست
که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یکجو خیانت ندید
ز کارش چو گندم بتابه تپید
چو دید آنکه کارش بجایی رسید
که از وی بشاه او دولت آسوده دید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت
وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه
که در وی تواند زدن طعنه
امین و بداندیش طشتند و مور
نشاید در او رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام
بخدمت کمربسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
چو خورشید و ماه از سدیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش
نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندران هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاو صاف خلقش نکوست
بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در و هم اثر کرد میل بشر
نه میلی که کوتاه بینان نگر
از آسایش آنگه خبر داشتی
که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر کهن شمه زین راه برد
بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست
نخواهد بسامان درین ملک زیست
شنیدم که با بندگانش سریست
خیانت پسندست و شهوت پرست
سفرکردگان لاابالی زیند
که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره رای تباه
که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فراموش کنم
که بینم تباهی و خامش کنم
به پنداشتن نتوان سخن گفت زود
نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم یکی گوش داشت
فلان را یکی را در آغوش داشت
بگفتم کنون تا ملک راست رای
من این آزمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد
که بد مرد را نیک روزی مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت
درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن
پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر
که جوشش برآمد چو مرجل ز بر

غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم در پی داد نامردی بود

میازار پرورده خویشتن
چو تیر تو دارد به تیرش مزن

به نعمت نبایست پروردنش
چو خواهی به بیداد خون خوردنش

از او تا هنرها یقینت نشد
در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه
بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل آن راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز
چو گفتی نگردد به زنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
پریچهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که با هم بود جان و هوش
حکایت کنانند و ایشان خموش

چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان
حذر کن که دارد بهیبت زیان

چو دیده به دیدار کردی دلیر
نگردی چو مستسقی از آب سیر

ملک را گمان کجی راست شد
ز سودا بر او خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام
بآهستگی گفتش ای نیکنام

ترا من خردمند پنداشتم
بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند
ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست
گناه از من آمد خطای تو نیست

چو من بدگهر پرورم لاجرم
خیانت روا داری اندر حرم

برآورد سر مرد بسیاردان
چنین گفت کای خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک
نباید ز خبث بداندیش باک

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت
ندانم که گفت آنچه در من نرفت

شهنشاه گفت آنچه گفتم بر آن
بگویند خصمانت روی اندر آن

چنین نامور پیش تو گوی و بس
تو نیز آنچه دانی بگوی و مترس

بخندید و انگشت بر لب گرفت
کز او هر چه گوید نباید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم
کجا بر زبان آورد جز بدم

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین
نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک
کز او میگریزند چندین ملک

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون به فتوی بریزی رواست

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک
الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر باشد اندر تبارش کسان
بدیشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمند است و لشکر گران
ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی در حصاری گریزد بلند
رسد کشوری بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان
که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد
بمالش خیانت بود دست برد

کز آن پس که بر وی بگریند زار
بهم بازگویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد
متاعی کز او ماند ظالم ببرد

بیندیش از آن طفلک بی پدر
وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست
چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاده مرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز
ز دیبای چینی قبایی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است
وز این بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله در بر کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست
ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد
ملک باج و ده یک چرا می‌خورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه اقبال ماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان بر خورند از جوانی و بخت
که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار
به پیکار خون از مشامی میار
به مردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور
ولیکن نبردیم با خود به گور
چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش کاو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خون او کشته در گردنت

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش
به دل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست این که آمد به جنگ
ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی به زه راست کرد
به یک دم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور
که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم
به خدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد به جای
بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم به گوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز منعم نباید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای
ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
توانم من ای نامور شهریار
که اسبی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی به عقلست و رای
تو هم گله خویش باری بپای
چو دارا شنید این نصیحت ز مرد
بکوهش گرفت و نکوهش بکرد
همی رفت و می‌گفت در خود خجل
بباید نبشتن این نصیحت به دل

ود آن

در آن تخت و ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود
تو کی بشنوی ناله دادخواه
به کیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت به گوش
اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور کو می‌کند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت به دست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

خبر یافت گردنکشی در عراق
که می‌گفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار
پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز
غریب از برون گو به گرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست
که نتواند از پادشا دادخواست

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند از ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری
فرومانده در قیمتش مشتری
به شب گفتی آن جرم گیتی فروز
دری بود در روشنایی روز
قضا را درآمد یکی خشک سال
که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین به حلق
بفرمود بفروختندش به سیم
که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
به یک هفته نقدش به تاراج داد
به درویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان
که دیگر به دستت نیاید چنان
شنیدم که می‌گفت و باران دمع
فرو می‌دوید از عارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی‌نگین
نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیرباز / بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابو نصر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان
یکی بیت پنداشتم آمد بگوش / که در مجلسی میسرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسبی ای فتنه روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس / نبیند دگر فتنه بیدار کس

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت شاهی نشست
بدوران او کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی / که عمرم بسر رفت بی‌حاصلی
بکنج عبادت بخواهم نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو می‌بگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار
بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند
قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من شود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست / بدین عقل و دانش بباید گریست
اگر هوشمندی غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است و گر بی‌خرد / غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنج روزه اقامت مناز / باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال / نماند مگر ملک ایزد تعال
که را جاودان ماندن امید ماند / چو کس را نبینی که جاوید ماند
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بچندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کز او نام نیکی نماند / توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری / گر امید داری کز او برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند
کسی را که حسن عمل بیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار / بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست / تنوری چنین گرم و نانی نبست
برای کسی کز غله برداشتن / که سستی نمود و تخم ناکاشتن

خردمند مردی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای / بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود / ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش / که در می‌نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرز کان پیر هشیار بود   یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی   به سرپنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز بی‌رحمت و خیره‌کش   ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار   ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش   پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز   نبینی لب مردم از خنده باز
به دیدار شیخ آمدی گاه گاه   خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت   به نفرت ز من درمکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست   ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم   به عزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی   چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار   برآشفت و گفت ای ملک هوش دار
وجودت پریشانی خلق از اوست   ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی   نپندارمت دوستدار منی
مده بوسه بر دست من دوستوار   برو دوستداران من دوست دار
چرا دوست دارم به باطل منت   چو دانم که دارد خدا دشمنت
خدادوست را گر بدرند پوست   نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل   که خلقی بخسبند ازو تنگدل
مها زورمندی مکن بر کهان   که بر یک نمط می‌نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ   که گر دست یابد برآیی به هیچ

عدو را بکوچک نباید شمرد   که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور   ز شیران جنگی برآرند شور
نه مویی که از ابریشمی کمترست   چو پر شد ز زنجیر محکمترست
نگفتمت ای مرد [illegible] جای   شوی گر دل آزاری [illegible]
گرت حاجت [illegible] شوی [illegible] گنج
دل دوستان جمع بهتر که گنج   خزینه تهی به که مردم به رنج
مینداز در پای کار کسی   که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی   که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور   که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند   که دندان ظالم بخواهند کند
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت   چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش   نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی   چو افتاده بینی چرا ایستی
برانیت بگویم یکی سرگذشت   که سستی بود زین سخن درگذشت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق   که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل   که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم   نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه‌زنی   اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت   قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ   ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آنحال پیش آمدم دوستی   از او مانده بر استخوان پوستی
اگر چه بمکنت قوی حال بود   خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه‌خوی   چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست   چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید   مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان   نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست   کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک   ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه   نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق   نیاساید و دوستانش غریق
من از بی‌مرادی نیم روی زرد   غم بی‌مرادان دلم خسته کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش   نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم   که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست   که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد   بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان بری دوستان   کجا ماندش عیش در بوستان

اگر نیک کرداری ای نیک فال / بمال و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی
حرام است بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد از او / شبان نیست گرگ است فریاد از او
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که با زیردستان جفا پیشه کرد
بسختی و سستی بر این بگذرد / بماند بر او سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست / نکو باش تا بد نگوید کست

شبی دود خلق آتشی برفروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود / که دکان ما را گزندی نبود
کسی گفتش ای ناتنی بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / اگرچه سرایت بود در کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرست است رنجوردار / که میپیچد از غصه رنجوروار
تنک پی چو یاران بمنزل رسند / نخسپند که واماندگان از پسند
دل پادشاهان بود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت پسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

خبرداری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که در دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیک رای
چو کین آورد دهر با عالمی / نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند از او نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی از او دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی / پسندیده پی بود و پاکیزه خوی
ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامداد و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی

سرآمد بپایان بخت از سران / نهادند سر بر خطش سروران
نهانی بمیرد ز بس گنج و دخل
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلم است در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن بر او دست یافت

ببرد فلک نرخ و بارش کند / سم اسب دشمن دیارش کند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا / که باشد دعای منش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد / تو بر خور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست
ازین پیش بانداز و نام نیک / بدان را نباشد سرانجام نیک

یکی بر سر شاخ بن می برید / خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند / نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی / ضعیفان مفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی / گدایی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری / مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار / که گر بفکنندت شوی شرمسار
خجالت بود پیش آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کج مرو / وگر راست خواهی ز سعدی شنو
مگو جاهی از سلطنت بیش نیست / که بالاتر از جاه درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد / جهانبان بقدر جهان غم خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر می رود / بمرگ این دو از سر بدر می رود
چه آن را که بر سر نهادند تاج / چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست / وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت / نشاید ز یکدیگرشان شناخت
بهیبت ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست

شنیدم که یکبار در دجله / سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم
چو طالع مدد کرد و بخت اتفاق / گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناکه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم بر سر شر شود / چو کژدم که در خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد بهست / که دد ز آدمیزاده بد بهست
بهست از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بیراهرو / پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانه نیکمردی نکاشت / کزو خرمن عافیت برنداشت
نه هرگز شنیدم که در عمر خویش / که بد مرد را نیکی آمد به پیش
گزیری بچاهی در افتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی / که دلها ز نیشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه / بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیکمحضر دگر زشت نام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق / دگر تا بگردن در افتند خلق

سکه یز

شبهم

اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کز او برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسودا چنان روی همت نمود / که حجاج را دست حجت نبود
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار / یکی دست ازین مرد صالح بدار
که خلقی برو روی دارند و پشت / روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی / که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش / که روز پسین آیدت خیر پیش
شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی درین فکرت آن شب بخفت / بخواب اندرش دید و پرسید و گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت برو تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم [illegible]
[illegible]

بخردی

بخردی دمی زد و پس رنجه بود / دل زیردستان من رنجه بود
نخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر ظلم بر لاغران

الا تا بغفلت نخسبی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش بینداخت ضعف جسد / که می‌برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست / که در پارسایی چنو کم کست
ز قلت هرگز برو ناصواب / ولی روشن و دعوتی مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوانش بخواند دعایی برین / که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم / بخوانند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر / تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت / بتندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند / اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی
بباید ترا عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن
دعای ستمدیدگان در پیت / کجا دست گیرد دعای ویت
شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت / چه رنجم حقست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور برآورد دست نیاز

که ای برفرازنده آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش امان
ولی همچنان در دعا داشت دست / که رنجور افتاده بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس کو رشته بر پا ندید
بفرمود گنجینه گوهرش / فشاندند در پای و زر بر سرش
از آن جمله دامن بیفشاند گفت / حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو باز رشته سر بار دگر / مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگه دار پای / که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کاین سخن راستست / نه هر باری افتاده برخاستست
جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
در آخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدم که میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چه حاصل همین بود و چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندید رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
در آن کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچ از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ز اشارت نماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر بر نداری ز بالین گور

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت / که گردن بالوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای / که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده‌ای / هنرمندی آفاق گردیده‌ای
بزرگی زبان آوری کاردان / حکیمی سخندان بسیار گوی
قزل گفت چندین که گردیده‌ای / چنین جای محکم کجا دیده‌ای
بخندید کاین قلعه‌ای خرمست / ولیکن نپندارم محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر زیند / درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

چنین گفت شوریده‌ای در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری
چو الب ارسلان جان بجانبخش داد / پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه / نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر اندر نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد / جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست / چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری

بگوی کس از پس سال چون ... / که پس سال گردد دگر ...

حکیمی دعا کرد بر کیقباد / که در پادشاهی دولت مباد

بزرگی در این خسته و بروی ... / که دانا نگوید محال ای شگفت

گرا دانی از چه دوران عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال / ز فرزانه مردم تر این محال

که را جاودان بود دین ایزدی / چو کس را ببینی که جاوید ...

چنین گفت فرزانه هوشمند / که دانا نگوید سخن ناپسند

مرا او را عمر ابد خواستم / به توفیق خیرش همی خواستم

که گر پارسا باشد و پاک رو / طریقت شناس و نصیحت شنو

از این ملک روزی که دل برکند / سراپرده در ملک دیگر زند

پس این مملکت را نباشد زوال / ز ملکی به ملکی کند انتقال

ز مرگش چه نقصان اگر پارساست / که در دین و آخرت پادشاست

کسی را که بخت و فرمان دهش / جهانداری و شوکت و کام و ...

گرش سیرت خوب و زیبا بود / همه وقت عیشش مهیا بود

و گر زورمندی کند بر فقیر / همین بخت فرعونش دارد گریز

چه فرعون که تباهی بکرد / بجز تا لب گور شاهی نکرد

بزرگی جهانت ... در حد خور / گرفتی خر روستایی بزور

خران را ... بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف

[illegible]

کمر بسته دارد به فرمان تو / بگردد وگر از دست جور تو غو

در این کشور آسایش و خرمی / ندید و نه پسندد بچشم آدمی

مگر کاین سپینامه ای صنعا / بدو فرخ رود و لعنت اندر قفا

پسر گفت او در ارث و بخت / پیاده نیارم شد ای نیکبخت

طریقی پسندیدش و رای بس / که رای تو روشن تر از رای کس

پدر گفت اگر پند من بشنوی / یکی پیشه باید که داشت باید تو

ز دونان بخر نام و چند با / سر و دست و پهلو ...

مگر کان فرو مایه زشت کیش / بکارش نیاید خر لنگ ریش

چو خضر پیمبر که کشتی شکست / و زو دست جبار ظالم ببست

بسالی که در بحر کشتی گرفت / بسی سالها نام زشتی گرفت

تفو بر چنان ملک و دولت که راند / که شنعت بر او تا قیامت بماند

پسر چون شنید این حدیث از پدر / سر از خط فرمان نپیچش بدر

فرو کوفت بیچاره خر را به سنگ / خر از دست عاجز شد از پای لنگ

پدر گفتش اکنون سر خویش گیر / تمام است که میبایدت پیش گیر

پسر در پی کاروان رفت و ... / ز دشنام چندانکه دانست داد

و زین سو پدر روی در آسمان / که یارب به سجاده راستان

که چندان امانم ده از روزگار / کز این بخش ظالم برآید دمار

اگر من نبینم مر او را هلاک / شب گور چشمم نخسپد بخواب

اگر مار زاید زن باردار / به از آدمیزاده دیو سار

زن از مرد موذی به بسیار به / سگ از مردم مردم آزار به

[illegible]

آسمان را

کمر بسته

رجب چه برگفت نیاورد دوش
که ما را نه چشم آرمیدن نه گوش

شهنشه بیارست گردن چو شمع
که بر وی چه آمد ز خبث خلیت

هم آهسته سر برد پیش سرش
فرو گفت پنهان بگوش اندرش

کسم پای مرغی نیاورد پیش
ولی دست خر رف از اندرش

بزرگان شنیدند و خوان خواستند
بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور طرب در نهاد آمدش
ز دهقان و شهزاده یاد آمدش

بفرمود جستند و بستند سخت
بخواری فکندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر تیز
ندانست بیچاره روی گریز

شمرد آندم از زندگی آخرش
بگفت آنچه گردید خاطرش

نه بینی که چون کارد بر سر بود
قلم را زبانش روان تر بود

چو دانست کز خشم شه گر گریخت
به بالای او تیر ترکش بریخت

سر از ناامیدی برآورد و گفت
نشاید شب گور در خانه خفت

نه تنها منت گفتم ای شهریار
که برگشته بختی و بد روزگار

چرا خشم بر من گرفتی و بس
منت پیش گفتم همه خلق پس

نه من کردم از دست جورت نفیر
که خلقی ز خلقی بگشته اسیر

عجب گر منت در دل آید درشت
بکش گر کشی همه خلق کشت

وگر سخت آمد نکوهش مرنج
بانصاف بیخ نکوهش بکنج

ترا چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچاره بیگنه کشتن است

چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت بنیکی رود در دیار

ور آید وگر دشوار تا بخش
وگر هرچه دشوارت آید مکن

مراح روز و گر ناپدید
دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار
ازین نیک پندت ستان ار بشنوی
وگر خود نشنوی چو نیکان
پراهم که چون خیمه بیگانگان
خفته و دستت شود و شوو باد و دیاو
بدان کی ستوده شود پادشاه
که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالای سر
سپر کرده جان پیش تیر قدر
ز غفلت شه از مستی آمد بهوش
بگوشش فرو گفت فرخ سروش

نوالی کشاد

کر

گر این بنده رست از عقوبت بدار
یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانی سرش در گریبان بماند
پس آنگه بعفو آستین برفشاند

بدستان خود بند از او برگرفت
سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرماندهی
ز شاخ امیدش برآمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان
رود نیکبخت از پی راستان

بیاموزی از عاقلان حسن خوی
نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند
نکوهش کنان دوستدار تواند

وبال است دادن برنجور قند
که داروی تلخش بود سودمند

ترشروی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست
اگر عاقلی یک اشارت بس است

چو دور خلافت بمأمون رسید
یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی
بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ

بر ابروی عابد فریبش خضاب
چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حور زاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم
سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا اینک سر و شمشیر تیز
بینداز و با من مخفت و مخیز

بگفت از چه بر دل گزند آمدت
چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم
ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم
بیکبار و بوی دهن دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت
برآشفت بسیار و رنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت
دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری
سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش گرچه در حال ازو رنجه بود
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه بود
پری چهره را همنشین کرد و دوست
که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست
که گوید فلان خار در راه تست

مکن

بگرا و گفتش نکو میروی | جفای تمامست و جوری قوی
هر آنکه که عیبت نگویند پیش | هنر دانی از جاهلی عیب خویش
نگوشهد شیرین شکر فایقست | کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت آن مرد دارو فروش | شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند | ز سعدی ستان داروی تلخ پند
به پرویزن معرفت بیخته | بشهد عبارت برآمیخته

شنیدم که بگریست پیری فقیر | دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش همی رفته بود | ز گردن کشی بر وی آشفته بود
ز زندان فرستادش از بارگاه | که زور آزمایست بازوی جاه
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت | مصالح نبود این سخن گفتنت
رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان نترسم که یک ساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت | حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست | که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سپاهست و فرمان و گنج | مرا گر عیالست و حرمان و رنج
بدروازه مرگ چون در شویم | بیکهفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز | بدود دل خلق خود را مسوز

عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیک روزی بود خاتمت

یکی مشتزن بخت و روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت | که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش حسرت آلود و تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش | گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو میشدش آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی | که کس دید ازین تلختر زیستی
کسان شهد و شکر و مرغ و بره | مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
دریغ از فلک شیوه بشناختی | که کنجی بدست من انداختی
چه بودی که پایم درین کار گل | بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت برافشاندمی
شنیدم که میکند روزی مغاک | عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز | که ای خواجه با بی نوایی بساز
چو اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بی ما بسی گردد و روزگار
همان لحظه کاین خاطرش روی داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش | بکش بار تیمار و خود را مکش

حکایت کنند از جفاگستری / که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا / به شب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغ است با سفله گفت از علوم / که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت / برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق روی است / دل مرد حق گوی از اینجا قوی است
حقت گفتم ای خسرو نیک رای / توان گفت حق پیش مرد خدای
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی به انصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را من و فضل و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس به میدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و بخت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

[illegible] کار / مدارا به دشمن از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن ببوس / که با غالبان چاره زرق است و لوس
مراعات دشمن [illegible] دوست / [illegible] بفرصت توان کند پوست

بتدبیر

بتدبیر رستم در آید به بند / که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را چنان کن مدارا که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
بود دشمنش تازه و دوست ریش / که دشمن اگر چه زبون دوست به
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت بر نیشتر
اگر زو توانا تری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خاست / که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی
باسپان تازی و مردان مرد / برآر از نهاد بداندیش گرد
وگر می برآید بنرمی و هوش / بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن در آید بعجز از درت / بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای / جوانان بشمشیر و پیران برای

جوانان پیل افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر
بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی کرا باشد آخر ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد / بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش / وگر در میانی لبس دشمن بپوش
اگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه / بماند بزن خیمه بر جایگاه

هیبت

گر او پیش دستی کند غم مدار / ور افراسیاب است مغزش برآر
ندانی که لشکر چو یک روزه راند / سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت به زوبین و تیغ
به دنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در حلقهٔ کارزار
دلاور که باری تهور نمود / بباید به مقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار
نواحی ملک از کف بدسگال / به لشکر نگه دار و لشکر به مال
سپاهی که کارش نباشد به برگ / چرا دل نهد روز هیجا به مرگ
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می‌خورند / نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد و کار زار
به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران به ناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن

بترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیار فن
خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان شایسته بخت‌ور / ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم به نوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگ‌ها بوده باشد بسی
به خردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید شکستن به مشت
رعیت نوازی و سرلشکری / نه کاری است بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار / به ناآزموده مفرمای کار

نتح

نپاید سگ صیدروی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
به کشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
به گرمابه پرورده و عیش و ناز / برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بپیچد چو زن

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش
که گر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت / نه خود را که نام‌آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان / بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل بازو دوم اهل رای
ز نام‌آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ
قلم‌زن نکودار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردی است دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست / که دولت برفتش به بازی ز دست
نگویم ز جنگ بداندیش ترس / که در حالت صلح از او بیش ترس
بسا کس به روز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره‌پوش خسبند مردان جنگ / که بستر بود خوابگاه زنان
به خیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
حذرکار مردان کار آگه است / یزک سد رویین لشکرگه است

میان دو بدخواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار — دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن آمد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند — برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن شود مشتغل — تو با دوست بنشین به آرام دل

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکرکشایان مغفر شکاف — نهان صلح جستند و پنهان مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد به چنگ — به کشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند گرفتار در چنبری
وگر کشتی آن بندی خویش را — نبینی دگر بندی خویش را
بترسد که دوران بندی کند — که با بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد به بند اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری — چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل به دست آوری — از آن به که صد ره شبیخون بری

گرت خویش دشمن شود دوستدار — ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش به کین تو ریش — چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن برد — که مر دوستان را به دشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در — که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر — ورا تا توانی به خدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس — ترا هم ندارد ز غدرش هراس

پیدا

بکنه

به سوگند و عهد استوار دشمنی را — نگهبان پنهانی در برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز — نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار — گرفتی به زندانیانش سپار
که بندی چو دندان به خون در برد — ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از چنگ دشمن دیار — رعیت به سامان‌تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار — برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ‌زن بر در است — که انباز دشمن به شهر اندر است

به تدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند بر غرب داشت
چو بهمن به زابلستان خواست شد — چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست — بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری — که عالم به زیر نگین آوری
چو کاری برآید به لطف و خوشی — چه حاجت به تندی و گردنکشی
به بازو توانا نباشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار — ز بازوی مردی به آید به کار
نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند
هر آن کاستعانت به درویش برد — اگر بر فریدون زد از پیش برد

اگر هوشمندی به معنی گرای — که معنی بماند نه صورت بجای
که را دانش و جود و تقوی نبود — به صورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل — که خسبند از او مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش — به مرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل — پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
برو هر چه داری بخور جان من / که چون تو نباشی خورد شوی زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی به عقبی برد
به غمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست / که فردا به دندان گزی پشت دست
به پوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی به درها غریب
بزرگی رساند به محتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد به غیر
به حال دل خستگان درنگر / که روزی دلی خسته باشی مگر
فروماندگان را درون شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران / به شکرانه خواهنده از در مران

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک / به شفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر
چنین گفت آن [illegible] فرخ نژاد / که بودش [illegible] و دیدار باد
یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید / کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته است / نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری به دست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد به مهمانسرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه / مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سپید
به دلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن به نان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل / به عزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی به سمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی به دست / که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال / که گبر است پیر تبه بوده حال
به خواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل / به هیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد از او یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود / تو واپس چرا می‌بری دست جود

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شید است و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان / که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین به دنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / ز ارزان فروشان بغبت خرد

زبان دانی آمد بصاحبدلی	که محکم فرو مانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست	که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من	همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش	درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد	جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف	نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد	که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم	از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد	درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی	برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست	بر او گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد	ابوزید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش	تو مرد سخن نیستی گوش باش
مروت ندیدم که این مرد ریش	پراکنده گردانم از جای خویش
اگر راست بود آنچه پنداشتم	ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد	الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی	ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر	که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان	بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش	بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال	نه در چشم و زلف و بناگوش و خال
یکی رفت و دینار ازو صد هزار	خلف ماند صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت	چو آزادگان دست ازو بر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش	مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد	نه همچون پدر سیم در بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست	بیکباره پاشان مکن هر چه هست

بسالی

بسالی توان خرمن اندوختن	بیکدم نه مردی بود سوختن
زر و ناز و نعمت نماند بسی	مگر این حکایت بگفت کسی
درین روزها زاهدی با پسر	شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد رو و خانه پرداز باش	جوانمرد و دنیا برانداز باش
پسر پیش مرد دو کار آزمای	پدر را ثنا گفت کای نیک رای
چو در تنگدستی نداری شکیب	نگه دار وقت فراخی حسیب
بدختر چه خوش گفت بانوی ده	که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی	که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن	بزر پنجهٔ شیر بر تافتن
بیکبار بر دوستان زر مپاش	وز آسیب دشمن در اندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار	وگر سیم داری بیا و بیار
که گر روی بر خاک پایش نهی	جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر بر کند چشم دیو	بدام آورد صخر جنی بریو
تهی دست بر خوبرویان مپیچ	که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
ز دست تهی بر نیاید امید	بزر بر کنی چشم دیو سفید
وگر هر چه داری بکف بر نهی	بکف وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی	نگردند و ترسم تو لاغر شوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت	ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت

پراگنده دل گشت از آن عیبجوی	برآشفت و گفت ای پراگنده گو
مرا دستگاهی که پیرار بود	پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگه داشتند	بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر	که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند	که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان	نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای	فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت آید کسی را بکار	که دیوار عقبی کند زرنگار

بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ور نه حسرت خوری
مرا شیخ دانای مرشد شهاب / دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در نفس خودبین مباش / دگر آنکه در جمع بدبین مباش
شنیدم که بگریست شیخی بزار / چو برخواندی اصحاب آیات نار
شبی دائم از هول دوزخ نخفت / بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی / مگر دیگران را رهایی بدی
جهان جمع کرد و بخشید صاحب‌نظر / ندیدند از و عیب ما او اثر
بآزار مردی پستوش کسی / که در راه حق رنج بردی بسی
همی گفت سر در بیابان مجل / چه کردم که در روی نتوان بدل
جوابش بکرتا چه مردانه گفت / که چندین ستایش چه گویی بخفت
امیدی که دارم بفضل خداست / که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همینست کاهل یقین / نکوکار بودند و تقصیربین
مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند / سحرگاه سجاده افشانده‌اند
کسی گوی دولت ز میدان بود / که در بند آسایش خلق بود

بزارید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروشیست گندم‌نمای
نه از مشتری کز نبوه مگس / بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب‌نیاز / بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع از او وا گرفت

ره نیکمردان آزاده گیر / چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند / خریدار دکان بی‌رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

شنیدم که پیری براه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
بآخر ز سودای خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت
خیالات نادان خلوت‌نشین / بهم برزند عاقبت کفر و دین

صفاهست و آب و نه تمیز / ولیکن صفا را بباید تمیز
گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیکبخت مبارک‌نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای / که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
با جاهی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیزای مبارک در خیر زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندگانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر اندر کشید / همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود بازگیری و هم خود خوری

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی از آن لاجرم

چو سیلاب باران که در کوهسنگ
برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام نیکوسرشت
یکی دست گیرم بچندی درم / که چندیست تا بند زندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزاده مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر میگریزد ضمانش منم
وز آنجا بزندان درآمد که خیز / وز این شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندر آن یک نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد ... نه صبری که با دشمن پیچیدی بکرد
گرفتند حالی جوان مرد را ... که حاصل کند سیم و زر مرد را
چو بیچاره کی راه زندان گرفت ... چو مرغ از قفس رفت و نوا گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند ... نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت ... بر او پارسایی گذر کرد و گفت
پندارمت مال مردم خوری ... چه آمد که تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارک نفس ... نخوردم به حیلت کسی مال کس
یکی دیدم شکوه آور و ریش ... خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد بنزدیک رایم پسند ... من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد ... زهی زندگانی که نامش نمرد
تن خفته زیر زمین دل بگل ... به از عالم زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک ... تن مرده دل گر بمیرد چه باک

یکی در بیابان سگی تشنه یافت ... برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش ... چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد ... سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد ... که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن ... وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد ... کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست ... جهانبان در خیر بر کس نبست

بقنطار زر بخش کردن ز گنج
نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور
گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر
که افتادگان را بود دستگیر
هزاران ...
که باشد که افتد ...
چو تمکین و جاهست بودی دوام
بکن ورنه ضعف و درویش و عام
گر افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم دوربین ... نباشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می‌کند ... که با خوشه‌چین سر گران می‌کند
نترسد که نعمت به مسکین دهند ... وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت ... پس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست ... مبادا که روزی شوی زیردست

بنالید درویشی از ضعف حال ... بر تندرویی خداوندمال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ ... بر او زد بسر باری از طیبت بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت ... سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست ... مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته‌نظر تا غلام ... براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار ... شنیدم که برگشت از روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد ... عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر ... نه بارش رها کرد و نی بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک ... مشعبدصفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت ... بر این ماجرا روزگاری گذشت
غلامش بدست کریمی فتاد ... توانگردل و دست و درویش‌نهاد
بدیدار درویش آشفته حال ... چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست ... ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب‌نظر بنده را ... که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره
برآورد بی‌خویشتن یک نعره
شکسته دل آمد بر خواجه باز
عیان کرده اشکش بر چهره راز
بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندروی است بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روز از در براندم / بروز منش دو کرسی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد غم از روی من

خدای ببندد از حکمت دری / گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد / بسا کار منعم که بر زیر شد

یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکبختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد و موری در آن غله دید / که سرگشته هر گوشه‌ای میدوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت / بمأوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار / که جمعیتت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش در افتی چو مور

درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن

نبخشود بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست / تواناتر از تو هم آخر کسیست

ببخش ای پسر کادمیزاده صید / باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک / نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

بره بر یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می‌آید اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد

برو در پیش همچنان میدوید / که خو خورده بود از کف او خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان میبرد با منش / که احسان کمندیست در گردنش

بدان را نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در صنع و لطف خدای

که چون زندگانی بسر میبرد / بدین دست و پا از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری در آمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه از آن سیر خورد

دگر روز باز اتفاقش فتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر

چو شیر آنکه را گردنی فربهست / گر افتد چو روبه سگ از وی بهست

بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضله دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی دروست / که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

بمردی که در راه [illegible] / که گفت آن شتربان بنفرین خویش

بخور دوش تا ما هم مرد نیک مرد / که ایشان بنت ها نخوانند خورد

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم   شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرانورد   برفتیم قاصد به دیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست   به تمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت   ولی بی مروت چو بی بر درخت

به خلق و کرم گرم رو مرد بود   ولی دیگدانش قوی سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع   ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد   همان لطف دوشینه آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود   که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا به تصحیف ده   که درویش را توشه از بوسه به

به خدمت منه دست بر کفش من   مرا نان ده و کفش بر سر بزن

به ایثار مردان سبق برده اند   نه شب زنده داران دل مرده اند

همین دیدم از پاسبان تتار   دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست   مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت   که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

به معنی توان کرد دعوی درست   دم بی قدم تکیه گاهیست سست

شنیدم که در ایام حاتم که بود   به خیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی   که بر برق پیشی گرفتی همی

به تگ ژاله میریخت بر کوه و دشت   تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد   که باد از پسش بازماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم   بگفتند خیلی به سلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست   چو اسپش به جولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب   که بالای سیرش نپرد عقاب

به دستور دانا چنین گفت شاه   که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد   بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست   وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسولی هنرمند عالم به طی   روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان بر او   صبا کرده بار دگر جان در او

به منزلگه

به منزلگه حاتم آمد فرود   برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسپی بکشت   به دامن شکر دادشان زر به مشت

شب آنجا ببودند و روز دگر   بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست   به دندان ز حسرت همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیکنام   چرا پیش از اینم نگفتی پیام

من آن بادرفتار دلدل شتاب   ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل   نشاید شدن در چراگاه خیل

به نوعی دگر روی و راهم نبود   جز آن بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش   که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش   دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسپ   طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد به روم از جوانمرد طی   هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو   از این خوبتر ماجرایی شنو

ندانم که گفت این حکایت به من   که بودست فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود   که در جود و بخشش نظیرش نبود

توان گفتن او را سحاب کرم   که دستش فشاندی چو باران درم

کسی نام حاتم نبردی برش   که سودا نرفتی از آن بر سرش

که چند از مقالات آن بادسنج   که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت   چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد   دگر کس ثنا خواندن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت   یکی را به خون ریختن برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من   نخواهد به نیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت   به کشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی به ره پیشباز آمدش   کز او بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان   بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود   بداندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای   که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد ایدر مقیم | که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان | چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش | که دانم جوانمرد را پرده‌پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر | که فرخنده‌رایست و نیکوسیر
سرش پادشاه یمن خواستست | ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمایی بدانجا که اوست | همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم | سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید | گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد | جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست | گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد | چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم | بنزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وز آنجا طریق یمن در گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد | بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر | چرا سر نبستی بفتراک بر
مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد | نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد | ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی | هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش | بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت | بشمشیر احسان و لطفم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای حاتم
شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم
که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه‌اش همرهند

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر
گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین
که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید زین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم | که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای | گشادند زنجیر بندش ز پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ | که رانند سیلاب خون بی‌دریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن | مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند | بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی | بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم را از عطا | که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود | همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی | بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او درخور حاجت خویش خواست | جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر | ز دوران گیتی نیاید مگر
ابونصر سعد آنکه دست نوال | نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد | بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز ازین خاک فرخنده بوم | ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی نام وی | نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب | ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست | ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست
وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

یکی را خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت
در آن حال منکر برو برگذشت

پسر مرد

شنید این سخنهای دور از صواب
نه صبرش شنیدن نه روی جواب
به چشم سیاست در او بنگریست
که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن
ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل
خودش در بلا دید و خنجر اجل
ببخشود بر حال مسکین مرد
فرو خورد خشم و سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر عقل و هوش
عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اساء

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست
به کنجی فرو ماند و بنشست مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
جفاهای کز آن شخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن
یک امشب بنزد من افطار کن
به خلق و فریبش گریبان کشید
بخانه درآوردش و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد
بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید
سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت به شهر اندر افتاد و جوش
که بی دیده دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل
که برگشت درویش از او تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکمرد
که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که بر کردت این شمع گیتی فروز
بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای
که مشغول گشتی به جغد از همای
به روی من این در کسی کرد باز
که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی
به مردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند
همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید
سرانگشت حیرت به دندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد
مرا بود دولت به نام تو شد

کسی

کسی چون به دست آورد جره باز
وزو برد نادان چو موش انداز

الا گر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده به گنجشک و کبک و حمام
که یک روزت افتد همایی به دام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
امید است ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف
ز صد چوبه آید یکی بر هدف

یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله
یکی گفتش اندر شب تیره رنگ
چه سان آمدی آن روشنایی به چنگ
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت
به تاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردی به دوست
هر آنکس که پیش آیدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند
که باشد که روزی به مردی رسند
برند از برای دلی بارها
خورند از برای گلی خارها

ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر
که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریک لعلند و سنگ
به رغبت بکش بار هر جاهلی
که افتی به سر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سرخوش است
ببینی که چون بار دشمن کش است
بدرد چو گل جامه از دست خار
که خون در دل افتد [illegible]
غم جمله خور در هوای یکی
مراعات صد کن برای یکی
[illegible] صاحبدلان
[illegible] جاهلان
اگر خاک پای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست
چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز
که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تنگ چشمان مفلس چو شمع / که آیند در حلقه دامن کشان
بپوسی گرت عقل و تدبیر هست / ملک زاده را در نواخانه دست
که روزی فرح یابد از شهربند / بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر برآسایدش / نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد / بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای و حلق / پسر چنگی و نایی آورده حلق
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندر است
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند ازیشان منال
چو خشم آرد آنکه خورد از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم

از آن سالها میبماند زرش / که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن / کزین روی دولت توان یافتن

جوانی بدانگی کرم کرده بود / تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتنگهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست / که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد ازیشان برآمد خروش / طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه / دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان جست و بردند پیر / بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی / بد مرگ من چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد / نمردی و بیچاره جانی ببرد
ملک زین حکایت چنان برشکفت / که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص / چه کردی که آمد نجاتت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن مینهند / که روز فروماندگی بر دهد
جوی بازدارد بلایی درشت / عصایی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست / که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای / که بونصر سعدست کشورخدای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد / گلی در چمن جور خاری نبرد
تویی سایهٔ لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را مینداند هم

کسی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش میبرآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایه‌ای / بگردن بر از خلد پیرایه‌ای

پرسید کای مجلس آرای مرد | که بود اندرین مجلست پای مرد
زری داشتم بر درخانه گفت | بسایه درش تکیه کردی بخفت
درآن وقت نومیدی ام مرد راست | گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی | کزو دیده ام وقتی آسایشی
چو گفتم که حل کردم این راز را | بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایه همتش | مقیمند بر سفره نعمتش
درختیست صاحب کرم بارور | وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند را کی زنند
بسی پای دار ای درخت هنر | که هم میوه داری و هم سایه ور

بگفتیم در باب احسان بسی | ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجه تست جنگ | بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران | که با کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست | که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ | یکی به در آتش که خلقی بداغ
هرانکس که بر دزد رحمت کند | ببازوی خود کاروان میزند
جفاپیشگان را بده سر بباد | ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

شنیدم که مردی غم خانه خورد | که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت ازینها چه خواهی مکن | که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پی کار خویش | گرفتند یک روز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی | همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش | تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند | بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق | بشمشیر تیزش بیازار حلق
نی نبرد و در حلقش تنگ آزار | بقیمت تر از نیکی صد هزار

چه نیکو

چه نیکو زدست این مثل پیر ده | ستوری لگدزن گرانبار به
سگ آخر که باشد که خوانش نهند | بفرمای تا استخوانش دهند
چو گربه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی گرگ یوسف درد
اگر نیکمردی نماید عسس | نیارد بشب خفتن از دزد کس
نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال خواهد دگر گوشمال
بنایی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زو هراس

چه خوش گفت بهرام صحرانشین | چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت | که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آبکاست | که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند | بکش ورنه دل برکن از گوسفند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده | عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب | چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیردست | قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد مینهد | ترا میبرد تا به آتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است | مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای | که تدبیر ملکست و ترتیب رای
کمالست در نفس مرد کریم | گرش زر نباشد چه نقصان سیم

محالست اگر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد جوانمرد نان | وجودش توانگر بود همچنان
اگر منعمی بر تهیدست غم دار | که ضایع بگردد زر و زن بکار
وگر جنبش دزد ... چو نیدوبار | نقد ... بیمعشش ... نیک
بدر میکند زانکه جنس ... | ... دزد از انیک
سخا ماند از حاتم و فضل و بخشش و کمال | ... آمد و ... جاه و مال
که کاه آید و کوه و جاه و مال

خوشا وقت شوریدگان غمش | اگر زخم بینند اگر مرهمش

گرت جان بخواهد به لب برنهی / ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق

[illegible]

به ذکر حبیب از جهان مشتغل / ز سودای جانان ز جان مشتغل

به یاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید به دارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان

گدایانی از پادشاهی نفور / به امیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند

بلای خمار است در عیش مل / سلحدار خار است با شاه گل

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست

ملامت کشانند مستان یار / سبکتر کشد اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی

به سر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان به ظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش به خود در زنند / نه چون کرم پیله به خود برتنند

دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقی اند

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خط و خال / به خواب اندرش پای بند خیال

به صدقش چنان سر نهی بر قدم / که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس

تو گویی به چشم اندرش منزل است / وگر دیده بر هم نهی در دل است

نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی

الست

الست از ازل همچنانشان به گوش / به فریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین

به یک نعره کوهی ز جا برکنند / به یک ناله شهری به هم برزنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده اند / سحرگه خروشان که وامانده اند

چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز

وگر صورت خوب را بنگرند / در آن سر صنع خدا بنگرند

ندادند صاحبدلان دل به پوست / وگر ابلهی داد بی مغز کوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیی و عقبی فراموش کرد

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت با پادشه‌زاده‌ای

همی رفت و می‌پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان به کام

ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسپش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگربار گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتیمت ایدر مپای

دگر رفت و صبر و قرارش نماند / شکیبایی از روی یارش نماند

مگس وارش از پیش شکر به جور / براندندی و بازگشتی به فور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی می‌زنم / گر او دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهند در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او
بگفتا به پایش در افتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ
بگفت اینقدر نبود از وی دریغ

مرا خود کجا باشد از سر خبر
که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب
که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید
نبرّم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سر خوش بود با یکی
نیازارد از وی به هر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان
برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ
که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند
به یاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من
تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم بر سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که آری به شمشیر دست

تو آتش به نی در زن و در گذر
که در بیشه نه خشک ماند نه تر

شنیدم که بر لحن خنیاگری
برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک
یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت
مرا خود به یکبارگی خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شرکست با یار و با خویشتن

چنین دارم از پیر داننده یاد
که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت
پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند
دگر با کسم آشنایی نماند

به حقش که تا حق جمالم نمود
دگر هر چه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلایق بتافت
که گم کرده خویش را باز یافت

پراکندگانند زیر فلک
که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند
شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند و کوتاه دست
خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز
گه آشفته در مجلسی خرقه‌سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس
نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش
ز قول نصیحتگر آکنده گوش

به دریا نخواهد شدن بط غریق
سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله
بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند
که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زنارداران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند
نه چون ما سیه کار ازرق رزند

به خود سر فرو برده همچون صدف
نه مانند دریا برآورده کف

گرت بخت یارست از ایشان مپی
که دیوند در جامهٔ آدمی

که مردم نه این استخوانند و پوست
نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست
نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی
چو خرمهره بازار از او پر شدی

چو لولی نپا زد از چوب پای
که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست
به یک جرعه تا نفخهٔ صور مست

به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گویی بجای سمرقند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی
که پنداری از رحمتست آیتی

همی رفتی و دیده‌ها در پیش
دل دوستان کرده جان در پیش

نظر کردی این دوست در وی نهفت
نگه کرد باری به تندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم
ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم به تیغ
چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
ازین سهل‌تر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی
مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید
به درد از درون ناله‌ای برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند دوست / که این کشته دست شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آب رویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست / ترا توبه زین گفت اولیترست
ببخشای بر من که هرچ او کند / اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان ترکنم / که تا جان شیرین در آن سرکنم
فتد تشنه در آبدانی عمیق / که داند که سیراب گردد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آنان بکامی رسند / که در دور آخر بجامی رسند

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست
بگفتا که این خانه کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش ای چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید / بسوز از جگر نعره‌ای برکشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زرد روی
همینجا کنم دست حاجت دراز / که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریادخواهان برآورده دست

توبه فرمای

شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح / و من دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآب دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر / بآندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست / چو عزت نداری بخواری مایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان روی بسته است در / به بیحاصلی سعی چندین مبر
برخسار بر اشک باران قدام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار اگر وی عنان برگسست / که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی / ازین در که راه دگر دیدمی
چو خواننده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / و گر ره دگر سوی نیست
ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین ادب / که آمد بگوشش خوش
قبولست اگرچه هنر نیستش / که جز ما پناه دگر نیستش

شکایت کند نوعروسی جوان / بپیری ز شوی نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با من درین منزلند / نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند / که گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من
که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخن دان آن مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش
که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن
که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سرکشی زانکه گر سر کشد
بحرف وجودت قلم در کشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار
که چون او نبینی خداوندگار

یکی روز بر بنده دل بسوخت
که میگفت و فرمان دهش میفروخت
ترا بنده از من افتد بسی
مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

طبیبی پریچهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب
که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش
که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست
که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش
که دیگر نیاید طبیبم به پیش

نیارد دگر سر برآورد هوش

یکی پنجه آهنین راست کرد
که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید
دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن
بسرپنجه آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت
نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر
همان پنجه آهنین است و شیر
تو در پنجه شیر مرد اوژنی
چه سودت کند پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
که در دست چوگان اسیرست گوی

آهنی

میان دو عمزاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را نهایت خوش افتاده بود
دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پریوار داشت
دگر روی در روی دیوار داشت

یکی

یکی خویشتن را بیاراستی
دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده
که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند
قفا بر نباشد رهایی ز بند
بناخن پریچهره می‌کند پوست
که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسفندم که صد ره هزار
نباید بنادیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست
اگر راست پرسی دلارامت اوست

یکی پیش شوریده حالی نوشت
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا
پسندیدم آنچه او پسندد مرا

بمجنون کسی گفت کای نیک پی
چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند
خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار
که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش
تو نیزم مزن بر سر ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست
که حیفست نام من آنجا که اوست

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
غریبست سودای بلبل بروی

بمحمود گفت این حکایت کسی
بپیچید زاندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای دلجوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند
وزانجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز
چو سلطان نظر کرد او را بدید
ز دیدار او همچو گل بشکفید
بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ
ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو می‌تاختم / ز خدمت به نعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه / بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت به احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرایست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که هر جا که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب به آب

مرا یک درم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل دعوی بمن نگروند / که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگه داردش مادر مهرور

پس آنان که در وجد مستغرقند / شب و روز در حفظ حق‌اند

نگه دارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

[illegible]

که دریا و هامون و کوه و فلک / پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا به موج / بلند است خورشید تابان به اوج

ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد / جهان سر بجیب عدم درکشد

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخجیرزن / غلامان ترکش کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قبا / یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که از جان بدادی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی

نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن

[illegible]

ز شورش خیالی چو دل برجهان رفت / که فی الحال راه بیابان گرفت
یکی دید و گفتش در اطراف دشت / چه بودت که حالت دگرگونه گشت
زاول زمین بوسه دادی بجای / نبایستی آخر زدن پشت پای
چنین گفت کاول ز بیم و امید / همی لرزه در تن فتادم چو بید
بآخر ز یکس الله و بس / نه مال اندر آمد بچشمم نه کس

بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست / چو بندش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند / که را زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست اگر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناترست از طبیب

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف برزدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست / که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر

گرانبار خاطر در آمد بپیش
نبد بیش بدارش [illegible] نام و ننگ
شبی با تو خود را [illegible]
در آغوش آن مرد و روی بجنگ
سحرگه مجال نمازش نبود
[illegible]
ز یاران یکی رفت تا بر بام
بآبی فرو رفت [illegible]
در آن [illegible] آغاز کرد
نصیحت گری لومش آغاز کرد
که خود را بکشتی در آب سرد
ز زنهای منصف در آمد خروش
که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز ای پسر دل فریفت
ز مهرش چنانم که خوابم [illegible]
چو [illegible] خلق خوش
نه بیند چه بارش بجان میکشیم

پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید / بقدرت در او جان پاک آفرید
عجب داری ار بار امرش برم / که دایم بآحسان و فضلش درم

اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / مگر حال بروی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست / ازین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست اگر ذوق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / بناله باواز مرغی فقیر
سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند / باواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقست از آن میزند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
اگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماعست شهوت پرست / باواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد

همیگفت و بر چهره افکنده خوی
گر آتش بمن در زد اینبار نی

ندانی که شوریده حالان مست
چرا برفشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست
که هر آستینیش جانی دروست

گرفتم که مردانه در شنا
برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق
که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی‌حاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی

کسی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی درخور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا
تو و عشق شمع از کجا تا کجا

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد
که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور
که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست
نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی
که جان در سر کار او میکنی

گدایی که از پادشه خواست جفت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد او چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین دروست

مپندار کو در چنان مجلسی
مدارا کند با تو چو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند
تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک
چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست
که پنداری آن شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان میکشد
که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم
که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت
نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی
که با وی توان گفت از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست
که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست
چو او هست اگر من نباشم رواست

مرا چند گویی که درخورد خویش
حریفی بدست آر همدرد خویش

بسوزم که یار پسندیده اوست
که در وی سرایت کند سوز دوست

سدرد

بدان ماند اندرز شوریده حال
که گویی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگوی ای شگفت
که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام
نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد
که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی
که روی فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند
بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم
دل از سر بیکباره برداشتم

سرانداز در عاشقی صادق است
که بدزهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهم در کمینم کشد
همان به که آن نازنینم کشد

چو بی‌شک نبشتست بر سر هلاک
بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی
پس آن به که در پای جانان دهی

ناگهی

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده‌ام تا بسوزم تمام

همه شب درین گفتگو بود شمع
بدیدار او وقت اصحاب جمع

ببین تا بشب مجلس افروز دیر
نشستی و سیلاب دودش ز سر

چو سعدی که پرهیز از خویشتن
ره اینست اگر خواهی آموختن

بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست
قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ
اگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بطوفان سپار

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک
سر عجز بنهاد بیچاره خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی
از آن دیو کردند ازین آدمی

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد بدربند روم

درو فضل دیدند و عقل و تمیز
نهادند رختش بجایی عزیز

سر عابدان گفت روزی بمرد
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کاین سخن مرد رهرو شنید
برون رفت و بازش نشان کس ندید

بران حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم بدیدش براه
که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند
که مردان ز خدمت بجایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز
که ای یار جان پرور دلفروز

نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک
من آلوده بودم در آن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس
که پاکیزه به مسجد از خار و خس

طریقت جز این نیست درویش را
که افکنده دارد تن خویش را

بلندی چو خواهی تواضع گزین
که آن بام را نیست سلم جز این

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی خبر
فرو ریختند از سرایی بسر

همی گفت شولیده دستار و موی
کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من درخور آتشم
ز خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه
چو مردان نبردی ز خاک راه

بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی

ز مغرور دنیا ره دین مجوی
خدا بینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نظر در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند
که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد
بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان
نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای بر مقام بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسی ایستاده درآمد ز پای
که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقه کعبه دارد بدست
یکی در خرابات افتاده مست

گر این را بخواند که نگذاردش
ور آن را براند که باز آردش

نه مستظهرست آن باعمال خویش
نه این را در توبه بستست پیش

شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود
بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامه‌ای سخت دل
ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

بسر برده ایام بی حاصلی
نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و پر ز احتشام
شکم فربه از لقمه‌های حرام

بناراستی دامن آلوده‌ای
ز دود کنش دود اندوده‌ای

نه پایی چو بینندگان راست رو
نه گوشی چو نیکان نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور
نمایان بهم چون مه نو ز دور

همیگفت

هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند
گنهکار خودرای شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصورهٔ عابدی برگذشت
ز سر برآمد از غرفه خلوت نشین / بپایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور
بحسرت تأمل کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بروی اندرش
درین گوشه نالان گنهکار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر
وزان نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
کاین مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل چه درخورد ماست
بگردن در آتش درافتاده / بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آمد از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ شدی در پی کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من
درین وقت وحی از جلیل الصفات / درآمد بعیسی علیه الصلوة
که گر عالمست این وگر وی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز
ببیچارگی هر که آمد برم / نیندازمش ز آستان کرم
وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار / که آن را بجنت برند این بنار

ازو درگذارم عملهای زشت / بانعام خویش آرمش در بهشت
گر او تکیه بر طاعت خویش کرد / ور این با جگر خون شد از سوز و درد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت / به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمیگنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بیهنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین جنس طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
چه رند پریشان شوریده بخت / چه زاهد که بر خود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا / ولیکن میفزای بر مصطفی
ازانها ز پیش رسیدی مجوی / که مکروه باشد سفید سپاه
نخورد از عبادت بر آن بیخرد / که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشناک از خدای / به از پارسای عبادت نمای

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که بالا مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و رتبت بقدر

دگر ره چه حاجت بپندست کس / همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آن کو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ / که بختش ز جوانست نخس جنگ
چو آتش برآورد پیچان دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم درانداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گویی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی همچو از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین می‌زدی هر دو دست
فتادند در عقده‌ای پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین / بغرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول / بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعب است و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کناری آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگ است و بی‌مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست / اگر می‌رود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش از طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ

گیا خود همان قدر دارد که هست / وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش درو دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویا چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست / نباید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری برین رند ناپاک و مست / دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل باخبر / قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار / الهی همه وقت او خوش بدار

یکی گفتش ای قدوهٔ راستی / بدین هرچه انگیزی خوش آستی
چو بدعهد را نیک خواهی بدر / بدی خواستی بهر اهل شهر
چنین گفت پشنده تیره هوش / چو سر پنجه در بینوایی مجوش
بطامات مجلس بیاراستیم / زدا آفرین توبه‌اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
نخ همین روز زشت عیش مدام / بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت / یکی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / بباراند بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر شیخ مخصوص فرستاد کس / در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ایستادند بر در سپاه / سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از مردم از نعمت آباد و خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعرخوانان صراحی بدست
ز یکسو برآورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ / سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار / برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرده گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون / شده بط ز بطن خود و دختر خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بیفکند زود
شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را بر او دیده چون زار اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت رنگ / بشستن نمی‌رفت از روی سنگ
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندین شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر

وگر فاسقی چند رویی وش / نمالندی اورا چو طنبور گوش
جوان سر از کبر و پندار مست / چو پیران نصح حجاب نشست
پدر بارها گفت بودش بهول / که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیر دستست اگر سرفراز
که این گردن از نازکی بر کشد / بگفتار خوش وآن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترش روی را گو بتلخی بمیر

شکر خنده‌ای انگبین میفروخت / که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد هر کو دکان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست / بدلتنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آن کس چشید / که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت

نهج
چون
کو دوان

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی نه آخر زبان خوش نیست

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست / گریبان گرفتش یکی می پرست
از آن تیره دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغ است از این بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / بدو گفت از این نوع دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار نادان نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان به پای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی کالیده‌ای / بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل / دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست / وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کارگر شد نه چوب / شب و روز از او خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی

فصل

منت

منت بنده خوب و نیکوسیر / بدست آرم این را به نخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گرانست اگر راست پرسی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر خوی و طبعش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی
ز سر موی و رویش صفا ریخته / بمویی تنش جان در آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش شب از گفتن و کفر بر / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت / نمیرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس / نماندند تا ناتوان ماند و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد / که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسایی فروش
چه داند لت انبان بالش ربای / که بیچاره‌ای خفت یکدم نه پای
سخنهای منکر به معروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر / برو گر بمیرد بجای دگر
نکویی و رحمت بجای خودست / ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را زیر بالین منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت

نب

که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند
وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند
ولی جامه مردم اینان کنند
سفید و سیه پاره بر دوخته
بضاعت نهفته و زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای
جهانگرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چست
چرا کرد باید نماز از نشست
چو در رقص بر میتوانند جست

نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
به اخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن هیچ رحمت بر این هیچکس
چو بانوی قصه ز نیلاب کرد / برآمد خروش از دل نیکمرد
که برگرد و آسوده خاطر بخفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ما خوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس نباید شنود / که نتوان از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
وگر همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت نماند چو جسم
وگر پروانی درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
بدولت کسانی سرافراختند / که تاج تکبر بینداختند
کسی کو تکبر کند با کسان / بخواری شود کشته از ناکسان
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندر است
نه بینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست

طمع برد شوخی بصاحب دلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی / نکوهیدن آغاز کرد اندر کوی

عصای کلیمند بسیار خوار / بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزکار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین میخرند
عبای بلالانه در تن کنند / بدخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر / مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی / نه بیند هنر دیده عیبجوی
یکی کرده بی آبروئی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد / اگر راستی پرسی از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و خفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من / همی در سپوزی بپهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی / که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست / من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داندم عیب هشتاد سال
به از من کسی در جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده‌اند
که بر پاشش تیغ بلا بوده‌اند
بعیب کسان بر نپرداختند
کلاه سعادت بسر ساختند
بتاج سعادت سر پشت زدند
ز بیداد باشی تو بار شوخان برند
که صاحبدلان بار شوخان کشند
گر از خاک مردان سبوئی کنند
بسنگش ملامت کنان بشکنند

ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست
کسی کاین دو دارد ملک صالح اوست

ایش
صاحبدل
بگفت

[illegible]
بر از شاخ طوبی کسی برخورد / که امروز تخم ارادت برد
ارادت نداری سعادت مجوی / به چوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی به جمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور

دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سرد و شان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو می‌گفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا به دیوار باغ / برآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند / به هیبت نشست و به حرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بیچاره شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از اینان ملک را نهان / کهای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت / بخندید در روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز

نیا
شنید
معطر

خردمند از او دیده بردوختی / یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده‌ای پر خرد / انایی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی می‌روی / تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی تهی آی سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

به خشم از ملک بنده‌ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز / به شمشیرزن گفت خونش بریز
به خون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا به خون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد به گوش / دگر دیگ خشمش نیامد به جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
به رفق از چنین سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین سخن آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم
ز بیشی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صدتو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

گروهی برآنند زاهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای‌بند طمع پایدار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشه‌ها دام‌هاست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را به دشواری آمد به گوش
تو آگاه گشتی به بانگ مگس / نشاید که خوانندت اصم زین سپس
تبسم کنان گفت ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با ما بخلوت درند / مرا عیب‌پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون / کنند پشتیم زیر و عیبم زبون
فرا می‌نماید که می‌نشنوم / مگر کز کلف بهتر اشنوم
چو کالیوه داتیدم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هر چه هست
گر از بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
بجهل ستایش فراچه مشو / چه حاتم اصم باش و عیب شنو
سعادت بجست و سعادت بیافت / که گردن ز گفتار سعدی نتافت

ز ویرانه عارفی ژنده‌پوش / یکی را صدای سگ آمد بگوش
بدل گفت با تک سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا و کس را ندید
خجل باز کردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آوای پای / هلا گفت بر در چه پایی درآی
مپنداری ای دیدهٔ روشنم / کز ایدر سگ آواز کرد آن منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی
در آن حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش بعیوق برد

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب‌رو چنین تیره محروم شد
بتاریکی از وی فرا آمدش / براهی دگر پیش باز آمدش

منتم

که بارا

که یارا مرو کآشنای توام / بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان ببردن ز کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم / بجایی که میدانمت می‌برم
سرایی است کوتاه و در بسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندان که دستت رسد بسا / از آن به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شب‌رو فرا داشت دوش / بکتفش خداوند برآمد بهوش
بغلطاق و دستار و رختی که بود / ز بالا بدامانش اندر گذاشت
بسی عذر خواهی نمودش که رو / گریزان شو و جان ببر همچو دود
وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که بیچاره‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بر وی دل نیک‌مرد
عجب ناید از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند / وگر چه بدان اهل نیکی نیند

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده‌رویی درافتاده بود

جفا بردی از دشمن تندخوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی
بسی صبر با جور او ساختی / و زاری بخشندی بپرداختی
یکی آهن برآشفتش از تیک‌رای / [illegible]
خبر نیست ... بسیلی مکن / [illegible]
ز خویشش ... نکونامان کنند / ز دشمن تحمل نکو نامان کنند
ز دشمن جفا در گذاشت / نشاید ز مردی ... [illegible]
برو گو بیاد و مردی ... / [illegible]
ز خویشش سگ ... / [illegible]
جوابی گرت هست ... و بس / [illegible]
دلم خانهٔ مهر یارست و بس / از آن می‌نگنجد درو کین کس

بس

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی
به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی
همه خلق را نیست پنداشتی

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود
نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش
زبون دید در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت
به سالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود
بخندید لقمان که پوزش چه سود
به سالی ز جورت جگر خون کنم
به یکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد
که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش
مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت
که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل
چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آن کس که جور بزرگان نبرد
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن
تو بر زیردستان جوانی کنه

شنیدم که در دشت صنعا جنید
سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیرگیر
فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن پی
لگد خورد از گوسفندان حی

چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش
بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
به ظاهر من امروز ازو بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای
به سر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم
نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت‌خویی چو مرد
مر او را به دوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه
به عزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملایک شرف داشتند
که خود را به از سگ نپنداشتند

یکی بربطی در بغل داشت مست
به شب بر سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم
بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست
ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ترا به نخواهد شد الا به سیم
از آن دوستان خدا بر سرند
که از خلق بسیار بر سر خورند

شنیدم که در خاک وخش از مهان
یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف به دلق
که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت گشاده دری سوی او
در دیگران بسته بر روی او
زبان‌آوری بی‌خرد سعی کرد
ز شوخی به بدگفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو
بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی
طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت‌کش از بهر نام و غرور
که طبل تهی را بود بانگ دور
همی‌گفت و خلقی برو انجمن
در ایشان تفرج کنان مرد و زن
یکی خنده کردی از آن ماجرا
یکی گریه بر حسرت پارسا
شنیدم که بگریست دانای وخش
که یا رب مر این شخص را توبه بخش
اگر راست گفت ای خداوند پاک
مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب‌جوی خودم
که معلوم من کرد خوی بدم
گرانی که بدخواه گوید مرنج
وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت
تو مجموع باش او پراکنده گفت

وگر می‌رود در پی این سخن
چنین است گو گنده‌مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر
زبان‌بند دشمن ز بیغاره‌گیر
نه آیین عقلست و رای خرد
که دانا فریب مشعبد خورد
پی کار خویش آنکه اندیشه کن
زبان بداندیش بر خود ببند
نکوروش باش تا بدسگال
نیابد به نقص تو گفتن مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن
نگه کن که خود عیب گیرد ز کس
بتر زانچه عیبت نگوید کسی
جز آن کس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آهوی من

کسی مشکلی برد پیش علی مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن بگفتا چنین نیست یا بو الحسن
نرنجید از و حیدر نامجوی بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و شایسته گفت بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از و شاه مردان جواب که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبرویی مکن ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضلست خیز بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که در خاک افتاده خوار بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای در بهر خالی از عقل از خویش پر
بچشم بزرگان نیاید کسی که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار چو خود گفتی از کس توقع مدار
گدایی شنیدم که در تنگجای نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست بیچاره درویش کوست که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر جوابش بگفتا نه اعمی عمر

بگویم ولیکن خطا رفت کار ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند گزین نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان نگون از خجالت سر گردنان
اگر می‌بترسی ز روز شمار از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیردستان ستم که دستیست بالای دست تو هم

یکی خوب کردار و خوشخوی بود که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون در گذشت که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانا چو گل بخنده باز کرد چو بلبل بصوت خوش آواز کرد
که بر من نکردند سختی بسی که من سخت نگرفتمی بر کسی

چنین یاد دارم که سقای نیل نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماندگان را دعایی بکن که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسیدش از عارفی در نهفت چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی پریشانتر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد بدنیی و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده‌ای پاک شد که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم که در زندگی خاک بودست هم
بیچارگی تن فرا خاک داد وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت درو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی که بر استخوانش نروید گلی

شبی زیت فکرت همی سوختم چراغ بلاغت می افروختم

بجنب

پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند / ولی در ره زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران / که آن شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم / جهانی سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم از او چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجه گاوزور / ز هولش بشیران درافتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی / که عذرا بهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای جفت
نزد تارک جنگجویی بخشت / که خود و سرش را نه درهم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد / چه گنجشک بودی به پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی

[illegible] نه مردی او را نه در مرد نی
[illegible] دو صد سر بس چون جهان شنید آدمی
[illegible]
[illegible]
[illegible] قضا نقش کرد [illegible]
[illegible]
مع القصه چندی بیاسود و [illegible]
[illegible]
[illegible]
قضا را [illegible]
[illegible]
[illegible]

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود و گفت
ازین نوع کو برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / بسی بهتر از ثقل ناسازگار
گر افتد یک لقمه در روده پیچ / برآید همه عمر نادان بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت / همی گفت خندان بناطور دشت
مپندار جانا که این چارپا / کند دفع چشم بد از کشتزار
کزین دفع چوب از سر و گوش خویش / نبارست تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خود خواهد از رنج مرد

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت / کسی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم / برفتست و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند / که سرپنجگان تنگ روزی ترند
بسا چاره دان کو بسختی بمرد / که بیچاره گوی سلامت ببرد

فرو کوفت پیری پسر را بچوب / بگفت ای پدر بی گناهم مکوب

توان [illegible] از جور مردم گریست
ولی چون [illegible] چاره نیست
[illegible] ای خداوند هوش
[illegible] بر آور خروش

بلند اختری نام او بختیار
قوی دستگه بود و سرمایه دار
بکوی گدایان درش خانه بود
زرش همچو گندم به پیمانه بود
چو درویش بیند توانگر بناز
دلش بیش سوزد بداغ نیاز
[illegible]
[illegible]
[illegible] با شوی خویش
زنی جنگ [illegible]
[illegible]

اگر کس چو تو بخت درویش نیست / چو زنبور سرخست جز نیش نیست
بیاموز مردی ز همپایگان / گر آخر نیم محتسب با رکان
کسان از زر و سیم و ملکت و رخت / چرا هیچو ایشان نیم نیکبخت
بر آورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهی کاذب خالی خروش
که دست قدرت ندارم بهیچ / بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نداد و ندر دست کس خسته با / که نامش کنم خویش را الحبشا

یکی پیر درویش در خاک کیش / نکو گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت / بینداری گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نباید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو ردی نگردد خدنگ قضا / سپر نیست جز مرد بنده را رضا

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست
که یکدانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب
ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز
گره شد برو پای بندی دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش
که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف
نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود
چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن ببند
نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش بر آورد دست
قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نگردد کنار / غرور شناور نیاید بکار

چو خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا بر آورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارنده دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد / خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد که داند گشاد

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست / که گر وی براند نخواهد گشت
گر او تاجدارت کند سر بر آر / وگرنه سر ناامیدی بخار
عبادت باخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون بر کنند آبگینه ز پیش
که چون پنبه دانه بود در لباس
بنا بر یکی جامه بر چوب بند
اگر کوتهی پای چوبین مبند
که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس
توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز
که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را بآتش برند
پدید آید آنگه که مس یا زرند

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانی که فعلت پسندیده‌اند | هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بنده خوردیس | که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
که داند که در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است | که از بهر مردم بطاعت درست
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
کلید در دوزخ است آن نماز | که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده‌ات | در آتش فشانند سجاده‌ات

سیه کاری از نردبانی فتاد | شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت | دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال | که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان | بدوزخ فتادم من از نردبان
نکوسیرتی بی تکلف برون | به از نیکنامی خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای | چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار | چو در خانه زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست | درین ره جز آنکس که رویش بدوست
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی | بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز | گرت در خدا نیست روی نیاز

وخس

درختی که بیخش بود برقرار | بپرور که روزی شود میوه دار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست | ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آنکافکند تخم بر روی سنگ | جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آب روی ریا را محل | که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار | چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهل است دوخت | گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد | که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود | بدیدند هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر | که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند | از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش | برو حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید | که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند | سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست | نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری | که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت نگوید کست | ندانم پس از من چه پیش آیدت

نیابی به از روی نصیحت گری | پذیرین درخت ای برادر بری

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو میپروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد

کرده

خور و خواب تنها طریق دد است / بدین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که بر شهپرش بسته‌ای سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
کسی کو ز عادت خویش خورد / بتدریج خود را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از ثری تا فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خویی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
به اندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوت است و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نان است و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر / چو خر به انجیل عیسی مخر

[illegible]

[illegible]

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بحاجت روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

یکی را طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادان پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلم را جوابی بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز / چرا کردی امروز از این سو نماز
مشو تابع نفس شهوت‌پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع برنیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن از نجوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه میبایدت زآستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و چاکر نوشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / یکی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل
[illegible]
نه دیوانه تیغ زد خود مزن

من از بصره آوردم این بر عجب — حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند از خرقه راستان — گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی زان میان معده انبار بود — بسی خوار بدزاده پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت — وز آنجا بگردن درافتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت — بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ — بود تنگدل رودگانی فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد — گر افتد که ناگه شود خسته مرد
شکم بند دست است و زنجیر پای — شکم بنده کمتر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم — بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک — شکم پر نخواهد شد الا بخاک

شکم صوفیی را زبان کرد فرج — دو دینار بر هر دوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت — چه کردی بدین هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط — بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی — که این پر نگشت و بشد آن تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری — چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنکه بر بالین نهد هوشمند — که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی — چو میدان نبینی نگهدار گوی

یکی نیشکر داشت در طیفری — چپ و راست گردنده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده — که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکوسرشت — جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر — ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش — که باشد تقاضای تلخ از پیش

یکی را ز مردان روشن ضمیر — امیر ختن داد طاقی حریر
بپوشید و بوسید تا انجا ز بس — که ای پادشاه عالم خراز قبیل

بخواهد ز کس نخواهد چه باک — که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست — قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که بشکفت و خون گریست — که هر خویشتن کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز — من و خانهٔ من بعد و نان پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم — به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش — که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

یکی گربه در خانهٔ زال بود — که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد بمهمانسرای امیر — غلامان سلطان زدندش بتیر
برون جست و خون از تنش میچکید — همی گفت و از هول جان میدوید
که گر جستم از دست این تیرزن — من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست — که راضی بقسم خداوند نیست

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت — نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد — همانکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز — که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم — نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد و کیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست — چو راضی شدی سنگ و سیمت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان ز درویش مسکینتر است
گدا را کند یک درم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر

بکیهانی ملک و دولت طلبست گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاهست و گر پینه‌دوز چو خسپند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس که برخیزد از دستت آزار کس

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس کزین بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای که بر ره کند کاروانی سرای

یکی سلطنت ران صاحب شکوه فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت چو در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیزچنگ که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراکنده خلقی بکشت دگر جمع گشتند همرای و پشت

چنانش در حصار از سر رفت هنگ که عاجز شد از تیرباران و جنگ
بر نیکمردی فرستاد کس که صعبم فرو ماند فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون دنیاپرست که گنج سلامت بکنج اندرست
کمالست در نفس مرد کریم گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود که طبع لئیمش دگرگون شود
و گر در نیابد کرم پیشه نان نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمینست و مالش زرع بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان بسیلش مزید شد از آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم دگر باره نادر شود مستقیم
و گر قیمتی گوهری غم مدار که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه نبینی که در وی کند کس نگاه
و گر خرده زر ز دندان گاز بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ کجا ماند آیینه در زیر زنگ
هنر باید و فضل و دین و کمال که گه آید و گه رود جاه و مال

شنیدم ز پیران شیرین سخن که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده دوران شاهان و امر سر آورده باشی ز دوران عمر
درخت کهن میوه تازه داشت که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب از زنخدان آن دلفریب که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش فرح دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سر تیزی آن آهنین دل که بود به عیب پری رخ زبان برگشود
بمویی که کرد از نکوییش کم نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی نگونسار و در پیشش افتاده موی

یکی را که خاطر در او رفته بود چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست که زر آشنا را نبود و عهد سست
پر از خوی منش باید و خوی خوب پسر گر بچالش ببیند ز موی
مرا جان بمهرش برآید ز جیب نه خاطر بموی دراز اوفتاد
چو روی نکو داری اندوه مخور که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد گهی ارزد و گاهی بار دهد

زنگ

عمر ز تاریخ

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / که ممکن بود کآب حیوان در اوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز / شب آبستنست ای برادر بروز

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانهٔ / چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز مردم مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن‌فراز / درین شهر کبرست و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه‌بر
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تقویت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف‌وار گوهرشناسان راز / دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب

کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز / نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوختست / که بیند که شمع از زبان سوختست

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
نگر گشت ظاهر از ایشان حدیث / بگفتا که ای جاهلان خبیث
بیکسال آمد ز دل بر زبان / بیک لحظه شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل با کسی / که او خود نگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه‌داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگفتی برو دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل / ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید بلا حول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند
مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد / وجودی ازو در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی / که مر قیمت خویشتن بشکنی
وگر تند باشی بیکبار و تیز / جهان از تو گیرند راه گریز

کمالست

دیو

بکوتاه دستی و بیچارگی | ز زجر و تطاول بیکبارگی

یکی خوب خلق خلق پوش بود | که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور | بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم | چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست | که در مصر نادانتر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی | به بیدانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم | که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش | وقارست و نااهل را پرده‌پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلی پرده خود مدر
تو سر دل خویش منمای زود | که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد | بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر | پراکنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش | وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش | چو طوطی سخنگوی نادان مباش
بنطق آدمی بهترست از دواب | دواب از تو به گر نگویی صواب

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده گریان و عریان نشست
جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس
به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص تو داری مگوی
وگر هست خود فاش گردد ببوی

بکفت

بسوگند خوردن که زر مغربیست | چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار | که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند | که طاقت ندارم که مغزم برند

عضد را پسر سخت رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند
چو عاقل بدو عادل خوبخو | قبول آمدش آن نصیحت ز پیر
قفسهای مرغان سحرخوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستانسرای | یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت | جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس | تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود | ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار | که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش | بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش | چو بی ستر بینی بصر را بپوش

شنیدم که در بزم ترکان مست | مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی | غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت | دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش
چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ
پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست
یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست
که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش
دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز
نگویی که آن کوته است این دراز

کفتش

اگر گوش داری خداوند هوش / سخنهای پیران خوش آید بگوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام / در ایام ناصر بدار السلام
شبی رفته بودم بکنجی فراز / بچشمم درآمد پریهای دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود / بزشتی نمودار ابلیس بود
در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سفید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان در وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من / که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی / زدن دست در پیش نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر / که از جامه بیرون روم همچو سیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار / که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش / چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

یکی پیش داود طایی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده

چو فرخنده خوی این حکایت شنید / ز گوینده ابروی درهم کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آید امروز یار شفیق
برو زین مقام شنیعش بیار / که در شرع نهی است و در خرقه عار
بپشتش درآور چو مردان که مست / عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش / نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش / در آورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسایان پاکیزه دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند / مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست / که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام / به از شنعت خلق و جوش عوام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت / بناکام بردش بجایی که داشت
شب از فکرت و شرمساری نخفت / دگر روز پیرش بخندید و گفت
مریز آبروی برادر بکوی / که دهرت بریزد بشهر آبروی

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیکمردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست / چنان دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان / وزین فعل بد مینماید عیان

که نقص خلق چون من بزد و بد / اگر گوی بحقش بتر ز و بد

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت دانای گردن فراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم شود / نخواهد بجاه تو اندر فزود

کسی گفت و پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش

بنا راستی در چه بینی بهی / که بر خویشتن تهمت می‌نهی
یکی گفت دزدان تهور کنند / به بازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت‌کن ناپسند ای مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد / فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب / به تندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست / چه معلوم کردی که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی / ازین راه دیگر تو در وی رسی

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده‌ای پیر دیرینه زاد / جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو هیچ یاد آیدم / نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
به دوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس به غیبت پسش می‌دود / مبادا که تنها به دوزخ رود

نظامیه

شنیدم که از پارسایان یکی / به طیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت‌نشین / به عیبش فتادند در پوستین
به آخر نماند این حکایت نهفت / به صاحب‌دلی بازگفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده‌حال / نه طیبت حرامست و غیبت حلال
مکن غیبت بنده پیش ایاس / که روزی شود وارد از تو عیان

نهفت

به طفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول به سنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی
ز پس دهن شوی و بینی سه بار / مناخر به انگشت کوچک بخار
به سبابه دندان پیشین بمال / که نهی است در روزه بعد از زوال
پس آنگه سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا به مرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همینست و ختمش به نام خدای
کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم
دهان گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی ای که از خوردنیها بشست
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت به کوی اندرم / که گفتن توانی به روی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظرست / نه‌ای بی‌بصر غیب‌دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن / کزو فارغ و شرم داری ز من

طریقت‌شناسان ثابت‌قدم / به خلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
یکی گفتش ای یار شوریده‌رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق‌نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کزو لب به دندان گزی
من ار نام مردم به زشتی برم / نگویم به جز غیبت مادرم
که دانند مردان صاحب‌خرد / که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیک‌نام / دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش به باطل خورند / دوم آنکه نامش به زشتی برند

هر آنکو برد نام مردم به عار / تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان / که پیشت تو گفت از پس دیگران
کسی پیش من در جهان عاقل است / که مشغول خود وز جهان غافل است

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / چو زان درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند / کز او بر دل خلق بینی گزند
حلال است از او نقل کردن خبر / که تا خلق باشند از او با حذر
دوم پرده بر بی حیایی متن / که خود می درد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که می افتد او خود به گردن به چاه
سیم کژ ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت / به دروازه سیستان برگذشت
ز بقال آن کوی چیزی خرید / از آن چیز بیچاره خیری ندید
بدزدید بقال از و نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو به آتش مسوز / که ره می‌زند سیستانی به روز

کسی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد به دوست / مگر آنکه در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کآوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / به خشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندر او بسته پای / به از فتنه از جای بردن به جای
میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملک است و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نماند و عام / که سیم و زر از وی ندارد به وام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست / مبادا که نقدش نیاید به دست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه
که ای سیرتت همچو اهل نفاق / ولیکن بظاهر نمایی وفاق
بصورت بسی دوستی پیش من / بباطن چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم و زر / بقایت بخواهند از بیم سر
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردم دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از و شهریار آنچه گفت / گل رویش از خرمی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بداندیش را زجر و تادیب کرد / پشیمانی از گفته خویش کرد
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان در کشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچ کس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت / که یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشتست شوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
وگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشانتر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پریچهره زشت خوی / زن دیوسیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه / ولیکن از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس / وگرنه بنه دل به بیچارگی — سر اندر جهان نه بآوارگی
بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه بودن برابرو گره
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست / ز انبار گندم فرو شوی دست

بر آن بنده حق نیکویی خواست / که با وی دل و دست زن راست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن زشت بدخوی [illegible] بار / زن خوب خوشخوی خویشی و یار

چنغز

در این شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پریچهره هرچه اوفتادش بدست / بکوبید بر مغز صاحب شکست
گو اگر خواجه خدا و رسول / که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دل افگار و سر کرده و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یک دو میل / به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قله را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی / مگر تنگ ترکان نشنیدی همی
برنجید چون نام ترکان شنید / تو گفتی که دیدار دشمن بدید
بسالار گفتا که ای نیکبخت / هم اینجا که هستی بینداز رخت
نه غفلت و نه معرفت کجوم / اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس را خود مبند / وگر عاشقی لت خور و سر مبند
چو مر بنده را همچو پروری / بهیبت برآرش کزو برخوری
وگر سیدش لب بدندان گزد / دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن
نه هر جا که بینی خطی دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت برد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند / که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که است / که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت صاحب نظر و بقراط حکیم

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردید از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کاین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست / که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده است خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش

در آن

برکش

چو آید ز حلقش ملامت بگوش / بگرید که چند از ملامت خموش
نگویی ازینم که معذور نیست / کزین دردم از علتی دیگرست
نه این نقش دل می‌رباید ز دست / دل آن می‌رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکویی رود / نه با هر کسی هر چه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل به یغما ربود
چرا طفل یک روزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب / فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز / چو آتش درو روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند / کزین آتش پارسی در تپند

حکایت هم در معنی

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست / اگر خود نماییست و گر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بد اندیش بست
وگر در ریاضت شوی محو هو / وگر کاهلی در فنون علوم
فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت به هیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک
بد اندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش به حق راه نیست
از آن ره به جایی نیاورده‌اند / که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش / از این تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی / کزاینان به مردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
اگر مرد درویش و نحسی است / بگویند زادبار و بدبختی است
وگر بینوایی بگرید به سوز / نگونبخت خوانندش و تیره روز
وگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردن کشی / خوشی را بود در عقب ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه‌ای / سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخاییدش از کینه دندان به زهر / که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری به دستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست
اگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
وگر ناطقی طبل پریاوه‌ای / وگر خامشی نقش گرماوه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند ازو کاین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خورست / که مالش مگر روزی دیگرست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانندش و تن پرورش
وگر بی‌تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش به ایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از طعنه بر وی زنان / که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد / سفرکردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش به شهر
عزب را نکوهش کند خرده بین / که می‌رنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن در افتاد چون خر به گل
نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی

بکاوند

بدرند

اگر

گرش بر کند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندش و تیره رای
وگر بردباری کند با کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را به اندرز گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت / به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که نعمت رها کرد و حسرت ببرد

غلامی به مصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد بمالش بتادیب گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت / هم او گفت مسکین بجورش بکشت
که یار و کنج سلامت نشست / که نعمه از خبث دشمن برست
خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی ندارد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در لغت بود و در نحو چست / ولی حرف سین را نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی / گزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست / ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین / نبینند بد مردم نیک بین

کسی را که عزت بود قدر و رای
گرش پای عصمت بلغزد ز جای
به یک خرده مپسند بر وی جفا
بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری تو گلدسته بند
گرت عیبجویی بود در سرشت
نبینی ز طاووس جز پای زشت
صفایی بدست آر ای خیره روی
که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش
که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم
چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که با کس درشتی کنی / چو خود را ببینی و پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنما / برون با تو دارم درون با خدا
چو ظاهر به عفت بیاراستم / تصرف مکن در کج و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بهیم / که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب و گر منکر است / خدایم به سر از تو داناتر است
که چشم از تو دارم به نیکی ثواب / کسی را که کردار بد شد عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را به ده می‌نویسد خدای
تو نیز ای پسر هر کرا یک هنر / ببینی و ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور به هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند ز اندرون تباه
ندارد به صد نکته نغز گوش / چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیده نیک بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور مغز پسته بینداز پوست

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
که را قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا به پایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگ است ناپاک رفتن به خاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی به سعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست
که بازو بگردش درآورد و دست
چو آید به کوشیدنت خیر پیش
به توفیق حق دان نه از سعی خویش

بر رنجکی کس بمردی گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند و روزی گسست / به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست / ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / بیندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان و شیرش فراموش کند
تو نیز آنکه در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

گفتار اندر شکر باری تعالی

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
توآنی که از یک مگس رنجه / که امروز سالار و سرپنجه

بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده / وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت فهم و رای / سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

حکایت اندر صنع باری تعالی

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع خدایی بهم درفکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهرهٔ چون تو پرداختست
رگت در تنست ای پسندیده خوی / زمینی درو سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر
ز انعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فرشته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

گفتار اندر بخشایش بر ناتوانان

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال / چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت / خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه رو تیز بینی تنبه ای / بکن زانکه بیند بپایان بپای
ببین سست کس مرد رنجه جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنه در زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت / که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
بر اندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازای شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

کردش

ملک زاده‌ای ز اسپ ادهم فتاد / بگردن درش مهره در هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران در آن / مگر فیلسوفی ز یونانیان

سرش باز پیچید و رگ راست شد / اگر وی نبودی زمن خواست شد

شنیدم که نعمت فراموش کرد / زبان از مراعات خاموش کرد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد بشرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر وی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز رو از منش

فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی

فرستاده آمد بر شهریار / بگرد آنچه گفتش خداوندگار

ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر نعمت مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت

شنیدم که پیری پسر را بخشم / ملامت همیکرد کای شوخ چشم

همی گوش کودک بمالید سخت / که ای بوالعجب خوی برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق‌شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش / به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار در شکر بر عافیت

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فراش‌وار / همی گسترد فرش بساط بهار

اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان‌برند / که تخم تو در خاک می‌پرورند

اگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل

عسل دادت از نحل و منّ از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخل‌بندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می‌بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند / ز بیور هزاران یکی گفته‌اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزش درافتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش / که اینک قبای پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد صبا بر وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبای پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما بر او بیش بود / که جور سپهرش بر آن پیش بود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبک‌زنش بامدادان چه گفت

مگر نیکبختت فراموش شد / چو دستت در آغوش خرگوش شد

ترا شب بعیش و طرب می‌رود / چه دانی که بر ما چه شب می‌رود

فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه داند ز بیچاره‌ای در ریگ

بدار ای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساربان

نبرد ... [illegible] ... شب و روز دوش
به از عاشق ... [illegible] ... پرسی

حکایت

[illegible] ... پس ماند و بیگه ... [illegible]
که جانش ... [illegible] ... بگفتش ای ... [illegible]
جهان ... [illegible] ... سخن گوی ... [illegible]
اگر مردی ای ... [illegible] ... سر بجز ... [illegible]
برو شکر کن ای ... [illegible] ... آوه ... [illegible]
که ... [illegible] ... بگفتش ای ... [illegible]
خری ... [illegible] ... چند نالی ... [illegible]
ز جور فلک ... [illegible] ... گر ... [illegible]
بکش ... [illegible] ... چو من ... [illegible]
که تو ... [illegible]

چه هامون چه کوه و چه سنگ و چه پل | ز دزدان بپرس از مکان پس حال
ترا کوه پیکر هیون می‌برد | پیاده چه دانی که خون می‌خورد
به آرام دل خفتگان در شب | چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود | همه شب پریشان و رنجیده بود
بگوش آمدش ناگهان از پسی | که می‌نالد از تنگدستی کسی
شنید این سخن مرد محبوس و گفت | ز بیچارگی چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی | چو بینی که خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد | تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام | ز گرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای | که چون ما نه‌ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر | بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست | ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا به پا ایستم | که آنم که پنداشتی نیستم
نکو سیرت بی‌تکلف برون | به از نیکنام خراب اندرون

حکایت زنده‌دل ... [illegible]

فقیهی بر افتاده مستی گذشت | به مستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد | جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون به نعمت دری | که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که روزی درافتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط به مسجد نوشت | مزن طعنه بر دیگری در کنشت
برآر ای مسلمان به شکرانه دست | که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود می‌رود هر که جویان اوست | به عنفش کشان می‌برد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد

سرشته‌ست یزدان خطا در عسل | نخندان که زور آورد بر اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج | ولی مرگ را عاجز است از علاج
همی دون بسی منفعت در نبات | اگر خواجه مانده باشد حیات
رمق مانده را که جان از بدن | برآید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز فولاد بر مغز خورد | یکی گفت صندل بمالش به درد
ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل | بدن تازه روی است و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام | که با هم نسازند طبع و طعام
فراخت تر و خشک و گرم و سرد | مرکب ازین چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست | ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد
تف معده جان ... [illegible] ... آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام
تن نازنین را شود کار خام
... [illegible] ... نبندد دل اهل فن
که خواهند با هم ... [illegible]
توانایی تن مدان از خورش
که فضل حقت می‌دهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد
نهی ... [illegible] ... نیاری گذارد
... [illegible] ... نهی بر زمین
خدا را ثنا گوی و خود را مبین
... [illegible] ... ز انعام او خورده
گدایی‌ست تسبیح و ذکر و حضور
گدا را نباید که باشد غرور

نخست او ارادت به دل برنهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری به غیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد / نگر تا زبان را که اقرار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی به روی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود / در این جود بنهاد و در آن سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی
به حکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی به سلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان به سلطان خبر می‌برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان به ایوان شاه / به تحفه ثمر هم ز بستان شاه

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / به دیدار آن صورت بی‌روان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سخت‌دل
زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی‌زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود
به نرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید به چاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی برنخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازندخوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راست بر چشمشان کج نمود
که مرد ار چه دانا و صاحب دلست / به نزدیک بی‌دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل به کین اندرست / سلامت به تسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و قامتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عن قریب / بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه‌ای / نصیحتگر شاه این بقعه‌ای
چه معنی است در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم
عبادت به تقلید گمراهی است / خنک رهروی را که آگاهی است
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده‌گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل / به منزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / برآرد به یزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همینجا بپای / که فردا شود سر این بر تو وای
شب آنجا ببودم به فرمان پیر / چو بیژن به چاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذاب الیم
همه شب در این قید غم مبتلا / یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته / به یک دم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی / به دیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد و شهر و ده و زن نماند / در آن بتکده جای ارزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش / تو گفتی که دریا درآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان به من
که اکنون ترا هیچ مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است / خیال اندرو و محال مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل باید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست / نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان / برآرد صنم دست فریادخوان

برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازیدم و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار / مبادا که سرش کند آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچه مار مردم گزای / چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبورخانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آنجمله سختی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تایید بوبکر سعد / که مادر نزاید چو او قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخور دریش / که درخورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوش است آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود برنیفراشتم
نه صاحبدلان دست برمیکشند / که سررشته از غیب درمیکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هرکس تواناست بر قول نیک

همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی
به مردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند
که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری
ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم
که بر کرده خویش واثق نیم

الا ای که عمرت به هفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی
به تدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند
منازل به اعمال نیکو دهند

بضاعت بچندان که آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندان که آکنده تر
تهی دست را دل پراکنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سرپنجه غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت
لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار
ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیر مرد
چه در کنج عزلت نشینی بدرد

دمی سر برآر از گریبان غم
بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید
شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که بید آورد بید مشک
بریزد درخت گشن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید
که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست
که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشستت ز پیری غبار
دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال
چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ آمد اندر درو
شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت
که گل دسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست

گل سرخ رویم نگر زر ناب
فرو رفت چون زرد شد آفتاب

مسلم جوان راست بر پای جست
که پیران بباید به استعانت دست

هوس پختن از کودک ناتمام
چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست
ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور
برد پیر مسکین سفیدی بگور

کهن سالی آمد بنزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ بر نه ای نیکرای
که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام
که گویی بگل در فرو رفته ام

برو گفت دست از جهان درگسل
که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی
که آب روان باز ناید بجوی

اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل درگذشت
مزن دست و پا کابت از سر گذشت

بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوسبازی آمد بسر

نشاط آنگه از من رمیدن گرفت
که شامم سپیده دمیدن گرفت

بسبزه کجا تازه گردد دلم
که سبزه بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر بغیب اندرند
بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی گذشت
بلهو و لعب زندگانی گذشت

دریغا چنان روح‌پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم با غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخ است گویی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شب قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که درباختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میرو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت به غفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت به جیحون درانداز تن / چو افتاد دست و پایی بزن
به غفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم به خاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز / تو بی دست و پای از نشستن بخیز

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن به قید

شتربانی آمد به هول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی به مردن ز پس / که برمی‌نخیزی به بانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سر است / ولیکن بیابان به پیش اندر است
تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان / به منزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده‌بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
به ره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود

یکی از [illegible] شتابنده جو / چو گندم ستاند بوقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آمد ز خوابت چه سود
چو شیب اندر آمد به روی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
گذشت آنکه در ناصوابی گذشت / ور این دم دگر در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری
به شهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد به حسرت نشست
گرت چشم عقل است تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخورده‌ست مور
به مایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افتد آن را که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار / زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد به هول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع به افسوس و حیف / که فرصت عزیز است والوقت سیف

قضا زنده‌ای رگ جان برید / دگر کس به مرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش به گوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین [illegible] رود در صبوح / [illegible]
گر روزی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز بیچاره طفلی که در خاک رفت / چنان پاک [illegible] پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگ است ناپاک رفتن به خاک
کنون باید این مرغ را پای بست / نه آنگه که سررشته بردی ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی به در بردن الا کفن

خروشش اگر بگسلاند کمند   چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور   که پایت نرفته است در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان   که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست   حساب از همین یک نفس کن که هست

فرو رفت جم را یکی نازنین   کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز   که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریری کفن   بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم بر کنده بودم بزور   بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند   که باد اجل بیخ و برش نکند
نهالی سی سال کرده درخت   ز بیخش برآرد یکی باد سخت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد   که ماهی گورش چو یونس نخورد
دو بیتم جگر کرد روزی کباب   که میگفت گوینده‌ای با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار   بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت   بیاید که ما خاک باشیم و خشت
پس از ما بسی گل دمد بوستان   نشیند با یکدگر دوستان

یکی پارسا سیرت حق پرست   فتادش یکی خشتی از زر بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد   که سودای دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال   در او تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست   نباید بر کس دو تا کرد و راست
سرایی کنم پای بستش رخام   درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان   در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت   تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش   براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم   روم بعد ازین بستری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیو رنگ   بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند   خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بهشت

بصحرا

بصحرا درآمد سر از عشق مست   که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل میسرشت   که حاصل کنند از گلی گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر   که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرینه دل   که یکبار خشتی کنندت ز گل
طمع را چندان دهانست باز   که بارش نشاید بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست   که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال   که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت   سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک   که فردا شوی سرمه در چشم خاک

میان دو تن دشمنی بود و جنگ   سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان   که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش   سر آمد برو روزگاران عیش
بداندیش او را درون شاد گشت   بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش دراندوده دید   که وقتی سرایش زراندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز   همیگفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که دوست   پس از مرگ دشمن در آغوش اوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست   که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور   بکندش یکی تخته از روی گور
سر تاجورش دید اندر مغاک   دو چشم جهان بینش آکنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور   تنش طعمه کرم و تاراج مور
چنان تنگش آگنده خاک استخوان   که از عاج ترکش بتیر کمان
ز دور فلک بدر رویش هلال   ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجه زورمند   جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل   که بگریست بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت   بفرمود بر سنگ گورش نوشت
مکن شادمانی بمرگ کسی   که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار   بنالید کای قادر کردگار

پس

دشمن از گورش دوست

عجب گر تو رحمت نیاری بر او / که بگریست دشمن بزاری بر او

تنم تا شود ریزه ریزه چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر در زرود / که گویی بر او دیده هرگز نبود

زدم تیشه یکروز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که در چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر میسترد

پدر گفتش ای نازنین چهر من / که شوریده داری دل از مهر من

نه چندان نشیند درین دیده گرد / که بارش بمعجر توان پاک کرد

برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان میبرد تا بسر شیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

خبرداری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که بگذشت عالم گذاشت

[illegible] عالمی / [illegible] آدمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از روی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا نمانی بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشویی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی بشهر غریب

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

ز عهد پدر یادم آید همی / که باران رحمت برو هر دمی

که در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان باعلی رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را دل بلرزد ز هول

بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست

ولیکن بجان سوز دارند و درد / که با خون سرشته و رخسار زرد

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت بحر سخن انوری

چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید / چو پرورده شد خواجه را بردرید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری در سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او به صلحیم و با حق به جنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری

بسیم سپیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند به همخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای

همی یادم آید ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر

به بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از بیقراری خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار

به تنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل بود راه نادیده برد

تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر / برو دامن راه دانان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فروشوی دست

بفتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان به قوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکمند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت به دیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب انس / که فردا نشینید بر خوان قدس

نه پیدا روی کاز گدایان خیل / که صاحب [illegible] خجل

کنون با خرد باید انباز گشت / که فردا نماند ره بازگشت

یکی مال مردم به تلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با منست ای فلان آشتی / بجنگم چرا گردن افراشتی

دریغ است فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روادار

روا داری از جهل و ناپاکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی به دست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد به دور زمان

اگر دست قدرت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر

وگر رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فراشو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان کی رسی

پیمبر کسی را شفاعتگر است / که بر جادهٔ شرع پیغمبر است

ره راست رو تا به منزل رسی / تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا به شب شب همانجا که هست

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت / چو بودش ز آلایش خود شگفت

یکی منع کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده بر جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار / گل آلوده معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد

برو دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی

اگر مرغ دولت ز قیدت بجست / هنوزش سر رشته داری به دست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم نداری درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور به درگاه دادار دست

مخسب ای گنه کار خوش خفته خیز / به عذر گناه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کآبروی / بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آبروی از تو بیش

بقهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

زلیخا چو گشت از می عشق مست / به دامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / بر او معتکف بامداد و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکار دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم باید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ روئی خورند / وز او عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را [illegible] زیر / زبان حسابش نگردد دلیر

چو دولت نبخشد [illegible] بچابکی
نیاید [illegible]
اگر بنده [illegible]
[illegible]
وگر [illegible]
ز جان [illegible]
[illegible]
[illegible]

یکی را چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کسی بر

کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه بیم / در عذر خواهان نبندد کریم
لطیفی که او کردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیرد دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر / وگر شرمساری آب حسرت بیار
نیامد برین در کسی عذر خواه / که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آب روی کسی / که ریزد گناه آب رویش بسی

پلیدی کند گربه در جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که بر وی فتد دیدها
براندیش از آن بنده پر گناه / که از خواجه آبق شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خویش خورد
گر آئینه از آه گردد سیاه / شود روشن آئینه دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

یکی برد با پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست [illegible] ز روی
گر از دوست دشمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بمرد

دگر روز در خوشه چیدن نشست / که یکجو ز خرمن نبودش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی درافتد ببند / ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نمانی خجل در برت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکومحضری
نشست از خجالت عرق کرده روی / که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی
خبر یافت آن پیر روشن روان / برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچکس / برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز بیگانگانست و خویش

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کزانم چه بر سر گذشت
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش
ز هول اندر آن جای تاریک و تنگ / بشورید حالم بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن میبلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
ازان خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهیدست باز
قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه اندر کنارش نهد
مپندار ازان در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بنده خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم / بانعام عام تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیی تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
کرم بر سر افتد ز تو سایه / سپهرم بود کمترین پایه
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم

تنم میبلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده در حرم
همی گفت شوریده دلفکار / الهی ببخش و [illegible] مدار
همی گفت با حق بزاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم / ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ام / فرومانده نفس اماره ام
نمی تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام / مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / چو باز آمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو بر هم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم / که حکمت چنین میرود بر سرم
خدایا مقصر بکار آمدیم / تهیدست و امیدوار آمدیم

سیه چرده ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده ام / که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من از زشت رویم چکار / چو من نیستم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم / توانای مطلق تویی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر / وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزگاری کند

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بافلاک رفت
تو یکنوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جای نیست / ولیکن بملک دگر پای نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده ام دستگیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد / که وقت صفایی برو تیره شد
که سرگشتهٔ دون آتش پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم بر پی ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزتر است از صنم هر که هست
محالست اگر سر بر این در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی

شنیدم که مستی ز تاب نبید / به مقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یا رب به فردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین
چه شایسته کردی که جویی بهشت / نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست زار / که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف آمرزگار / که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می‌نگویم که عذرم پذیر / در توبه باز است و حق دستگیر
بگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم / به نابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خایف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده پوش
به نادانی ار بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند
اگر [illegible]خشی به مقدار جود / نماند گنهکاری اندر وجود
کرم دستگیری بجایی رسم / وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی

[illegible] بتخانه و بت
دو خواهش [illegible] طرف
[illegible] نجات
گر از دوست [illegible] بند دوست
عجب گر بود [illegible] این امید
دلم می‌دهد [illegible] موی سفید
گر حق شرم دارد [illegible] ز من
ولیکن چو [illegible] از خویشتن
که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندین بلا دید و بند
چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را
که معنی بود صورت خوب را
به کردار بدشان مقید نکرد
بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز
بر این بی‌بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست / که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم به یاری تست / امیدم به آمرزگاری تست
وگر خشم گیری به قدر گناه / به دوزخ فرست و ترازو مخواه
بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمت البوستان بعون الله
وحسن توفیقه ۹۴۸

حبت بجفنی المدامع لا تجری ... فلما طغی الماء استطال علی السکر

نسیم صبا بغداد بعد خرابها ... تمنیت لو کانت تمر علی قبری

لان هلاک النفس عند اولی النهی ... احب له من عیش منقبض الصدر

زجرت طبیبا جس نبضی اوبا ... الیک فما شکوای من مرض یبری

ارتت اضطبارا حیث کنت مغالبا ... وهذا افراق لا یعالج بالصبر

تسائلنی عما جری یوم حصرهم ... وذلک مما لیس یدخل فی الحصر

ادیرت کؤس الموت حتی کانه ... رؤس الاساری تحرکن من السکر

فقد ثکلت ام القری ولکعبة ... مدامع فی المیزاب تسکب فی الحجر

بکی جدر المستنصریة ندبة ... علی العلماء الراسخین ذوی الحجر

نوایب دهر لیتنی مت قبلها ... ولم ار عدوان السفیه علی الحبر

محاریب تبکی بعدهم سوادها ... وبعض قلوب الناس اقلک حجر

تحی الله من یهدی الیه نعتیه ... وعند هجوم الناس بالخیف الغفر

مررت بصم الراسیات اجوبها ... کخنساء من فرط البکاء علی الصخر

ایا ناصحی بالصبر دعنی وزفرتی ... اموضع صبر والجبود علی الجمر

تهدم شخصی من مداومة البکا ... کمثل دم قال السیل الی البحر

وفی النحر المروی دین محمد ... یعود غریبا مثل مبتدی الامر

اغرب من هذا یعود بحاله ... وسبی الدیار المسلم فی بلد الکفر

فلا انحدرت بعد الخلایف دجله ... وخاف فانها الا عشبت ورق الحضر

کان دم القانوین اصبح نایبا ... بدیع قلبی فی جوانبها الحمر

نکبت ثمرات المستبد والنسیج والفضا ... تکثر دما کاحت انعاریة القصر

اذکرنی اعلی المنابر خطبة ... وستعصم بالله لم یک فی الکدر

ضفادع حول الماء تلعب اوجرا ... اصبر علی هذا ویونس فی القعر

تراحمت الغربان حول رسومها ... فاصبحت العنقاء لازمة الوکر

ایا احمد المعصوم لست بخابر ... وروحک والفردوس عسی مع البشر

وجنات عدن حفت بمکاره ... فلابد من شوک علی افق الزهر

تمنا طیب العیش فی مقعد الرضا ... ودع حیف الدنیا الطائفة الصبر

ولا فرق ما بین الفضل ومیت ... اذا قمت حیا بعد رمسک فی الحجر

تجدد تشنا والف رحمة ... علی الشهداء الطاهرین من الوزر

هنیئا لهم کاس المنیة مترعا ... وما فیه عند الله من عظیم الاجر

فلا تحسبن الله مخلف وعده ... بان لهم دار الکرامة والبشر

علیهم سلام الله فی کل لیلة ... بمقبل نور الی مطلع الفجر

الا مع من امر الخلاف رتبة ... هلم نظرا ما کان عاقبة الامر

فلیت صماخی صم قبل استماعه ... تهتک ساتر المحارم فی الحجر

عدون حفابا تسبا بعد سب ... رخائم لا تستطیع مشیا علی الجسر

لعمرک لو عاینت لیلة نفرهم ... کان العذاری فی الدجی شهب

عفى الله عني ما نعصى الشبيبة
ومن علينا بالجميل من الشيب [illegible]
وصان بلادا والبلاد الى [illegible]
بدولة سلطان [illegible]
ملك عداني كل [illegible]
غزاة ومجنونا كيوسف في مصر
[illegible] الذين دام سعده
وايده المولى بالولاية والنصر
كذلك [illegible] سرعة البدر
[illegible] نبات الارض من كرم البدر
ولو كان [illegible] في زمان حياته
[illegible] فتنة
[illegible] خطبا بالفرى
وذلك ان الله بالعدل والتقى
بالغ في الاتفاق والعدل [illegible]
مبالغة العدى في تمكن الشعر

وقفت بعيدا ان العيد سر بها رأيت خضيبا كالمنى يوم النحر
محاجر ثكلى بالدموع كريمة وان نجلت عين الغمام بالقطر
تعوذ وبعفو امد من زفرته تاجج من قطر البلاد الى القطر
مداو تعالى من خرج اسان فيظل فعادوا كان ما لا يزول عن البدر
الام تصار نيف الزمان وجوره يكلفنا ما لا نطيق من الامر
رعى الله نفسا ما تنفط بعده لان مصاب الزيد فرحة العمر
اذا كان للانسان عنه خطوبه يزول الغنى طوبى لمملكة الفقر
الا انما الايام ترجع في العطا ولم يكن الا بعد كسوتها العري
وراءوك يا مغرور حسنتر فاعل وانت مطالطه لا تفيق ولا تدري
كفناه اهل الله طلت حموله اذا لم تطق خلاصا الى القبر
وسائر ملك تقتضيه زواله سوى الملكوت القايم الصمد الوتر
اذا شمت الواشي بموتي فقل له رويدك ما عاش امرء واند الدهر
وما لك مفتاح الكنوز جميعها لدى الموت لم يخرج يداه سوى صفر
اذا كان ضد الموت لا وقى سيما فلا تطرن للناس بالنظر الشزر
وجارية الدنيا فعوده كمثلها محبته لكنها كلب ذي الظفر
ولو ان في الامال من الموت خايفا لكان جديرا بالتعاظم والكبر
رجعت الهدى ان كنت عاقل صالح وان لم تكن والقصر انك في خسر
كما قال بعض الطاعنين لقرنه بسم القضا تب معاقد الصبر
اتدخر الدنيا وتاركها اسى لدار خدا ان كان لابد من حشر
على المراعاة كثرة المال بعده وانك يا مغرور تجمع للقبر

وما الشعر ام الهدلث بدع ولو كان عندي ايابل من سحر
سيالك نقد دون علما خبرة ولستنبحوا القول الجميل الجهر
جرت عبراتي فوق خدي كانه فانشات نار في قضية ما بحر
ولو سبقتني باده حل قدرهم ودهشت حتى جاوز القدر
ففي المسقط يا قوت والعل كحادة وان كان لي ذنب تكفره بالعذر
فخرقه قلبي مستخفي لنشره كما فعلت نار المجامر بالعطر
سطرت ولولا عنفض عيني الكلي لرقوق دمعي حسرة في سطري
احدث اخبار الضيف بها قصة واحمل اصطبار تبورها ظهري
ولا سيما قلبي فتى رجاجه وممتنع وصل الرجاج لدى الحجر
الا ان بصري قد عشي مكدر فليت عشا الموت بادر في عصر
فلي يا اخلاي الحين حقيقة واطيبها لو لا الماه على الاثر
ورب الحي لا تطمس بعيثه فلا خير في وصل يروف الهجر
نواراتوا امانت وانقطع المنى امحزن شب بعد هوتك ام برى

عتيب على عهد وان على الناس اذا وعظت وقلبي جلمد قاس
رب اعف عني [illegible] اني على فرط ايام مضت اسي
مر الصبي عبثا واخص [illegible] شبيبا فمتى سود كراس
يا لهف عصر شبابه [illegible] لا انوبعد اشتعال الشيب في الراس
يا خجلنا من وجوه العابرين اذا تباشرت وجهي صفرة اليأس
سرائري بالجميل الشر قد حجب عندي ما ان حسنت في اعين الناس

يا من عفى عنه جميع الصالحين فقد
ان كنت حاملا اوزاري واناس
يا واعد العفو [illegible] الخطا زادوا
يا اثنك العفو [illegible] الناس
ولا تقوم على [illegible]
[illegible] جلدا في [illegible]
[illegible]
اذا [illegible] الافلاس
في [illegible] يا مولاي [illegible]
واضح [illegible] البلاء
[illegible] لا ابه
ولا تجزل [illegible] وحلا [illegible]
لا قصح [illegible]
ان يغفر الله لي [illegible]
في علي [illegible] من ناس

ما دام منسرح الغزلان في الوادي   احذر بقومك صيدا ما ابن صيادي
واعلم بأن امام المرء بادية   وقاطع البر محتاج الى الزاد
يا من عليك الوف الذين عدوا   بل بطنهم صحيح الفصل العادي
وانما مثل الدنيا وزينتها   ريح تمر بآكام واطواد
اولا محالة ثوب العمر منخرق   لا فرق بين سقلاط ولباد
ما لابن آدم عند الله منزلة   الا بمنزلة رحب القصاد
طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها   في مصرف الخير لا باغ ولا عاد
كانفس ان الوقت منصرف   انعش بابك محشور لميعادي
وربما لعبت نفس بجودتها   الا سعلة تثقيل عبادي
ركب الحجاز تجوب البر في طمع   والبر انجس طاعات واوراد
جد واستقم تواضع واعف عن زلل   وانفع خليلك وانفع غلة الصادي
ولا تفرك عيون منك طامحة   ان تنغلب ترجو وصل ابناد
وهل تكاد تودي حق نعمته   والشكر يقصر عن نعماء ابادي
ان كنت يا ولدي بالحق مستغفا   بذا النصيحة آباء لاولاد
ولم احصك من بين الانام بها   الا وانت رشيد قبل ارشاد
بذا اطرته مهدي من سلف   بذا اطواته سادات وامجاد
لا تعص علي فيه من غلطة   ان النصيحة الوف ومعتادي
فرعت بابك الاقبال تستغني   شرعت في منهل عذب لوراد
غنيت بالتمك وانجد ان طرب   تكاد ترقص كالبعران للحادي
يا دولت جمعت شملي ترونه   بلغتني الامار غمار الحادي

يا سعد الكاس قد اتى في دي
اليك الاذار ارواقتيا معادي
اني اصطفيتك دون الكاس فاطلع
زوالات شيء احبابي يا جاودي
وقم يا سحاب تبحو العرس شيطا
واسطر ذاك علي تتقصار والبادي
خيرا به بشر ان خلت عب
يا نعم الله ودي قوف وازوادي
لا زلت في نعم الدنيا وتنعم
يا سيد روض في علي طيره الكادي
تم القصيدة اتقي الله ثنا شكر
بتاريخ سنة في كبير حدادي

الحمد لله رب العالمين
والشكر من عجد يد الالاء
ويجب

والمستنبط الدرس خابات آمابه   والمستنعد الذين من كلا بيانه
نصرا وبالغ في تكبير اعلائه   بقا نصر الاسلام دولته
مولى تقاصرت الاوهام عن   كنف الاماثل فخر الدين حنبلي
ما حل وارتيت الا باعدائه   ما حل منعقد الا سمت
وما شاكك بتش حتى اشيائه   شيء عليه ذوي الاحلام محتجر
شيراز ما كان يحوا البر من دائه   لولا يمن به رب العباد على
والعالمون حيارى دون احصائه   فالحمد لله حمدا لا تحاط به
بحي من جمع القرآن من آيه   لا زال في نعم والحق صيد

تقدرصت الواجدين قصادوا   ومن صاح وجدا عليه جناح
اسرو حديث العشق الكس ابتغي   وان غلب شوق الشديد فاح
وما طيف من تكلو طلعت   وسار ابيل المقبلين صباح
يطاف عليهم والخليون تم   ويسقون من كاس المدامع راح
تمت بذيا بي ودني وبهجتي   ونفسي وعقلي والسلاح رباح
وانفح كان الفكارة والاذي   اذ ذاكان من عند الملاح ملاح
ولو لم يكن سمع المعاني لا   سماع الاغاني زخرف ومزاح
الصبح اشتياقا كل ذكر الحمى   وغايت وجد السهام صباح
ولا بد من حي الحبيب زيارة   وان كرت بين الخيام رماح
فسالك داري فرحي وتنعمتي   حياتي وموت المطالبين نجاح
يقولون اثم الغانيات محرم   وسفك دماء العاشقين مباح

الا زما السعدي تشتاق اليه
شوق طبر الى نظر حبيب ح

يضيا من وصال كلت بالوجوب
علو اذا نشت بين العمود ي
مي كبت وامعي طرفا الثوح
وناز جوارحي زارت الوقودي
تعرضت بقا بنا فاصفر وردي
فعودي يا زيا بقضر عود ب
محبت حال يشابي وحد وا
واز من كل كتيل الورد ب
متى اشغلت كوني السوق يغني
زبرالوجد عن نغمات عود ب
وتسبح نوم اجفاني اشترا
يعلك اي لها ان سرود ب

منقعد

الكالمخرونين

رتقصيده

واستنفد

البس الصدر انعم من حرير — فكيف القلب اصلب من حديد
ولم يحل عقدت سلكت دمعي — لربات اللآلي والعقود
اكاد الطير في الجو اشتياقا — اذا ما اهتز قامات القدود
لقد فتنتني بسواد شعر — وحمرة عارض وبياض جيد
وان سفرن البراقع عن خدود — اقول تحمرت بدم الجحود
وعرمت القصايص من سلاف — بطرس كليلة الذنب الوحيد
غداير كالوايح لاويات — وقد لعبت على ماى الخدود
ليالي بعد من يا اموت — ويوم وصالهن صباح عيد
الا اني شغفت بهن حقا — وكيف البخل اليسر بالجود
ولو انكرت حالي اليس يكفي — تغير ظاهري اولى شهودي
تشابه بالقيامة سود حالي — والالم لكن شهدت جلودي
لقد حملت صروف الدهر عزمي — على حرف القضا
نهضت اسير في الدنيا انطلاقا — فاو نقتني المودة بالقيود
ولازمني لزام الصبر حتى — سعدت بطلعة الملك السعيد
من استحمى بجاه جلال قدر — لقد آوى الى ركن شديد

اصطلع شمس باب ادرك ام بدري — اتدرك ام غضض من لا ادري
پتیس ولم يجس الى نظره — ملكت عني لا تكبر على فقري
اكاد اذا انشى لذى تحبه — اموت واحيا ان مررت على قبري
توارت عني بالحجاب مغاضبا — ودل تواري نور وجهك بالبدر

الم تر اني احدى يدي بمعطف
اليك واخرى من يدي على الصدر
اناديك بالصبر فعنك جلادة
وانت بطيل على الصبر
وعندي سراير لم تبسم صاحكا
ابوح ولي نار تشب على الهجر
متى ارحم الله لغير على الحجر
ورب صديق لا ينفع في وداد
الم ارد اني قد فتنت فاسئلني
اسير الهوى ان ما فكال عن الامر
وان انت فاصبر لا فكاك عن الاسر
ومن شرب الخمر الذي ما وقت
الى عدت شرب لا يعتق من السكر
الى هجر ازيانس واخرت السوى
قالوا متى فات العمر بان

رمى موج طهري بعد ما — كنت اشبه قوامي غصن بان
طالما صلت على اسد الشرى — وبقيت اليوم اخشى الثعلبان
كيف لهوي بعد ايام الصبي — وليس انقضى العمر الا قليلان

على قلبي العدو ان من عيني — وعندي الى رب الهوى فاصلتي
مسافر وادي الحب كم برح مخلصا — سلام على سكان ارضي وخلني
متى طلع البدر استحقت حيبنا — بما في فوادي من هوى كلفني
اذى ما ل العبد تحت برقع — تلوح حيا العين شبه الهي
علت زفراتي فوق حد هم — غداة استقلوا والمطايا
كان جفوني عادت بعد بعدهم — بان لم تزل تبكي بمى ما بي لتي
بعث الهوى حتى ملكت عن الهدى — وفي الذي الهي عقوبت لي
اخلاي من حل لي شمت العدى — انتشمت اعدايي واثم اخلني
وان كان لهواي وذلي بامركم — فما شكر لهواي ارضى هدي
عشية ذكراكم تسيل مدامعي — وفي ظما ولا ينفع السيل غلتي
امنع مثلي من مزار الهوى — وقد حييت في السفن وحل حلتي
زوم صطبار لم يزل مطر — تهد مياحتي عفت واضمحلت
وما كان قلبي غير محب الهوى — بديل عيشي بالغرور ولتي
الم تر في روضة الحب كلما — درت مطرت سحب العيون فعلتي
اما كان قتل المسلمين محرما — لحى الله كيف استحلت
وانفس السعدي وكي نحيه — بلغكم ريح الصباح حيث رحلتي

يك الهوى قلبي وخاب نعيرا
وني المودة ان صبح تقبرا
صحت بر انوار طوبه
وذو لع صبري لا يزال فصبرا
بانا علا عني با حب
لقد اقرب علي نورا
من شغفي من لقد روان
حلالا وبحعل طاعني نفصيرا
لم ارضى عيد وبي عن الهوى
بانا ارضى وان لكون ابيرا
يا بالي من يوم خدر حبيبهم
بكان الاليد وبحور
لمن تحبس الركب بوا وبعطش
الاحبب من البكا بغيرا

وددالاساري ان تفكك هم … اوداني لا ازال اسيرا
ان جار رحل فشعن ظبيه … اذا احلت اذا لم نجده نظيرا
كم اتقي سيف القد ودبحا بنا … فيغر لي كحل العيون غيورا
بل تطفي الصبر ناره احواسحي … ومعالم الاحباب تلمع نورا
ولواعج الخيل استوس كوا … وابلا كلي السكن بدورا
رحم الاعادي لو غني يهجي … بالاحب بعرضون تصبورا
ان لم تحسن فرقتي وشوقي … القصت فيستمع للبكا حسيرا
يا صاحبي يوم الوصال منازع … كن لي ليالي بعد من يسيرا
بل تبا نفس الريح نحشه … ام حبت من بلد العراق بشيرا
عجبي اني لست شارب سكر … والطلل تركن الهوى مخمورا
صرفا محي عقل ورد قرا تحي … شعرا وغير مسجد سي ما خورا
طمار تعلي لا بكا وسعه … رشف الزلال لو شربت بحورا
ماوا الصبي والشيب غير ملتقي … وكفي تنغصه الزمان نذيرا
يا النعاد بحيله بك نعمت … اخذ زهد تيك ان يكون كفورا
قطع المهامه واحتمال مشقه … ارضي لاحب لا اظل كثيرا
حشو المزار في كوس طامه … حلوا اذا كان الحبيب مديرا
يا من السعدي غاب عن الورى … ارفق بمن اضحى اليك فقيرا
صلني ودع تم النعيم لاهله … لا اشتهي الا اليك مصيرا
فرض علي ترصد الامل البعيد … بان يكون مع الزمان صبورا
ولعل ان تبيض عيني بالبكا … ان دموعها الشيك بصيرا

حدائق روضات النعيم وطيبها
تفيض على نفس تحور حبيبها
فيا ليت شعري هل ارى ارض حاسلو
وبيني وبين الحي بيدا وجوب
وذكرت ليالي الوصل واشتياق تجيع
فيا حبذا امكنت الليالي وطيبها
ومجلس انس الحي منازل رجنت
وفي يد حورا المحله كوجب
تجلى بحوالكا النجل ياصاح لم تزل
تعرض احشائي وتخفي واسيبها
فلا تحسب البعد يورث سلوه
فانا غرامي ليس يطفى لهيبها
وجلباب عهدي لا يرث جديده
وروضة حبي لا يخف لهيبها

عفـ

جهلتم بان الناس حبهم … مع ذكر الحبيب وخض نعيم
كل من يدعي الحب فيكم … ثم يخشى الملام فهو مليم

متى جمع شملي بالحبيب مغاضب … وكيف خلاص القلب من شر بابل
اظن الذي لم يرحم الصب اولي … تعاليس سلوب الفواد بلا ذنب
تجانب خلي والوداد ولازمي … وفارق التقي الخيال مواظب
ولم ابعد اليوم حلا يوسني … على حبكم الاما يب يجانب
اليك ضعيف النوايب يحس في … شبه بخط العاليات الكواكب
فقدت مال الوصل والمر حاصل … بقدر لذائذ العيش قبل المصايب
لقد ملكت نفسي بليه سوي … ولم قلب فيما قيل بانفس راغب
اشبيه التقي يوم فيا مه … وصل اموعي امن الكواعب
وان يجمع الهوى حسنا امني … لقد احبابي كم رخت ناعب
اري سحبان في الجو مطر لوا … علي الروض لحنا علي كل صاحب
الام رجائي فيك والبعد مانعي … وكيف اصطباري عنه والشوق جاذب
ومن ذا الذي تشتاق وتنكر حبه … ودع الناس شوا اني انت معاتب
عزيز علي السعدي فرقت حبه … فطوبي لمن يختار عزلة راهب
وهذا الكتاب الا رسالة بعده … لقد صح من شرح المودة كاتب

قوما اشتياقي على الريحان والاس … اني علي فرط ايام مضت اسى
فيا تحي عظام الميت تعرقت … علي الثرى بنقطه من رشف الكاس

وزنا العصافير على النداما مصطبحا
الا على بلا الطاس والكاس
ات العقارب فد عقل خانه
لعل ترى من يد وسوابس
واجل الظلام ترشف بي فم
بجلي وجنته محراب شما بس
روي فدا بدا شبه الجبين ولو
حاط على تعلب كا لضفا الكابس
انت والناس جعى الى سائر
نيطان ذكر عهد الليالي الناس
حسن الثاني نطيب يوم ان سراي
ومن شعري نطيب وقت جلاس
زني فروا لا بيان كلما عدلوا
ان شئت باجادلي فخر وفي الكاس

خلقي اسهر الليلي ودع الناس ... | يا بدري قسم تبدو واسقني واسق الندامى
الا نهار غير من الضحك ابتساما | اسقنا وبديد الرعد قد ابكا الغماما
واذا ان كشف الورد من الوجه اللثاما | في اوان سجع الطير على الغصن حماما
فربما من قبل ان يجعلك الدهر عظاما | ايها الغافل اف ليس غير جهاما
لا عرفت الحب هيهات ولا ذقت الغراما | قل لمن عير اهل الحب بالجهل ولاما
ضيع العمر ولو عاش من العمر ... | من بعد ذي من الفرصة حلالا وحراما
فيه الحب كم من سيد اضحى غلاما | لا تلمني في غلام ودع القلب سقاما
وعلى الخضرة منشور روى حسن الامر | منتهى منية قلبي ... من يسقي المداما
وجمال خلب الغصن اذ ماد قواما | ذي لال سلب القلب اذا ما قال كلاما
انا لا اعبأ بالناس ولا اخشى الملاما | يا عدولي قد افنى الصبر الى كم والى ما
وحوالى خيال الشوق خلقا وانا ما | ترك الحب متى على اليوم حراما
لكن الجاهل ان خاطبني قلت سلاما | يا على العاقل من لغوي وافروا كراما

يا صحابي ارحموا انقلت سكري | يا ملوك الجمال في ... رب
وفهم لم محاسن الورد نشري | قد علمتم روائح المسك طيب
حل بالوادي من وجه وبشرى | كتيم النعيم حيث حللتم
على ان تغير الناس بحري | فعل حلمت بيا ... وعت
لقد جبت بالنصيحة كرب | عادلي كف عن ملامي فيس
اذ الم تحط بذلك خبر | درحديثي ما على من الشوق
واوضحت الصبابة يقدي | تب استجمل الصبا وحلى ...

يترنم في كاجر العين ... عد دا
تا يا في يحاجر البسيد قرب
ونرد الدمع حين اظلم شعري
فاسر الحديث ... قرب
جرات المحد واحرص فلي
وتيقن في امواج حبر ي
ايا لو لا جنابه الطرف ما كان
فوادي الضعيف يحمل فرار ب
زما قصتي بي لو اردو كلف
جوز ظالم وزراحت ب
عيل صبري كاني صب عزاري
لو حكيت اليت الا كب ... جوي
واستالي بحس كل غزال
بحر الناظر بالوجد يجري
بطل ... دي
يرزو والراي
حل عطر ي
ما لنه النسيم

يعلم

اية الا افتتن من سكر جفني | ان سقيتني من المراشف خمري
ايها الطاعنون من في ليلي | عجبا كيف بت طيبون صبري
لك يا فاتلي من احسن سطرا | وخليت الابن يعقوب شطري
ومت بالكعبة الجمال عزيزا | وبك الهامون شاه غيري
لا امي ان كنت ... حتى | فيما في الحديث اشرح صدري
ظل عمري تصابيا وغرامي | يحدث ... بعد ذلك امري
عودا على طلل العقيق خلا ان | اقوى فطانة ازال ... ان
وعبرت الربح ساميت | وبل ... مريان
احش بلطيف بعد ودر حيل | مهر ودق ... دوان
اضحى جلا واضحى ... | وهم حيث موارض كريان
ارضنا ودمائنا فاطبت | يا صاحب الدار ساعة وقفان
رمقة تركت ايدي الامانة | في وارحيت ... من ... تبان
وما فوق امري احب ... | غرائر الشعر شغفا عيد ادان
عليه شمل وشاح الجود قد خلا | شفيع اللاطم من ذال طوح
من طول عهدهم يا في قفا | ارض تحل بها ابنان ... بنان
كالدار موحشة ما اهوى منها | الا التمام ما لا تقع عنها ان
يخلص من عطش قد كنت عهد ال | قبل الحلول للعس ... ن
كانما ... العين قد فاقت | اصانع من بشي ريب ... شان

بكى الله بعض الناس ... | الحا ساقي محبوب ... بالبرد

... وما ان ... ورق الورد
... ولا امر دلي
جارات ... يا ... ماليه
وامر بعض ... التعا ... جانبه
ودع الخطاب حل الكيس ... ابي
على ... انعطي ... جبه
لا كابس عند ي ... كانون ... علي
كنتي طلام ... كيسي ... باب
رجوك مولاي ... تفصيلي
والعيد ... الاس ...
ابت ... السوق ...
فعلت ... الناس ... قبل ... ازار
... قطعت ...
... القلوب الناس ...

للعس

گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی
کس را مجال آن نه که این چون و آن چرا
[illegible]
خود دست و پای همسر ... [illegible]
ور ... وصف جلالت ... [illegible]
گاهی سموم قهر تو ... [illegible]
گاهی نسیم لطف تو ... [illegible]
خوانند سالکان ... و درویش عاجز ... [illegible]
سلطان ... رونق ... [illegible]
این دست تضرع ... [illegible]
آن نسیم ... [illegible]
مردان ... [illegible]
شب ... [illegible]

وصف

شکر و سپاس و نعمت و منت خدای را — پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان — رزاق بنده‌پرور و خلاق رهنما
اقرار می‌کنند دو جهان بیکتائیش — یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف — فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله — الا هو الذی خلق الارض و السما
باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید — باری ز آب چشمه کند سنگ در شتا
گاهی صنیع ماشطه روی خوب — گلگونه شفق کند و سرمه دجا
دریای لطف اوست و گر نه سحاب کیست — تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
انشا یا لطفک یا صانع الوجود — واغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبت بی‌دل‌اند و هوش — اصحاب فهم در صفتت مست و بی‌نوا
شبهای دوستان ترا انعم الصباح — آنرا که بی تو می‌گذرد اظلم المسا
یاد تو روح‌پرور و وصل تو دلفریب — نام تو غم‌زدای و کلام تو دلربا
بی سکه قبول تو ناقد اهل عمل — بی خاتم رضای تو سعی اهل سبا
جایی که تیغ قهر برآرد مهابتت — ویران کند به سیل عرم خیمه سبا
شاهان آستان جلالت نهاده سر — گردن‌کشان مطاوع و کیخسروان گدا

حمد

فرخنده طالعی که کند یاد تو به خیر — برگشته دولتی که فراموش کرد ترا
چندین هزار سکه پیغمبری زدند — اول بنام آدم و آخر به مصطفی
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل — رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد — خود وصف آفتاب چه پرتو دهد سها
دانی که در بیان و الشمس گوید چه — معنی چه گفته‌اند بزرگان پارسا
یعنی وجود خواجه سرانجام کن ... — خورشید و ماه را بنود بعد از آن ضیا
ای برترین مقام ملایک ز آسمان — با منصب تو زیرترین پایه علا
شعر آورم بحضرت عالیت ز ابلهی — با وحی آسمان چه زند سحر مفترا
یا رب به عزت او که قمر رو دو نیم شد — تسبیح کرد در کف میمون او حصا
کافتادگان وادی تسلیم دستگیر — ارفق لمن تجاوز و اعف لمن عصا
مردان قدم به صحبت مردان نهاده‌اند — لیکن نه مخلصان که تو در کام اژدها
یاران او که مال و تن و جان فدا کنند — تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
غیر علی که لایق پیغمبری بدی — گر خواجه رسل نبدی ختم انبیا
سالار خیل خانه دین و پدر رسول — سر دفتر خدای پرستان بی ریا
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند — عاجز که چو تیغ وار دست او ...
این شرط مهربانی و تحقیق دوستیست — گر بهر دوستان نکشی روی از جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده‌اند — هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
کس را چه قدرت است که وصف علی کند — جبار در مناقب او گفته هل اتی
زور آزمای قلعه خیبر که بند او — در یکدگر شکست بیازوی لافتی
مردی که در مصاف زره پیش بسته بود — تا پیش دشمنان نکند پشت بر غزا

حاجب

شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود
جان‌بخش در نماز و جهان‌سوز در وغا
دیباچه مروت و دیوان معرفت
لشکرکش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی به شفیعی زنند دست
ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی
پیغمبر آفتاب منیر است در جهان
وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یا رب به نسل طاهر اولاد فاطمه
یا رب به حق پاک شهیدان کربلا
یا رب به صدق سینه پیران راستگوی
یا رب به آب دیده مردان آشنا
دلهای خسته را به کرم مرهمی فرست
ای نام اعظمت در گنجینه شفا

گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده‌اند | ما را بست رحمت و فضل تو متکا
چشم گناه کار بود بر خطای خویش | ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
یا رب بلطف خویش گناهان ما بپوش | روزی که رازها فتد از پرده برملا
همواره از تو لطف خداوندی آمدست | وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
عدلست اگر عقوبت ما بی کنه کنی | لطفست اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقوبت کنی ز ملک بدر شود | ور تربیت کنی شهریا پدر ترا
دلهای دوستان تو خون شود ز خوف | باز از کمال لطف تو دل می‌دهد رجا
یا رب قبول کن ز بزرگی و لطف خویش | کان را که رد کنی نبود هیچ ملتجا
ما را تو دستگیر حوالت بکس مکن | الا لیک حاجت در نامکان فلا
مایم بندگان گنه کار و تو کریم | حاجت همیشه پیش کریمان بود روا
گردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود | ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی | اصلاح قلب با چه محل پیش کیمیا
اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش | دستی اگر بهیچ نیاید ز دست ما
کاری بمنتها برسانیده در طلب | بردیم وز کار گرامی بمنتها
فی الجمله دستهای تهی بر گذاشتیم | خود دست بر تهی نتوان داشت بر دعا
ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی | ور پای بسته بد عادت بکش ز جا
یا دولتاه اگر بعنایت نظر کنی | وا خجلتاه اگر بعقوبت کنی جزا
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد | بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را بچه و طاعت خود اعتماد نیست | آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
تا روز اولت چه نوشتست بر جبین | زیرا که در ازل همه الا نه روشنا

گر بوجود عاشق صادق نشسته تیغ
[illegible]
ما را بنیش [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
چندین [illegible]
در کوه و دشت [illegible]
گر [illegible]
پهلوی [illegible] ضعیف [illegible]
صیدی که [illegible]
چون [illegible]
و عدل [illegible]
امثال [illegible]
تا خود چه [illegible]
عمر [illegible]
ور دو [illegible]

عمرت

عمرت برفت و چاره کاری نساختی | اکنون که نیست چاره به بیچارگی درا
کردار نیک بتقصیرات تن | آن اختیار کن که توانش بسی لقا
ای پس آسمان زمین جای عیش نیست | یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا
تا هیچ وا نیفشانی بجز کرم | تا هیچ تو نستانی بجز جفا
گویی کدام سنگدل این پند بشنود | برکن خوان که باز بگوش آید صدا
تا اهل را نصیحت سعدی چه باک ازو | گفتیم اگر بسر شقاوت کند عما

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را | بیا مطالعه کن گو به نوبهار زمین را
عجب نیست گر از طین همی کند گل و نسرین | همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین را
حکیم بار خدایا که صورت گل خندان | درون غنچه بپوشد چو در مشیمه جنین را
سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش | مصوری که تواند نگاشت نقش چنین را
نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی | ز سرو در بچه نگه کن که حور بینی و عین را
گرفته راه تماشا و مع چهره بتانی | که در مشاهده عاجز کنند چهره چین را
کمان ابروی کافر و تیر غمزه جادو | گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
هزار ناله بیدل رسد کنار بر آید | چو بر کشند غلامان تیغ و خانه زین را
بهم بر آمد باغ از نسیم باد بهاری | شمال شاهد غضبان که زلف افکند و جبین را
کرشمه کو و بخنده و بوی عطر بر آید | که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب بنوازد | که دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین را
هزار داستان گل سحرگاهی خوش | دعای صاحب عادل علای دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب اساس ملک و تدبیر | که هیچ ملک ندارد چو او حفیظ امین را

جهان فضل و مروت جمال دولت بیدار
که زیر دست نشاند مقربان مهین را
[illegible]
و از آن [illegible]
جهان [illegible]
چو [illegible]
جمال [illegible]
ملوک روی زمین [illegible]
چنان [illegible]
و [illegible]
گر [illegible]
وزیر عالم عادل [illegible]
پناه ملک بود [illegible]
[illegible]
چنان [illegible]
[illegible]
همه [illegible]

همیشه دست تو مع کرده واس فضلش
چو دوام دار که دریا بداند آستین خیمش را

شروع فکر من اندر بیان خاصیت او
کلاف است چه حاجت بشرح بیان نقش را

هلال اگر نباید کسی مربع بباشد
چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین را

در آن چه فایده که بلبل مجال نطق ندارد
تو شوخ دیده مگس بین که برگرفت طنین را

ایا رسیده بجای کلاه گوشه قدر
که دست نیست برای پایه آسمان برین را

گر اشتیاق تو نیسم بوصف اندازه
گر اشتیاق چنانم که تشنه ماء معین را

تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش
شبه فروش چه داند بهای در ثمین را

بخاک پای تو گفتم من عبیر بگفتر
از آن زمان که بدانستم از یسار یمین را

برای حاجت دنیا طمع بخلق نبندم
که ننگ چشم تحمل کند عذاب مهین را

نگاه دار و معینت خدای باد که هرگز
بجز خدای نباشد نگاه دار و معین را

مصالح تو پدرانه غریب باد که حجت
که چون تو عاقل و هشیار پروزین را

در این دو مصرع خیال لطیف بسته ام
که شاید اهل معانی که در نخود گیرند این را

بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیاید
جز آنچه پیش فرستند روز بازپسین را

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست
مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

خفتگان را چه خبر زمزمه مرغ سحر
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

داروی تربیت از پیر طریقت بستان
کادمی را بتر از علت نادانی نیست

روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد
نتوان دید در آیینه که نورانی نیست

شب مردان خدا روز جهان افروز است
روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

پنجه دیو بیازوی ریاضت بشکن
کاین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدا
مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند
مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یکجو نفرستی سوی گور
برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
پیری کان سیلاب حوادث بنیاد
هیکل فرو و دیوار ... سلیمانی نیست
آخر ای خانه تمنای سر و سامانی
سر و سامان از این بیش که سامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد
عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست

اکه

گی

اگر خیمه بصحرای قیامت نزدم
گر جهانی ز زلزله گیرد غم ویرانی

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد
مشنو ار در سخنم فایده دو جهانی

حاصل عمر تلف کرده سر صدق که داد
گذرانید و بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی
به عمل کار برآید بسخندانی نیست

تا بخرمن برسد کشت امیدی از ما
چاره کار بجز دیده بارانی نیست

گر گدایی کنی از درگه او کن بادب
که گدایان درش را سلطانی نیست

یارب از هست ما آمده و صنع توایم
وانچه هست از نظر لطف تو پنهانی

گر برانی و کرم بنده مخلص خوانی
روی نومید بدم از حضرت سلطانی

ناامید از در لطف تو کجا باید رفت
تو ببخشای که در کار زر اما نیست

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست
پس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبرخرام انسان را
مدام رونق نوباوه جوانی نیست

گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی
ولی امید بقایش چنانکه دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن که درو بوی مهربانی

مباش غره و غافل چو میش سر در پیش
که در طبیعت این گرگ گله بانی

چه حاجت است عیان را بپاکی و تبیان
که بی وفایی دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری
بهای ملک نکو روزه زندگانی نیست

دلا ز فیض ... کار روا انسانی
که خاره ساختن آیین کار روانی نیست

اگر جهان همه کامست و بی غم است
به دوستی که جهان جای کامرانی

چو ... صحبت خیال ... مشغول
... که دل ... معانی نیست
گر ... که بخرد از لذت ... دوست ... چار
جان دوست ... جانان نیست
گر باید ... نه ... درخت ... نیست
نگاه دار زبان ... جان ...
گر دو ... بیش ... کم ... را
عمل ... و علم ... نیست
... طوطی ... بی ...
... صاحبدلان ... نیست
گر کنج خلوت صاحبدلان ...
گر ... و ... خدای ...
که کار ... و ... نیست
نمود ... اقبال آن جهانی نیست
امید ... دوست ...
بهل ... آن ...

بدعوم

کارونی

چه سود ریزش باران و غطاریر خلق | که مرد را بار او ت صدف بانی نیست
زمین به تیغ بلاغت گرفته‌ای سعدی | سپاس دار که جز آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت | نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی در آوری کند بالله | به سر رود که سعادت به پهلوانی نیست
ولی نخواهد عطار گو بیا مشک | که مشک را به بوی خوشش به مشتری نیست

علم دولت نوروز به صحرا برخاست | زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست
تا رباید کلهٔ قاقم برف از سر کوه | یزک تابش خورشید بیغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری | که به غواصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بوییست فرح بخش که در صبح دمید | وین چه بادیست که از جانب صحرا برخاست
چه هواییست که خلدش به تحیر بنشست | چه زمینیست که چرخش به تولا برخاست
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت | بس که در طرف چمن لؤلؤی لالا برخاست
موسم نغمهٔ چنگست که در بزم صبوح | بلبلان از چمن ناله و غوغا برخاست
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی بدمید | سوز دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست
از زمین نالهٔ عشاق به گردون برسید | و از ثری نعرهٔ مستان به ثریا برخاست
عاشق امروز نه وقتیست که بنشیند مست | که دل آید از اندیشهٔ فردا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند | بیدلی خسته کمربسته چو جوزا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود | عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
سبزه و گو باغ بیارا و کلابر کن | کز گلستان همه اعزم تماشا برخاست
هر کسی را هوس روی گلی در سر شد | که نه این ولوله از بلبل شیدا برخاست

سر بالین ... ای کس کنارت
کز خواب بتحران ... شهلا برخاست
بنشین ... عشق ... دل از ... ب
عاشق آن ... چشم ... برخاست
بی ... لاله ... یار برخاست
بی ... انداخته ... برخاست
روز و ... قامت شب یلدا برخاست
کوی ... زهم ... برکرد
ور ... خوبی معشوق ... شیدا برخاست
علم عافیت از عاشق ... غارت کرد
ترک عشقش ... صبر ... برخاست
سر جان ... ز ... برخاست
سعدیا ... تو سودا
سر قلم ... ازدست تو سودا برخاست

هزار نصیب که پیش از وجود نهادست | هر آنکه در طلبش سعی می‌کند بادست
کلید گنج اقالیم در خزاین اوست | کسی به قوت بازوی خویش نگشادست
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع | که هر چه حاکم عادل کند نه بیدادست
به چشم طایفه‌ای کج همی نماید نقش | گمان برند که نقاش آن نه استادست
اگر تو دیدهٔ ری نیک و بد نمی‌بینی | دو بینی از قبل چشم احول افتادست
همان که زرع و نخیل آفرید و روزی داد | ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست
چو تنگ‌نظری آنکه می‌کند فریاد | ز دست خوی بد خویشتن به فریادست
تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک | بپا دار که این خانه بر سر بادست
اگر بپای سوی ... | مقیمش نه بدر روزی که بنهادست
خدای راست بزرگی و ملک بی‌انباز | به دیگران که تو بینی عاریت دادست
گر اهل معرفتی اول آخرت بطلب | نه در خرابهٔ دنیا که محنت آبادست
به خاک بر مرو ای آدمی به کشی و ناز | که خاک پای همه چون تو آدمی زادست
جهان بر آب نهادست و عاقلان گفتند | که روی نیست جای قرار و بنیادست

رضا به حکم قضا اختیار کن سعدی
که هر که بندهٔ حق شد ز خلق آزادست

الحمدلله تعالی که علی رغم حسود | خیل باز آمد و چترش به نواحی معقود
صبح امروز خدایا چه مبارک مسعود | که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود
مطرب از شغل کوس بشارت بزنید | زهره با پستی امروز که بنوازد عود
سمع الدهر بشیر طلوع الآمال | بمع الطیر مبشر بحصول المقصود
رحمت بار خدایی که کرم هست و لطیف | کرم بنده نوازی که غفور است و ودود

سر کسی شکر گزاری نکند نعمت را
خواندگویی ... عمر آید زجود
... بشر ... عراق
خبر آورد ... مدد ... زود
وقد منصور ... سپاه ...
پارسی ... نعمتی از غیب ... آمده بود
بار ... از فلک ... جمال آفاق
شمس ... با اسلام و جلال ... محمود
صدر دیوان ... خیل و سپهدار جنود
صاحب عالم عادل حسن الخلق حبیب
آنکه در ... نوازی مشهور
که ... بنیت نظر ... معقود
چون ... نیک ... و شهود
تا ... از ... باش ... فضل
ور ... نوان ... کرم
صبح خواننده ... فضلش ... عود
هیچ در ... باش ... جود
نام حاتم ... باشی بجود

شرط عقلست که حاجت نبری جز بر کس / که نه از هر دل و دستی کرم آید بوجود
سفله کو روی بگرداند اگر کار دهد / کس از او چشم ندارد کرم نامعهود
نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند / که نه بر عوج بماند نه بر عاد و ثمود
هر که بر خود در رحمت نگشاید کرم بار خدای / دولتش بر نماند که کفورست و کنود
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش / کاین دو بنیاد همی ماند و دیگر همه دود
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم / یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
همه گویند سخن گفتن سعدی گرمست / همه دانند مزامیر نه همچون داود
به نباشد سخن من چو نکویی گفتی / زر که با قلب بسنجند و سره پیدا شود
در چه وا رسم معجز حدیثی گوید / طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود
چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن / چشم حاسد چو نخواهد که ببیند محسود
ای که در وصف نیاید کرم و اخلاقت / ور بگویند به جوشش نتوان گفت و شنود
حسرتا در که گیتی همه وقف آن دست / که نزاید چو تو فرزند مبارک مولود
من چه گویم که گر اوصاف حمیدت شمرند / خلق آفاق بمانند طرف نامعدود
صدر دیوان ممالک تو ارادت باد / خاصه آن مجلس ملک که قیامست و قعود
نیکخواهان ترا خاتمت نیکو باد / بدسگالان ترا عاقبت نامحمود
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد / صد هزار رحمت ایزد عدد رمل و زرود

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند / که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل / که گرگ و میش تو گویی هم آوازند
مظفرالدین سلجوقشاه کز عدلش / روان تکله و بوبکر سعد می‌نازند

خدایرا ز تو بر خلق نعمتیست عظیم
[illegible]
سزای نام تو [illegible]
[illegible]
ز آسمان بسر خویش [illegible]
بلاغت [illegible]
بکید دشمن [illegible]
دعای صالح صادق [illegible]
گر اهل فارس بسعدی [illegible]

فضل خدایرا که تواند شمار کرد
یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات
چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
از بهر عبرت نظر هوشیار کرد

بحر آفرید و بر و درختان و آدمی / خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت / اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت / احمال منتی که فلک زیر بار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت / تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتأثیر آفتاب / بستان میوه و چمن و لاله‌زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را / شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید / تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس / هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی / حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گویی دوام روح که در کالبد دمید / یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لالست در دهان بلاغت زبان فضل / از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهم / جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطره منی سر بیچارگی بنه / کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده‌ای که سابقه لطف و رحمتش / ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان / فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت / دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی / جای نشست نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانه جاوید آدمیست / این جای رفتنست نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار / خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد

ظالم بمرد و قاعده زشت ازو بماند
عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
[illegible]
[illegible] اندر کنار کرد
[illegible]
قارون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بعد از خدای [illegible] اختیار کرد
[illegible]
[illegible] بار کرد
[illegible]
بیچاره آدمی [illegible] قضا کرد کار
[illegible]
[illegible] گرامی و خوار کرد
[illegible]

بحر آفرید

سعدی هر آن نفس که برآورد در بحر — چون صبح در بسیط جهان منتشر کرد
هر بنده‌ای که خاتم دولت بنام او — در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
بالا گرفت خلعت والا امید داشت — هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد

شاید که التماس کند خلعت مزید
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

چو مرد در روان در راه حق ثابت قدم کرد — وجود خیر حق را چشم توحید علم کرد
مگر بنده ظلم کرد از سر درویش الیم — بهر حرفی که پیش آمد نبادا که چو قلم
ز چوگان طامت باد انگشت وی تا — که در راه خدا چون گوی سر از قدم
ستم بگریز سلطان زاد درین میدان گسی — که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم
تو خواهی نیک و خواهی بد بکن امروز کانی — عمل گر بد بود و ز نیک حاصل ز قدم
ببین گز ظلم جباری که آزاری ستم نبد — پس شکم نیز روزی شیخ ستم کرد
درین دریای پیمایان منت باز نشکم لی — که کشتی در طوفان غم دوز بار شکم
بسعی ای آهنین دل تا نیاری مگس کاهن — بسعی آید که سنگی با دجا جم کرد
تکاپوی حرم باکی خیال از طبع بیرون کی — که گر محرم شوی ذات حق با حرم
کنار ابیکس سکینت در راه مرد — چنین سنگی که کرد ایسیلاب نم
غمی خور کو پشادیهای بی اندازه انجامد — چو بی غفلان مرد و نبال آن تا بی غم
خداوندان فتح ملک کسری همتا را — چه سود از فتح و گر زانکه با بی کینه غم
کسان از ملک دولت بود و پس ان ما درین باقی — بر ایشان حق بحشت احوال ما درم
ولت ار وید ما بر دو تا حصن الحصین — ثمه از خشنها بر تا که تا کردم کرد
درون خرمن نگذارد که زر بر جو بار بیا — که حالی چو پس باشی نا دم

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد — غلام همت آنم که دل بر او ننهاد
سرای دولت عقبی نعیم آخرت است — زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد
جهان نماند و خرم روان آدمیی — که باز ماند ازو در جهان بنیکی یاد
کدام عیش درین بوستان که در اول — همی آورد و آنچ عاقبت نستاند
وجود عاریتی خانه‌ایست بر ره سیل — چراغ عمر نهادست بر دریچه باد
بسی آید و بیجا فرو شود خورشید — بهار کان و خزان تشبید و دی و مرداد
برانچه میگذرد دل منه که دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم — ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
وجود خلق بدل میکنند در زمین — تمام ولایت کیخسرو و ملک قباد
چو طفل با همه بازید و پیوفایی کرد — عجب اگر نکشد آن کی آسیاب
عروس ملک نکو روی حسن ستیزه ولی — وفا نمیکند این سست مهر با داماد
بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند — کسی که بر کف قیامت ز پیش آتش باد
نه خود سر سلیمان بر و فرشتی بس — که هر کجا که سریست میرود بر باد
همی نصیحت مرکوش دار و نکونام — که نام از پس مرگ کسی بنیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد — ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدین — که گنج اجر نشانده و بنای خیر نهاد
نکو بنت بکلف طلاق دولت دین — سپهر مجد معانی جهان طول داد
بکی دعا کنم ای رغوث آن آخرنی — خدات در نفس آخرین بیامرزاد
تو آن برادر صاحب دلی که مادر دهر — بسالها چو تو فرزند نیک بخت نزاد

دل خوش‌بین ز خاطر شورانگیزش / همچنان ذوقی ز تن بخشد باز آمد
سالها رفت که عقل و سکون آموزد / تا چه آموخت کزان شیفته‌تر باز آمد
عقل من کز پی سیلاب غمش چون گنج / عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطهٔ پرگارم و او / که چو پرگار بگردید و به سر باز آمد
وه که چون تشنهٔ دیدار عزیزان منسوخ / گوییا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل سیراب دهد / لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
حالش از شام بشیراز بخسرو ماند / که باندیشهٔ شیرین شکر باز آمد
بوالعجب بود که نفسی بمرادی برسید / فلک خیره کشش از جور مگر باز آمد
دختر فکر ضمیرش که متی بس این / جور بیگانه نپسندد چو پدر باز آمد
این حرانده دو پسر خرمهره که دارد / خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید / بگدایی بدر اهل هنر باز آمد

کدام باغ بدیدار دوستان ماند / کسی بهشت نگوید به بوستان ماند
درخت قامت سیمین طبب مگر طوبی است / که هیچ سرو ندیدم که این چنان ماند
گل ار بروی تو یکرویی نبود دعوی کرد / دگر رخش ز خجالت بزعفران ماند
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید / میان ماه و خورشید کمان ماند
کجاست آنکه به انگشت عیب و ملال / گر ابروان تو انگشت بر دهان ماند
عجب مدار که نازنده‌ام محب توام / که تا بزیر زمینم به استخوان ماند
نگفت نیست دلم چون انار اگر کفنند / که قطره قطره خونش ز ناردان ماند
غریق بحر مودت ملامتش مکنید / که دست و پا زند هر که در میان ماند

بپیر مرده اگر صید دل کنی چه عجب
که ابروانت چنین صید بیدلان ماند
جفا مکن که نه چندان بماند مهر و وفا
وفا و صحبت یاران ... بماند
اگر تو روی بپوشی ... نشان ماند
طمع مدار که بوی ... باز آید
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی
که بوی یار گرامی بیوسف جان ماند
کسی که بوسه گرفتش بوقت چند روز
... گلابدان ماند
ببرگ ... سفت
خطی مسلسل ... ماند
بخط صاحب دیوان علاء دولت و دین
امیر مشرق و مغرب ... آسمان ماند
که بارگاه و قیعش ...
خدای ... اقلیم و رعایت او
ز تیر حادثه در سایهٔ امان ماند

ضرورتست

ضرورتست که نیکی کند کسی که بماند / که نیکی و بدی از خلق داستان ماند
و گر فرشته خصالی که بود و دانی / کزین دیار نه فرخ به آشیان ماند
بروزگار تو هر جا که صاحب صدریست / ز جاه و قدر تو موقوف آسمان ماند
ز ابر خامه جاری شمول تست حیات / گل شکفته که گوید باز عیان ماند
مس ار غلط نپسندم رزای روشنی / که طبع دوست بگویم چه رو گمان
جلال و قدر رفیعت کجا و هم کجا / مس آن نیم که در مدح فهم زبان ماند
فنون فضل تو اغاثتی حد نیست / که نفس ناطقه را قوت بیان ماند
جهان نماند و اقبال و ذکر نام تو / که نام نیک تو با قیمت جهان ماند
علی الخصوص که سعدی مجال مدح تو یافت / حقیقت که ذکرش مع الزمان ماند
تو نیز غایت امکان ز دور غم مدار / که آن نماند و این کرجا و دان ماند
برغم انف اعادی و از عمر یابی / که فرد دوست ندارد که پاسبان

ای دل بکام خویش جهان را نه دیده گیر / در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر و دره / ایوان و قصر سر بفلک بر کشیده گیر
هر ال هرخزانه که شاهان نهاده / آن مال و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان / بنشسته و شراب مروق کشیده گیر
هر برده که هست بنغمات زیر و بم / آن پرده‌ها به سیم و زر خود خریده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده / هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
آواز زیر و بم و نواهای چنگ / این قصها که میشنوی هم شنیده گیر
چندین هزار قندس و سنجاب و سمور / پوشیده و نعم و لکه دریده گیر

... چون مگس
بوسه عنکبوتی حال تو چون مگس
چون عنکبوت گرد مگس تنیده گیر
روز پسین ... دختر ز ره
... بشته مدار ... گیر
صد بار ... از قفس تنگنای ...
سعدی ... و قفس بر بریده گیر
روزی قفس ... چه

بامدادان که تفاوت نکند بلبل و نسار
بامدادان که تماشای بهار
خوشست بودن ... صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار
گر نه وقتست که در خانه نشینی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

کوه و دریا و زمین هم در تو چند / نه همه مستمعی فهم کند این اسرار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند / آخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود / هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او / غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش / حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوه رنگین از چوب / یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجله غیب / بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمیزاد اگر در طرب آید چه عجب / سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند / بامدادان چو سر نافه آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون آمد بی / صد هزار اقچه بریزند درختان بهار
باد گیسوی درختان چمن شانه کند / بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر / راست چون عارض گلگون عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید / در دکان به چه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز / نقشهایی که در او خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن / همچنانست که بر تخت زبرجد دینار
این هنوز اول آذار جهان افروز است / باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز / باش تا حامله گردند بالوان ثمار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند / نخل بندان قضا و قدر شیرین کار
عقل عاجز شود از خوشه زرین عنب / فهم حیران شود از حقه یاقوت انار
تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت / زیر هر برگ چراغی بنهد گلنار

سیب را داده ز هر طرفی طبیعت رنگی / همچو آن گونه گلگون که برون روی نگار
رسته ... و تو گویی که ز شیرینی لبان / ... معشوق ... بیار
گوز را چون ز نباتت ... صانع کریم / ... چو حلوا ... شده بکار
حب خشخاش ... کند وصل شده بکار / آب در پای ترنج و به و بادام روان
همچو در پای درختان بهشتی انهار / گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین
ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار / پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار / پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
نقش بندی نه بشنگرف کند یا زنگار / چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و در از دریا بار

نیک بسیار بگفتیم در این باب سخن / و اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او / همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که نبندد کمر طاعت او / جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمتت بار خدایا ز عدد بیرون است / شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
ای همه پرده که بر کرده ما میپوشی / گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت / تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی / بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند / راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار
حیف باشد عمر گرانمایه که در لهو برفت / یا رب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی / یا نگویم که تو خود مطلعی از اسرار

بس بگردید و بگردد روزگار / دل بدنیا درنبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند / رستم و روئین تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک / کز بسی خلق است دنیا یادگار
اینهمه رفتند و مای شوخ چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی در شکم / وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالایی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی / فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند / وانچه بینی هم نماند برقرار

دیر و زود این شخص و شکل نازنین / خاک خواهد بودن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان / ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
اینهمه هیچست چون میبگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی / به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب / یا کجا رفت آنکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد / خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان / من بگویم گر بداری استوار

ای که داری چشم عقل و گوش هوش
پند من در گوش کن چون گوشوار
نشنوند عیب کس الا بختیار
نشنود قول کس الا که بود مرد
پادشاهان را ثنا گویند و مدح
من دعایی می‌کنم درویش‌وار
یا رب الهامش به نیکویی بده
وز بقای عمر برخوردار دار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی
حق نباید گفتن الا آشکار
هرکرا خوف و طمع در کار نیست
از ختا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار
باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور
انکیانو سرور عالی تبار

آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار

پیش از آن کز دست بیرونت برد
گردش گیتی زمام اختیار

گنج خواهی در طلب رنجی ببر
خرمنی می‌بایدت تخمی بکار

چون خداوندت بزرگی داد و حکم
خرده از خردان مسکین درگذار

چون زبردستیت بخشید آسمان
زیردستان را همیشه نیک‌دار

عذرخواهان را خطاکاری ببخش
زینهاری را بجان ده زینهار

شکر نعمت را نکویی کن که حق
دوست دارد بندگان حق‌گزار

لطف او لطفیست بیرون از حساب
فضل او فضلیست بیرون از شمار

گر بهر مویی زبانی باشدت
شکر یک نعمت نگویی از هزار

کام درویشان و مسکینان بده
تا همه کامت برآرد کردگار

نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت یادگار

ملکبانان را نشاید روز و شب
گاهی اندر خمر و گاهی در خمار

با مریدان لطف بی‌اندازه کن
تا رود نامت به نیکی در دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز
گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان اندیشه کن
وز دعای مردم پرهیزگار

منجنیق آه مظلومان به صبح
سخت گیرد ظالمان را در حصار

با بدان بد باش و با نیکان نکو
جای گل گل باش و جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد مترس
بل بترس از مردمان دیوسار

هر که دد یا مردم بد پرورد
دیر زود از جان برآرندش دمار

با بدان چندانکه نیکویی کنی
قتل مارافسا نباشد جز به مار

تو نیکبخت شوی در میان گریه و بث
خدای عز و جل زی خلق کاهل

ثنای طول نصایح و سیح فایده نیست
که در مواجب گویند راکب و راجل

بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت
دعای خیر کنندت چنانکه در محفل

بنای ملک نهادت به سلامت علام
چنانکه حالی ایشان نهاده بر باطل

همیشه دولت و بخت رفیق باد و دلیل
مراد و مطلب دنیی و آخرت حاصل

بسی صورت بگردیدست عالم
وزین صورت بگردد عاقبت هم

عمارت با سرای دیگر انداز
که دنیا را اساسی نیست محکم

مثال عمر سر برکرده شمعیست
که کوته بار صبا باشد دمادم

و یا برف گدازان بر سر کوه
کزو هر لحظه چیزی میشود کم

بسا خاکا به زیر پای نادان
که گر بازش کنی دستست و معصم

ز چشم طامع از دنیی نسود سیر
نه هرگز چاه پر گردد ز شبنم

به سیم و زر نکونامی بدست آر
منه بر جسم کو برکندش از هم

فریدون را سر آمد پادشاهی
سلیمان را برفت از دست خاتم

نه گیتی می‌زند دوران گیتی
که تا آنا قیامت هست درهم

وفاداری مجوی از دهر خونخوار
محالست انگبین در کام ارقم

به نقل از پادشاهان یاد دارم
که شاهان عجم کیخسرو و جم

ز سوز سینه فریادخواهان
چنان پرهیز کردندی که از سم

که موران چون بگردانند سپاه
بتنگ آید روان در حلق ضیغم

وما من ظالم الا و یبلی
وان طال الذی یوما بظالم

نخستین بار روی از صاحب تخت
بمعنی بیم دارم الا بجسم
دراین ملک و ملک پادشاهی
که بیشتر مدح گویند از دعا دم
عروس ششتر زیبا چو ماه بود
عروسی گشت زیبا بی‌معلم
وگر زانجو دود بیند
اگر مردم همی بالا و رحیم
نه نیزه تیر را بسته چو چشم
ببندی بی‌سپر اسپ کسی را
نخست از نبرد بالا بر اعظم
نه این بشنو و نوبین از عظم
جهانبان پسر ملک عادل اتابک تو
سپهدار عراق و ترک و دیلم
گر روز رزم ار بتخت کیانی
و روز بزم روز رزم را رستم
خنین نیز داری بدین بشنیده بابی
الا که خواهیم بشنیدی ما از غم

که گر دو قرن بکام پادشاهیت | بمانی همچنان باشی مکرم
چو ذاتت اکرم کرد مخصوص | چنان کی در میان خلق عالم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ | سخن ملکیت سعدی را مسلم
مقالات از دو بیرون نیست فردا | بهشت جاودانی یا جهنم
بکار امروز تخم نیکنامی | که فردا بدروی والله اعلم
مدامت بخت و دولت همنشین باد | بدولت شادمان و بخت خرم
بدستت رایت قید بار اشهب | بدست چپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون | سعادت همره اقبال همدم
محرم از حسود ملک و جاهت | که ماند زنده تا دیگر محرم

خدای را چه توان گفت شکر فضل و کرم | بدین نظر که دگرباره کرد بر عالم
بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه | خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین | خلیفه عرب و عجم به اتفاق امم
زمین فارس دگر آسمان [illegible] | بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی | یکی بخدمت او دست بندگی بر هم
بقبله گرش روی نیکخواهان است | بخدمت حرمش پادشاهان حرم
هنوز کوس [illegible] بود | که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم
ز سرنهادن گردنکشان و سالاران | بر آستان جلالش نهاده جای قدم
سپاس و حمد خدایی که شکر نعمت او | هزار سال کم از حق او بود بکرم
خوشست بر دل آزادگان حراست دین | بحکم آنکه همش دست و هست مرهم

[illegible] ز نور وصال حاجز بود
[illegible] شفای الم
[illegible] ترحم
وگر خلاف نباشد میان [illegible] و غنم
وگر زاغ ضعیف [illegible] عجب
[illegible] قدح چو [illegible] علیم
[illegible] دشمن [illegible] ز غم
[illegible] همه که بخواهد [illegible] نشان عدم
[illegible] بحکم [illegible]
هر آنکه چون قلمت [illegible] همچو قلم
[illegible] نوبت ملک
[illegible] پادکان حرم

بحلق خلق و دف [illegible] | زدند بر دل هر کو ز حضرتی محکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند | بخیر کوش و صلاح و بعدل و کرم
که ملک و دولت ضحاک بی گناه آزار | نماند و تا بقیامت برو بماند رقم
خطای بنده نگیری که مهتران کرم | شنیده‌اند نصیحت ز کهتران خدم
خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند | که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم
بدولت همه آفاق [illegible] شدند | چو آفتاب که بر آسمان و شبنم
مگر کسینه آحاد بندگان سعدی | که سعیش از همه پیشست و حظش از همه کم
همیشه خرمیت باد و خیر باد از خلق | بنوده آنچه بنام کسی حسن خرم
سری مباد که از خط بندگی [illegible] | دگر بود به سر نیزه‌ها چو پرچم

این منتی است بر اهل زمین بود از آسمان | وین رحمت خدای جهان بر جهانیان
تا کردنان [illegible] | گردن نهاده بر خط فرمان ایلچیان
اقصای [illegible] تا به عدل | آمد ز ربع حادثه بر بام امان
بوی [illegible] آمد [illegible] | گل با شکفتن آمد و بلبل ببوستان
آن [illegible] | و آوازه [illegible] که [illegible]
بر بقعه [illegible] عنایت کند خدا | فرمانده [illegible] خلق جهان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد | از قیروان [illegible] تا به فرود
گر [illegible] لشکر بسیار آورد | [illegible] ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس [illegible] خراج | [illegible] کشند [illegible] فلان
ملکی [illegible] | [illegible] شهنشاه [illegible]

[illegible] مشرق و مغرب باتفاق
[illegible]
[illegible] منشی [illegible]
حق یار روزگار [illegible] حساب ان
[illegible]
[illegible] عقل بود
[illegible]
[illegible] نامدار [illegible]

گردون به پستان قهر باطل نبرید / الا کسی که خود بزند تیغ بر سنان
اقبال نانهاده بکوشش نمی‌دهند / بر بام آسمان نتوان شد به نردبان
بخت بلند باید و پس کتف زورمند / بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان
هر نوبتی نظر بکی میکند سپهر / هر مدتی زمین بکی میدهد زمان
ای پادشاه روی زمین دور آن تست / اندیشه کن تقلب روی آسمان
چون شان که دولت باقیست در جهان / کاین باغ عمر کاه بهارست که خزان
چون کام عاشقان متصور نمی‌شود / خرم کسی که زنده کند نام جاودان
ما دانی که نخل ببکنند و گنج می‌نهند / فردوس نعمت تو بر دوستان
یارب تو هرچه رای صوابست و فعل خیر / اندر دل وی افکن و بر دست وی بران
آهوی طبع بنده چنین مشک می‌دهد / گر فارس مبرزند بتا مارش ارمغان
بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت / مردم نمی‌برند که خود میرود روان
سعدی تو ناوری بزبان آوری سخن / تا عیب نشمرند زر کان خر دوان
گر در عیار نقد ترا بر محک زنند / بسیار زرکه مس برآید به امتحان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت / داند که بوشش خوش نتوان و لبهی جان
گر چون نخفته سر سخن بر نمی‌کنم / فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان
چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت / تا چون شکوفه زر بسر نهم کند زمان
یارب جهانی پس جوانیش میدهی / تا آزمان که پیر شوی دولتت جوان
دست ملوک لازم فتراک دولتت / چون پای در رکاب نهی بخت همعنان
در اهتمام صاحب صاحبقران کست / قدر جهان رسیده به منزل داد هوان
گر مقتضی بخت نبودی بحکم حتمی / یا بحر او خبر بحر و اسم کان

نظم درج او ناید از ورثت / ...
لیکن و رای ... / ...
ای آفتاب ملک ... / ...
دی بنده ... / ...
خالی مباد ... / ...
آواز ... / ...
... / ...

ای محفل ... / ...
طاعت ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

دوران
جاودان

ای شاه دولت پای تخت بر فلک / دی بوده و کوی عقل از عقیله‌بر
کاخ کاین مشغله بودی در جهان / تا بجا آمدی خطت بر معلمین
در تو نتوان کفت خرد و صاف تنگ / در کسی کو بد خزان صلبت بهین
ای کمال نیکمردان تو بخشم / بنگشای منشور در نجاخین
عالم عادل امیر شرق و غرب / سرور آفاق شمس الدین حسین
گر بهای طلعتش جو آفتاب / میدرخشد نور دین الحاچنین
ماه و پروین اگر در وقت راه / همچنان کز بطن ماهی در طیس
اگر بیرون از نهاد جمد او / بر سخن و امان سخن عیبست و شین
عقل را پرسیدم اندر عهد او / هیچ دشمن کام باید گفت این
نیک بشنو این شاید کرد نیز / در هزاران نکرد اندر بو الحسین
من که جنبی منت از وی برست / چون نگویم شکر او والشکر دین
جاودان از بار کامت خیش او / تا بگرد و مه مر پنهد آواز هین
تا بگردون بر درخشد اختران / تا نگیسی تر بتابد بیشتر این
تا نه پنداری که مشغولم زدکر / یا خدمت ناقلم یکطرف حین
بخت بادوستان اتفاق / چرخ را با دشمنت حرب حنین
ابر رحمت نو بهاران سال و ماه / روح راحت پر دوران الدین
تا امت اندر مغرب و مشرق روان / چشم بد دور از تو لعب المشرقین

تبارک الله ازین شعر شب‌شبهای میس / کو نقش روی تو پیوسته چشم و زلف و جبین
چنانکه در نظری بر صفت نمی‌آیی / منت چه وصف بگویم تو خود دو زلف بهین

ای از فروغ تو نور آسمان و نبات / ...
چه جای ماه که خورشید ... / ...
خدای ... / ...
سلاله ... / ...
... / ...
بدین کمال ... / ...
خبری ... / ...
... / ...
... / ...
بنفشه ... / ...
... / ...
ترنج ... / ...
طراوت ... / ...
... / ...
حکایت ... / ...
لب و دهان ... / ...

آزاد

ای شاه

چو ز وصف خنجر تو رسید باد دیگاه
که در شیوع از انشاء تظم بود درود
فضا موافق امر تو بود و گر سوال بود
خلاف رای تو فرض کرد ضلال است
شمار انعامات از دست و پای کیست
برید و باد که چه رفت و جای خوشت
تمام دیگر تو را کرده چشم خواهم کرد
گر تو ما ز کردم و دو چشم نیز بست
نی فی جنگ است چنین بیعت
ما قدرت علی واحد من ابیعه
کمال فضل تو از ره نکرده ام ابراهیم
گر کسی کند اسب سخن از سخن اراین
ورای قدر رفعت التفات صد جهان
گر ز دیگر بنده مخلص کند علی التعیین
برای مجلس انس کلک و دست ما دوم
کز کرم بوی نکو داش سوزنین

کر این مقلد ذکر بار دو جهان آتش
بر آب نه ز شوا کشید چو بلبل نوا
چپاپیا که یکجان آمدم ز لحی حجه
ز بخت صالم ده که شربت صبر
در نغ اگر فدری سیل از آن نظر تو بدو
ز اربحت که با شه فر دمی آید
میان خط من و دشمنان فرقی ست
اگر تو بر دل مسکین من نبخشایی
به صدر صاحب دیوان الملجان عالم
خدایگان صدور زمان و کهف امل
جمال مشرق و مغرب صلاح ملک ملکت
کز اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او
بسی ما نده که در عهد او ز رایت او
ز گوسفند بدو ز و رعایت عدلش
معین خیر و مطیع خدا و ناصح خلق
زهی بسایه لطف تو خلق را آرام
گر اقتضای زمان و روزگار کند
تو آن یگانه دهری که بر و ساده حکم
فروغ رای تو مصباح راه های نجوم
خدای مشرق و مغرب بملجان داد

چنانکه دعوی معجز کند به سحر ساحر
به بسم جل تو به لسان نغز تو
بگوی ز آن لب شیرین حکایت ز سرایل
یکسر خفقان فواد را مسکین
گر از طرف همه شوق و اضطراب و حس
مرا سری که حرامست چشم و لب
منت به محضر همی مسیم و حسن و یکس
چو لازمست که جور و جفا بر من چرا
که در آیات و جور زمین مسکین
نهاد دولت اسلام چشم بر
مشیر مملکت پادشاه دین
چو اهل مصر را نعام یوسف
یک تمام شکید صعوه و شاهین
دهان گرگ و بر ده دهان شیر
برای روشن فکر طبع و رای مهین
همی بقوت رای تو ملک را آئین
نبات مصر را یدت هر روز
به از تو کیست نگر دست صبح صد شین
عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
تو بر خزاین روی من حفظ و امین

تو روی خسر دلبستم طبع من خاک
بزند و مکنم از تنگ و صلش و کو
پستان سخن خوش بس تلخ
اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
که مسیر و عراق این صلوت صباحت
ز شمار بجهان من که یاد آید
چه لایق کسان نشست ابجا
کز شد گر دو بو شعر من مجلس
بسکر بخت بلند پادشاهم کرد
میان عرصه شیراز با تجند آخر
چو چند بسی که شاه و شود بخت سال
زر و زر کار بر نجم چنانچه تو آن گفت
بلی بیک حرکت از رمایه چشم
دوای خسته و خیر شکسته کس نخنه
نفس علی انی اماک سنک غمخی
سخن بلند کنم باز آسمان کو نبه
همیشه تا که اقبال و رنگین تو باد
به رغم دشمن و اعجاب دوستان
خزان و لب به طول دولت سال
بقا و دشمنت اندر جهان گر بادش

که به گشت و مدام مسبوع عنبس
که بخت و ز خور حسنش مسد کامس
که زشت خوب نکرد بجای نرکس
که زهر داشت که و چار و تقسطیطم
چنانکه زیر دیگران بنده و کار بس
که خلق از آن طرف آمده اند مسکین
که در مقابله بلبلان کند تحسین
که بر ده باشد نام تری علیس
به عم خویش نکردست سر گران عکس
نهاده باشم و دیگر نهاد کان قرار
به یخ و زینت لاش بود تقطیس
بجا کیمیای خدا از در روزگار ربن
که روزگار به سر میر و دست و لیس
مگر کسی که بعیشش بود در روض
و لا یزال عیشی من الهوان نقص
دعای دولت او ورد اهل شکام
بعون ایزد و در چشم دشمنانش مکین
همیشه چشمه زرق معین و بخت معین
تو کوشش کرده و باد آز مطر ما حزن
بزند کانی از سحر و مرد و در سجین

چنانکه پیش تو ما ز ابس و ز پاک عن
دو دم ز عیب تو بانس و بهر تقطیم و حصن
چنانکه نعمت تو رو را ز باب به دو دو
ز دولت دست تو وزر و شما انطر وابس
ز اهلک شد وز دو شمار تعالی مصر تو باد
هزار سال جلال تعالی تو باد
شود آن عمر ادروثنت و بشیر و رابل
تمام گشت و تر تیب این غزل
تفضل و منت روزگار را عالیان
همیشه صاحب این شتر مبارک را
مشتی و است و دست تا باد و چگو
دو چشم حاصل عزت و نام نیک و ثواب
وز بند و در گذر ز گلی من علیها فان
ز خسروان مقدم چنین که میشنوم
دعای عمر تو که دست بکش این و راب

گر آن شنیع صفت خوش نشستنها [illegible]
بپارسایی و بار از خوش [illegible]
زمان با و بهارست و او عیش [illegible]
کرده در عیش خلق [illegible]
چگونه پیر جوانی و جای [illegible] جوان
در این قضیه اگر کرده و جوان [illegible]
نظاره چمن اردی بهشت [illegible] افشان
که برد رخت [illegible] و نوبهار [illegible]
فنیه سال طبیعت [illegible] الوان
هزار حله برآرند مختلف [illegible]
نگار [illegible] قصار بر درخت [illegible]
قبای سبز [illegible] و بو و پیرهن
بگلبه چمن از رنگ و بوی [illegible]
هزار طبله عطار و [illegible]
بهار [illegible] و درخت [illegible]
سرها ملوع و دامن [illegible]

سرای آخرت آباد کن بحسن عمل / که اعتماد و بقا را نشاید این بنیان
پس اعتماد مکن بر دوام دولت عمر / که دولتی گذرد در پیت جاودان
زمین دنیی بستان مزرع آخرت / چو وقت حصد بود تخم [illegible] افشان
بده که با تو بماند جزای کرده نیک / دگر چنین نکنی از تو باز ماند آن
بپاش تخم عبادت چنین که من گفتم / که در زمین چو وقت آید آب روان
حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر / چو برف بر سر کوه است در گه اعصار
زمال و منصب دنیا حذر نما [illegible] / میان اهل مروت که یاد و باد فلان
کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست / اگر قبول کنی گوی بردی از میدان
به نوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای / خدای عزوجل است ملک بی پایان

نگر بنگر نهم در دهان دو دهان / اگر تو باز برآری حدیث من [illegible]
بعید نیست اگر تو به عهد باز آیی / بعید وصل تو من خویش کنم قربان
نوازش که چو غایب شوی ز دل بروی / تعالی الله که قرب دل است بعد مکان
قرار کنیم که پیوسته دوست می‌دهد / هم احتمال جفا به که صبر بر هجران
محب صادق اگر صاحبش تیغ زند / مجنبش نگذارد که برکشد [illegible]
به دوستی که وفا گر کنی و گر نکنی / من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان
وصال دوست بجان گر میسر گردد / بخر که دیر بدست افتد این چنین ارزان
کدام دزد گرجان به کار باز آید / گر جان فشان نکنی در وصل بر جانان
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد / که خویشتن زدم ابلهی بر سندان
ز دست دوست نباید آمدی سعدی / تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان

ز آفتاب مصفر که پیش [illegible] / که بر جهان همه منقش شود ارکان
و آن مشعل آتش گذشت و خاک کرام / زمان که آب بخست و صفه ایوان
بساط لهو بپسندد از برگ خضر / بزیر سایه زر برکشد شادروان
دگر بفیض سمائی بگفت جان [illegible] / از این هوا که درخت آمد [illegible]
ز بانگ مشعله بلبلان خاموش / شکوفه جامه دریدست و سرو بگریان
خجل شوند کنون خسروان مصر چمن / که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان
تو خود بمطلع انواع در بوستان / که بوستان کاری که باغ لاله پنهان
چه گویم آن خط سبز و دهان [illegible] / بجز خضر نتوان گفت و چشمه حیوان
کدام گل بود اندر چمن ز بهاری / کدام سرو به بالای تست در بوستان
بخندد روز اگر آفتاب گرم شود / مغیر عیش بود سایه ای سایبان
تو کافتاب مبینی بجمیع سایه فکن / که سایه و ستور و معتبر ایران
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم / سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان
بزرگ سوی زمین پادشاه صدر نشین / علاء دولت و دین پادشاه صدر نشان
که گرد دامن اکابر گرفت [illegible] / نشسته بر سر و پس سر نشسته بر فرمان
اگر حسود نه راضی است گو برشک بمیر / که مرتبت بسزاوار میدهد یزدان
نه فقط چنین آفتاب در آفاق / نگسترد چنین سایه بر بسیط جهان
بلند پایه قدرش چه جای فهم و قیاس / فراخ مایه فضلش چه خضر جای بیان
بگرد همتش ادراک آدمی نرسد / که فهم برنتواند گذشتن از کیوان
برو محاسن اخلاق چون رطب بر بار / درو فنون فضایل چو دانه در رمان
چو بر صحیفه اطوار او شود طلبی / زبان طعن نهد بر فصاحت سحبان

چنان [illegible] شد و [illegible] از نظر
[illegible] و جمال [illegible]
کز این سپهر و [illegible] نظر [illegible]
بزار و نعمت [illegible] رضوان
امید [illegible] که خود [illegible] و علاء
کسان [illegible] خیره [illegible] باشد [illegible]
[illegible] معالی [illegible]
بزرگوار [illegible] و منقطع شود [illegible]
[illegible] ضعف [illegible] و اراده کرد
بگرد نقطه عالم [illegible] دوران
[illegible] آفاق
[illegible] زبان
به عدل و عفو و کرم [illegible] داده
خدا [illegible] فضل [illegible] تعالی [illegible]
[illegible] سایه [illegible]
[illegible] غبار [illegible]
[illegible]

ز پاس تو نه عجب گر بلا و فتنه گریخت
که گرگ گله را پاسبانی شد عدلت

برون خرامید از آن حیث با وجود تو عیب
بدور عدل تو جور از جهت تو بار گران

سپهر با تو ز رفعت برابری نکند
که ذره چبار شود دعوی برابر شان

چو حصر منقبت در قلم نمی آید
چگونه وصف تو گوید زبان خجل

من این قصیده بپایان نمیتوانم برد
که شرح مکرمتت را نمیرسد پایان

بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد
زبان نمیدهد از سکتهٔ دل زبان

نخواستم که از این با دعش نمودن
ولیک می نتوان آتش آب طبع نهان

درون خانه صورت چو آتشی باشد
باتفاق برون آید از دریچه و خان

ترا که گفت که برقع بر افکن ای جانان
که ماه روی تو ما را بر بخت کشان

پری که در همه عالم بحسن موصوفست
ز شرم چون تو پریزاده میشود بیمار

بدستهای نگارین چو از حدیث آید
هزار دل ببری نهان ازین بسیار

دل از جفای تو گفتم بیگری بهم
کسم بحسن تو ای و لسان ز نهان

لبان لعل تو با هر که در حدیث آید
برابرش شکر چشمش چو قند مرجان

اگر مرا جراحت نمی تو بر دل ریش
دوای درد است آن و نام مرهم جان

جوام ز خلق با بخت نمی آید
من از تعجب انگشت به دندان

امید وصل تو جانم ز رقص آمده است
چو باد صبح که بر گرد آن گل رخسار

ز خلق گوی لطافت تو برده ای مردم
که دل بدست تو گوییت فتح چوگان

چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین
بدست فتح و ظفر گوی دولت از میدان

جمال عالم انسان و جنس اهل ادب
که هیچ جنس بدست شکل انسان

مرا قبول شهنشاه جهان کشتند
مرا به صاحب و داغی برشند دیوان

ملاذ اهل دل و امن جان راحت خلق
که باد و ماند ز انفاس دولت آباد

برد و پیچ هنر دانکه کرد و کرد و در
بخور بخشش و هر که میتوان

چو خبری از تو عبیری فتوح باغ
که رزق خویش خوان تو میخورد

کرم بجای خردمند کس چو بوا
که ابر کرم کند بر زمین خوش باران

سخن درار کشیدم با عتماد قبول
کز رحمت تو چشمه سرازان عصیان

مرا که طبع سخن گوی در حدیث آید
نه هر کجی بیت که بازش توان کرد غبار

اگر بنفسه شعرم روان شود چه عجب
که میشود به سرم از تو در دل طوفان

تو کوه جودی و من در میان ظهر
مگر بشرط اقبالت او فهم بگران

دو چیز خواهمت از کردگار در جلیل
دوام دولت و دینی و ختم را ایمان

خلاف خبث در آثار بر و معروف
که دیر سال عاید تو دیر سال عمان

فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین
ثبات دولت و امید دوام حکم روان

ز نابهات قضا و بیاه بار جدا
ز حادثات قران در حمایت قران

همای معدلت سایه کرده بر خلق
بدبوم حادثه بوم مخالفان بران

بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد
امید هست بخشش و کوشش احسان

دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب
ورین دو در گذری کل من علیها فان

ای شمس آن که ز فلم آید شای تو
واجب اهل مشرق و مغرب ثنای تو

دارد روش پادشاهم در زبان
الا بزیر سایه همچون همای تو

نوشیروان و حاتم طایی ابوده
هرگز نبوده مانند عدل و سخای تو

خاص از برای مصلحت عام در ازل
بخشش کند که شامل تو شد بجای تو

آن جست در جهان که نداری نظیر او
تا سعدی از خدای بخواهد برای تو

تا آفتاب میرود و صبح میدمد
حاجت بخیر باد صباح و مسای تو

یارب رضای او تو برآور بفضل خویش
کو روز و شب نمی‌طلبد جز رضای تو

[illegible]

در بهشت گشاده بر جهانیان ما کام
خدا بچشم عنایت تجلی کرد و کار

امید چه برآید صباح خیر دمید
بدو رود ولب سلیم قضا و چکار

چو ماه روی مسافر که باز آید بکام
در آید از در امید وار چشم براه

شمایلی که نباید بوصف در اوهام
خصایلی که نگنجد بذکر در اوهام

خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان ناصر عباد و ...

شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او
منورست چنانک آسمان بطلعت ماه

خجسته روزی و خرم کسی که بار کند
بروی دولت و بخت فرخ کاه

کرچشم داشت که یوسف عزیز مصر شود
اسیر بند بلای افتاد اندر چاه

شب فراق نمی‌باید از فلک نالید
که روزهای سپیدست در شبان سیاه

هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست
بعاقبت نبود نا امید از درگاه

زمانه بر سر آن گشت اگر خطایی کرد
که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه

خدای عمر درازت دهاد چندانی
که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه

بگرد خیمهٔ اسلام شقهٔ زرینی
که کر باشد ... بود پرده کاه

مراد سعدی از انشای مدحت
نصیحتست بسمع شرف شاهنشاه

دوام دولت و آرام مملکت خواهی
ثبات احمد و امن و ... جاه

کر بطاعت و انصاف و عدل و عفو و ...
بجو دولت بنشست حق ابن ... سپاه و کلاه

نور دولتش آن نیت آزاده در ... بری
... آینه آ و ...

عزیز کسی که از ... بگذرد از بخت ... شود
سعادت ... آموز از ... بسکو خواه

کر ... ساله ای ... نکام ... بخواه و ...
دعای ... نیاز ... نصیر او ... بنام

خدای عالیا ... نصیر او و پناه

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری
درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد
تو نیز با گدای محلت برابری

گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیی زنیست عشوه ده و دلستان ولی
با کس بسر نمی‌برد او عهد شوهری

آینده رو که بر سر بسیار می‌رود
این جسم خاکرا که تو امروز پروری

آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت
دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری

بنگر بروی باغ که پسته که نظر کنی
دل می‌برد بغالیه زلف و چادری

ما دوست که خلق جهان بیچاره کرد
از چه نکنند غمزهٔ خوبان بساحری

مردی گمان مبر که بپنجه است و زور کتف
با نفس گر برآیی دانم که شاطری

با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد
ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری

خوش خواب تا نیفکندت پروی نفس
در روبطه که شود مرد شیاوری

هر روز خیر خواه و پس کوه و با
از کار آخرت که نیندیشه ... اخری

وی ... خرچ کینه زنی ابصار
ای هیچ معامله بهم و سیح میخری

تا جان معرفت نکند ... شخص
نزدیک عارفان حیوانی مصوری

پس آدمی که دیو بشستی غلام ...
در صورت شنیدی ... بپا خزاری

گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود
نیکو نهاد باش که پاکیزه گوهری

چندت نیاز و آرزو آید بجو بجو
دریاب قدر خویش که دریای گوهری

پیداست قطره که به قیمت کجا رسد
لیکن چو پرورش بوجه شاند در ...

گر کیمیای دولت جاوید بایدت
بشناس قدر خویش که گوگرد احمری

ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس
کی بر هوای عالم روحانیان پری

بار ... بینه و ... خانه
کاندر طلب چو بال بریده کبوتری

چون بوم بد خجسته ... سایه ...
در اوج سدره کوش که فرخنده ...

آن ... و درخت که ابلیس ... شد
بیدار باش تا بی آواز ... پری

ای کاروان عافیت ... نجیب بیاورد
ای ... بیا کنون ... نجیب ... بری

ای کاروان ... و ... منور نجهان
از صحبت ... خبر ... منجری

کانجا ... و ... خم ... و ...
گر ... صحبت ... چون ... از ...

در حلقه ... در ... کس از ... عبیر
در خوی ... گر ... که ... و دو ... دلا ...

چون ... گرد ... و ... نفس ... گوی ...
زین ... کسی ... نفس ... ان ... اب

گر در عمل ... گوی ... نی ... عمل
بار درخت علم ... علم ... بر ...

با علم ... عمل ... نمی ... ل ...
علم ... نیست ... چو ... مردی ... داد ...

ورنه ... صحبت ... السان ... الکو ...
زین ... کسی ... جای ... وردو ... علم

در حجاب ... در طلب علم ... کر ...

هر علم را که کار نبندی چه فایده
چشمم از برای آن بود آخر که بنگری

امروز عشق بفصاحت که در عقد شد
هر نکته را ز اندر رو لابل بیاوری

در وا فصیح باشی و در موقف حساب
گر علمی کوی و غدری نیاوری

در صد هزار غدر بگویی کنا هرا
هر شوی کرد کاینو بی دختری

مردان سعی و رنج بجای رسیده اند
تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری

نرگس هوا کشتی و بابی نرفت
عارف شاب شو نه بلی نکفت دری

در کم ز خوشش بتجارت نظر مکن
گر بستری بال کو هر برابری

و رهیچ پر بال کند کبر حکیم
کو نخی ت شمار اگر کاو عنبری

دعای جدای و بجهان خلق بش
این هر دو تن اگر بگرفتی بنگری

عمری که میرود بهمه حال جهد کن
تا در رضای خالق بچون بسر بری

در کی اینک اشده ای هیچ
لیکن اچه غم که بخواب خوش اندری

فارغ نشسته بفراغای کام دل
باری بیکشای که یاد با وری

باری کرت کو رعزیزان کند ربو
از سر بنه غرور کیانی و سروری

کانجا بدست افتد خلیل وار
بر هم شکسته صورت تنهای آذری

فرق عزیز و پهلوی نازنینی داد تن
مسکین بحسب بالشی و خاک بستری

تسلیم شو که اهل تمیزی که عارفان
بر ذند کنج عافیت از کنج صابری

چشش از سوز تو بر رخ جانها کشیدند
طغرای بیکسی و ذلیل مرا بتری

آنرا که طوق مقبلی اندر ازل جد
روزی بگردد چون نکشد غل مدبری

زنهار زند پس مرا ای است کوش کن
یکجا کی مهوز که در وین برادری

تنک از فقیر اغر اشعث طالر اذ اکه
در وقت مرگ اغبر و در کور اندری

ای که بیچاره رفته در خوابی
مگر این تیغ روز رو بر تابی

ما کی این ما دبگر و آتش خشم
شرم بادت که قطره آبی

کهل کشتی و همچنان طفلی
شیخ بودی و همچنان شابی

تو بیاری شسته زجپ و راست
مهره و نبرد چرخ بر تابی

ما در این کلکو سفندی چند
تشنه بد اجل ز قصابی

تو چراغی نهاده بر ره باد
خانه در زیر سیلابی

گر رفعت سپهر کیوانی
ور بحسن آفتاب و مهتابی

ور بمشرق وی ببستاچی
ور بمغرب روی بکلابی

ور بمردی ز باد در گذری
ور بشوخی چو برق بشتابی

ور بنعمت شریک قارونی
ور بقدرت عدیل سهرابی

ور بهیبت شوی که پیلک بیای
زر صامت کنی بمثقالی

ملک الموت ابجیله دفن و فن
شوانی که پنجه بر تابی

منت بجای کمال نقصان است
کل بریزد بوقت سیرابی

تو که مبدا و مرجعت اینست
نه سزاوار کبر و اعجابی

خشت بالین کور یاد آور
ای که سر بر کنار احبابی

خفتن زیر خاک خواهد بود
ای که در جامه خواب سنجابی

پس بگو دید و پس بخواهد کشت
بر سر این سپهر دولابی

با نک طبلت میکنند بیدار
تو مگر مرده نه در خوابی

پس خلایق فریفت این سیم
که تو لرزان و چو سیمابی

فرزند بنده است خدا را بحشمت مخور
کر بر سبکی بنزد خداوند دار و برب
سر مقبلان کنج سعادت ز ان
ور مدار رنج تخ نصاح جو
واسکن ز جهت اسباب
واسکن چو پسر بنضو نضری
روی یمین بطاعت
چون آسمان شبه رود خورشید
در بارگاه خاطر سعدی خرام
خواهی پادشاه بخش و او
گر کردکان و رستم آمد ابن
ملک عجم گرفته بتیغ
باز هم نفس فرو رود و از رسول
با کف مو سوی
حرام ایدم ز
در شکسته بنده و دست و جوی ب

بر کجا رفت و بر
ای روان تو بچه کار
خوش بنده غفلت و
بیکرم
تو بهار و مهرین و شبابی
بر بار و ملک
بی صد قبا
گر بو
نفس و ابلیس ز خانه
گر بمن چو بی و القا
که بهر حوا ...
نخست
قنت جو
گر تو داری اصل کو
دست و ... ب
گر عجب و میان نور فا

عهدهای شکسته را چه طریق
چاره هم توبه است و شتابی

به در بی‌نیاز شوان رفت
جز به پشت تضرعی و ادبی

تو در خلق منبر نی همی رفت
لاجرم بی‌نصیب ازین بابی

کی دعای تو مستجاب شود
که به یک روی در دو محرابی

یا رب از جنس ما چه خیر آید
تو کرم کن که رب اربابی

عیب دان لطیف و بیچونی
ستر پوش و کریم و توابی

سعدیا راستی ز خلق مجوی
چو تو در نفس خود نمی‌یابی

جای گریه است بر مصیبت پیر
تو چو کودک هنوز لعابی

با همه عیب خویشتن شب و روز
در شکایت ز عیب اصحابی

گر همه علم عالمت باشد
بی‌عمل مدعی و کذابی

پیش مردان آفتاب صفت
به اضافت چو کرم شب‌تابی

پیر بودی و ره ندانستی
تو نه پیری که طفل کتابی

به نوبت‌اند ملوک اندرین سپنج سرای
کنون که نوبت تست ای ملک به عدل گرای

چه دوستی کند ایام اندکی بخشای
که روزگار پس دشمنیست حمله نمای

چو مایه بر سر این ملک سروران بودند
چو دور عمر به سر شد درآمدند از پای

تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی
که دیگرانش به حسرت گذاشتند به جای

درم به جور ستانان زر به زینت ده
بنای خانه کنانند و قصر بام اندای

به عاقبت خبر آمد که مرد ظالم مرد
به سیم سوختگان زرنگار کرد سرای

بخور مجلسش از ناله‌های دود آمیز
عقیق زیورش از دیده‌های خون پالای

نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
دو خصلت‌اند نگهبان ملک و یاور دین
بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای
یکی که گردن زورآوران به قهر بزن
دوم که از در بیچارگان به لطف درآی
بتیغ خیره گرفتند جنگجویان ملک
تو را به عدل و حکمت ...
تو زور و جور گرفتی ... گران ... کوب
و چون ... چو حاجت ... شمع خویش ...
چو دولت ... چو حاجت ... ز ما ...
بچشم ... فضل ... از خلق ... چو ...
که سایه ... ایشان ... چو بیاید
سماع مجلس ... از خشم ... نیست
چو بانگ مطرب ... ناله نای
عمل ... سرای ...
... ز عود و سوز ...

کف نیاز

کف نیاز به درگاه بی‌نیاز برآر
که دست فتنه ببندد خدای کشّافی

بداد و فتنه بدان لاجرم که دیر برست
که مار دست ندارد ز فعل افعایی

بر آن کس است که آزار خلق فرماید
عدوی مملکت او بکشتنش فرمایی

نگاه دل ز دشمن نشستن آن مغرور
که بشنوی سخن دشمنان و صبر آیی

اگر تو قصد به کشتن خدا ابست
به چشم عفو و کرم ز نیکمردان بخشایی

دیار مغرب و مشرق بگیر و جنگ مجوی
ولی به بخشش کن ز یک خاطری بجوی

گرت بباید در آسایشی بخلق برسد
بهشت بردی در سایه خدای آسایی

نکوهیدت چو زبان آوران که آنچه ...
که ابر مشک فشانی به بحر گوهرزایی

نگاه دار آنچه او گشتست و عمر بغراز
پس از چه فایده گفتن که تا به خشم آیی

مزید رفعت و نیک آخرت طلبی
به عفو و عدل و کرم کوش و مصلحت رایی

به روز حشر که فعل بدان و نیکان را
جزا دهند بمکیال نیک و بد بهای

جریده گشت عفو باد و توبه قبول
پس سینه و خوشدل عفو با ...

بلطف زده باد که بر تو به جوهر
که بار دیگرش از سینه ز بیاد ...

ز رنج و فوت به روی سلطنت درآی
که دست همت مردانت می‌دهد باری

جهانگشای عدوبند ملک‌بخش نوال
که در حمایت صاحبدلان سپاری

گرت به شب نبدی سر بر آستانه حق
بکن بروز به پهلوی حلم اندر آی

به دولت تو چنان منت زمین
که خلق در شکم از زمین ...

به زیر سایه عدل تو آسمان ...
محال اگر که کند بر کسی ستمکاری

کف عطای تو گر ... به رحمت حق
چه نعمت که بر ز بحر بسپاری

... ز چو ... گوهر
... باغ ... آزار
... فصل ... بهار
... به عدل ... ملوک ... داری
... ناصحان ...
... بیستی ...
... نیکوکاری ...
... پس ... جنگ داری
... خوب ... داری
... جان و مال ...
... نگاه ... بیاید ...
... بیابان ... نفس
... ده ... آورده ...
... آزار ... عبادت ...
... جان ... ز ظلم
... دولت ... داری
و عای ... دولت ...

سلطت

ترا سلامت دنیا و آخرت باشد
که هیچ خیر نماندی و داد حق دادی
دعای تو بنده ... بلا بگرداند
عمر عیب و در درویش ...
خدای عز و جل ...
ورای ...
ملوک روی ...
نهاده سر ...

دریغ عهد جوانی ...
نشاط کودکی ...
بروزگار جوانی ...
پس از نود ...
دریغ بازوی ...
بیست ...

خدای سلطنت اندر زمین نهی او / ز بهر آنکه در تخم آخرت کاری

به نیک و بد چو بباید گذاشت این منزل / که نام نیک بشدست آری ای بگذاری

پس از کرض علم چو کوچ خواهد بود / روا مدار که همه عالم گرفته انگاری

صراط راست که داند در جهان فقیر / کسی که خو کند انجا براست رفتاری

جهان بسی بستانی و لشکر کشی باشد / به کامرانی و درویش و سلطانی

به بندگی سر طاعت بنه که برپایی / به رفعت از سر گردون کلاه جباری

چو کار با خدا افتاد هر دو یکسانست / بزرگی ملک و کمترینه بازاری

و رای که دل کیخت برخیزد / بر آن امیر اجلش و مند سالاری

ترا که رحمت و دادست و دین سیاراد / که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری

قضای مملکت اندر وجود دیگر رفت / که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری

به دولت علم دین حق فراشته باد / بصولت علم کفر در نگونساری

چنانکه با تعیانت کسی هیچ / بحر دو مانده در کی و مشک تاتاری

هزار سال نگویم بقای عمر تو باد / که این مبالغه دانم ز عقل نشماری

همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد / که حق گذاری و ناحق کسی بیازاری

بحرمی و بحیره آمدی آزاد بی / که از صروف زمان در امان حق بادی

با تفاق همایون و طلعت میمون / دری رشادی به بوی خلق جباد

بهر مقام که پای مبارکت برسد / زمانه را ز سلاست حور و چند ادب

بزرگ چون خداوند بنده باشد / که بندگان خدا ایمن کنند را دی

بهشت اگرچه بر آسایش است ما را نعیم / جز آن متاع بهشتی که خود فرستادی

تو راست باشی و اگر کژ کسی شنید / دانی که بی سطار زهفت جدولی

خاص از برای سوره و نور پس / شاید گر انیس خویشی هیکلی

جز بحجت سخن منعم نشند / انیست ترجمه کرپیشان من ولی

ناصر چه کفت با شمت از خبر و حضو / بعد از تو شهر سارسا شده مجملی

این فکر بکر هیس که بخشش نظیر نیست / مردم مخوان اگر همیش خیره مختلی

آن گیست ایکیانه که داد از آسمان / و اودست مرد اگرچه پس وشمایلی

تو هیس اعظم اکه بند بر عقل و رای / امر و زدر بسیط ندارد مقابلی

من حکم ... از عقل و طبع خود / کس پیش آفتاب نکرده مشعلی

منت نه بر او ... / در حق کیست انکه ندارد تفضلی

عمرت دراز باد نگویم هزار سال / زیرا که اهل دل نپسندند باطلی

نفست همیشه بر فرمان شرع باد / بار سرش ز فضل تو باری مکللی

تا بلبلان چلچله در آشیانه باد / هر گه که سر بر آورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد / سعدی ز جای خیز و گویان چو بلبلی

صبحم ز مشرق بر آمد باد نوروز بی / عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین

با جوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد / کودکی کفتا تو پیری با خردمندان نشین

گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار / همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین

این تبیینی درب پوشید ز بهار بر شاخ / میوه پنهان کرد از خورشید ...

باد گلها را پریشان میکند هر صبحگاه / وان ... کمی ...

نوبهار از غنچه بیرون شد بیک تو بر که / پید مشک انداخت ...

این چنین ...
با نگار ...
با مدادان ...
گر ندیدی ...
گر ...
با چنین معشوق ...

یارب این ...
یارب ...
لیکن ...
در چنین ...
و چنین ...
خفت ...
حسن ...
گر ...
ور ...

گر کسی نوازدی در فرمان تست / بنده‌ام اینک سر و تیغ و کفن
بس کم کانجا که گوی وصل تست / در نمیگنجد حدیث ما و من
عقل چون پروانه گشت و زد به / چون تو شمعی برفروزی انجمن
ای وصلت جان‌ها را اشتها / وی ز هجرت سینه‌ها چاک از محن
وقت آن آمد که خاک مرده را / باز ریزد آب حیوان در دهن
پاره کرد اندر لطف‌های صبا / صبحدم بر یوسف گل پیرهن
قطعه سیمین در آب جام زرین / شاهد گل گشت و طفل یاسمن
ریح ریحانست یا بوی بهشت / خاک شیراز است یا مشک ختن
دی نگر با طیره گردد چون بس / بر گذر تا خیره گردد نسترن
بار کار زاهدان در هم نورد / کار کار صوفیان در هم شکن
شاهدان مستند ساقی بیار / عاشقان مستند مطرب گو بزن
صومعه میخواهی حجابی در کند / فتنه میخواهی نقابی در فکن
رخ بیارا چشم چون رخ می‌تو دیم / صد زبان میخواهد تا گوید سخن
وه که است ز نیمه شیرین ترت / خنده یا کفار یا لب یا دهن
ترجمت احله کو در بار پوشش / عافیت را پرده گو بر باد زن
نام من خواهم شنید از خاص و عام / سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
نسخه خلقم چو صوفی در گذشت / شهره شهرم چو غازی بر رسن
سعدیا گر عاشقی با یکی بب / عاشقا گر مفلسی دستی بزن

گر این خیال محقق شود به بیداری / که روی عزم همایون ما طرف داری

خدا ... گر تو ... کند دار ... بکر ... بسیار ... [illegible]
بکی ... که بنکر ... شکر بنکر ... ازی
بجز ... بس ... لعبت ... انجه بخوانی ...
کرده ... بر لطف ... شود
تو یاد مرکز کنی و ... جهان ... نکهداری
هم که دیگر ... ان یا خطابی ...
دگر ... خیابت ... و خویش ... آوازی
نوازش ... اخلاق خویش ... زمرد ... زع ...
جماعت شعرا ... بود و دگر ... داری
اگر ز دور فلک ... گفتم ام ...
... ساقی که ... کفاری
... ای ... و ... سعی ... تجاب
تو رودی ... و ... بار ... ازی
گر ... آوری ... ام ... بصفی ... هم
چو هم ... بنش ... تر ... آنکه خوان ...
خلیف ... زاده ... و نخل ... آنکه خوار ...

بزنکل

بهر درم سر همت فرو نمی‌آید / بجز بپیش امام دوکان فی حرمی
من آبروی نخواهم بهر ما ... دل / که پیش طایفه مرگ به که جماری
خدای را و جهانت جزای خیر دهاد / که هم چو داد به ضعفا ... آواری
ترا که همت و اقبال و فر و بخت آمد / بجز چه سعی کنی دولت دهد یاری
جهان سعادت و نوشیدی ... / که حق گذاری ما حق کسی نگذاری

دل شکسته که مرهم نهد گر بارش / تو هم خسته که از پای بر کند خارش
خدنگ درد فراق اندرون سینه خلق / چنان نشسته که بر جان نشست سوفارش
چو مرغ کشته قلم سر بریده میگرید / چنانکه خون سیه میرود ز منقارش
دهان مردی معنی سخن همیگوید / اگر چه خیمه بصورت ببادکرد ارش
که زینهار بدنیی و مال غره مشو / بخواهدت بقهر ور نکند اش بگذارش
چه سود کاسه زرین و شربت مسموم / دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش
پس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر / که آزمود همی عقل خوی غدارش
نظر بحال خداوند ملک و دولت کن / که فیض رحمت حق بر روان بسیارش
چو بر خواجه کیانی زمار کش ... بود / نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش
گرت بشنود و شکر روزگار ماند دو / وفای عهد ارادت و دست گفتارش
دگر شکوه نخندد بجام خیره دری / که خون همی رود از دیده های انهارش
دگر شکوه نخندد زبان از ادب / که خون چمن رود از شاخهای اشجارش
چگونه غم نخورد در فراق او درویش / که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش
امیدوار وجودی که از جهان برود / میان خلق بماند به نیکی آثارش

ز ... جشم غم ... ارکم ... ب ... ابجن
ازار ... ما بر ... نشست و ضعیفان ... س
... اوزبار ... ان ... و ... بود و در ... عم
نظر بحال ضعیفان ... و دعای ... سحارش
... مدام ... بیان ... و ... نظر ... ها
نگاه ... که ... بنیاد ... بس ... کرد ... رس
و ... گر ... دفایت ... ملک و گنج ...
گر نرخ و ... اب ... و ... و ... انش ... غفارش
بماند حسرت ... ورود ... نور ... روز ... خشم ... عل
قضای ... حکمت ... از ... روز ... کار ارش
و گر ... نعمت ... داد ... بد ... بکرد ... بدو ...
و ... بب ... روز ... بکرد ... به ... بارارش
اگر ... ب ... از ... کرد ... کرد ... بر ... زمانه ... برابر ...
غمی ... که ... بیند ... روی ... زمانه ... بارش
گر ... بشت ... ظلم ... ف ... گروه ... ل ... ن ... و ... و ... ر ... سول
ب ... عمو ... جاجت ... غم ... بود ... ... و ... انصارش
بزور کار ... جبار ... بسیار ...

غمی رسید به روی زمانه از تقدیر
که پیش طاقت کوه دماوند گرانبار

برفت سایه نشاید درویش و توانگر عرش
بپوشش از خدایا به عفو بسیارش

بجیل خانه کرد پیمان عالم قدس
بکرد خانه حاییان و وارثش

عدو که گفت غوغای که شمس او
جهان خراب شد و سهو بود پندارش

همین درخت نبود اندرین حدیقه ملک
که بعد از او متفرق شوند اطیارش

چراغ را که چراغی از او فرا گیرند
فرو نشیند و باقی بماند انوارش

فرو نهادم ابونصر سعد بن ابی بکر
که شعله ابونصر نام بردارش

خدایگان ملوک زمان مظفر دین
که تا قیامت با علای دین و اظهارش

بزرگوار خدایا به عز و دولت و کام
دوام عمر بده سالها بسیارش

به بندگی وان که چشم بد پیر بپرسش
برابر چنان کز مادر ... احمد

که نقطه ساکن ما بنشد اندر اصل
ورنه بر نباید حساب پرگارش

با تفاق که دل کس نشاید داد
ز حشمتی که درین نوبت اتفاق افتاد

چو ماه دولت بونصر سعد آفل شد
طلوع اختر سعدش ز رحمان باد

امید داشتم علامت بکوس و کوست
بقای سعد ابونصر سعد زنگی باد

شنود داغ نجستین ... شد
که دست حق ز زمان داغ دیگرش نهاد

بدان درخت که هرگز بدرد و دارو دل
نه آن حدیث که هرگز بدرود داغ دراز

عروس ملک نکو روی خیر ... بی
و فا نمیکند آن سست مهر باد

نه خود سر پر سلیمان باد دهد و بس
که هر کجا که سر پر بیت میر و کی باد

وجود خلق مبدل شود و گر نه زمین
بماند آیت کیخسرو و تخت و ملک قباد

برو ز عرصه قیامت صداعی اجل
جزای خیر دهادش که داد خیر بداد

بکرد در باغ و گرد هر چه کرد انصاف
همین جا پس کم کز کسی کند بیداد

کسان حکومت باطل کنند فریاد
که حکم رانده قسمتی باز نشاد

هزار دولت سلطانی و خداوندی
غلام بندگی گردن او که آزاد

گر آب بدو اشیر از بیان پیوند
بیکه گر برود همچو دجله بغداد

ولی چه فایده از گریه‌ش بیانی غیر
گرد و اندیشه یک پیکان حی

گر آفتاب خزان گلبنی بکند بخت
بقای سرو روان باد و سایه‌ش

منور روی علامت بکشور و عصبه
منور عبادت مسند و عاد

کلاه شوکت و دولت ... بیارو
به هفت ساله بود و رستی نهاد

بخدمتش سر طاعت نهند خرد و بزرگ
در آن قبیله که خردی بود بزرگ نهاد

قمر فرو شد و صبح دوم جهان حق
جهان او به سر آمد هر عمر تو باد

گشایش بود از قول بنده گوش کن
که هر که کار نیست انس چه جهان یک باد

همان نصیحت حدیث که گفته ام بشنو
که من غلام و گفت دست بماند یاد

ولی خراب مکن پیکر آگر خوانی
که سالها بود خاندان و ملک آباد

بهیچ باغ نبود آن درخت سایه
که شد باد اجل بیدرنغ برکندش

بدوستی جهان که اعتماد کند
کز شوخ دیده نظر بکیست هر چند

بلطف خویش خدایا روان او خوش
بدان حیات مکن ز حیات خرم بند

فر دعه ابونصر سعد بن زنگی
که دست سایه امید دارند

گر آفتاب شد سایه همچنان هست
بقای آل حرم باد و خویش و پیوند

ندانم تا حدیث نامه چون است
همی بینم که عنوانش به خون است

بزرگان را ز چشم و دل و انتظار زنند
عزیزان وقت و ساعت می‌شمارند
غلامان قرق و کوه هر می‌شتابند
گزیده زر و ساعد سینه بکارند
ملک خان و سپاه و مدد و اقبال
سواران تازی اسب را سوار زنند
گروه شاه و جلال و سعد و بونصر
که ایوان شهنشاهی را آراز نند
حرم شاه و کنیزان بجای الیاب
که مروارید را بر فرش گسترند
زمین بشکفت و عشق خویش گسترد
ازین بس آسمان گفتار کند از زند

چگونه صبح نباشد شب فراق کسی
که با داد قیامت فرد توان کوفت

جهان را آب نباد و زندگی را
بر آتش باد کجا باشد اعتماد است

چو لشکرگاه بگوش آمد زمین را جیل
که خیمه برکش آوخ جنوز بنگست

کمان عمر چهل سالت بجه و نیچه را
بزور دست طبیعت شکسته گیر درست

گرامکیه‌ای دست و نکار عمر مباش
که باز در دست محبان که در است

خدای عز و جل قبض کرد بندهٔ خویش
تو نیز صبر کن ای بندهٔ خدای پرست

جهان سرای غرورست و دیو نفس هوا
عفی الله آنکه بیکبار هیکلها برست

رضا بحکم قضا کردیم وگر نه بسیم
ازین کمند نشاید بشیر مردی رست

بنفشه وار نشستن حسود سر در پیش
دریغ بهره خود زان و نرگس مست

گر آفتاب فرو شد صنوبری که نخفت
ترا که سایه تو نصرت عذر کی است

غریبان را اول رحمت تو خوشست
دل خویشان مپند تم زچوب

غمان گریه چون شاید گرفتن
که از دست شکیبایی برست

کمر شاخ شد از قلب لشکر
فی دیده رایت سنر کوفت

دگر سبزی نیو دیده بر لب جوی
که آب چشمها عناب گون است

دگر خون سیاوشان و زنگ
که باران چشم سیلاب خون است

نداکون نیست باجور را با هم
که از دوران آوقت مکون است

شکیبایی مخواه از جان مهجور
که بار از محنت مسکین فزون است

سکون در آتش سوزنده گفتم
نشاید کرد و دودم هم سکون است

که دنیا صاحبی بی عهد خونخوار
زمانه مادری بی مهر و دوست

طاق

اب

ایا تاج و تخت خسروی بود
از آن غافل که تا بوسش بیازند

چو شد با کیسه و با جام را
که بر پیکار و برزه بر غبار زند

نشاید پاره کردن جامه در روی
که مردم بخت ام کردگار زند

دل بیکس با چنین داغ جگرسوز
نمی‌شاید که فریادی برآرزند

نمی‌شاید که مهجوران که بینند
روا باشد که مظلومان که بازند

ندانم تا حدیث نامه چون است
همی بینم که عنوانش به خون است

برفت آن خرم گلبن بیادی
دریغ آن بید و دریای بی ایادی

زمانی چشم حسرت بر بخت نیستی
گر اشک سیلاب خون ببارد ایسادی

چه شاید گفت و وران مان را
نخواهد بود دریای بی شد ازوی

بیار دگردش گیتی دگر باره
چنان صاحب دلی فرخ نهادی

خردمندان پیشین را که گفتند
مرا خود کار جنگی مادر زادی

نبودی دیده کام از دیدی
چنین آتش که در عالم فتادی

نکوخواهان تصور کرده بودند
که آمد بخت دولت را طلادی

نه گردون گشتن وقت آن بود
که زال خیر جادی بیهز نهادی

چو روز آمد درخت نام بردار
که بستان را بهار و میوه دادی

ندانم تا حدیث نامه چون است
همی بینم که عنوانش به خون است

پس از مرگ جوانان گل مخندید
و بس ای گل در چمن بلبل مخوانادی

کسی اندر زمانی قیمت دوست
نداند کس چنین قیمت ندانادی

چه خرم روز بودی وقت آن گل نو
چمن بی او بلبل آن شکل و یاد
صبا را باد بستان از آن تماشای شیرین
بنفشه وقت ازین تماشای نکهت و
زلال لطف او طفلی پیچان
بر آمده وزگار سعد بونصر
خداوند آن پیش از ریحان و در خون بیابد
جز او کی آن شیران و عنبر بیامد
خر آب نازو دست از عالم عیب
وزان عاشق چه از زنان نماند
شمار محنت گام در سوز و در بید
چه آتش ز لایق سوز نماند
خدا ز آن شیر مرد ایشان بیاد و او
که گیتی پس مظفر شاه عادل
درین بستان رسید بسیار نماند
نگهبان مرد از آن بنشستگان و بیاد
بنام عاشق و درد و مر ز بیاد
نجوی که صباحی خاشاک

به کام دوستان و بخت فیروز | بسی دوران عمر بگذرانا د
روان سعد با جان ابو نصر | ز ارواح روح و راحت گستراناد

دردی به دل رسید که آرام جان برفت | وز هر که در جهان بد بیع از جهان برفت
شاید که چشم چشمه بگرید بهای آب | بر جویبار کی سرو بلند از میان برفت
بالا تمام کرد درخت بلند ناز | تا که بحسرت از نظر باغبان برفت
گیتی برد چو خوان سیاوش نوحه کرد | خون سیاوشان ز دو چشم روان برفت
دود دل از رو بچه بیاید که دود و نک | هر کجا چنان شود که تا آسمان برفت
تا آتش بست خرمن کس را چنان نسوخت | زنهار از آتشی که بخرمن دهقان برفت
باران فتنه بر در و دیوار کس نبود | بر بام ما ز گریه خون ناودان برفت
تلخست شربت غم هجران و تلخ‌تر | بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت
چندان نرفت خون جراحت برای سینه | کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون نظام دولت خویش سیاوشت | کان پیرهن نو برآمد ز بوستان
خوردیم زخمها که نه خون آمد و آه | وین جرح بیش بود که تا استخوان برفت
بسیار صبر کرد بیچاره دردمند | گر دل نشان صبر نبود دل نشان برفت
چشم و چراغ اهل قبایل رسم چشم | برق جهنده چون بر و دم چو جان
لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست | بسیار ازین ورق که بیاد خزان برفت
ما کاروان آخریم از دیار عمر | او هم بود پیشتر از کاروان برفت
اقبال خاندان شریف اتابکان | جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت
ای نفس پاک منزل خاک حجت باد | تشهانه بر تو جور و جفای ...

واقعه فاصلان حجیب گر مرغ روح
دمی خلاص نوبت [illegible] آشیان برفت
زنهار از قرآن بشب که بناز کبر [illegible]
گر تو خبیث [illegible] مردان نهاد و
زخمی چنان [illegible] که در [illegible] جان برفت
داروی حال [illegible] صبر [illegible]
شیخ نعمت [illegible] زبان برفت
ای صد [illegible]
سعدی [illegible] غمان برفت
این نوبت [illegible] آسمان
حکم خدای بود [illegible] صبر [illegible]
بر دوستان [illegible]
سعدی [illegible] غمان برفت
این [illegible]
همه [illegible] برفت
و [illegible]

برگ تحویل میکند رمضان | بار تودیع بر دل اخوان
یار نادیده سیر زود برفت | دیر ننشست نازنین مهمان
غادة الحب صحبة الاحباب | فارق الخل عشرة الخلان
ماه فرخنده روی بر پیچید | و علیک السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت خیر | مجلس ذکر و محفل قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب | نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه در جهان آید | بس بگردد بگونه گون جهان
بلبلی زار زار مینالید | در فراق بهار وقت خزان
گفتم اندوه مبر که باز آید | روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند | ورنه هر سال گل دهد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود | تیر و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود | سال دیگر درین غریبستان
خاک چندان ز آدمی بخورد | که شود خاک و آدمی یکسان
هر دم از روزگار ما جزوی است | که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو بر گیرند | متلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر انگیزند | بازگرد و بگوی قیروان
یا رب آن دم که دم فرو بندد | ملک الموت واقف شیطان
کار جان پیش اهل آسان | تو نگهدار جوهر ایمان

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین
ای محمد گر قیامت میبرآری سر ز خاک
سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را موج خون بیدریغ
ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نگردد کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت باب الحرام
قیصران روم سر بر خاک و خاقان چین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس
تا قیامت بر دهانش تلخ گردد انگبین
بعد ازین آسایش از دنیا نشاید چشم داشت
قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین

دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب | خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجیب
روی دریا در هم آمد زین حدیث هولناک | می‌توان دانست بر روی از موج او حبیب
گریه بیهوده است و بیحاصل بود شستن بآب | آدمی را حسرت از دل و از چشم آب
لیکن اندر روی پیلمانی کوی حسرت | مهر ما بر دارد دل بسوز و فراق این
نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست | کمترین دولت مر ایشان را بهشت برین
باش تا فردا که باشد روز داد و رستخیز | وز لحد با زخمها آلوده خیزد دو همین
بر زمین خاک قدمشان تو تیای چشم بود | روز محشر خونشان گلگونه رخسار این
روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین | قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک
یکسره بر دنیا نشاید کرد دل و روی نهاد | کآسمان گاهی بمهر است ای برادر گه بکین
حرج گردان زمین گوی و چوگان سنگ آسیا | در میان هر دو روز و شب دل مردم
زور بازوی شجاعت بر نیاید با اجل | چون قضا آید نماند قوت رای رزین
تیغ بران بر نیاید روز پیکار از غلاف | شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
تجربت ناچار باید زانکه بر گردیده | حمله آور را چه سود آنرا که بر گردید زین
گر کساتید ار بی مردار دنیا بنگری | ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان ببین
ملک دنیا را چه قیمت حاجت این ار چه | کو نکو دار و جابر ملک ایشان و نصیر
یا رب این کشور مسلمانی بآبادی آر | در پناه شاه عالم پادشاه ملک و دین
خسرو صاحبقران غوث زمان بو نصر سعد | اکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین
مصلحت بود اختیار رای روشن بین | بار بر درویشان بخش که هست جمیل
لاجرم در بحر و بر کشش داعیان و ثنا | کای خداوند آفرین بر جان آن جان آفرین
روزگارت با سعادت باد و فتح و نصرت | رایت منصور و بخت یار و فتح

غمت چگونه بپوشم که دیده در تب | همی گواهی من میدهد بآب
وراتو بر سر آتش نشانده عجب اگر | منم بر آتش و از حال من تو دریایی
بمن ز تو بسر نگردم که صاحب ستفتا | بمملکت که سر گرز سعدیه سیرابی

و فهلایکه م بر آسود نیستم | قل لمولای لطرفی لا تشم
انفیانی و اذ عانی انه صبح | عشق و پیش‌سوی بیامیزد و هم
با مسکینی صلاح آید ختسیم | لا تحلوا قبل بس الحی ا بلم
یا غریب الحسن فجابا الغریب | خون درویشان مریزای محتشم
رکمر و بستی بخون هیچ تیغ | بالحی ک الحک مخصوصا بدم
قد ملکت القلب ملکا و انیا | خواهی اکنون وصل کن خواهی ستم
گر نخوانی گر برانی بنده ام | لا ابالی ان دعانی او شتم
یا قضیب البان ذا الوقوف | گر خلاف سرو میخواهی بچم
عمرها پرسیدمیکردم ز عشق | ما چو شمع از سر بسوزم تا قدم
خلیانی نحو منظوری انفت | لا تحولوا فی معهدی یا انصرم
در ازل رفت مارا و دستی | خود چه باشد در کف حاکم درم
بدل وحی فیک امر هین | لم ازل عبدا و اوصافا رم
بنده ام تا زنده ام نی زینها | گر ازل زین کشیده ای قم
شنعة العدال عندی لم تقل | کلما است فبانی هدم
فصل و صبر از من چه میخواهی که عشق | گر ملامت کن نمی پسندم الم
انت فی قلبی الم تعلم به

الا یا ناعس الطرفین بیدار / سل السهران عن طول اللیالی
ندارم چون تو در عالم کسی دوست / اگرچه دوستی دشمن فعالی
لقد کلفت ظلما فوق حملی / و ما فی حیلة غیر احتمالی
که کوته باد چون دست من از دوست / زبان دشمنی از بدسگالی
الا یا ایها الغنی وقف / فما قلب المعنی عنک سالی
بچشمانت که گرچه دوری از چشم / ول از یاد تو یکدم نیست خالی
الم تنظر الی عینی و دمعی / تری فی البحر اصداف اللآلی
مرکب در وجود من چنان بی / مصور در دماغم چون خیالی
منعت الناس یستقون عینا / ان استحلیت دمعا کاللآلی
جمالی نیست کان را دیده در نیست / چنین پاکیزه نشنیدارم زلالی
وفی فیک الا راد و شوق و ضبحی / ولیکن لم تزرنی ما احتیالی
چو دستانت تو در گیرد چو روباه / که از هر دم گریزان چون غزالی
جرت عیناک من کراک سیلا / سل الهجران عنی اجری حالی
نماینده بچشم خلقی باگشت / چو بستند آن دو ابروی هلالی
حفاظی لم یزل و مت خیالی / ولو اتمم تجرم من وصالی
دل از سختت و پیمان نمی‌گشت / دگر زهر چه گویم ریختا لی
اذا کان اقتضاهی فیک جلوا / فقل یا العدا الی و مالی
مرا با روزگار خویش بگذار / بگیر و سرزنش و لا ابالی
ترانی ظامئ الوجه بیتا / و طرفی ناثر اعقد اللآلی
ندانم قامت زیبات یا سرو / همه لطفی و سرتاپا جمالی

وان سکنت بیمنتم بطول لیالی
و ابسکم قند خال از تجایبی
چو سعدی خاک باش سودی ندارد
اگر خاک دوی اندرو بن هاب

ان سوا لنفس بعد العفال
لا تنهدی تا و تمی انی بدل
خاک من و نیست که با وثیقه ال
صبر بس سودی بین و شمال
با تک فی انجیه پس شلقب
و اتنفض و شده القوم و الرجال
عمر با فسوس رفت انجه رفت
دیگر بس از دو نشستن بر محال
فدو عمر السلاک بادرات ال
زملح من سیب از او است ال

ذیل

بپسکه

بپسکه در آغوش مه بگذرد / بر من و تو روز و شب و ماه و سال
تا که تغییر کند معمورها / یعقبها العدم او الانتقال
گر بشکل جام جمست آدمی / بشکند اجل بسنگش چون سفال
لو کشف الستر عن بدر تمام / لم تر الا کدقیق الهلال
بسکه درین خاک فرو رفته است / دیده خوبان بربیع الجمال
واندرس الرسم بطول الزمان / وانجرد العظم من البال
ای که درونت بکشد سیر پیش / ز تست آینه بگیر و صقال
انک تقضی و تنادی الطلول / من قبل الحق ینادی تعال
زنده دل مرد ندانی که کیست / آنکه ندارد بجز او اشتغال
عز کریم احد لا یزول / جل قدیم صمد لایزال
پادشاهان بر در تعظیم او / دست بر آورده بحکم سؤال
کم حرز فی بلد بلقع / من علیها بسحاب ثقال
بار خدای که درون صدف / در کند از قطره آب زلال
ان نطق العارف فی صفه / یعجز من شأن عدیم المثال
کار کس نیست درین در بیم / بلکه بسوزد و بجنبد و بال
کم قطعت با درپستفهما / جاء و قد کل لسان المقال
فهم بسی رفت و نبودش طریق / وهم بسی گشت و ندیدش مجال
لو رفعت العکر من حجبه / لاحترقت من سبحات الجلال
بر دل عشاق تماشی خوشت / تلخی هجران بامید وصال
اصبح من غایة الطافه / یحرم العبد و حتی النوال

بین و گر تو برکنی اعتماد
سر کشد از کرم و از جلال
ان سقال الی حکم نغضب
موعظه تسمع صم الجبال
هر که کفت از نصیحت کنال
گوش دل او دارد و گوشمال
بحشم داو و عیبی
باوی النفس و بغی الجبال
ینجس النفس چو مردان راه
گر فرصت هست چو سعدی بنال
در عملت نیست فن عذر
رب اغنی و ان علیک اتکال
زنت جای و علیک

رحابت آن ان رخ با لالک باب
فاتنت ان قامت بالالف بابکر

بصبری تو داری چو عقل ما بنما | زاد و خلیج فی قشاز او وجدی بحمیم
کلمات ست این ما تن از رگ نهادیم جز | آتش است این ما دل ما و هر بنش حجر
نهبت المطلوب عندی کیف حالی | حرت المامول نجوی فی احبای از حجر
باغ فردوست کلبه کش بخواهم بها | جان بشیرین خورشیدش کوکیم قمر
قل لمن یعنی فرار انه هل لی سلوه | ام متی تصدرانی انتهی الی من ضعف
برفراز سرو بینمش چو بخرامد | چشم شور اکبر من نالیخم بیستی زحجر
کرر المحبوب وصلی اشتهی عما نهی | ز رحم المنصور قتلی ارتضی فیما امر
کاج اندکی بازآمدی خطا بس دیده‌ای | و درم اشعش تنخمی کش سلت انعصر
قیل بی فی الحب اخطار او حصیل | دولم لم ابی ان لم الوی و فی خطر
کوشه کرای ربا جان میان آورد عشق | تیر بار الست تسلیم باید یا خدر
فالتباقی غصه ذواق لا من صبا | و الذی فی قصه یا مال الا من صبر
دختران طبع را یعنی سخن با انجمال | آبروی خیب بیش چشم آن نیکر
نخطک القتال یغوی فی هلاکی لا تدع | عطفک المسکین سعی کی تبالی ماتذر
آخرای سرو روان ما کذر کن یکنفس | آخرای آرام جان ما که کن یکنظر
یا رحیم الجسم او لا انت شخصی انتجی | یا جمیل الطرف لو لا انت ومعی انحدر
دوستی الکفم انیک عمر شد کهف بابعجب | طرفه میدارم که پیدا دار چون رخ تابی
بعض خلافی اتانی سایلا عن قصتی | قلت لا تسال الصغار الوجه یعنی عمر
کف سعدی صبر کن یا سیم و زر دیدگر زر | عشق را با مال دنیا صیدبوی یا سحر
مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل | که احتمال ندارم ز دوستان تحمل

خبر از عیش ندارد که ندارد یاری | دلبری سنگدلی سنگ سیه رخ کل
نو نیب آکر شنوالی بیسند یار شکول | اما تخافین من نوی مالم امارا ک ببعدی
فکیف تنقض عهدی کانما فی هجران فل | اکر چه پاری ز ترکی و بار ز شاه دو جعی
بنت جلال نیابند ز خون سینه تغافل | من التیلع عنی الی المعذب قلبی
اوا بحر حبت فوادی نسیب بیکبار تا فل | توان یکی بکف نیاری که میش طلاعی تا ببر
اسیر بازآیم و دربان نخست و مدیل | الا و ضحی بشری بما تو نسکت بشرحی
اذو اللاحین ارضی مع اللوایم بعدل | وفای عهد مودت نسیان اهل ارادت
نه چون تقای بنکو دانت و عقبا ز ببر | بقیل من تتبا و لم نرجس لیل لیستها
لقد تحدرت علیه ما الائم فغفه نقد

مرا که چشم ارادت بروی و موی تو باشد | دلیل صدق نباشد نظر بلاله و گل
فداک شعر کمسک و اتخذت حبا | و حسن تو نکهت و ذنیک نسیم گل
تو خود دلیل سعدی نه مسکنی که ببینی | که هیچ بار بدیدت که شیفته دل

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات | تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
شبم بروی تو روزست و دیده‌ام بتو روشن | و ان هجرت سواء عشیتی و غداتی
اگرچه دیر بماندم امید برنگرفتم | مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی
من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم | اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد | و قد تفتش عین الحیات فی الظلمات
فکم تمرر عیشی و انت حامل شهد | جواب تلخ بدیعست از آن دهان نباتی
نه پنج روزه عمرست عشق روی تو ما را | نشقت رایحة الود ان شممت رفاتی
وصفت کل ملیح کما تحب و ترضی | محامد تو چه گویم که ماورای صفاتی
اخاف منک و ارجو و استغیث و ادنو | که هم کمند بلایی و هم کلید نجاتی
ز چشم دوست فتادم بکامه دل دشمن | احبتی هجرونی کما تشاء عداتی
فراق نامه سعدی عجب که در تو نگیرد | و ان شکوت الی الطیر نحن فی الوکنات

بیا ای آنکه در این دفتر حکایت ما هست | بصدق فرشاید که گفت حسب الحال انسانی
کتابت شرح شوقی حبیبی معرض مانعی | ان افعل ما تری فانی علی عهدی و میثاقی
نگویم دستی از آتش نیز دیگران کاهی | که خود دا بر توی ندیدم بسالوی فی فراق
انظلال اجبابی زوفی جسم آنی | مریض العشق لا یبرا و لا یشکو الی الراقی

شد از عاشقان آنکه شب تا بروز بود | و دعا صاحب دل راه بافی
دلا کر خواب بیکبار و نشانم دمع یا وجد بیمو | قسم بالله لا انفی کی عیش انصب العیم ابی
اما انت الذی تشفی و عن السقم یار العیاده | فرح چون دوروش نشد بینهٔ بیاید ز در جان بی
در اندیشه ام تا جرا ز غایب جسم و در نبی | سعی فی لک ان شاء الله و لم بدید ها تنافی
ز ان المحبوب کا حبابا جزائی و اغرا بی | کنم رو و فلک بی بشد پدید فرحت شد و بدار
کز نفس ملک زانده دیدم بکیسه داعی | لقیت لا اسعد فی ارقام بانا الاحدی عهدا
دل فی تنجیر از من طبیبی ابی حیان حرس اعدا | جست آخر کار روز سعدی با تجمل انجماد
بیداد تو رسته بیستی و دیده مجنیان یا

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی
سال فی الخرق القلب من الاشواقی

نشود دفع دردِ دل تمام
لو اضاعوا الصحف المد الی الاوراقی

آرزومندی دل خلقی تو بشیرین سخنی
اثر تو برحمت حقی بیک احلاقی

لی عزاء حق شمع بود ار عمر عزیز
کیف یحلو من البین لمن العشاقی

من همان عاشقم ار زانکه تو امروز دوست
انا انسو اکل الهم و حی المشتاقی

جهت ار ناخلف منتظر حبیبی ازلی
چکنم قصه این غصه که نشد ... باقی

بدو چشم تو که گر تیر زندم بر سینه
بکنم میل بخوبان و نظر در ساقی

سعدی از دست غمت چاک زد او عمر
بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی

انتبه قبل السحر یا ذا المنام
نوبت عشرت رسید و پیش آر جام

تا سوار عقل میسکیرد دو یی
بطبع شور کمند ار دست آرام

دور بی از می قدح کن بشراب که
در خروش آمد خروس صبح بام

زآشیان چنگال شاهین غمت
طوق بگردن نهم همچون حمام

ساقیا چون گل بصحرا برگذر
یکزمان چون سرو بستان خرام

تا شود بر گل چو روی دوال
تا شود بر سرو رعنایی حرام

در دماغ می پرستان مار کش
آتش سودا بآب چشم جام

یارب از فردوس کی بختی این نسیم
یارب از جنت که آورد این پیام

طوطیان جان سعدی را بلطف
شکری ده زان لب یاقوت فام

ناله بلبل مستی خوشتر است
تا بگفتی ساکنی پاکیزه انجام

فصلی الله ... ابحاو اصلح
ولیک ... من پیش ... کرده
نصیحت ... ازین پیش نیاید
حکیمان ... خاطر ... طلب
... ... لا اعلم
... ... کمند
... ... در
... ... پیش
... ... از شب
... ... اخر
... ... رفتی ... صحبت
... ... منزل
... ... وجه و ... بی
... ... وجه و ... بی

ز ... ... دار ...
... ...

یارب ای سرو و سرو ... ای دوست
تا و تبسم ... لا لطف تعظم

زهمنشی ... کال ... کشش ای
تواضع ... نفع ... الفصل بندم

که دوران فلک بسیار بود
که بخشودست و دیگر در ربود

زنگ تفسیر و فی خواهد اشتیاب
بسم دی کسوری اندیده و بلد

بسعف المتهدی عن ... من فصل
ولا ... کم من قام زل

منم کافتاد کار ... کمغنم
که ... دیدم که روزی خود ...

که ... یکی ... دست ... او ...
محن ... بدان ... کر ...

متی ... الفتی غنی ... الفصل
فلا تحزن حبیبی لا تسل

ز بسیار آمدن ... نکاهد
چو کم ... خاطر ... خواهد

عزیزی ... من ای ... هم
که صحبت ... ملال آرد ... ارش

تیز ... فقیر تشتهی الزاد
ولا تجد غنیا قدر و زاد

اگر گوید ... حال و محل ...
تو پای ... ... وجل ...

وجه ... ... جوانی
تران ... ... کش جوانی

ملقت الشوی ... البقل بعده
سل الجوعان کیف الخبز وحده

پرس آن را که چشم از ... خوش
که قدر نعمت او داند که چون است

غرش ... تا جام از جلوا ... ست
من ... کلشکر ... کت ... کرست

اتقی ما ... حول ... منتقل
عن الخطاب فی واد ... منتقل

فقیر از بهتان ... ... خال
تو ... ... مشهدی کم ... غم ... ...

جه ... ای ... کش ... خور ...
که مسکینی ... ... خفت

یحب المال لو احببت قد ...
وان حاجت مجبور ... ماند ...

... ... بوش
... عقل ... ... کوش
... ...
... ...
... ...
... العمر ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

بیات

ای زلف تو هر خمی کمندی
چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا
کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که با ما
در نور ... آوردی بلندی
با چهره چو بوستان ... بنوران
... تو ... بلندی
باری روی ... ای پریروی
دیوانه عشقت ای پریروی
عاقل نشود بهیچ پندی
... ان ... عیشم ... صبر
ای تنگ شکر بیار قندی

متی عاشرت مخلوق العوارض — اذا قالوا الک الکفر لا تعارض
مرو با آن مه و پوشان شام و شبگیر — چو رفتی در بغل دوست مدبر
جهان گشت تر ز دم دوست خود کند — چو پاکش خورد و دیگی ...
وجد بالصباح والکفف عن الماء — لعل القوم فیهم ذو کرامه
نکو در نفس درویشان نظر بت — که گر مردی بنا ایشان هم مرتبت
تو احسان کنی و امروی اصولی — نشسته میان هم بحث صاحب فتوح
نعقافال خیاط بوصل — لما حوره له قدر فضل
سخن سهلست بر طرف بیان گفت — بگو کی کال سخن هر جا توان گفت
عزاز ... و اهرکس یکی راز — که جمعی بی خبر ... انداز
خفی ... — خدارا منزل این صحبت چه سالک
بگو با دوست میگویم چه باکت — که گر دشمن شود هم هلاکت
تو از دشمن نترسی عاقل از دوست — که عود دشمن تو بت بپیچد تو
یقول الزاجرانی فالملاعب — اذا لم تحمل بسط الملاعب
چه خوش گفت آن سپر با ... — تو در نی ... آتش و ... از
که کی میدی کشش ... — مرم طرس کیست ...
ان استحسنت ذا القول بعدی — فقل اللهم نور قبر سعدی
چه باشد گر رحمت ... — کند در کار درویشان ...
که خیرت بود زین مغنی ... — بگوی رحمت و سعدی ...
مرا کاین چنین ... دختر ... — کجا دل ... اندر دختر ...
از آن فرزند خویشتن ... — که فرزند ...

الملمعات

ای سرو تمامتش چه مانی — زیباست ولی نه سربلندی
گریم بامید و دشمنم ... — بر گریه زار من بخندی
ای کاج ز در در آمدی دوست — تا دیده دشمنان بکندی
یا رب چه شدی اگر بحرمت — باری سوی ما نظر فکندی
یکروز بخوان حدیث سعدی — باشد که کمر ز دو ... پیوندی
گنجینه بخیره عمر بگذشت — من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار برگشت — از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن ما ضروری بود — آشوخ به اختیار برگشت
پرورده بدم بروزگارش — خو کرده چو روزگار برگشت
غم نیست چو بود ... — آزرده که غمگسار برگشت
رحمت کن اگر ... را — صبر از دل بیقرار برگشت
... — سر کوفته چو مار برگشت
زین بحر عمیق جان ... — آنکس که هم از کنار برگشت
من ساکن خاک پای عشقم — نتوانم ازین دیار برگشت
بیچاره کی است چاره عشق — دانی چکنم چو یار برگشت

بنشینم و سر صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

دردا که طبیب ... جانم — آوخ که ز دست شد عنانم

سبحان ... ضعیف ...
... خویش ...
... ان ...
...
... لطف ...
...
...
اسرار تو ...
و اوصاف تو ...
باور ...
...
...
... آن ...

چون دو نبشتوان بیدلا	بزاران نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آن کیست که بانگ نوش	یا سبزه بگرد چشمه نوش
دست چو منی بود قیامت	یا قامت چون تو در آغوش
من باده ندیده وام گل دار	من پرده ندیده ام قبا پوش
زان رفتن و آمدن چه گویم	می آیی و میبری دلم از هوش
روزی بخنده دشمنی بکش	پیش دو سخن بگفت خاموش
خاطر بی زهد و توبه میرفت	عشق آمد و گفت زرق مفروش
مستغرق دوست را چه غم	کم هستی خویش شد فراموش
یاران نصیحتم چه گویند	بنشین و صبور باش و مخروش
ای خام من آتش و آتش	عیبم مکن ار برآورم جوش
اندر طلبت بجان بکوشم	و آنگه بضرورت از بن گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک	صد پیرهن از جدائیت چاک
پشت به تواضع کوسی	افتادن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و هم نگردد	خاک درت از جبین ما پاک
مهر از تو توان بدیدن	کس چون تو نگار هیچ خاشاک
اول دل برده بار بس ده	تا دست مدارمت ز فتراک

[illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای سرو

در پوست

ای سرو بلند قامت دوست	وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد	هر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می‌نگنجد	در زیر قبا چو غنچه پنهان
هر پاره اگر زیسام برآید	کر فرق کند که ما و دوست
آن خرمن گل که باغ بگویی	نه باغ ارم که باغ مینوست
آن کوی معنبرست در خم	یا بوی دهان عنبرین توست
در حلقه صولجان زلفت	بیچاره دلم فتاده چون گوست
میسوزد و همچو جان عودش	می میرد و همچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مشتاق	در گردن و دیده بلاجوست
من شهد و لعبتان سیمین	کاخر دل آدمی از روست
بسیار ملامتم بکردند	کاندر عقبش مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان	این شرط وفا بود که پیدوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا همیکند کس	در شهر بکر تو میکنی و بس
در دام تو عاشقان گرفتار	در دست تو دوستان مجلس
با محتسب زنبار خنده	من جرم تها الپیراح یحس
صبحی که مشام جان مشتاق	خوشبوی کند هوا نفس
است قبله واقف مسیلی	اینها نبود آن تعبس
ایام تو خود هر چه خیر شیمت	دیگر چه کنی قبای اطلس

[illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

[illegible]
کاندر طلب

عشاق

تو عهد و وفای خود شکستی
ما همچنان بعهد محکم
ور جانب دشمنان ببینیم
[illegible]
دور از تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

کس را چه کند که خویشتن را / بر تیغ زدی و زخم خوردی
دیدی که چگونه حاصل آمد / از دعوی عشق روی زردی
یا دل بنهی بجور و بیداد / یا قصه عشق درنوردی
ای سیمتن سیاه گیسو / کز فکر سرم سپید کردی
بسیار سیه سپید کردست / دوران سپهر لاجوردی
صلحست میان کفر و ایمان / ما با تو هنوز در نبردی
سر پیش کران کسی که کردم / اقرار به بندگی و خردی
با درد توام خوشست زیراک / هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات / دل موضع صبر بود و بردی
هم چاره تحملست و تسلیم / ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ابروی تو آفتاب عالم / انگشت نمای آل آدم
احیای روان مردگانرا / بوییست نفس مسیح مریم
برجان عزیزت آفرین باد / بر جسم شریفت اسم اعظم
محبوب منی چو دیده در راست / ای سرو روان بروی خرم
وین سان که تو داری ای پری زاد / بس دل ببری بکف و معصم
تنها نه منم اسیر عشقت / خلقی متعشقند و من هم
شیرین جهان تویی بتحقیق / بگذار حدیث ما تقدم
خوبست بسلامت و ما را / صبر از تو نمی شود مسلم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تو خفته

تو خفته و زنان چو شمع خلقی / پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم / تا خیمه زنیم در وثاقت
ما حسرت صباحتی و لیکن / عیسی نظرت دهد الحاقت
بس دیده که شد در انتظارت / دریا و نمی‌رسد بساقت
تو مست شراب و خواب و ما را / بیخوابی کشت در تیاقت
نه قدرت آنکه با تو باشم / نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بربود جمالت ای مه نو / از ماه شب چهارده ضو
گر لاف زنم که من صبورم / بعد از تو حکایتست مشنو
دستی غمت نهاده بر دل / چشمی بره فتاده در کو
یا از در عاشقان درون آی / یا از دل طالبان برون شو
زین جور و جفا بحکمت غرضست / بنیاد وجود ما کند درو
با ما چو حبیب مدعی مشفق / بگرفت حدیث ما به یک جو
چه تکلف هجتی و نفسی / انه تبارک محضه السو
چون میگذری بگو بطاوس / گر جلوه کنان روی چنین رو
گفتم کنمش ببین که روزی / پیشی که شوم بخلعتی نو
در سایه شاه آسمان قدر / به طلعت آفتاب پرتو
از لفظ من این حدیث شیرین / گر می‌رسد بگوش خسرو
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] باورم نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گویند [illegible] باورم نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای کاج [illegible] بودی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

با بخت جدل نمی‌توان کرد
اکنون که طریق آکرم جست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی
بادام چو چشمت ای پری نی
جز سوی تو میل خاطرم نه
جز در رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان همه بدیدم
مثل تو بتابی دگر نی
پران جهان نشان ندادند
چون تو دگری بهیچ قرنی
ای آنکه بباغ دلبری در
چون قد خوش تو یک شجر نی
چندین شجره فشاندم
از وصل تو فرع و ثمر نی
آوازه من ز عرش بگذشت
وز درد دلم ترا خبر نی
از رفتن من غمت نباشد
وز آمدن تو خود اثر نی
باز آیم اگر دهی اجازت
ای راحت جان من دگر نی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد باس
دریای کشان که بنده ام بس
دور از پس ست نمی‌خوابش
در بیش و بحسرت از قفاس
ای قبله دوستان مشتاق
گر با همه آن بچه کنی که با بس
بسیار کسان که جان شیرین
در پای تو ریزد او لاس
گفتم کرشمه کابتی نخوانم
از دست تو پیش پادشاس
کاسخت ولی دست ...
جرم از طرف تو بوده ماس

آهوی کمند زلف خوبان
خود را بهلاک می‌سپارد
فریاد ز دست نفس فرهاد
وآن دوست که نقش می‌نگارد
هرجا که موسیلی چو فرهاد
شیرین صفتی بود نگارد
کس باز نشاید بچشمند
تا تخم مجاهده نکارد
نالیدن عاشقان السوز
ناپخته مزاج می‌شمارد
عیشش نکشید درد مندان
گر سوخته خرمنی نزارد
حاجت بدر کسست مارا
کو حاجت کس نمی‌گذارد
خاری چه بود بپای مشتاق
تیغیش زنی که سر نخارد
گویند برو ز پیش خویش
من میروم او نمی‌گذارد
من خود نه باختیار خویشم
گر دوست نه دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

دریای تو هر که سر بینداخت
از روی تو پرده برنینداخت
در تو رسید و پی غلط کرد
آن مرغ که بال و پر بینداخت
دیدار ز نور دشنی چند
آنرا که چو شمع سر بینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی
تا جان چو پیاده در نینداخت
یارب بکشم که هر دو معنی
انداخت سر و سپر بینداخت
با آنکه همه نظر در او بستم
روزی سوی ما نظر بینداخت
جان داد و درون بخلق تو
خون خورد و سخن بدر نینداخت
روزی بکشم که پیش چون حالی
از بهر تو در خطر بینداخت

در هیچ زمانه زاد دست / مادر به جمال چون تو فرزند
با دست نصیحت رفیقان / واندوه فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست / از دوست به یاد دوست خرسند
این جور که میبرم تا کی / وین صبر که میکنیم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام / چون گرگ به بوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود / بی بند نگیرد آدمی پند
بشنو جواب دشمن از من / باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتم / عشقت که ز خلق می نهفتم
طاقم ز قرار و صبر و آرام / ز آن روز که با غمت بخفتم
آهنگ دراز شب نه من پس / گر وقت تو دمی نخفتم
بر هر مژه قطره ز الماس / دارم که بگریه سنگ سفتم
تقدیر درین میانم انداخت / هر چند کناره میگرفتم
روزی که برفتی از کنارم / صبر از دل ریش گفت رفتم
گر کشته شوم عجب مدارید / من خود ز حیات در شگفتم
دی بر سر کوی دوست یعنی / خاک قدمش همی برفتم
نخواهم ز خاک بگذار / تا در قدم عزیز افتم
میرفت و به گردنا بگفت / بیچاره چکنی بلا به گفتم
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

گر ما به سر پیش من آیم
با حسن و جمال آن نگارم
بگذشت بهای خلق بود و بر
آمد ز هلال ابروان شدم
درمان طبیب بخت نیست
با قوم ازلی مستی و خمارم
با خورد و نبیذ جامم از بیک
دیگر ز نبید بیک بر جام
آخر به نسیم بوی یاری
ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا
پختیم و هنوز کار خام
درمان نپذیرد عشق و صبر است
با خون و بیچاره عشق سر انجام
من در قدم تو خاک گشتم
باشد که تو بر سرم نهی گام

صعه

دور از تو شکیب چند باشد / ممکن نبود بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی / می پیچم و سخت میشود دام
من پیشتر از ضمیم لیکن / چون کام نمیدهی ناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک / یا اطیب شیء جل باریک
از روی تو ماه آسمان را / شرم آمد و شد هلال باریک
با قامتی بسیف نحطو / والقد فتلتنی بها تیک
از بهر خدا که مالکان جور / چندان نکنند بر ممالیک
شاید که به پادشه بگویند / ترک تو بریخت خون تاجیک
دانی که چه شب گذشت بر من / لا بات بمثلها اعادیک
با این همه گر حیات باشد / هم روز شود شبان تاریک
فی الجمله نماند صبر و آرام / کم زجو سر تکم او اریک
دردا که بخیره عمر بگذشت / ای دل تو مرا نمیکند اریک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

هر دل که به عاشقی نه بر دست / دست خوش روزگار دون است
جز دیده شوخ عاشقان را / بر چهره روان سرشک چون است
گو نظره بی گناه مکن / سودا مکن آخرت جنون است
گفتم ز تو کی بر آید این دود / گفت آتش غم درآید درون است

فارس وانده که نالان زار و
عاشق بی تن بیرون است
از شور شکر تو شوم ز شکر لبان
تب بیم قضا شوم ز انبار
سیل به خلاص ...
ورد همه ... ...
با بود و نبود ... بار کرده
جان ... چون ...
گفتم ... صبر پیش گیرم
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

... سبزه و تماشا
شد موسم ... به بوی صحرا
با خیزد و ... روی خوب دارد
کامل فتنه بر روی ...
هر جا که ... خواست خون ...

عشق آمد و خیمه [illegible] بر دل / شوق آمد و موج صبر برکند

دوران غم یار او قیامت / وین جور جدایی [illegible]

[illegible] زبانه ز راه دست / ما را به خیال چون تو فرزند

ای چشم و چراغ دیده و جان / خون گشته [illegible]

این جور که [illegible] / وین درد که [illegible]

[illegible] سرو آید [illegible] / فریاد و فغان ببکند [illegible]

صاحب نظری که دید رویش / دیوانهٔ عشق گشت و شیدا

دانی نکند قبول هرگز / دیوانه حدیث مرد دانا

چشم از پی دیدن تو دارم / من پیش تو چشم کنار دریا

از جور رقیب تو ننالم / خار است نخست و باز خرما

سعدی غم دل نهفته تا کی / تا می نشوی ز غیر رسوا

گفتست که چه سود با تو / زنهار مرو از پس آنجا

من بنده اگر چه پادشاهم / روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند / بس عهد که بشکنند و سوگند

بر جان عزیز آرزومند / زین بیش جفا و جور مپسند

من چون تو دگر ندیده ام خوب / مخدوم جهانیان و محبوب

دیگر ز وجود هیچ مطلوب / خاطر که گرفت با تو پیوند

دور از تو فراغ خفتنم نیست / پیش تو زبان گفتنم نیست

در پیش تو راه رفتنم نیست / همچون مگس از برابر قند

ما را هوس تو کیمیا سوخت / پروانه بجهد خویشتن سوخت

افتادم

افتادم و مصلحت چنین بود / بی بند نگیرد آدمی پند

دل رفت و عنان طاقت از دست / سیل آمد و دور شکست بست

من پیشتر از کسی دگر ست / از دوست بپا و دوست پرسند

مهر تو نگار پر قیامت / بر من رفت تا قیامت

یاد تو بجوش من سلامت / وانده و فراق کوه الوند

دل در طلب تو رفت و دنیم / جان در طلب کسی نفیسم

بی تو چه این و من [illegible] / باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

تمت الترجیعات

ماه فرو ماند از جمال محمد
سرو نباشد به اعتدال محمد

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست
در نظر قدر با کمال محمد

وعده دیدار هر کسی به قیامت
لیلة اسری شب وصال محمد

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
آمده مجموع در ظلال محمد

عرصه دنیا مجال همت او نیست
روز قیامت نگر مجال محمد

شمس و قمر در زمین حشر نتابد
نور نتابد مگر جمال محمد

اول دفتر بنام ایزد دانا
صانع پروردگار حی توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی
مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا

قسمت خود میخورند منعم و درویش
روزی خود میبرند پشه و عنقا

حاجت موری به علم غیب بداند
در بن چاهی بزیر صخره صما

جانور از نطفه میکند شکر از نی
برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل
نخل تناور کند ز دانه خرما

از همگان بی نیاز و بر همه مشفق
از همه عالم نهان و بر همه پیدا

پرتو نور سرادقات جلالش
از عظمت ماورای فکرت دانا

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش
حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا

هر که نداند سپاس نعمت امروز
حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بار خدایا مهیمنی و مدبر
وز همه عیبی مقدسی و مبرا

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
با همه کروبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت
ور نه کمالات وهم کی رسد آنجا

عرصه دنیا مجال همت او نیست
روز قیامت نگر مجال محمد

شمس و قمر در زمین حشر نتابد
نور نتابد مگر جمال محمد

وآن همه پیرایه بسته جنت فردوس
بو که قبولش کند بلال محمد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد
تا بدهد بوسه بر نعال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابند
پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا بخواب دید جمالش
خواب نمیگیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است و آل محمد

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را
وان دام زلف و دانه خال سیاه را

من سرو را قبا نشنیدم که گر کند
بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

گر صوفیی بهشت بطاعت برآورد
عاشق جز از خدا نگوید گناه را

یوسف شنیده‌ام که بچاه اسیر بود
این یوسفیست کز زنخ آورد چاه را

با دوستان خویش میفکن جفا مکن
سلطان خطر کند که بگیرد سپاه را

در سر قدم که منتهی آن سرو را
جنت اگر ببیند و نروید گیاه را

ای همره دو دیده که بر خاک
آخر نه بر دو دیده من کن گذار او را

من چیره چشم از ین نتوانم ربود
چندان جمال کو و توانم نگاه را

ای جفت کاو بپرسید از بتوی
چشمش بکش که درد دلی باشد آه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی
دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگو
الّا دعای دولت سلجوقشاه را

یارب دوام عمر دهش ... و لطف
بدخواه را ... و نیکخواه را

وانکه در دو گیتی ... و لب
فراش او ... بارگاه را

[illegible]

آخر دنیا

ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمده‌ای مرحبا
قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح
مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشمست هنوز آن حریف
یا سخنی می‌رود اندر رضا
از در صلح آمده‌ای یا خلاف
با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر به سر کوی دوست
بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف
چند کند صورت بی جان بقا
آن همه دلداری و پیمان و عهد
هیچ نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود
صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان نرسد دست مرگ
دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او
دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحتست
درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ
ور چو دفم پوست بدرد قفا
هر سحر از عشق دمی می‌زنم
روز دگر می‌شنوم بر ملا
قصهٔ دردم همه عالم گرفت
در که نگیرد نفس آشنا
گر برسد نالهٔ سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش
بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم
بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش
مجال نطق نماند زبان گویا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد
خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت
چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی
حبیب من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمی‌داری
نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی
چو دل بعشق دهی دلبران یغما را
هنوز با همه دردم امید درمانست
که آخری بود آخر شبان یلدا را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم می‌رود از عهد تو سر باز نپیچم
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن درد که یارم بعیادت بسر آید
دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آینه نگه کن
تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان
چون تأمل کند آن صورت انگشت‌نما را
آرزو می‌کندم شمع صفت پیش وجودت
که سراپای بسوزند من بی سر و پا را
چشم کوته‌نظران بر ورق صورت خوبان
خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن
خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند
بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را
قل لصاح ترک الناس من الوجد سکارا

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را
بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
هر ساعت از نو قبله‌ای با بت‌پرستی می‌رود
توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را
می با جوانان خوردنم خاطر تمنا می‌کند
تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را
از مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم می‌شود
ماخولیای مهتری سگ می‌کند بلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا می‌کشد
کز بوستان باد سحر خوش می‌دهد اعلام را
غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی
شاید که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم‌اندام را
دلبندم آن پیمان‌گسل منظور چشم آرام دل
نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را
دنیا و دین و صبر و عقل از من ببرد [illegible]
جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
یاران [illegible]
[illegible]
با [illegible]
[illegible]
سعدی نصیحت نشنود ور جان درین سر می‌رود
صوفی گرانجانی ببر ساقی بیاور جام را

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را / گر التفات کند کمترین گدایی را

به جان دوست که دشمن بدین رضا ندهد / که در برابر بینند آشنایی را

گر حلال نباشد که بندگان ملوک / ز خیل خانه برانند بی‌نوایی را

همه سلامت نفس آرزو کنند مردم / خلاف من که به جان می‌خرم بلایی را

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر / به سر نکوفته باشد در سرایی را

خیال در همه عالم برفت و باز آمد / که از حضور تو خوشتر ندید جایی را

سری به صحبت بیچارگان فرود آور / همین قدر که ببوسند خاک پایی را

قبای خوشتر ازین در بدن نخواهد بود / بدن نحیفتر ازین خوب‌تر قبایی را

اگر تو روی بپوشی بدین لطافت و حسن / دگر نبینی در پارس پارسایی را

شبی که با تو بود بار فراق بر دل ریش / که پشته بر ننهد کاه سایی را

دگر به دست نیاید چنین وفاداری / که ترک می‌ندهد عهد بی‌وفایی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی / که یحتمل که اجابت بود دعایی را

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را / چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را

سروبالای کمان‌ابروی اگر تیر زند / عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت / سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن / تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی / تا دگر عیب نگویند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم / همه را دیده نباشد که ببینند آن را

چشم گریان مرا حال بگفتم به طبیب / گفت یک بار ببوس آن دهن خندان را

گفتم آیا که درین درد بخواهم مردن / که محالست که حاصل کنم این درمان را

[illegible]

نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول / معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی / چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست

برادران و عزیزان نصیحتم مکنید / که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

حذر کنید ز باران دیده سعدی / که قطره سیل شود چون به یکدگر پیوست

خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود / درین سخن که بخواهند برد دست به دست

چون ملک نکونامی که با سلطنتی نیست / مجموع‌تر از ملک رضا مملکتی نیست

گر منزلتی هست کسی را که گرانست / کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست

هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی / تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست

آن کس که درو معرفتی هست کدامست / آنست که با هیچکسش معرفتی نیست

پوشیده کسی بینی فردای قیامت / کامروز برهنست و برو عاریتی نیست

سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست / از آدمیی به که درو منفعتی نیست

درویش و مصلا و خم و ابریق چه داری / خوش باش که نیکان به جز از مصلحتی نیست

آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست / هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست

راه ادب اینست که سعدی به تو آموخت / گر گوش کنی خوشتر ازین تربیتی نیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست / بامداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع / عشق را آغاز هست انجام نیست

از هزاران در یکی گیرد سماع / زانکه هر کس محرم پیغام نیست

کام هر جوینده را آخر بجست / عارفان را منتهای کام نیست

آشنایان ره بدین معنی برند / در سرای خاص بار عام نیست

[illegible]

خوشست سروی تنها نهاده ای جان | مدهوش بیگناهی یاران منظر است
در آینه نظر کن تا حسن خود ببینی | گر حسن خود بداند انگشت بر دهان است
قصه شکار داری با اتفاق بستان | عومی دوست داری تا میکشد عنان است
ای گلبن خرامان دوستان نظر کن | تا بگذرد ببینی باری به بوستان است
زلف سرای عقل از این سوی کرد | ای از درد آشنایی من خم ابروان است
هر دم کمند زلف صیدی کند که گوید | یکان غمزه دارد آن ابروی چو کمان است
وانم حرام گشتم تو پادشاه حسنی | خون حرام شیخ بر شیخ یا ستانست
ما را همی برانی با وصلت آشنایی | مرغی چنین که از من تا هیچ آشیانست
بر آب بدگمانی بعد از تو می نخواهم | بگذار تا بمیرم برخاک آستانست
من رفته‌ام زمانه وان دوستان کجاوند | بی شک نگاه دارند بر من فرشته است

سعدی چو دوست داری آزاد شو ز خویش
در دوستی نباشد با هر که در جهانست

خوش می‌رود این پسر که برخاست | سرویست چنین که می‌رود راست
ابروش کمان قتل عاشق | گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام | گویند که هست زیر بالاست
ای آتش خرمن عزیزان | بنشین که هزار فتنه برخاست
بی جرم بکش که بنده مملوک | بی شیوه بر که خون بهاست
در دست کشم که دارو دارست | خار از بخورم که خار خرماست
انگشت نمای خلق بودن | زشت است ولیک با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد | سهل است ملامتی که بر ماست
جان در قدم تو ریخت سعدی | وین منزلت از خدای می‌خواست

خواهم که ... جان بدر
یکباره ز ... بدر

خبرت هست که ... من
عاقبت ... من
خالی ... من
سرو ... من
بس ... من
چون ... من
... من
بامداد ... من
چشم ... من
... من

گر همه شهر بجنبکم بدر آید و خلاف | من که در خلوت خاصم از عالم چه خبر
نه برون آیم ز ملامت و غم | بندگی آرام اگر عزت و اگر ذلت خبر
بسر پای تو ای دوست که از دوست | خبر از دشمن و اندیشه بد نام
ناز نیستا نکنی آتش رکه کافر نکنی | در جهود نکند آن هجر بر اسلام
دوست دارم اگر لطف کنی ور نکنی | به دو چشم تو که چشم از تو به انعام

سعدیا با شعاب حیوانی باش
هر که گوید که دلم هست و دلارام

دوشم آن سنگدل پریشان داشت | یار دل برده دست بر جان داشت
دیده در می‌فشاند در دامن | گوییا آستین مرجان داشت
می‌نبشتم که درد شوق | نامه بی حد و حصر و پایان داشت
در باغ بهشت بگشودست | باد گویی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا | همچو من دست در گریبان داشت
گونه تنها منم ربوده عشق | هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
درد هجران بناله به نشود | ور نبالیدمی چه درمان داشت

سعدیا سرگران نباید گفت
که ... سنگدل دوست ...

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است | هر که ما را این نصیحت میکند بی‌حاصل است
یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دل است | بامدادان روی او دیدن صباح مقبل است
هرچه زین پس دعوی پرهیزگاری میکنم | باز میگویم که هر دعوی که کردم باطل است
زهد و تقوی گر خردمندان ... | چون درخت معرفت ... حاصل است
من قدم بیرون نخواهم ماند از کوی ... | دوستان معذور داریدم که پایم در گل است

... که بدم ... زدران ...
... تو کوی ...
... مکن
... عادت ...
... من
... من
... من
سعدیا ... من
... من

دلبر ... من
از ... من

در چشم بنگنجد که چه شیرین و چه زیبا
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین میبرد و طاقت و آرام
از زخم پدیدست که بازوش تواناست

از بهر خدا زلف مپوش از زن و از مرد
تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون
مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا به چه کار آید و فردوس چه باشد
از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد ز دست غمت عیب نباشد
کاین درد نپندارم از آن سینه که برخاست

با جور و جفای تو نسازم چه بسازم
چون زهره و یارا نبود چاره مدارا

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست
وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری
عیشست ولی تا ز برای که مهیاست

گر خون من و جمله عالم تو بریزی
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

دیدار تو حل مشکلات است
صبر از تو خلاف ممکنات است

دیباچه صورت بدیعت
عنوان کمال حسن ذات است

لبهای تو خضر اگر بدیدی
گفتی لب چشمه حیات است

زنهار تو بسحر غمزه مگذار
دعوی که بحجت معجزات است

زهر از قبل تو نوشدارو است
فحش از دهن تو طیبات است

بر کوزه آب نه دهان را
بردار که کوزه نبات است

عهد تو و توبه من از عشق
میبینم و هر دو بی ثبات است

ما را چو صنوبرت ندیدیم
در شهر که مبطل صلوت است

آخر نگهی به سوی ما کن
کاین دولت حسن را زکوت است

چون نیست [illegible] بیابان
[illegible] جهان [illegible]
چند [illegible]
سعدی غم [illegible]
جان داده‌اند عاشقان [illegible]

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست
ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگست

برادران و بزرگان نصیحتم مکنید
که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگست

دگر بخفیه نمیبایدم شراب و سماع
که نیکنامی در دین عاشقان ننگست

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم
مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگست

به یاد کار کسی دامن نسیم صبا
گرفته‌ایم چه حاصل که باد در چنگست

بخشم رفته ما را که میبرد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست

بکش چنانکه تو دانی که بی مشاهده‌ات
فراخنای جهان بی وجود ما تنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
گر در آیینه ببینی برود دل ز برت

جای خندست سخن گفتن شیرین پیشت
کاب شیرین چو بخندی برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمییارم زد
تا نباید که بشوراند خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت

بارها گفته‌ام این روی به هر کس منمای
تا تأمل نکند دیده هر بی بصرت

باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو میباید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آنچنان سخت نباید سر من گر برود
نازنینا که پریشانی مویی ز سرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست

در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
و اندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست

آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست
وان چه سحرست که در غمزه فتان تو نیست

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
لیکن آنست که در چاه زنخدان تو نیست

[illegible] عشق
از [illegible] لطف [illegible]
وان که [illegible]
گر ز دست [illegible]
[illegible] لطافت چون [illegible] خوب
[illegible] جان تو
[illegible] خوب
دردی [illegible] خوب
[illegible] مقصود [illegible]
[illegible] یاران تو
[illegible]
[illegible] جان تو
[illegible]
سعدی [illegible] خوب
[illegible]

روز وصلم قرار دیدن نیست
شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد
وز حبیبم سر بریدن نیست
مطرب از دست من بجان آمد
که مرا طاقت شنیدن نیست
دست عاجز چو در چاه جان باشد
چاره جز پیرهن دریدن نیست
عاجزی را که بار بر دل نیست
با خداوندگار ناله کردن نیست
سخن ... بنده ... و دیدن نیست

درد عشق از تندرستی خوشتر است
ملک درویشی ز هستی خوشتر است
خود پرستی خیزد از دنیا و جاه
نیستی و حق پرستی خوشتر است
عقل بهر هوشیاری کاملست
عارفان گویند مستی خوشتر است
چون گرانباری بسختی میبرند
هم سبکباری و پستی خوشتر است

سعدیا چون دولت و فرمان دهی
می نماند تنگدستی خوشتر است

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست
وز گل و لاله گزیر است و ز گلرویان نیست
دل گم کرده در این شهر بسی گردیدم
هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست
آن پریزاده که شهری و دیاری مستند
کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست
بارها با خرد و دست با ور گو مرا
خبر از دشمن و اندیشه بدگویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد
نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست

عیب سعدی مکن ای دوست اگر آزادی
کادمی نیست که میلش به پریرویان نیست

دوش در وادی جان خانه‌ام از غم آب
ابر چشمم میبریخت از سودای دل سیلاب دوش
در حکم عقل بسکین بال عشق داشت
بار پیشانی دل شوریده چشم خواب دوش
گوش عارف نه ذوق کرد نشانی دل
نسخه عشقت سرای عقل و طبطاب دوش
نقش بازی کرد دل محراب و تسبیح وجود
تا سر تسبیح گویانم نمی‌آل محراب دوش
دیده‌ام صحبت و گشم ز غیبی دوست
خود درافشانی چشم کافر دل سیلاب دوش
ز آسمان غار کارم رسیدن شنو
کاین کار آرام کرد رخسار آلود نشنه ماب دوش
سعدی این مشکل فتاد در دریای عشق
اول و آخر صبوری اندکی پایاب دوش

دست در خون عاشقان داری
حاجب تیغ برکشیدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی
دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

ز من مپرس که از دست او دلم چونست
از او بپرس که انگشتهاش در خونست
اگر حدیث کنم تندرست را چه خبر
که اندرون جراحت رسیدگان چونست
بحسن طلعت لیلی نگاه می‌نکند
فتاده در پی بیچاره که مجنونست
جمال روی کسی را سرشت هر کس را
مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
نه چندان روز کسی کز دوش بیمار است
که با ابروی تو فال میمونست
جنس کامل موزون قد خوش بالا
تبرز عشق تو گفتن ز طبع موزونست
اگر کسی بملامت ز عشق برگردد
مرا بهر چه تو گویی ارادت افزونست
نه پادشاه منادی زند که می‌مخورید
بیا که چشم و دهان تو مست میگونست

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
ز آب دیده تو گویی کنار جیحونست

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست
روی تو بازار آفتاب شکستست
شمع فلک با هزار مشعل انجم
پیش وجودت چراغ بازنشستست
توبه کند مردم از گناه بشعبان
در رمضان نیست که چشمهای تو مستست
باده رو آوری به مردی و شبری
مرد نه آنم که از کمند تو جستست
این همه زندانیان صبح تو خفتند
و آنکه از عاشقان مهر تو بستست
دیده بدل میبرد حکایت مجنون
دیده ندانند که دل بمهر تو بستست
دست طلب داشتن ز دامن معشوق
پیش کسی گو کز اختیار برستست

با چه گویم که درد جانم ... عشق ناظر
از که نالم ... عشق ...
... سعدی ... عشق ...
... عشق ...

... ناله ... طالب ...
... عشق ...
... عشق ...
... دارد
... منظور ...
... سر ...
... دوش

پسند دوست که گوشش همیشه پند شنافی
چه جای پند نصیحت کنان چند از تو

چو در سپاه نه خاک و دعا دو سپهی
از او بپرس که چوگان زد و سر چو گو تو

چرا او چون نپسندد نیکان مخلص را
روا نباشد که همه عیب کسی نگو تو

کدام سرو سهی راست با وجود تو قد
کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوی

بسی نگفت خداوند عقل و دانش را
که دل به غمزه خوبان مده که سنگ و سبوی

هزار دشمن اگر پند میدهد سعدی را
به دوستی که نگوید بجز حکایت تو

باب دیده خوبش نوشته قصه جمیل
نظر به صفحه اول کن که نور بر توست

شراب از دست خوبان سلسبیل است
وگر خود خون میخواران سبیل است

رطب را میل دارم چاشنی جست
همی جنبم که خرما بر نخیل است

سرانگشتی خضاب آلود پیشش
نه در حنا که در خون قتیل است

الا ای کاروان محمل برانید
که ما را بند بر پای رحیل است

بر آن شب ز فراق روی لیلی
که بر مجنون و لیلی طویل است

کمندش می‌رباید پای مشتاق
بیابان ز پی چند میل است

نه همت آن طلبمندی حصیلش
نه سر بر آستان کیاده بی کحیل است

چه مور افشان خبر از گفت باید
وگر خود ره به زیر پای پیل است

عجب آنکه دوستی نقش بناند
محب از سرزنش باید بخیل است

اگرچه با لطافت شربت ام
از ایشان گر قبیح آید جمیل است

ندارم دستهای کیزه ماران
دلیلی شاهد بابی جلیل است

سخن بسیار گو از عشق سعدی
سخن عشق است و دیگر قال و قیل است

تو نه مرد گل بستان وصالی سعدی
که به پهلو نتوانی به سر خار برفت

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

سرو زیبا و به زیبایی بالای تو نه
شهد شیرین و به شیرینی گفتار تو نیست

خود گرفتم که نباشد که ز عاشق شود
نگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست

کس ندیدم که نظر اندر همه عمر
که به یک غمزه دعاگوی و طلبکار تو نیست

آدمی نیست مگر کالبدی بی‌جان است
آنکه گوید که مرا میل به دیدار تو نیست

ای که گفتی نخورد بر سر ما
صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست

عیب مخفی ولیکن چکنم گر نکنم
چون گریزد از لب شیرین شکربار تو

کس سری دارم و در پای تو خواهم
خجل از ننگ فصاحت که نزد داد

در کمال تو که دیدار ز من باز مگیر
که مرا طاقت دیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

کس نبود همه کس را بر دور کار از او دوست
کرم مرا که تمنای مهر او لطف و رضای دوست

کرم چو از نباشد به یار کار و قبول
کجا روم که نبینم تمر بر آستان دوست

مرا به روز قیامت گر حساب باشد
که سر و وصل تو دیدم چه جای دوست

شنیده‌ام که نظر میکنی به حال ضعیفان
تنم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت دوست

کرم نکوشد چشمی شکسته و ار ببینی
فلک شود ... مشتری ...

نخواهمت که نبینم کدام
روم که ... کدام صبر و ...

مرا هر آینه روزی قتیل عشق
گرفته دامن قاتل ...

اگر جنازه سعدی ... دوست
زهی حیات نکونام و مردن ...

ای کاش میان مستی و ابرم | بودی انجمن که میان من و غم است

مشتاقی دوست که بی‌قرار و عزا یا رب
باشد دوری و حرف سکر تو ام کاری هست

کمند زلف تو نه من اسیرم و بس | که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست | در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید | تا ندیده است ترا بر منش انکاری هست
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم | همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس | که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد | آب هر طیب که در طبله عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود | سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست
من از این دلق مرقع بدر آیم روزی | تا همه خلق بدانند که زناری هست
همه را هست همین داغ محبت که مراست | نه که من مستم و در خیل تو هشیاری هست

عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
داستانی است که در هر سر بازاری هست

بگلستان کس سر نپذیرد تو و جاه خویش | با نظر با تو ندارد دگرش ناظر نیست
ز ضلالت که ندارد ره منشد سر کس | که چرا است که آن کس نظری با من نیست
هیچ کس را اگر این عشق نباشد که مرا | کالبد من نبندم برود کرد عطایم
هر شبی گوییم سر روز و آنگاه | شب وصل من و معشوق فراهم نیست
هر که با غمزه خوبان سر و کاری دارد | شب هجر است که بر روز دراز است صباح
هر که آن بچه مغضوب بپسندد گو | گر بیابد کسی کشته شود تا در
سر نوبت نظری کن که من از غم عشق | بکسی سوی ندارم که نداوا کرده است

و آنکه سودا زده و واله و ...
... و لیکن عجب صاحب ...
... عشق ... دل ...
... بکوید ... حاضر ...
... نظر ...
تو غنیمت ... سود ...
... عشق ...

... عجب است ...
... دل ... حاصل ...
... ندارد ...
زنهار ... ندهد در ...

یکی را چون بدستی کشته دوست | بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم مستحکش و عهد سست | که با دل ابتدا الا بی بصارت
مرا آن گوشه چشم دلاویز | بکشتن می‌کند گویی اشارت
گران حلوا است صوفی فقیه | خدا آن سی نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان را | که بر ایشان نمی‌سوزد حرارت

جمال چند باید به رایت
که سعدی ... دیده سازد حقارت

چه با بند و نور و حی کاش نقرت | شو چه است با سحاب ای حبیب
چو بستان صبوحی نخست کرم | مگر آدمی نباشد که بر ...
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت | و گرم تو پیش باشی بگریزم از تو نیست
به جانب بشر در سایه و یوسف در چاه | متحیرم در اوصاف و جمال ای آیت
اگرم بر آورد بخت به تخت پادشاهی | نه چنان که بنده باشم همه عمر در ...
عجب از کسی در این شهر که پارسا بماند | مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت | به در آو کر نه آتش بزنیم و حجیت
تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن | چه کنم دست کوته که نمی‌رسد بسیبت
تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی | بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

مرا خود با تو چیزی در میان هست
وگرنه روی زیبا در جهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان | وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت | رود تا بر وجودم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی | وگر غایب شوی در دل نشان هست

... عشق ...
... زبان ...
... نظر ... زبان ...
... جان ...
... دیدار ...
... جان ...
... دل ...
... وصل جانان ...
... جان ...
... بر ...

... دل ...
... صورت ...

ز منظوری که با او می‌توان گفت | ز خصمی کز کمندش می‌توان جست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز | که هشیاران نبرد باده از دست
سرانگشتان مخضوبش نبینی | که دست صبر برپیچید و بشکست
نه آزاد از سرش پیمان توان خواست | نه با او می‌توان آسوده بنشست
اگر دودی ز دل آتش ببینی | دگر خونی بباید کشته‌ای هست
خیالش در نظر چون آیدم خواب | نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خون بیچارگان [illegible] | نمی‌باید دل درماندگان خست
بآخر دوستی نتوان بریدن | باول خود نمی‌بایست پیوست

دلی از دست بیرون رفت سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست | که قمر چون رخ منیر تو نیست
دل همه دل بقد و قامت سرو | گرچه بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهر بی‌کمان ابرو | کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم کسی دگر بنده | که دلی هست کان اسیر تو نیست
طالع آن کان دل چو حدید | در خور صدر چون حریر تو نیست
همه عالم بعشقبازی رفت | نام سعدی که در ضمیر تو نیست

هرکه عشقش نه در درون انداخت
بر او دلش بباید ساخت

هر که عاشق نگشت مرد نشد | نقره صافی نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت | که نه دنیا و آخرت درباخت
آنچنانش بذکر مشغولم | که ندانم که خویشتن پرداخت

هر که در آتش عشق [illegible] | سر کرم دل [illegible] جان بتوان
سعدیا چون [illegible] | [illegible] اهل سخن
آن قدر [illegible] زبان [illegible] | که جهان [illegible] در جهان است سخن

[illegible] دلارام [illegible] دامن | [illegible] از آتش [illegible]
باز باید [illegible] عاشق [illegible] | [illegible]
باد و بوستان رفت و با عاشق [illegible] تا بام رفت | [illegible]
نتابد بروز [illegible] بام رفت | سر و روی و پایم [illegible]

شعله برزد و خست تو چو رسید عشقی | خرمن حاصلان بسوخت خاص و عام رفت
عارف مجموع را و پس پرده صبر | طاقت بودن نماند تنگ شد مقام
گر همه عمر خویش با تو برآرم دمی | حاصل عمر آن دمست باقی ایام
هر که هوای تو یافت بفراق بسوخت | آخر عمر از جهان چون برود خام
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان | راه بجایی نبرد هر که باقدام

همت سعدی بعشق میل نکردی ولی
می چو فرو شد بکام عقل ز ما کام رفت

هر کسی آن نتوان گفت که صاحب نظر است | عشقبازی دگر و نفس‌پرستی دگر است
نه هر آن چشم که بینی که سیاه است و سپید | یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصر است
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز | گو بنزدیک مرو کآفت پروانه پر است
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست | خبر از دوست ندارد که ز خود با خبر است
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس | آدمی خوی شود ور نه همان جانور است
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ | بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است
من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم | هر چه زان تلخ‌ترم گویی گویی شکر است
گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست | خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
من ازین سر نخواهم که همه آمد عمر | بتمنای مراد تو بود تاج سر است

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطر است

هر صباحی دم نسیم گل از بوستان | تازه کند بلبل از نفس دوستان
چون خضر آید لب جانبخش تو [illegible] | گنج نفیس که چشمه حیوان دهان
یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان | بودش نفس که ملک پادشاه [illegible]

در پای چو تو یکی بنظر امید بندی | [illegible] سالکان
[illegible]
[illegible]
سعدی [illegible]

ای شکری هست که چندین مگسش نیست
یا بوالعجبی کاین همه صاحب هوسش نیست

بس در طلبت سعی نمودیم و نگنجی
کاین هیچ کسان را طلب هیچ کسش نیست

ای قافله سالار چنین گرم چه رانی
آهسته که در کوه و کمر بارکشش نیست

صد شعله برافروخته گرد دل و جانی
آن غم که تو داری دگر مقتبسش نیست

از قلب و لسانم هواداری و صحبت
وینان همه قلبند که جز [illegible] نیست

آنان که به دیدار چنان اهل نه‌اند
سوگند توان خورد که بی عقل کسش نیست

وانی که جفا بیند و از دوست نگیرد
حیف است که طوطی و ز عشق مگسش نیست

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
می‌گویمت از دور دعا گر برسانند

بنازای خداوند اقبال و سعد
به بخت همایون و تخت و مهد

مغیث زمان ناصر اهل ایمان
شهنشاه عادل اتابک محمد

خداوند فرمان ملک سلیمان
کز آن جد یاد آورد پس احمد

ز سعد ابو نصر سعد بن زنگی
پدر بر پدر نام موروث جد بر جد

همه نامداران گردن فرازان
بر چرخ بستی الایادی معید

سر بندگی بر زمینش نهاده
خداوندگاران دریا و پر جد

خردمند شاها رعیت نوازا
که مخصوص بودی به تأیید سرمد

یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی
که بخت جوان باد و دولت مجدد

نبودست پاینده دوران گیتی
به انجام نیکی بکن سعی معهود

مؤبد نماند این ملک دنیا
نشاید برو تکیه بر هیچ بستن

به انصاف دانی و عدل و زندگانی
که نامت بگیتی بماند مخلد

باد آمد و بوی عنبر آورد
بادام شکوفه بر سر آورد

شاخ گل از اضطراب بلبل
با آن همه خار سر برآورد

تا پای مبارکش ببوسم
قاصد که پیام دلبر آورد

ما نامه بدو نبشته بودیم
او نافه مشک اذفر آورد

هر کس [illegible]
بویی ز تو نوبهار [illegible] آورد

کس مثل تو خوب روی ناورد
شب بود که صبح دیگر آورد

شاید که گنه ز بنده در کوی
در عهد تو هر که جفت آورد

بیچاره کسی که از فراقت
روزی همه روز دیگر آورد

سعدی دل و دشمنت به فریاد
هر قطره که خورد گوهر آورد

شیرینی دهن لطیفت
شور از شکرستان آورد

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند
تا ترا یار گرفتم همه یار اغیارند

آنکه گویند به عمری شب قدری باشد
مگر آنست که با دوست بپایان آرند

دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس
که به شمشیر غمت کشته چو من بسیارند

عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز
خواب می‌گیرد و خلقی ز غمت بیدارند

بوالعجب واقعه‌ای باشد و مشکل کاری
که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند

علم الله که خیالی ز تنت می‌بینم
بلکه آن نیز خیال است که می‌پندارند

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکرگفتارند

تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند

با دوستان [illegible] گر به آفاق دشمنند
گو مرهمی [illegible]

ای صورتی که پیش تو خوبان [illegible]
طلسمی [illegible]

یکباره گر بخرامی [illegible]
[illegible] سرو را [illegible]

[illegible]
از معتقد بشنو که شکری [illegible]

ای [illegible] که اهل دلی دیده [illegible]
کاینان [illegible] دل مردم [illegible]

[illegible]

نباید بستن اندر صحبتی دل | که پایانش خالی با ما بماند
ز اول خاک بود آنگه آدمی زاد | بآخر چون بسنجی همچنانست
از آن جستم که اول آخرش بین | چه دانشمند و قدر خود بداند
زمین چند آدمی خورد از خلق چندی | هنوز از کبر سر بر آسمانند
یکی بر تربتی فریاد می‌خواند | که اینان پادشاهان جهانند
بچشم تجربه بر کن در گورش | به پیش پادشاه پاسبانند
بخشایش کند حق جان | که همنامشان بخشش ایستخواهند
نصیحت داروی تلخست و باید | که چون جلاب در حلقت چکانند

چنین شعر و بنای شکرآکنده
ز دار و خانه سعدی ستانند

توانگران که بجنب سرای درویشند | ضرورتست که هر وقت از او بیندیشند
تو ای توانگر حسن از غنای درویشان | خبر نداری اگر خسته‌اند اگر ریشند
ترا چه غم که یکی در غمت بجان آمد | که دوستان تو چندانکه میکشی بیشند
مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران | که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان پاکبازانم | که از محبت با دوست دشمن خویشند
مرا که با لب شیرین جواب تلخ دهند | چنانکه صاحب نوشند صاحب نیشند
تو عاشقان مسلم ندیده‌ای سعدی | که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند
نه چون منند و تو مسکین [illegible] | که ترک سر و جهان گفته‌اند و درویشند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد | علی‌الخصوص که پیرایه‌ای برو بستند

کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
ز بس که عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست [illegible] بپیوستند
[illegible]

بسرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری | جواب داد که آزادگان تهی‌دستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار | که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند
گرفتگان ارادت ز جور نگریزند

مگر روی تو بپوشی که فتنه برخاست | که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
بگیر جامه صوفی بیار جام شراب | که بجامه هم هستی نیا بپرهیزند
امیدواران دست طلب ز دامن دوست | اگر فرو گسلانند در که آویزند
رضای دوست مهبت آرد و دیگر عاشق | نه از فتنه بجانانه غم ار برانگیزند
مرا چو با تو که معشوقی آشتی افتاد | رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند
اگر هلاک سعدی بتیغ درفشست | حلال شد بخونی که دوستان ریزند

طریق عشق رسیدت ز آشنایان صفا
که از تو خوش شد جو بار لو بپرهیزند

[illegible] | یاد خود و عطش با غم بسو خورند
[illegible] خاک | الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
[illegible] | که همه ملک جهان بهیچش نخرند
[illegible] | که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
دوستی که شنیدی که [illegible] | حق عیان است [illegible]
[illegible] | دیگر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | عاقبت خاک و خلق شد بر دمی کند

[illegible]

عقل دانی که کس از سر عشق ٭ قوت بازوی عشق از پنجه صبوری بکند

دل که به بیابان رفت چشم مدار از برآ ٭ هر که صراحی کشید گوش مدار از ادب

گر ز نشتر عشق حال بگوید که چون ٭ تشنه دیدار دوست تا نرسد کی شکیب

هر که به سر آمدش جوی تو کی در کنار ٭ بس که بخواهد کشید سر ز زبان سبب

ور نظر همسایگان نیک نباشد رواست ٭ در قفل دوستان نیز نباشد گزند

اگر ترش رو کند جان ما بسبب ٭ ای کمند التفات که به کشش کند

سعدی اگر عاشقی عشق طریق دوست

با کف بازوی آنچه نشاید گرفت

شاید این طلعت میمون که به فالش دارند ٭ در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند

گرد آفاق بگردید و چو رویش دیدند ٭ گر چنین گردش حالش دارند

عجب از دامن عشقش که بجنبد صاحب ٭ انبه سیل که بر دانه خیالش دارند

ناز شیرین که سزد زانکه قدش نتوان یافت ٭ شور فرهاد که توقع وصالش دارند

غالب آن است که مرغی که بدین دانه فتاد ٭ تا بگیرند دو بال و پر و بالش دارند

عشق لیلی نه به اندازه هر مجنون است ٭ مگر آنان که نیاز و دلالش دارند

دوستی با تو حرام است که چشمان خوشت ٭ خون عشاق بریزند و حلالش دارند

خوار و زار و به وصال تو شاد در دولت ٭ که معشوق توان گفت محالش دارند

حال سعدی تو ندانی که نه در دل داری

دردمندان خبر از صورت حالش دارند

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند ٭ بیگانه و خویش از پی و پیش نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد ٭ من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند

اهل نظر آنند که چشمی به تو دارند ٭ یا روی تو آوازه دو گریبان اسیرانند

دوستی [illegible] بار رفت [illegible]

[illegible]

بلبل دوستان که دم صبح [illegible] ٭ دشمن ار کشی و جهانی از کو وار و دشمنش

گر همه موی شود [illegible] روزگار ٭ بر تن [illegible] بود کاسیب موی بیش

مانا چه روزی است که جز آن [illegible] او ٭ صبحی ز مشرق [illegible] ز روز [illegible]

بجان بر این پایه اگر تفضیل [illegible] ٭ گرد از آن نام [illegible] علم بر سرش

لایق سعدی نبود این خرقه تقوی و زهد

ساقیا جامی بده وین خرقه از تن بکش

خطا کردی به قول دشمنان گوش ٭ که عهد دوستان کردی فراموش

که کفت آن زدی [illegible] ٭ دگر باره چو نمودی فراموش

دل شکستی که [illegible] ٭ کرم [illegible] سینه [illegible]

نمی‌بینم خلاص از دست فکرت ٭ کرا افتاده باشم مست و مدهوش

بطاعت [illegible] مدام می نوشم ٭ نه نام عشق [illegible]

مگر ساقی [illegible] ٭ که مطرب [illegible] گوش

مرا جامی بده [illegible] ٭ مرا عقلی بده [illegible]

نشستم [illegible] بر آب [illegible] ٭ تو [illegible] آمدی [illegible] هوش

تو در عالم [illegible] خوب [illegible] ٭ مرا [illegible] کجا [illegible] آغوش

[illegible] آن نصیحت می کند [illegible] ٭ که سعدی [illegible] محرم [illegible]

ولیکن با تو کاری [illegible]

دل [illegible] خاموش

رها نمیکند ایام در کنار منش ٭ که داد خود بستانم به بوسه از دهنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق ٭ بدان همی کند و درکشم به خویشتنش

ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف ٭ که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او ٭ بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام ٭ برفت رونق نسرین باغ و نسترنش

یکی به حکم نظر پای در گلستان نه ٭ که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز ٭ که برکند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل ٭ صبا به شهر درآورد بوی پیرهنش

عجب مدار که از غیرت تو [illegible] ٭ [illegible]

[illegible] ٭ [illegible]

عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

رفتی و نمی‌شوی فراموش / می‌آیی و می‌روم من از هوش
سحر است کمان ابروانت / پیوسته کشیده تا بناگوش
بگذار که تا ببوسم و / چون دست نمی‌رسد در آغوش
جور از قبل نظام عدلست / نیش سخنت مقابل نوش
بیهوده بود که در بهاران / گویند به عندلیب خاموش
دوش از غم دل که می‌نخفتم / باد سحری ببرد سرپوش
آن پیس که دوش تا سحر بود / امشب بکشد شب خوابم از دوش
شهری متحدثان چپ‌ست / الا متحیران خاموش
آتش که تو می‌کنی محالست / کان دیگ فرو نشیند از جوش
میل که به دست شاه افتاد / یاران حرمش کنند فراموش
گر تو به دهد ... گنج رفعت / ازرق پوش و زندهٔ پشمینه پوش
ای خواجه برو به هر چه داری / یاری بخر و به هیچ مفروش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

سعدی همه روز پند مردم
میگوید و خود نمیکند گوش

زنهار از آن دهان خندانش / و آتش لعل و آب دندانش
نگران تا به کام صنم پرورد / شهد بود و شیر پستانش
باغبان گر ببیند این رفتار / سرو بیرون کند ز بستانش
و در چمن حور در بهشت به / همه حوران شوند غلمانش
جای آن در ره ... سلطان تو / نیست الا چه زنخدانش

چند بوسه چون حوض قربان سرها / منقطع گشت آب حیوانش
وه که آن روی اگر ببیند کس / نرسد چشم ...
بار بانان کشان کعبه گذار / ساربانان ... نشانش
گر به دو دیده ... پای زر / بس که در خاک ... چو گوی
از غم ... / تا نگیرند یار عاشق را
گر ملامت کنند یا بادش / ... غرق
وا که در بحر عشق ... / چون تعاقب کند ربانش
زر ... عشق خورده ... / مرده از تیغ ... پیشانش

زلف عارض او هوش ...

گردی از عشق برآرد خروش / بر سر آتش خم نوبت جوش
چونکه برون ز راه شبستانی / دامن خلوتش بکنید پرده پوش
بوی گل آورد نسیم صبا / بلبل بیدل نشنیند خموش
مطرب از این پرده اگر دم زند / باز ستانید ... صبح نوش
ساقی از این باده اگر جام داد / خرقهٔ صوفی ببرد فی الدوش
هر چه در او ... / بانگ برآید بارادت که نوش
از تو نه ... و رازی شب / ... که ... و نوش
حیف بود مردان بی عاشقی / تا نفسی داری و نفسی بکوش
هر که نه در پای عزیزان دود / بار گران کشید در دوش
سعدی اگر خاک شود همچنان / ناله و زاری بدنش آید بگوش

هر که وصیت دارد از اطباس او
می‌شنود با نقیبت خروش

گر همت شیرین لطف فارش / کش چنینه که نخواهد که به چند بارش
مطرب ما از سر دود چو خوش میاید / مرغ عاشق طرب انگیزه بود آوازش
بر ما در دلم آمد که بپوشم غم عشق / وانگیزنه نتواند که بپوشد رازش
مرغ زنده اگر در قفسی پیر شود / همچنان طبع فرامش نکند پروازش
تا چه کردم دگر یار که نشیرین آید / سخن از نیستانه و چشم از نازش
من و خاک که اگر تو همه دشنام دهی / بنده و خدمت بکند گر بکشد اعزازش
فرق و پای عزت را صفی نشنید / آنقدر اکنون که بکشتی نکشد راند ارش
خون سعدی کم از آنست که در دستان آید / مغ آنقدر زندار دگه نکهرد بارش

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
اگر خدای پرستی هواپرست مباش
بچشم عجب و تکبر نگه به خلق مکن
که دوستان خدا ممکن‌اند در اوباش
گر دو جهان ... که تو بستی با ملوک طلب نشد
به پای مرد ... بست انار زرافشان
گرم ملک روی ... ورست اسکندر
به چشم ... ناگاه ... روی ... به بوش
... تا ... پیدا ... پارسی ...
گرم کشد ... باکی
... جود ... و دگر زند
... که ... آتش
... کنج ... تو از ... کلابی
و آن ... و آخرت ...
گر ... کردند ... ان کرد ... جان ...

سلمان

گرمه

بنیکمردی حضرت خدای قبول | میان خلق بزرگی و لا ابالی باش
قدم ز حد بزرگان برون منه زنهار | که از میان تهی بانگ می‌زند خشخاش
کمال بخت خردمند نیکبخت آنست | که سر گران نکند بر فقیر و او باش
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست | نظر بحسن معادست نی بحسن معاش
اگر ز مغز حقیقت بپوست خرسندی | تو نیز جامه بنیلی بپوش و سر بتراش
مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست | کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش
و گر بفیض خداوند برتری باشد | تو نیز در قدم بندگان حق جا باش
چو دوستان دور تو باشد مراد خلق بود | چو دوست دست تو باشد در دل کس مخراش
نه صورتست ز حرف عبارت سعدی | چنانکه بر در گرمابه میکشد نقاش

که بر صحیفه مرصع بلعل و مروارید
زده کند انشته بر روی نامه جاش

هر کسی را سوی دلبر و کاری در پیش | من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی | چون شنیدی آمدی ای لعبت خوشخوی بپیش
آن تویی با من و غوغای رقیبان از پس | وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
همچنان داغ جدایی جگرم می‌سوزد | مرهم دست مزن بر جگر و دل ریش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی | خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش
زخم شمشیر غمت را نشکیبم مرهم | طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر | کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش
منم امروز تو و مطرب و ساقی و حسود | خویشتن گو بدر حجره بیاویز چو خیش
من خود از قید عدو باک ندارم لیکن | کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ بنیش

تو با رامش دل خویش ... سعدی بر ...
منجور و غم مخور از شغل نگار خویش
... سودا و دل ... خویش
من چنین بیم ... خویش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر دو جهانش
نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد پی خویشش
وان سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگوییدش
وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست بدر شد مثل کره توسن
نتوان باز گرفتن بهمه خلق جهانش
... زبان ... و ...

باشد

خنک خاک که گه گه تو بگذری آیی | عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش
شرم دارد چمن از قامت بالای بلندش | که همه عمر نبودست چو تو سرو روانش
گفتم از ورطه عشقت بصبوری بدر آیم | باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش
عهد با تو نکند سعدی که نغفر بپذیرد | تو پشیمان نه که سر گرد بدامنش
چه کنم گر دم و دیدی که تغافل بدرش | بنده‌ای چیم و خطایی صلواتش
زینهار ای سعدی که سخن در همه آفاق | که نه تصدیق کند گر سر دانست فعالش

گر فلاطون حکیمی سخن عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

هر که با مهر تو ... و بارش | واجبست احتمال آزارش
هرچه آن ... بگو اگفت | گو بگو از لب شکربارش
طاقت رفتنم نمی‌ماند | چون نگه می‌کنی به رفتارش
کشته عشق زنده وگرنه | گر به جسم بگذرد دگر بارش
از سخن گفتنم چنان بستم | که ندارم جواب گفتارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند | پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گر من بخدمتش گسیم | خود چه خدمت کنم به مقدارش
هم دیوانگیست مردم را | ز آمدن رفتن پر ز دیوارش
کاج ... نهاده ... | تا ندیدی که ای بازارش

سعدیا روی دوست نادیدن
به که دیدن میان اغیارش

هر که نازک بود دل یارش | گو دل نازنین نگهدارش

عاشق گل ... بلبل ...
هر که تحمل نکند ... باش
... کمی که ... ارش
... دل ... جان ...
کاج ... کرد ... ارش
... کرد ... است ...
عاشق ... انش
گر ... جان ...
کس ... جان ...
گر از دل ... جان ...
خانه ... پیکر ...
هر که سر ... دیوارش
... جان ...
... جان ...

گفتنش

یاری بدست کن که به امید راحتش / واجب کند که صبر کنی بر جراحتش
ما را که ره دهد به سراپرده وصال / ای باد صبحدم خبری بر بساحتش
باران چون ستاره شمارم ز دیده تا بخت / روی که صبح خیره شود در صباحتش
هرگه که کوه این الم بر دلم رسد / بر روی یار کنده گلی از ملاحتش
مرحبا آن فصیح ترکند یار زخوت وی / وانکه که چشم و دست نخندد فصاحتش
بیچاره که صورت سعیت خیال است / بی دیدنت خیال نشاید ز راحتش
با چشم خواب تو چشم ادم سی / از چشمهای کس خندان فی فلاحتش
رفتار شاهد و لب خندان او ی جو / چون آدمی طمع کند در سماحتش

سعدی که داد حسن همه نیکوان بداد
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ / چون دوست هست و نفس مصاحب فراغ
کاین سنبل منقش گیسو روی این در / وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
سبزه بمیرد و خشک و گل شکفت درخت / بلبل ضرورتست که نوبت بود بزاغ
بس لالها بباغ که دوران روزگار / گردست خاکشان گل و دیوارهای باغ
فردا شنیده که بود داغ سیم و زر / خود وقت مرگ می نماید داغ
بس روزگارها که برآید بکوه و دشت / بعد از من و تو ابر بگرید به بستان و راغ
سعدی مال و منصب دنیا طمع مکن / بر است بر تو اگر مرد و مرد بی کلاغ
گر خاک مرده باز کنی روشنت شود / کاین باد و بار زمانه نه چیزیست در دماغ

گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی بصدق
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

ساقی بده آن شراب گلرنگ
مطرب بزن آن نوای چنگ
کز زهد ندیده ام فتوحی
تا کی زنم آبگینه بر سنگ
خون ریخت دل از زخم بکابی
آوخ که برفت نام و ننگ
عشق آمد و عقل رخت بربست
رفت از بر من هر آنچه بی رنگ
ای آنکه بحرف او زبانم
با عاشق خسته دل کنی جنگ
با عاشق خسته ناگهانی
گر روی چو عاشقان تو رنگ
زاهد که بکنج خانه دارد
مشتاق تو روی کند از دیر و کنشت
باشد که بدوش تو دریچه
سعدی بسر رو زعشق میبینک
تا در دو جهان زخیال تو کلک

بهل که گاه بیه کن نصیحت کند قبول / من گوش استماع ندارم لمن یقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق / جایی دلم که جسر بلاد بود عقول
آخر زدل عبل و انصاف می رود / جون ... بر وصل تو مشتاق ملول
یکدم نمیرود که نه در خاطری لیک / بسیار ذوق شد از اندیشه ها دخول
روزی سر بجنبش در باب وصف / پروانه را چه حاجت پروانه دخول
کنجشک بی که صحبت شاهینش آرزوست / بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول
تا بحر بود در همه عالم عزیز نیست / گر رد کنی بضاعت مزجات ور قبول
ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست / یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول
تقسیم ما عاقبة الامر فی الهوی / یا منیتی ذکرک فی النفس لا یزول
دور از وجه و تجرم سر سفید کرد / در سر بد رفتم و دم بجنبان فضول

سعدی چو پای بند شدی بار غم بکش
عیار دست بسته نباشد کو حمول

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل / گل از خارم برآوردی و خار از پای و پا از گل
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی / از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید / هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من / بگیرند آتشین من که دستت زدامنش بگسل
ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا / که حال غرقه در دریا نداند خفتگان ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید / که قتلم خوش همی آید ز دست و پنجه قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند / شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل
ز عقل اندیشه ها زاید که مردم را بفرساید / گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل

هزار ای نسیم بوی یار من خوش بیوم
بیتی نقش سبکو بدری داد ای عاشق
عجایب نقشها بستی جلال و داری
اگر بار دوست بستی بر خنده و سعدی
در آن مغنی نغمه ... کان چو جم و بود
گر مرحبا بجان کن آن ایشه ...

من انتباه ادام ایک بجز ... مشغول
همی زار دل ... عاشق زخیال نشود
نه دوست نبود ... وصول
به چشم آن ... زلف منشوت
گه عشق بس بود ... بمشغول
گرد رد ... گرد ... بعد
تیر از ... ای که بود ...
بدو نمی ... تنبت ... دل

مرا که پوشش غم با دیگران ز ازل خویش
دریغ باشد نظام پیغام ز معاصر پایمال

لطف خدا وندی ای بی بغ تمامل
باز رس جمع جمع حد بر قابل
جلق گشت ای بی ای و ای ابی [illegible]
سرو قد بیم به ضعف شمایل
بر تنفس یا و بلبل مشعوفی است
روی نگار از رخ است قرص هلال
تو بسیار ای نگاران و عطر جبین بیل
عشق تو نسوخت کرد و دگر او ابل
از دو چه باشد میان عاشق و معشوق
بیکسند و باب است و قابل
نام تو بر حرف عاشقان نشنید
مرد و رقص آمد و به سمع قابل

خانم نگنجی گرچه جای آدم هست
هزار جان عزیزت فدای طبع ملول

مرا گناه خودست از جفای یار برم
که عشق بار گرانست و من ظلوم و جهول

گرانجی برسر سی دوز روز فراق
علی التمام فرو خوانم این حدیث طول

ز دوستان که برکنار نشسته‌ام گرد
که بشنوم و درحال می‌شود مشغول

بی آنکه جا و نصیحت کنان بیهده گوی
جگر ز راز رسد که خدای بیهول

حدیث عشق نگنجد در آن نشیمن آن نفت
مگر کسی بود در عشق مجهول محمول

ابر رسد غمت را بلطف خویش بخوان
که گر بجنب برانی بگیر رو بمغلول

نه زور بازوی سعدیست پنجهٔ شیر
بپیچ نیک از تیر غمزه مسلول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول
در سرای بهم کرده از خروج و دخول

نشسته از دو چشم پر آتش ما بیاد
که با خدا دو محبت همی زند ما مول

خمار در سر و دستش ز خون شبان
خضاب در کفش چنگی دو بگل

بیار ساقی همسایه گو دو چشم پیشه
که من دو گوش ندارم حکایت از کلام فضول

چنان تصور معشوق در خیال منست
که دیگرم متصور نمی‌شود معقول

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
چنان شدست که فرمان عامل معزول

شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد
گرفت خانهٔ درویش پادشه بنزول

در آن بساط که منظور می‌نماید ناز
حکم رسد که التفات ... کول

بدوستی که ز دست تو ضرب شمشیر
چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

مرا بعاشقی و دوست را به معشوقی
چه نسبت است نگوید فاعل و مفعول

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
چو خویش بود بتوا هر که در جهان مشغول

مهر

گو همه سهم که گفتند و نه پسند
دلت را گوش برکرده جهال

دور باخر رب مهیا و عمر با بابان
شوق تو زائل بخت و عشق زنگ

گر زو برانی بکسی شفیع نباشد
ره تو دانم دگر هیچ وسایل

باکه بگویم حکایت غم عشقت
انهمه گفتیم وصل بخت مسایل

سعدی آنچه سخن عاقلست و نه هوشیار
عشق بچربید بر فنون فضایل

المنة لله که نمردیم و بدیدیم
دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم

در رفتن و بازآمدن رایت منصور
بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم

تا باز دگر دیده بکوس بشارت
و آواز درای شتران باز شنیدیم

چون دوش شب چادر زرد زشرق آمد
آن صبح که چون صبح و نوش مطلبیدیم

شکر شکر عافیت از کام حلاوت
امروز نگنجیم که حنظل بچشیدیم

در سایهٔ ایوان سلامت بنشینیم
تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم

وقتست که در سایهٔ مقصود گرمیدیم
کان شد که بگیر سر الحق گریدیم

دست فلک آن خوشی آتش تو نفس
در غربت ... که چون گندم طبیدیم

امشب ندیده که هوای خوش فر و د
باز آمده و از جور زمستان بجهیدیم

دلش که فرستد ... کوس بشارت
همچون الف و است نگون کاش بدیدیم

سعدی ادب آنست که در حضرت خدمت
گویم که بخود شد بار یک نه دیدیم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی بر افشانم

خیالت دوست میدارم اگر روزی فراق آید
تو اگر مستم توانی کرد من صبر از تو نتوانم

دل من عهد با بیکو ... که از جستن گرمستم
دلم صید بیابان ... بیدل بیای دل ریز
خوارم بی بوستان بانگ یار بیکر چو غنچه نایز
دگر ره دیده می‌افتد ... الا قاتلی
دگر نه باغبان بگو که دیگر برگ ... خلاف
زبیعاش ... سر کرده سرو از بی یک فغان
علاف ... که ... برسد عاشقی من
جدید بی ... که ... که دوسا بیدل من
بگی ... که ... بیکس حیرت
ز رقت ... خوش ... عافیت ... ابر
سر برکنم ... نا ... بیکی بی جهای
...
... که ... سامان
...
می تو ... ره ... که ... دارم

من آن مرغ سخن‌دانم که در خاکم رود صورت / هنوز آواز می‌آید که سعدی گلستانم

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم / همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم

گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی / ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم

نه چنان سخت توام کز نظری برگردم / با جهانی نه که چون بنشاندم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش / تو به هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

گر به آتش بریم صد ره و بیرون آری / زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

گر توان جور پسندی که بتنگم ز جفای / از من این نیاید ای حبیبم که خلاف آغازم

قدمی تا بنهم از دست نیاید کسم / سر چه چیزیست که در پای عزیزان بدهم

نه خرابم و عاشق و دیوانه و مست / بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم

با جدای دل دیوانه بگفتم طبیب / که همه شب در چشم است بکف بر بازم

بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم / می خوابانم و عاشق و دیوانه و مست

گفت از این نوع حکایت که تو داری چه کنی / درد عشق تو ندانم که چه درمان سازم

گفت از این نوع حکایت که تو داری تعلیم / درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

امروز مبارکست فالم / کافتاد نظر بر آن جمالم

الحمد خدای آسمان را / کاختر به در آمد از وبالم

خوابست مگر به شب نمایم / یا عشق بسی و در خیالم

کاین بخت نبود هیچ روزم / وین گل نشکفت هیچ سالم

امروز بدیدم آنچه دل خواست / دیده آنچه نخواست بکامم

کاین بخت نبود هیچ روزم
وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست
و بدانچه بخواست ... سالم
دیگر چه توقعست از ایام
چون هیچ تمام شد ملالم
اکنون که تو روی باز کردی
رو در بازار عنبر کرد عالم
بازآی که زرد شد ...
بگرفت ز دوستی ...
آزرده ... وصالم
دل ... ببرد ... وصالم
در خانه ... که بردم
در خلق ... و در ملالم
جان ... آمدم باز
چون ... در وصالم

از جور تو هم بر تو زارم / وز دست تو هم بر تو نالم

چون دست موافقت سعدی / سلطان جفای هر دو عالم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم / تا برفتی به رهم صورت بیجان بودم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند / که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب / که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم

زنده می‌کرد مرا دم بدم امید وصال / ورنه دور از نظرت صورت بیجان بودم

تا ولای تو در آتش محنت چو خلیل / گوییا در چمن لاله و ریحان بودم

تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح / همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور فراقت همه شب اگرچه / عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم / شیرین‌دهنی دارد دور از لب و دندانم

بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را / بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی / مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من / چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم

با وصل نمی‌پیچم و از هجر نمی‌نالم / حکم آنچه تو فرمایی من بندهٔ فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون / عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

یکبار برت دشمن کن روی من از / از روی تو بنشانم گر روی بگردانم

در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم / در ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم

دستی ز غمت بر دل پایی ز پی دلبر / با این همه صبرم هست و ز روی تو نتوانم

در حقیقت ... ز عالم
... از ناله و ...
... چو گرم ... بکند
... آتش ...
... سعدی ...
گر جان بدهد ... بجا باشم

ای یار همه رنج ... جانم
جنت ... ما
ای ... اندرون ...
جمعیت خاطر ...
گویند بدار ... از ...
تا دوست ... گر ...
آنکس که مرا ... بخواند
بی دوست ... انم

بگوی دو سی

این خرقه که در بر من است | وز هستی خود رو بدر بستانم
یکروز به بندگی قبولم کن | یکروز دگر ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی | مشغول بکردی از گلستانم
زآن روز که سرو قامتت دیدم | از یاد برفت سرو بستانم
آن دور شنیده در حدیث آب | از دیده چو یوسفا دمرجانم

گویند صبور باش از و سعدی
بارش بکشم که صبر نتوانم

از در درآمدی و من از خود بدر شدم | گویی کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست | صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب | مهرم بجان رسید و بعیوق برشدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق | ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار | چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتار بشنوم | از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت | کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم
بیزارم از وفای تو یکروز و یکنفس | مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
اول خود التفات نبودش بصید من | آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

ای سرو بالای سهی باز هم مستیم | وز هر که در عالم بهی باز هم هستیم
گفتی برنگ من گلی هرگز نباید ... | آری نگو گفتی ولی ما بر تو هم بستیم

گفتم تو ما را دیده ور حال ما پرسیده | بر حرف ما بخشیده ما بر هم بد دیدیم
گفتی ز من بر دیگری صورت نبندد دلبری | ای شمع مجلس آن یل بر هم ...
سعدی گران بها قرین بگزید در مکمنش | گو هر که خواهد برگزین ما مهر ...

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
دزدیده در شمایل روی تو بنگریم

شوقست در جدایی و جورست در نظر | هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست | بازآ که روی در قدمانت بگستریم
ما را سریست با تو که گر خلق روزگار | دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما | از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بلعجب | در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان | چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم
نه بوی مهر می‌شنوم از تو ای عجب | نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم
از بس که می‌دوان ز قفای کسی | آن سایه که با کمند وای اندریم

سعدی تو کیستی که در این حلقه کمند
چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

تو مشغول و با تو همراهم | وز تو بخشایش نمی‌خواهم
همه بیگانگان چنان داشتند | که من آشنای درگاهم
زر بسیاری بجوید و خشت طلبد | گر نیابد بدست کو ماهم
ادم ای تخم دز آخر عمر | که نخواهد ... بجاهم
مرا از خود آگهی دادند | بوجودت گر از خود آگاهم

مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم | که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان | بگذار تا ببینم که که می‌زند بتیرم
نه نشاط بوستانم نه هوای دوستانم | برو ای رفیق بستان که من اسیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را | بزبان خود بگویی که بحسن بی‌نظیرم
تو بخواب خوش بیاسای و بعیش و کامرانی | که نه من غنوده‌ام دوش و فراق جان‌پذیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را | نظری کن ای توانگر که بدست تو فقیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت | که خوشست عشق مردم بروایح عبیرم

نه تو گفته که سعدی نبرد ز دست من جان
نه بخاک پای مردان چو توام کشی نمیرم

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم | بحکم نمی‌توانم که نظر نگاه دارم
نه مرا ز کبت ... که صبر در فراقت | نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن | نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر کسی بشنیم نظری کند برحمت | نه اگر کسی گزیرم دگری پناه دارم
تن من فدای جانت سر بنده و آستانت | چو مرا بار گدایی چو تو پادشاه دارم
چو تو هیچ نکویی نشنیدم صلاح داری | نه مروتست اگر من نظری بماه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی | چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم
چو بشب بنایست که نشانه بر آمد | که دگر ز عشق خورشید نظر بماه دارم
گله در میان گله ز شب سیاه ... | که من ای صباح روشن شب سیاه دارم

که نه روی خوب دیدن گنهست پیش سعدی
تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

نگاه کن ای بی‌خبر که ... کسی ... نمی‌شنیم
ای بیخبر ای سحر بستن ... چه بشنیم
زین پس ... دمی ... که بیاد ... و داع
شکفت ... که ز دوم ... که بخود ... بنشینم
کر ... بخواب خوش ... که ... بنشینم
تا کر ... دم ... و از ... چو دیدی ... بنشینم
کر ... جیب ... از ... تا ... چو ... بنشینم
تا ز ... از روی ... سبح ... بنشینم
تا ... که ... که ... و دل
چنین که ... جهانست ... دینم
چه بودی ای ... سیم ... که ... و ...
من ... که ... ای ... که ... دینم
اگر جواب ... جهان ... که ... بینم
بکش ... که ... که سعدی ... بکشت
که با وجود تو ... که ... بنشینم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم | دکان معرفت بدو جو بر هوا کنیم
گر دیگران لگام قبا پوش کنند | تا سر چو جامه‌های تصوف قبا کنیم
مستان دولت از نظر خلق در حجاب | بهتر ز خانقی که در روی ریا کنیم
اکنون بغیر ساقی خندان و تلخ کرد | ممکن بود که عفو کند از خطا کنیم

سعدی فنا نمی‌کند ایام شاعری
ای خیره ذره عمر بیا تا وفا کنیم

یا دلگشای حسرت خونین بسوز دختری | اینک خواند بر بالای خاک باشیم
ای که در دنیا زدی ... ره صراط بشنیم | در قیامت جای بر صراط ... بشنیم
قلب دین ... دو ... سامند در بازار حشر | خالصی باید که بر دو آتش سلیم
عیبت از بیگانه پوشیدست نمی‌بینیم | جرمت از همسایه پنهانست و میدانم
ترس از روز خلاف ... با ... تو | طفل خیره ... دوست دارم ...
راه تو بسته کرفتم رحمتم دل ... | کای کنند کاران ... بسته ...
گر بسوزانی خداوندا ... فضل | در بخشی ... رحمت ... و انعام ...
گرچه شیطان رجیم از راه انصاف ... | همچنان امید میدارم برحمن الرحیم
اگه جان بخشیده در روزی ... چه فضل کرد | هم بخشاید چو مشتی استخوان ...

سعدیا بسیار گفتی عمر ضایع کردی
وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم | تقصیرهای رفته بخدمت ادا کنیم
بی‌مغز بود سر که نهادیم پیش خلق | دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دار الشفای توبه نبستست در هنوز | تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم
روی از خدا بقهر چه پیچی که کار ما | تو خویشتن مخلص اگر همه در خدا

پرده ... خلاف ... که ... خواب
تنها که ... ما ... کسی ... دلبا ... و رفتها
چنین که ... ما ... ور ... دل
نگر ... تو ... بسر ... کسی
چو شمع ... ما ... بشاه ... کجا ... تما
بزم و ... جان ... تو ... که
خدای ... که ... که ...
سعدی که ... تو ... که ...
ما را وجود ... تا ... کنیم
یا رب بدو ... که ... کرم ...

جکم

برشر

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم
چو تو ایستاده باشی ادب آنکه بس نخفتم

تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی
گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم

چو بشارتی بیارد گل بود از بلبل
همه خلق را خبر شد غم دل که می‌نهفتم

به امید آنکه جایی قدمی نهاده باشی
همه خاکهای شیراز به دیدگان برفتم

دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید
هزار هزار دستان بجهد فراق خفتم

نشنیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی
نه چو سنگ آسمانست که به آب دیده سفتم

ز عجب شب ندارم که دو دیده بار نامد
به خیالت ای ستمگر عجب ار بخفتم

ز هزار خوشه سعدی بگذشت بنده کاش
تو بگوی تا بریزند و بگو که من بگفتم

چو طبل سحری گرفت نوبت بامم
ز تو به خانه تنها بی آمدم بر بام

نگاه می‌کنم از پیش رایت خورشید
که می‌درد به افق بر علم سیاه ظلام

بیاض روز برآمد چو از دواج سیاه
برهنه از شبه کی سپید اندام

دلم به عشق گرفتار و جان به مهر گرو
درآمد از درم آن الف و در جانم

سرم ز مستی چنان مست بوی آن کس است
که بوی عنبر و گل می‌برد به مشام

دگر مرا شب تاریک هیچ غم نخورم
که هر شبی را روزی مقدر است انجام

نماز فرق کردم که ارغوان گلشت
در آستینش دست و ساعد گلفام

در آبگینه‌ام آن ای اگر قیاس کنی
ندانی آب کدامست و آبگینه کدام

بهار رسانی در بهای مشرق و مغرب
که در بر منست و دهر منجور دید و دام

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام

بهیچ شهر نباشد چنین شکر که تویی
که طوطیان چو سعدی درآوری بکلام

رها نمی‌کند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنت درآورد بنیام

چنان از رفیقان خدمت پای بردم
که گویی تو هم سودای سر در کنده‌ام
گهی درد و بر درد زبان نگیرم
گهی جانب ... بیابان بخشم
مرا شوقی نه از عشق کوی ...
که قول سخن ... ز کار بیدم
مجال صبر ... آید ...
حدیث عشق ... صبح ... انگشت ...
بیچاره ... که دل ... ام از دو
به دو گر عاقلی ... چه بیدم
چنین صورت نه شد ...
معاذ الله ... صبح ...

استبشر

چو جان نهاد غمت نشود و تنها
نه تنها من اسیر و مستمندم

تو هم باز آمدی چاره و ناکام
اگر باز آمدی بخت بلندم

گر آواره‌ام و بی‌کس مرده و گر
برآتش پا بدردان دردمندم

سری دارم فدای خاک پایت
گرانبایش ساقی در گزندم

اگر در تیغ سعدی راحت تست
من از بیداد بر خود می‌پسندم

چشم که بر تو می‌کنم چشم حسود می‌کنم
شکر خدا که باز شد دیده و بخت روشنم

هرگز این گمان نبد با تو که دوستی کنم
باور من نمی‌کند با تو شدن که این گمم

واین خبر که زلف دشمن و دوست گفته‌اند
کاین همه لطف می‌کند دوست بر غم دشمنم

عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم
هر مجلس گو مرا تو بده دگر بشکنم

گر بزنی به خنجرم گر بکنی درست کن
نعره شوق می‌زنم در منقبت درد شم

گر تو شکیبم عهد تو بس درست شد
کاین همه گر دهی مرا لاف و دروغ می‌زنم

چشم از این بلا نمی‌بود و ولی دو ...
عشق تو آتشی بزد کاین بسوخت خرمنم

خلقی اگر نجوس من جمع شوند و ...
با همه تیغ برکشم از تو سپر بیفکنم

چند فنا فی آتشین برو روز کاه
دست بامی کند عشق گرفت دامنم

ای شنوم که سعدیا راه مخوف می‌روی
گر نروم بشو و جبر تو از ... نشکنم

عاشق جان خویش را با دو جهان کس بود
من هلاک را ... نسیم لاجرم از خود بمیم

بجان هزاران آفرین بجانت از سرم
صانع خدای کاین وجود آورد بیرون از عدم

خورشید بر سرو روان سر گر نهم بر جان (درجان)
وصفت نشاید در زبان تا مت بگنجد در قلم

گفتم ... جفا ... عضو ...
... بسکر ... زیر ...
... ستم ... ادم ...
جفا ... نیکو ...
چشمان ... نیکو ... عاشق
آخر ... باران ...
جنس ... ایر ... کلیم
چون ... دل ... عشق ... دیم
با ... که ... صبر ... ما ...
عارف ... گل ... دستان ...
سهل است ... جان ... جود ...
از وقت ... جام ... بیابان ...
عطار ... خوارش ... صبر ...
... خطا ... مسکین ... رقیبا
سعدی ... مرد ... الله ... اعلم

بدانم فرو بنشین را خود صفت حب
بخوابی گرانم عشق بیدار بیابیم
شرابی از زلال مروارید ما را
هنوز از تاب آن می در خمارم
چو عقل اندر نبی حیرت بیفتد
بیا تا سر بشیدایی برآریم

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم
بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبایر حسناتی ننوشتیم
ای کاش نخستین ز پس از روح که بوده
[illegible]
افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
حریف دوست که از خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام
اگر ملول شوی یا ملامتم گویی
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
من آن نیم که بجور از وفا بگردانم
بآسمان نرود دود آتشی که بدام
تو در کنار من آیی من این طمع نکنم
که می نیابد ازین وصف در اوهام
بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را
بپنج روز بدیوانگی بیندازم
شب دراز نخسبم که دوستان گویند
بسر نرفت عجبا المحب کیف ینام
مرا که با تو دوام از همه کسی است
حریف خاص نباید ز طلعت عام

ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

خداوندی چو بخشاینده دارم
که با چندین گنه امید دارم
که بگشاید دری کایزد ببندد
پناه هم بدین در که بزاریم
خدایا گر بخواهی گر برانی
جز انعامت دری دیگر ندارم
سرافرازیم اگر بر بنده بخشی
وگرنه از گنه سر برندارم
ز مشتی خاک ما را آفریدی
چگونه شکر این نعمت گذارم
تو بخشیدی دل و عقل و ایمان
وگرنه ما مشتی همان غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما
شب و روزی بغفلت میگذاریم
نگویم خدمت آوردیم و طاعت
که از تقصیر خدمت شرمسارم
خداوندا بلطف اصلاح آر
که بیکس و پریشان روزگارم
ز روز و شب پریشان گوی نگارا
که بر خاصان حضرت ریگبارم

دنیا که درو مرد خدا گل نسرشتست
نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
ما مور میان بسته روان بر در و دشتیم
پیران جوانمرد چو شب روز بکردند
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
چون مرغ برین کنگره تا کی بتوان خواند
یک روز نگه کن که برین کنگره خشتیم
ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز
کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار
با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
بجان رسیدم از آن تا بخدمتش نرسیدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
خلیل بیخ محبت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست بی‌گناه بکشتی
بجای خنده که جانانه در شمار شنیدم
و هیچ مرادی بخلاف شرط محبت
شنودم از همه عیبی که از دوستان نخوردم
کجا بجای تو گفتم که تو دوست گرفتم
ز دوستان مجازی و دشمنان برمیدم
قسم بروی تو گفتم که با تو انس گرفتم
که هیچ جنس ندیدم که روی از تو کشیدم
ز اشتیاق تو خواهم که خاک پای تو باشم
مرا بمعنی و صورت بدیگری که خریدم
میان ما و شما ای که چون دو دیده بهم
زهی محبت که هرگز چرا بسر نبریدم
شکر حدیث من از بس حلاوت نشنیدی
من آن حدیث ندانم که بر تو برچیدم
هزار روز بسر گردی گرم بعهد تو ای دوست
که همچو ذره بمهر تو روز و شب بر گردیدم
بتول جمیل و جلیس نکوی که سعدی
شراب انس بدور کسی نخورد و خندیدم

[illegible]

رفت گفتن شیخانه که سعدی داده بر جم
ترس ای ... باران ... که می فهم ... [illegible]

ساقیا در ده که ما دردی کش میخانه‌ایم	با خرابات آشنا و از [illegible] بیگانه‌ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار	هر کجا شمعیست در مجلس ما پروانه‌ایم
اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست	عاقلان دانند که ما [illegible] دیوانه‌ایم
گر چه ایشان در صلاح خویش مستظهر ترند	ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم
اندرین را [illegible] هر دو در یک چاه ایم	وندرین کوی ای برادر هر دو در یک خانه‌ایم
شمع بگزینند جاه و فضل در [illegible]	گر مباش اینجا که ما رندان نافرزانه‌ایم
[illegible] از چشم که هر [illegible]	هر رگ [illegible] که هر یک [illegible] دانه‌ایم
از جانان خدمتی [illegible]	گنج [illegible] کاندرین ویرانه‌ایم
سعدیا گر باده صافی [illegible]	ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم

شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام
روی تو ... صبح از ... تمام

مطرب یاران برفت ساقی مجلس بخفت	شاهد ما بر قرار مجلس ما بر دوام
بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد	وز در ایوان [illegible]
من نه بر [illegible] خانه و هر چه [illegible]	هر چه [illegible] بر [illegible] حرام
خواهیم از [illegible] خواه و [illegible]	[illegible] که بزند [illegible]
هر که در آتش [illegible]	[illegible] که [illegible] خام
اول اندیشه [illegible]	[illegible] اکنون [illegible]
سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد	مرد ره عشق [illegible] نام

[illegible]

[illegible] کشش [illegible]	گر اصل [illegible] باز گشته‌ایم

اگر [illegible] چراغی بود
[illegible] سر اسرارم

[illegible] که [illegible] صبح [illegible]	با [illegible] [illegible]
بوستان [illegible]	[illegible]
دیگران [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

سعدیا [illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
سعدیا شکر [illegible]	[illegible]

[illegible]

اگر دیده بیدار کرد صبر و دیغ شب | گو برقع برافکن که چابکش ادراکم
همکاسه دیده بنشیم اندروی آورد شب | او شیر انگر کش بصیحت بجا گیرم
آورده از صحبت خوبان که تشت | بر من نیم جز که بسوزد خرمنم
من مرغ زیرکم که جانم خوش آید | در خیمه تو که با دیده بنشینم
دروست بیدلم که گر از قبس امید خشم | و روا دارم آتشش رحمت دانم
اگر بر من جفا کنم از شخص تا زارش | بسی که نه بیچاره جاییت دانم
شرط حیل جفاهای داریش | جور دل به جز که دل از دست بگیرم

اوری بهجوم را به شفاعت که ندارم
بیچاره درویش غلام درم خریدم

گر من ز محبتت بمیرم | خفاکر دل از تو بر نگیرم
اندیشه ای مرا غرب آرزوست | در صحبت دوست با تو گیرم
امروز همه بیشتر دوده از من | وز من دگر نمی پذیرم
آنکس که بجز از تست آسایش | در هر دو جهان فقیرم
ای محتسب از جوانی تو | فرزند غم و تشم تا پیرم
گرد وزن کمان ابروانش | بیباک بیسم دگر نیز تیرم
ای باد بر این پیرهن زی | در پای [illegible] تیرم
چون مسکن روحی بیای از | گرمی [illegible] ز بیش ابرم
در خواب نبرده ام گر جوابت | سیبو ز خوشت به [illegible]

ای بر تنش روزگار اندر
رشی و [illegible] انصارم

[illegible] بر [illegible] [illegible] شه
[illegible]

اگر زبان مرا روزگار دربندد | نبشتی در سخن اینده ریزه های قلم
بر آتش دل سعدی که ام دل که بسوخت
گرش سخن بر دو دود مین نماند خام

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام | ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرو ندارد بها گر تو بجنبی ز جا | ماه بپوشد روز گر تو برآیی ببام
تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم | هرچه از آن شماست بر همه عالم حرام
گوش ملامت ندارد ناصح بیچاره را | چشم امیدم براه تا که چه آرد پیام
دعوت شمع را صبح نباشد فروغ | مجلس ما دوست را صبح نباشد نظام
از همه عالم فرو خیمه زدم در رای | ای شب دوشین ای صبح بر آمد شام
بار فراقت کشیم وز همه عالم خوشیم | گر همه نشاط [illegible] کشته احترام
رای خداوند راست حاکم و فرمانروا | گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام
ایکه ملامت کنی عارف دیوانه را | شاید اگر عاشقی گر تو بدانی کدام
گر سلام من آید به جواب سعدی | وز من بیدل بستان جان بجواب سلام

سعدی اگر عاشقی [illegible]
بار به جان بکش [illegible]

هر [illegible] که از آنچه [illegible] گشتم | هم [illegible] از این دانه که در دام فتم
هرگز [illegible] روط نشدم با [illegible] | گر اکنون که برای تو چو آتشم
هیچ [illegible] که این [illegible] | که برانند گر من بغم روییت چشم
رنگ رویم غم دل با همه کس [illegible] | فاش کرد آنکه ز پنهان همی پنهفتم
پیش از آنم که برانگاه [illegible] کار | معرفت نیست همیدادو نمی بذرفتم

[illegible]

وین بوالعجبی و چشم بندی | در صنعت سامری ندیدم
یا روی تو ماه آسمان را | امکان برابری
لعلی چو لب شکرفشانش | بر دکهٔ جوهری
چون چهره دورشه داش | نظم سخن دری
وین پرده راز پارسایان | چندانک تو پاره دری
هر راکه خرد کمین کرا است | هر دیدم و مشتری
دیدم ز چه در لب آن اوشان | چون تو به دلاوری
جوری که تو میکنی در اسلام | در قبهٔ کافری ندیدم

سعدی تو نه مرد خانقاهی
من به ... قلندری ندیدم

هر بار نه مرد هیچ بودم | افکندم و داوری ازمودم
دیدم دل خاص و عام بردی | من تیز دلاوری نمودم
در حلقهٔ کارزارم انداخت | آن سینه که خود ... بودم
انگشت نمای عشق ادم | انگشت ... بر نمودم
عیب دگران نکردمی اینجا | کندر غم خویشتن شنودم
گفتم که برآیدم ز دریا و | فریاد که ... چه سودم
از چشم عنایتم بیفتاد | کاول به جو چشم برگشودم
گر سر برود فدای پایت | هر ک امروز شب دیروز بودم
امروز جنانم از محبت | کانش ... برسد از دودم
وانروز که سر برآرم از خاک | جویان تو ... بودم

[illegible]

مرا تا نقره باشد میفشانم | ترا تا بوسه باشد میستانم
و گر فردا به زندان میبرندم | بعهد این ساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا بر من سرآید | اگر کام دل تو بود از جهانم
چه دامنهای گل چیدم درین باغ | اگر چیزی بگرید باغبانم
نبندم چشم از تحسین بجان | اگر سنگم زنند از آشنا نم
تو عشق آموختی و شهر دارد | چه باشد شرح آنچم بر تو خوانم
نصیحت دارم از دوست آرد دل | و لیکن در حضورت بر زبانم
بگریم زانکه دشمن دوست دارد | که من مست و شوری خوانم
گر سعدی مراد خویش یابد | اگر ز ... دل من ... نم
اگر تو سرو سیمین بر آئی | که از چشم برانت بر افشانم

گر نه پاشد نهان بپرستم
دگر رقیم سلامت برسانم

ما در خلوت بروی خلق ببستیم | از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم | وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند | شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
شاکر عشق بهر طریق که بودیم | داعی دولت بهر مقام که هستیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم | در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحب دلان مشاهده بنمای | تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
دیر نگه داشتیم تا برود دل | با همه عیاری از کمند نجستیم
تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز | جان گرامی نهاده بر کف دستیم

[illegible]

ما را نیم که جانم گرفتش از یار
گرد در برم ای سپب دو زرنان
چو بلبل آرزت تا چو گل شاکرم
ور فلک بسر پنجه تلک شکست
جواب آنچه خوش برش ...

چو دو جعبه ابر آتش نشان بشکنم
بهر جفا که ز آن ما کو سنگ زنیم
چو لاله لال کردی زبان بخشیم
تو بیخ لب بنجه که ریم
برف در همه آفاق ای بشکنم

هیچ جا و زبان آوری کس سوی
چو عاشق که به شکر که شیرینم

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم
روی مپوشان که تشنی اد
حور خطا گفت ادرح ایش
ما جرم خورده که گیرد کس
روی تو زیب زمین می‌شد
ای همه دلبندی و خوبی ترا
سرو بپا خاسته چون قامتت
انجمه طوفان بسرم سسته

چشم بد از روی تو دور ای صنم
هر که بر بنید چو تو حور
رگ آب رف و قصور
خاتم از دوش حضور
مرحب قسم آن و فطور
مرتبع ذات و غرور
بنشستیم همه
از جگر سیجو شور انجمنم

سعدی از آن چشمه حیوان که خورد
سیر نگردد برود ای صنم

من از ینجا جانب زوم
گر نقشم نخی بنکو بنه
گوش ل دهه بار ر ده

گر من انجا با امید یکروم
هم ات گو دور زنم سوم
ترانم کو نصیحت شنوم

[illegible]

نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت
که آب دیده سرخم بگفت و چهره زردم
به گلبنی نرسیدم مجال صبر ندیدم
گلی ز غنچه نچیدم هزار خار بخوردم
بساط عمر اگر درنوردد زمانه
که من حکایت یاران ز یاد دوست نبردم
مرا مگوی که نصیحت بکند صبوری
بخیره باد هوا می‌دهد بر آتش سردم
به چشمهای تو جانا که از جهان ...
بحکم عشق و ارادت نظر به هیچ نکردم
نه روز می‌شمردم از انتظار رخ فتانت
که روز هجر ترا خود ز عمر می‌نشمردم
چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد
بدوستی که نگارا به هیچ دوست نکردم
من از کمند تو اول چو جستمی بسلامت
کنون که انس گرفتم به تیغ باز نگردم

ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
که از وفات بگردم درست شد که نه مردم

مرا چه عیب بگردم که در هوس بوتم
بهوش بودم از اول که دل بکس ندهم
شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
حکایتی ز دهانت بگوش هوش من آمد
دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم
بیا بصلح من امروز در کنار من امشب
که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم
مرا به هیچ بدادی و من هنوز برآنم
که از وجود تو مویی بعالمی نفروشم
بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت
که تندرستان ملامت کنند چون بخروشم
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده گفتن چو پند می‌ننیوشم
براه بادیه رفتن به از نشستن باطل
که گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

[illegible]

خوشا سوی گلستان خواب و بستان | اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم | کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن نگویی که بسکاینش اگر بست | بعزم شمع و همین ساعتش از ان ببرم
میان ما بجز این پس نخواهد ماند | وگر حجاب شود تا بدامنش ببرم

بگو که سعدی از این درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

آخر نگهی بسوی ما کن | دردی بتفقدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی | آخر غلطی یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز | یک ذره ز لطف یاد ما کن
این قاعده خلاف بگذار | وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای دربند | بنشین و قبای بسته وا کن
از آن که هلاک می‌پسندی | روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست | باز از فراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیرست | تن در ده و چشم بر قضا کن
شمشیر که می‌زند سپر باش | دشنام که می‌دهد دعا کن
زیبا نبود شکایت از دوست | زیبا همه روز گو جفا کن

ای روی تو راحت دل من
چشم تو چراغ منزل من

آمد بمحبت تو گویی | کامیخته‌اند در گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا | ای بخت سعید مقبل من

ای کودک خوب روی حیران | در وصف شمایلت سخندان
هرگز نشنیده‌ام که گردد | سرو ابجه و بیلکی بچوگان
باور نکنند که آدمی را | خورشید برآید از گریبان
صبر از همه چیز و هر که عالم | کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی | ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار | و امید نمی‌دهد بپایان
ترسم که بعاقبت نیابد | در چشم سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نگردد | تا بو نکند به زنخدان
این گوی سعادتست و دولت | تا با که در افکنی بمیدان
دل بود و برفت و بلکه فردا | جانت فدای دوستی جان
عاشق نکند شکایت از درد | مادام که هست امید درمان
بی مار بسر نمی‌رود گنج | بی خار نمی‌شود گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی | مه را چه غم ار بریخت کتان
پروانه بکشت خویشتن را | بر شمع چه لازمست تاوان

بادات آن نازنین یا سبب بس
لبت آن با شکر با جان شیرین

تنی دارم که چون ابرو باشش | حکایت میکند بتخانه چین
از آن خوبی که دیدم گوشوارش | رخ چشمانم شغب باد است پروین
بران روزی که دیدارش ببینم | جهانم تیره باشد بر جهان بین
بخواب آرزو دیدم ولیکن | سر جد وست چون باشد ببالین

برخیز که می‌رود زمستان | بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه | منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا به یکبار | زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز | در باغچه می‌کند گل‌افشان
آواز دهل نهان نماند | در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل و بامداد نوروز | و آواز خوش هزاردستان
بس جامه فروختست و دستار | بس خانه فروختست و دکان
ما را سر دوست بر کنارست | آنک سر دشمنان و سندان
چشمی که به دوست برکند دوست | بر هم ننهد ز تیرباران
سعدی چو به میوه می‌رسد دست | سهلست جفای بوستانبان

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد | داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگویید احوال آب چشمم | تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت | گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب‌نشینان جانم بطاقت آمد | از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران
چندانکه برشمردم از ماجرای عشقت | اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل | بیرون نمی‌توان کرد الا بروزگاران

چندت کنی حکایت شرح این قدر کفایت
باقی نمی‌توان گفت الا بغمگساران

آنچه از نرگس مخمور تو در چشم منست | بر نچیده گل و لاله در بستان دیدن

سعدیا نه بهره و مخمور داد چنین
چاره کار تو جاندادن و جانافشاندن

چو خوش بود دو دلارام دست در گردن | بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروز کار زیان کرده روزگار بروز | ورنج باشد چه دوستان ببر بردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند | چو خود بیاید و عذرش بجا باید آوردن
به شکرلب آی باد شبگیری و صال | که بوستان نسیم محبت پروردن
وان روی تو هر روز نفسش | نظر بروی تو امروز روح پروردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد | ببایدش دو سه روزی جفا تحمل کردن
اگر سری برود بجای در پای | بگرد و از بزرگان نشاید از در رفتن
بیا زیاده مکن گر قسم که بیدل زند | نگار من که نفسش کمند در گردن
کمال شوق نمی‌دانند مشتاقان | گر احتمال نداری ز آتشش افسردن

گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر
که مذهب حیوانست بحبس مردن

چه خوشست ای قفس آن نفس با ... | دل از انتظار خوش آن اسیر جهان
که اگر هر دو چشمش همه عمر نیست باشد | برای خلاص باید ز فریب چشم جهان
نظری بهیج کرده و هزار خون معطل | دل عارفان بیرون و قرار هوشمندان
سر کوی ماه رویان همه روز فتنه باشد | ز عشوه ان و نشان و عشقباز ان و رندان
اگرم نمی‌پسندی مدهم بدست دشمن | که خلاص بی تو بدتر که جراحت نو ز دندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو | که قیامتست چندان سخن از دهان خندان

[illegible]

شاید آینه است و هر کس ... [illegible] | گو نگه زنهار در آیینه روشن کن

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد | گرچه بازو سخت داری زور بازو کم کن

خوشا و خرما وقت حبیبان | به بوی صبح و بانگ عندلیبان

خوش آن عیشی نشیند دوست با دوست | که ساکن گردد آشوب رقیبان

روش در صبح چون [illegible] دوست | برآورد ماه سر از جیب گریبان

نصیب از عمر دنیا نقد وقتست | مباش ای [illegible] از بی نصیبان

[illegible] | رها کن [illegible] ادیبان

من این رندان و مستان دوست دارم | خلاف پارسایان و خطیبان

بهل تا در حق من هرچه خواهند | [illegible] آشنایان و غریبان

نشستم با حرامزادان اوباش | [illegible]

گریه [illegible] دوای درد سعدی | که رنجور [illegible] طبیبان

[illegible] | گر شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران | دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

نصیحت گو برادر من بگو ای خواجه دم درکش | که سیل از سر گذشت آنرا چه میترسانی از باران

[illegible] | ز توبه توبه کردم چون ... [illegible]

کرم با مصلحان [illegible] | جهان [illegible] با گنهکاران

چه [illegible] | ندانم [illegible] بازار عطاران

[illegible] | [illegible] آینه یوسف را خریداران

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] سعدی [illegible] | [illegible] وفاداران

در وصف [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

هر کس که [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

استان ار رحم داری تو چه راست | که ببندد آن دست نشان کشمش

بلبله‌ای دارم که عکس شیب	دستکاری به الامان
دختری از او وضع میکردم	مست زو شدم در آن
کو تو شیرین تر از آن شیرین	کو شبابه به بستان
بلبلان نیک زمره و سید ازدم	با گل زرد بنشان
من می بادم از جفای رقیب	درد با یار مهربان
وانکه با یار بود وحش نظرش	شهر اندر بیابان

سخن سر بهر دوست بود | حیف باشد بر جهان گفتش

این حکایت که گفته سعدی
بس بخوانند در جهان گفتش

شب روزی مبدء و باز بر شانشان	صبح دمید از شبه خیزد و چراغ و الشان
که بدو عشق چو من بدل دست بکنی	روی تو را جان تما عمر لعبت جهان
خرم کمر دلی بده باده و باز هم	پنهان است دل از آن شب عیش مهشان
سر مکان عشق از در لطف مردن	وقع دادی این سخن پیش قمر و زنان
که عراق چه خان رقص کنی بغرب کنی	دنیا زر بر پای نه دست تا بکنی نشان

چند نصیحت کنی که با بنگران مرد
چون بروم که بچو دم ترک هم به رکشان

عرض بگویه از او دلدار تر سخن	بایه مرد و در دامنش بوده سخن
کرمن بگوید که تو شیرین ملی	تو جیشش دلیل جاری شکر
وجب کند که بر بخش او زین گنه	لیکن بجان کف نباشد تو در سخن

گر مقصر شده‌ای باز بر انگیزش	حیف نبودی اگر او در قدمت ریزش
نکهت من دو نوبت دو علم قرار	گر بخواهد جستش صبر ز تا انگیزش
کسب که مرهم نهد بر دل ریش	کش ز مجال ره تو ترت که بکش
داغیه تون شب رخش دیاز این	قاصد حوت بیشش و بحیثش
هر که شب مهرو در نظرش بود	باک داده و دور کشش آن تا بکشش
آب روان سرشک تو پس ندان	بیش تر باد وات و خاک بر تو خورد بریزش

خوی تو باد در شان شاخ سخن گفت
چاره سعدی حدیث با شکر انگیزش

من شرام عشقی نخچه در اخوش	توت او مکنه بر سر تا خش
کرده ام ره سکوتش ورکه از این تراوش	هر دو بدو تفت کیش کشش و تن تا خش
گر تو شمشیر شه چه حله جاری دوات	چاره او بیچ نیست جز پیر او خش
کشتی در آب داده دور دوان شیل	با همه سود ای حکیم با همه دارا خش
با به خورشید حیث قیس تو او دخش	با قد بالای سرو پیش تا زادا خش
هر که چنین روی دید جانبر چو سعدی	سر بیت دیوان گفت آنکه شب شاخش

با کیه از دم چو شمع بالکشیدم صبح
چاره یمنی قوش جیب بر دوش دعا خش

تا نیستی یار دل عهد بیش	خود در دل در این بهمال شش
تا ز وصل بروان یکی را	خط که دی قسیع چهر کشش
دگر باره از بر برو دهان چاپش	تنها به دغا و مهر جیش
اگر گفت حدیث آدم دگر بار	هم ایشان شب و مهمانش

گفتم از نسبت حسنش روی به عالم نهم
عرصه عالم گرفت روی چه چنبر او

با همه زیر خورشش سپر اندازم چشم
چون نتوانم که روی در کشم از تیر او

کشته معشوق را در دو جهان خونبهاش
زنده یکبار شد وه زنده به جا کشته شد

او فغان از دست نهیب عجب رخ
ای عجب ز بیگان از نهیب حسنش

در همه عالم نگاه کردم و بازاریم
صورت کس خوب نیست حسن تصاویر او

سعدی شیرین زبان از همه نو رنگ
شاید از حسن انبهه تقصیر او

آتشی از سوز عشق در دل داود بود
تا به فلک میرسد بانگ خوانیر او

هرکه نخورد شیش از بر و نبرد بسوی او
غمش با با ورد لطف حسن روی او

باغ بنفشه و حسن آری برود با
خانه بهار از آن طره مشکبوی

هرکس از ان نقد خویش آورد با حکمند
بت نهشکند ازو حسنه از روی

من که نه ادورم او برادر خویش
گر ز خود جو بطبع من بروم بکوی

ورنه که کان خصم را نشود مطلع
او به پیری دیگران دارم دل بکوی

دامن او بدست من رود تا به اوقد
همه شب میرود در سر گمشدگی او

سعدی اگر بر اثر تا بی شکیب خم مخور
روز نخست کشف بر سری بکوی او

اشک بر نیاید چه خونش میرود ورا
زان چشم ایمن زانه که چون خشنه کند

تو سرو دیده دیگر کوت رحمان
با ما بیار و دیگر ببر برهند کلاه

گل با وجود او چو گیاست پیش گل
در پیش روی تو چو تابان روان پیش تو

سلطان نیست هر روی و صد هزار دل
با او چنانکه در ره سلطان زند با

آتشش بر روی و تیغ بر میان بکشیده
خورشیش پنهان و شوری در جهان افکنده

همچنان در غنچه و شوب و استسقای عشق
در نهاد و خیال بیان نسروده با خوان

هر کجا دیده و از رویت گرای بنده نیست
پرده بردار انکه عقل در کمان

انچنان رویت نمی آید که ما بجان کان
با جان ازلی حدیثی در میان

چون صدف بسته ام که لولو شود
قطره گر ابر نیشم در رهان

این دو لعل شکر لکانه و دهانت چو شیش
در زبان عام و خاص افتاده از آن

حاکمی بر زیر دستان هر چه فرمایی روا
غنچه زور ارتا با نازان افکنده

سرکشید مجبور جان چون مه در کشم
چون سر سعدی پیش پایت افکنده

ای یار جفا کرده پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو دیده

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ دهن آلوده یوسف ندریده

ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
افسانه مجنون به لیلی نرسیده

در خواب گزیده لب شیرین نگارم
از خواب نخیزد مگر انگشت گزیده

بس در طلب کوشش بیفایده کردم
چون طفل دوان در پی گنجشک پریده

مرغ دل صاحب نظران صید نکردی
الا به کمان مهره ابروی خمیده

رفت آنچه ندانم نخوانند حدیثش
غمزه به بحیله گردن آهوی رمیده

گر پای بدرد نهم از هر که بنالم
روحیست به جز دامن تو

دولت بود آن لحظه شوران کهی
پرچشم دمی کرده و دشنام شنیده

روی تو نپوشاند کرده سعدی
گر دیده بپوشد نکند دیدن تو

ای ذات شریف و شخص روحانی / آرام دل و مرهم جانی
خرم تن آنکه با تو پیوندش / وان حلقه که در میان ایشانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی / کس شک نکند که سرو بستانی
من چشم چنین ندیده‌ام هرگز / چندانکه قیاس میکنم جانی
من سر ز خط تو بر نگیرم / ور چون قلمم به سر بگردانی
این گرد که بر رخ است می‌بینی / وان دوره که بر دولت میدانی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
حق را به روزگار تو با ما عنایتی

گفتم نهایتی بود این درد عشق را / هر بامداد می‌کند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست / با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه جستجو غایت امکان [illegible] / کردیم و عشق را نه بدیدیم غایتی
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست / غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
ز ابنای روزگار به خوبی ممیزی / چون در میان لشکر منصور رایتی
عیبت نمی‌کنم که خداوند امر و نهی / شاید که بنده را بکشد بی‌جنایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد / معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن / فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم / هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

ای که بر دوستان همی‌نازی / به غمزه دلی همی [illegible]ی

[illegible]

سر سبز نمی‌گردد [illegible] بار فراق / کمان ابرو اگر خدنگ فتنه اندازی
با چنین یار که در عقد محبت نشستم / گر همه پایه زبان نگشاید انبازی
بنده وار از خط فرمان خداوند [illegible] / سر تسلیم نهادیم تو سر افرازی
گرچه چنگم زنی با چشم تو سر بر نکنم / آنچنانش یار وفادار که تو بنوازی
هیچ [illegible] تیر جفا [illegible] / گر من از پای ننشینم تو اندازی
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند / مطرب از [illegible] خوش بخروش آوازی

گوش بر ناله چنگ کن و مطرب بگذار
گر نخواهی سخن از سعدی شیرازی

ای زرد رو ز شوق تو شمع [illegible] / ایستاده همچو [illegible] شبانه
[illegible] / هر شمع همچو [illegible] که غم زمانه
[illegible] / در تیر [illegible] آید جان من نشانه
[illegible] / هم طعم [illegible] و هم رنگ ناردانه
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

صد ره [illegible] کنج [illegible] سعدی و [illegible] صحرا
صاحب هنر [illegible] بر پا سر [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

بدین

ز بکاوش مکنش با دوست | گر به تیغ داد خواهد نجری

قفس این رهب سعدی در
باغ پرواز بیش ... دری

اگرم حیات بخشی وگرم هلاک خواهی	سر بنده که بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار نوبت بکشم گناهکارم	تو کشی که شرع فتوی ده که بیگناهی
بکسی شناسم که ز سنگ بت ار و خوانم	همه جانب تو خواهند توانکی که خواهی
تو به آفتاب مانی بکمال حسن و خوبی	که نظر نمی‌تواند که ببیندت کماهی
من اگر چنانکه هیبت نظرم ... کردی	همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
صنم ای نگار جشنی که از آن رشک باری	نه عجب که زنده مانم به ابرد صبحگاهی
نه غمی اگر بگوشم که ز دوستان بمردم	نخمان نسوزم که دو جهان بود گواهی

خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت
نه عجب گر آب حیوان بدر آید از سیاهی

اشنوده‌ام که گوشم که تو دور از منی	اگر ز باغ بستانی و گر شمع مجلسی
انجشم مصنف چهره و دیدار روی تو	چون مرغ شب ز صبح تو بنده روشنی
خوشه چین خرمن ز لب اودیم	یاران که گلخن که غنچه ... خرمنی
گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من	مهر از دلم چگونه توانی که برکنی
حکم آن تست کز همه بگسسته دل	عهد وفای یار تو شاید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد بحکم آنک	با پاکبازان و ... دامنی
از من کسان مبر که بیاید خلاف ...	در عشق نشوند جهان ... ستی
ما دعی ... که ما خود شکسته‌ام	قنداح ... که باده ... افکنی

[illegible]

باز

بتو حاجت بچمن گشتن ای نسیم صبا	بگوی تا همه گل بر نگار دار خوشی
تو سوز سینه ... نشان ندانی ای شیدا	چو آتشی نبود خانه چگونه بر جوشی
زاکه دل نبود عاشقی چه دانی چیست	ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی

وفای یار به دنیا و دین مده سعدی
دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

اگر کلاه و سکین ز رخ براندازی	کسند در قدمت عاشقان سرافرازی
اگر به قصد دل آیی تو سرو سیم اندام	نظاره گی که چه پستی کند و جانبازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا	به سرو و لاله و شمشاد و گل چه پردازی
کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد	کدام سرو کند با قدت سرافرازی
بحسن و جمال نیاکوش اگر نگاه کنی	نظر تو با قد و بالای خود چه اندازی
غلام باد صبایم غلام باد صبا	که با کلاله جعدت همی کند بازی
بگوی مطربیان را ز غمزه ...	به نال بلبل بستان که بس خوش آوازی
که گوش که صد دل ز غمزه بربایی	هزار صید به یک تاختن چه اندازی

ز لطف لفظ شکربار و گفته سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی

ای سرو حدیقه معانی	جانی و لطیفه جهانی
پیش تو به اتفاق مردم	خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولینند	تو فتنه آخر الزمانی
چون اسب تو در میان آید	گویی که بجسم در میانی
زانرا که تو از سخن بجانی	حاجت نبود آرمغانی

[illegible]

از بوی تو در تاب شد آهوی مشکین — گر باد که از شکن زلف تو یابی
بر دیده صاحب نظران حاکم و سلطانی — ترسی که بر دیده خیال تو بخوابی
از خنده شیرین نمکدان دهانت — خون میرود از دل چو نمک کرده کبابی
تا غنچه لبت بسته شکر عشاقی — یوسف صفت از چهره برانداز نقابی
ای روی تو آرام جنت فردوس نماید — کاین تشنگی از من ببرد هیچ سرابی
مشغول نه آنگه که نه بیند و دو زخ — با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی
باری نظری کن که هم بنده خود خوانی — تا بشنوی از من سخن هم جوابی
در من نگرد با دگران چشم نداشت — گرد آتش که ... گرد آبی
آب نخوری دو از چشمه چو آتش — چون آتش و آب که از وی چکد آبی

یاران همه با یار درین جسته طلبکار
هر کس بسرایی شد و سعدی بسرایی

اگر لذت ترک لذت بدانی — دگر لذت نفس لذت نخوانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت — گر از چنبر آز بازش پرانی
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد — که در دام شهوت بگنجشک مانی
توان صورت خوب چندان ببینی — که تا زنده‌ای ره بمعنی ندانی
گر از باغ انست گیاهی برآید — گیاهت نماید گل و بوستانی
دریغ آیدم هر دو عالم خریدن — اگر قدر نقدی که داری بدانی
همین حاصلت باشد از عمر باقی — اگر همچنینش بآخر رسانی
بگو تا به از زندگانی بدست — چه اوقات ناصرف شد زندگانی
بلکی دمی می‌نشاید خریدن — که از دور عمری رایگانی

[illegible]

صورت ز بس نکو که چو تابد بر آفتاب — زنهار از آن لب که ... کوثری
دل عیاری بردی نگهان از نظری — از دو ... زند تو ... دوسی
گر نور گر دیدی از ... — تا گر ... گردم ... مرحی
این طرفه دشمنی باشد ز شرط دوستی — کابروی ... جوش ... همی
عیب بکشی ... — گر ... بر ... کردن همی
چون نباید ... — با نباید خون از ... که سوزن ...

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
در بدریا میبری و زر بمعدن میبری

پاکیزه روی اگر بود پاکدامنی — تاریکی از وجود بشوید بروشنی
گر شهوت از خیال دماغت بدر رود — شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افکنی
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل — وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی
بسیار زینهار بباید ز شهوتت — کاین دوستی شود بدل بدشمنی
خواهی که ای ... نباشی مدام دل — با مرغ نوح دیده ... هم نشیمنی
شاهی که سر ... — همی برآور و دیگر از نیخ برکنی
زنهار کهشتن قدم معصیت مرو — کاتکه ... کم از معدنی

سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی — بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی
نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی — چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتمالی
نه حاصلی ندارم و عمر روزگارش — کر شبی ... با هیچ دراز نامه حالی

[illegible]

تو هم این مگوی سعدی که نظر حرام باشد
گنهست برگرفتن نظر از چنین جمالی

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی	مرا بر آتش سوزان نشاندی و بنشستی
بنای مهر نهادی که پایدار نباشد	مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت	به احتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ تو چون نباشد هیچ خانه ولیکن	کس این سرای نبندد در از چنین که تو بستی
کرم عذاب نباشد ز دوری تو جدایی	بیکبار صبر ندارم بروز خوش در سستی
بیا که ما سر هستی و کبر و باد و رعونت	بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
گرت بگویم چشمی نظر بود بسیران	دوای درد من دل که یکباره بجستی
سرانجمنت که ببیند روا بود که بگویم	که من هنوز ندیدم براستی و درستی
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم	تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب ار که سعدی بباده دوست نناله
که عشق موجب شوقست و غم علت مستی

تو هر در که باز آیی خوبی و رعنایی	دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی
ملامت گوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد	در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
به زیورها بیارایند خوبان خویشتن را	تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید	مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویایی
تو با این حسن طاووسی که در روی زمین داری	که همچون آفتاب از جام و خورشید تماشایی
تو صاحب منصبی از حال مسکینان چه غم داری	تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی
گرفتم سرو آزادی نه از ماء معین زادی	مکن یکبارگی از ما وجود انسی گوارایی

دعا بی کر ... [illegible] ... مکر
سکان [illegible] کم ... [illegible]
چه ... [illegible]
سلیم ... [illegible]
تو اگر بحسن و معنی ... [illegible] گواه داری

برکس نیستم ز نکابت تو فرق	که قبولت هست و جمال و جاه داری
گل بوستان آن چه بشعاعت گیرد	جگرم بسوخت روی که دل سیاه داری
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی	مگر اینکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
ز کمال حسن باشد ز شسته روی شیرین	همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری
تو کجی بجاه و صولت ز کران عالمی تو	نه عجب ز لطف که تو پادشاه داری
به یکی لطیف گفتی ببرم هزار دل را	نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

به خدا اگر چو سعدی به دوات برآیی
همه شب چو او نخسبی و نظر به ماه داری

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی	خون عشاق حلالت زهی شوخ حرامی
بهم انس داده ام که چو پروانه بسوزم	از رخ این که تو چون شمع چرا شاهد عامی
فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانند	که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
مگر از جنات شیرین تو سر رفته شتی	به شکر گفت مگر بسته ام اینک غلامی
کاو ز رفتار چون سیب ببیند	بار دیگر مکند سجده و تجلای خامی
بنشین یک نفس ای فتنه که برخواست قیامت	فتنه با در بنشیند چو تو در حال قیامی
بوالعجب دارم از این خلق که در روی تو بینند	بنشانند بالشت تو خود در مقامی
آن مجلس و میدان هلاک این مردم	فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش	مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی
طاقتم نیست سر بحر بی پشت ملامت	که تو در خانه سعدی چو چراغ اندر جامی

چو دعا گو منت این سایه همایون همای
بار بار این سایه بر سر اسلام بپای

ای سراپرده ... بجهت تعالی ... مقبول
تو بیا ... [illegible]
چو ... [illegible]
نام ... عالم ... [illegible]
آفتاب ... [illegible]
دست ... [illegible]
مطلع برج سعادت ... [illegible]
... [illegible]
علم ... [illegible]
... [illegible]
ای ... [illegible]
... [illegible]

سلیم

نخامی

جهد و مردی نیست پادشاه دیده و دولت رفیق | گنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای
قدم بنده بخدمت نتوانست رسید | قلم از شوق ارادت بسر آمد نه بپای
جاه و دولت قصر معالیست خیابان مجمع | نتوانند شاید که برو کنند غیر همای

نیکخواهان تو تاج کرامت بر سر
بدسگالان تو بند عقوبت در پای

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی | چونکه به بخت ما رسد این همه ناز میکنی
ای که نیاز بوده ای صورت حال بیدلان | عشق حقیقت است اگر حمل مجاز میکنی
ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو | در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی
پیش تو ما رکبند زده سرو سهی که بودهام | قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی
دی بمیده کششی ای دل تنگ توام | گفت دعا مکن بخود دگر بنیاز میکنی
گفتم اگر لبت گزم می بخورم و شکر خورم | گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی
سعدی خویش خوانیم پس بگدازم | سفره اگر نمی‌نهی در چه باز میکنی

جور بر من می‌پسندد دلبری
زور با من میکند زورآوری

با دو خصمی بکشم گر جور او | می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره است در زندان عشق | چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگیرم پیش خلق و | تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم | گر بخیلش در بمیرد چاکری
ای که صبر از من طمع داری و هوش | بار بیشم می‌نهی بر لاغری
کنج دریای غم زان انگشتند | ما سری داریم اگر داری سری

چشم عادت کرده با دیدار دو
چند باشد عهد از روی و بگرفت و بس
این شنیدن سعدی تو از که گفت و بس
مرکبا سب را بیاشد چو سعدی

چه باز دروازت آمدی که مطرب بکند ی
چه بسکه باز فسم از نظر بیکند ی
زهد گذشت جدا ای بیب انابت
هنوز و قت نباید که باز بسوی ب
بود که بشی نم بهم اگر بحال ر و
مگر زه ریمه گوب بادار به ابی بکج
دری روی بس ای نی مهر زانو زبیدی
سیه چه بسکی بیک با کر زند و بی
دلاکر خند قاف خو بر و بابی
ببیج سعدی یک نی نه زر و صر سبدی

حدیث سعدی اگر کائنات بپسندند | ببیج کار نیاید گرش تو نپسندی
هزار بار بگفتم که دیده بخشایم | بروی خوب و لیکن تو چشم می‌بندی
مرا چه بنده کی زدست و پای بچرخند | نگر ابد بخشایش خداوندی
نگر در آینه بینی کز نه در آفاق | ببیج روی نبیند از منت که مانندی

چو نست حال بستان ای باد نوبهاری
کز بلبلان آمد فریاد و بیقراری

ای گنج نوش دارو بر خستگان نظر کن | مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فرو هل | ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی روی دگر برآری | چون شکوفه باران نوبهاری
عود است زیر دامن یا گل در آستینت | یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت | تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو | این میکشد بزورم و آن میکشد بزاری
ور خود جنگ شاهی وحشی بسکند بیند | فرزند خوبرویان خوشتر که زر بسکاری
اول غ فا تو دی چند الکه آن نو | چون ما جنت کرده نزد آتش جدائی
عمری اگر بیاید بعد از فراق یارا | کاین عمر صرف کردم اندر امیدواری
ز رسم خار صوفی با صحبت خیالت | باطل بود که صورت بر قبله بنگاری
هر ذره را که بینی در روی چال دو | دریا بیار و سعدی با دوستان کار

سعدی قلم بسوزان کاغذ بیاد در ده
ترتیب نفس کردن نامی بسیاه کاری

چو کسی ز راه از دری تو دنگام | گرت ادب نمی‌بست و لیکن نگاه دار

بر روی بنت نخوانم که تو نبیند
گر زنده و بیار دنیا که بیسر و بیاد و دار
بی عیب خلق ما در تو گر ز مرد
بکهی بایشی گر کی بگناه داری
نا گوش اطالبان عقبی کی مرت و فصل
تو خود دانی مرد کی اگر بسین بکاه
بچو خود ن قانون کرد بازرو
اگر نکرده اکر رابشت که آدمی را
جه و چشم ای طلی او نبیشانه کنی
نو بیت دانی بس بکار و آدمی
ز حساب نخست بک آن حساب دلی
گر نعمات مانند عمل باد و دار
بکدام رو بسعدی عبامیع جبیب بی
تو در کرم عقبات بسیار تو دم و داد
به در بمعنا کی فی طالب عاقبت
گر تما را بسی نفریب کس و بایست و دار

تو مسافری و دنیا سر آب کاروانی | نه مقیمی لیکنی که بدین بیابانی

چون خراباتی نباشد زاهدی
کش به شمع از در درآید شاهدی

محتسب گو تا ببندد روی دوست | همچو محرابی و مرحومی عابدی
من چو آب زندگانی یافتم | غم نباشد گر بمیرد حاسدی
انجمن را در دل است از سوز عشق | می‌نشاید گفت با هر باردی
دوستان شد دو ولداران یک | مهربان نشناسد الا واحدی
از نور روحانی زنم در پیش دل | کم زند شبهای خلوت زاهدی
خانه در کوی درویشان بگیر | تا نماند در محلت زاهدی
گر دلی داری و دلبندت نیست | پس چه فرق از ناطقی تا جامدی
گر بخدمت خواهی قائم منم | ور نخواهی بخدمت قاعدی

سعدیا چون روزگارش می‌کشد
گو بکش بر دست سیمین ساعدی

چه روایت اگر به دردش ببرد از من شکیبایی | گواهی میدهد صورت ... اخلاص معنایی
نگار زیبا چهر صورت که میخواهی چو ایام ده | اگر تیغ اتفاق افتد بشر نیی جدایی
دگر چون ما شکیبایی نخواهد صاد در خیام | که من در نقش خویشش از نونی یا مرسایی
دگر در جیب مسکینان و شیدایان نخواهم کرد | که دانشمندان صبح ... از زمانسرایی
جانم در دلی حاضر که جانی جسم و جون ورگ | فراموشم نمیگردم که دیگر دوستایی
شبی خوش ... که میخواهد که با خاطر آرزو | بسی شب روز کرد اندر تمنایی و تنهایی
چاره ای لعبت ساقی بگوای کو دگر نظر | که صوفی از سماع آمد و ... کرگ ...

شمس ... بود و سعدی کی عدیش ... جابه
زبان ... کش که او ... عارف ... در حضایب

چون نیک بنگری نباشد دل ... بیکس ... جای
کس ... یار ... و از یکدیگر به جدایی
... شب ... ما سلامی ...
وامروز ... بدنبال ... میل
... کس ... ناله ... پیش
خوش ... بود و زمانکی ... کرم
ز ... مطلب ... جدای ... دل
بس ... و دل ... خش ... نسیم
و ... بیکس ... ... قدر ... بیجا
خوکرد ... عجب ... جای ... بدیدن جای
بد دولت ... ... جان ...
قد ... نمکین ... نسیم ... نظامی

بحرت

جای

چندان نسیم کز آید از صبح | کان نکهت دل میستاند دست می
آنجا که تو بی نفس ما سود ندارد | الا کرم بخشش لطف تو کامی
زان حسن که دیدی اثری بیش ندیدی | جانی ز بیان آمده در حسرت کامی

سعدی سخن دوست چه گویی ز اغیار
هر گز نبود سوخته قصه بخامی

خانه صاحب نظران می‌بری | پرده پرهیزکنان میدری
گر تو بدین چهره و خوشی شتاب | تو به صوفی نه زبان میبری
این چو وجود است نمی‌دانمت | آدمیی یا ملکی یا پری
گر همه سرمایه زیان میکند | سود بود دیدن آن مشتری
نشنوان دوی بنقاشی | تا بکند تو بزد صورتگری
با نخت حاجت شب شیرینت | حمله سستی آری دل میی
گر تو در آیینه دل بنگری | صورت خود باز بجا شکری
خسروا اگر عهد تو در افتی | دل تو دادی که تو سر پری
گوری از خلق پسندیدگی | بر تو یسندم که بخاطر دری
سعدی اگر کشته شود در فراق | زنده شود چون سر کشته بری

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
ور بچوگانم زند هیچش مگوی

در سر عشاق گو طوفان ببار | در ره مشتاق گو پیکان بروی
گر بداغت میکشد فرمان بر | ور بدردت میکشد درمان مجوی
تا دوان چشم بگوران عشق | گر زره ریزند خون آید بجوی

... و ... بیش ... مجلس و جانان ...
... گر من ... بسیم ...
ناخورد و ... ماند بیعت ... بنشت
هر که سودا ... گو ... بوب
دفتر ... بسیار ... عشق
... زیست ... روی ... جواب
کو ... آرای ... خاک ... بوب

جز از عشق ... وگر بندار ... بار ...
... که نشده گشتند ... که دلداری
دل ... خود ... ...
جان بیدار ... کو ... دیدار ...
با دوگر دیده ... هجر ... جان ...
بعلم ... بسی از غنت ... بسیار
تو ... از بس ... کلی بسیاری
... عشق ... غم ... گراکی ...
سوزنی ... که ... بر خاکی

می‌خرامی و لیکن تو به کس می‌نگری
بگذرانی که ز غیب بر دو جهان ...
می‌روی خرم و خندان نگهی می‌نکنی
گر گره بگشاید از سر زلف غمخواری
خبرت نیست که تو فی غمت پیچند
حال افتاده نداند که بیفتد باری
سرو آزاد به بالای تو می‌ماند راست
لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
بنشاند که سر ... دار و چشمت
مست خوابش ببرد تا که تو ...

سعدیا دوست نبینی و به وصلش نرسی
مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری

خبرت خراب‌تر کرد جراحت جدایی
چو خیال آب روشن که به تشنگان نمایی
تو چه ارمغانی آری که به دوستان فرستی
به از آن چه ارمغانی که تو خویشتن بیایی
بشدی و دل ببردی و ببست غم بشیری
ز دو رشته درخیالی و ندامت کجایی
دل خویش را بگفتم چو تو دوست می‌گرفتم
نه عجب که خوبرویان بکنند بی‌وفایی
تو جفای خود بکردی و نه من نمی‌توانم
که جفا کنم ولیکن نه تو لایق جفایی
چه کند اگر تحمل نکند زبردستی
تو سر آن نداری که تو خواهی بکنی که با ما آیی
سخنی که با تو گفتم ... صبح دارم
دگری نمی‌شناسم که تو با وی آشنایی
من از آن که گفتم ای یار ببستم به صحبت
بروای عجب بدید ما مفروش آشنایی
نه که گفت تحمل کنم جفای خوبان
بکنی جفا و ... نظری به پارسایی

در چشم بامدادان به بهشت برگشودن
نه چنان لطیف باشد که به دوست برگشایی

خرم صباح آنکه تو بر وی نظر کنی
پیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی
آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو
خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر زبان ... ستم ... صبح
بیچاره ... چو ... شکر ...
ای آفتاب ... از ... بر کنی
ما را نگاهی از تو نشانست گر کنی
من با تو دوستی و وفا ... نیم
چندین ستم ... جفا ... بر کنی
سعدی ... ترا ... مختصر کنی
گر زانکه التفات ... عالم ...
دانی که روی ... بر روی ... بر کنی
زنهار اگر تو ... روی ببینیم
عمر ... ببینیم
نوشت ... نظر کنم
گفتی که ... دو جهان ... گذر کنی
آری ... عشق ...
شرطست سعدیا ...
خود را ... سپر کنی

از عقل بهرت به سر ما بیا کجیم
تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

دانی که چیست حاصل ...
رسم بود گر آدمی ...
معتقدان دوستان ...
گر ... بکند ... بنگری
آمدمت که بنگرم باز نظر محو کنم
سر ... نظر بس که لطف منظری
غایت کام و دولت ...
بنده بجان ... بسته کمر ...
روی نگاه ... گر تو پای ...
دست ... هم گر تو ابر ...
هر چه کنی تو بر حقی حاکم ...
پیش که ... ام از تو که ...
بنده اگر به سر رود در طلب ...
تا ... در حق بنده ...
گفتم اگر ... مهر ...
... غایب و ...
جان ... در زمان ... معانی
گر گنی ... بگذری

سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد دوستان
ملک یمین خویش اگر کم کنی چه غم خوری

دیدی که وفا به جا نکردی
رفتی و خلاف دوستان کردی
بیچاره من که ...
درمانده که هیچ ...
من با همه ... از تو خشنودم
تو ... زمین ...
خود کردم و جرم دوستان ...
رحمت که در جهان تو آوری
نازت ببرم که ناز ...
بارت بکشم که ناز پروردی
ما را که جراحت خون آید
در ده ... که ...
گفتم که ... آب ...
بر خاک ...

ای عشق ...
هر گز ...
ای ...
بی ...
سعدیا ...
سعدی ...
در ...
بنشین ...

دانی ...
تو خود ...
...
گر ...
هر گز ...
...

پسندیده گردن (؟) الف چو شوخ دلربایی
بنجه [illegible] چیست و عیاری
دلم ربودی و جان نیز [illegible] بیکباری
گرت [illegible] چو دوست [illegible] عشق
گر اقتدت گذری بار دو جهان [illegible]
سخن بگوی که [illegible] ز لعل
ور [illegible] خالی واری
شنو [illegible] زلف که در [illegible] افتد
چو [illegible] بکوی [illegible] زنان [illegible]
به پیش [illegible] خط [illegible]
دهان [illegible] لبت [illegible] کاری
گر روی [illegible] خدا [illegible] نگاری
نقطه [illegible] نگاری
[illegible] گر جواب
هزار [illegible] پیش [illegible]
اگر [illegible] تلخ دهی [illegible] بار

از بسکه در نظرم خوب آمدی صنما | هر جا که می‌نگرم گویی که در نظری
چنگ ار بجنبش آید سرو ار بجنبش رود | طاوس پس از سماعش تو جلوه گری
دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن | دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
هر که که می‌گذری من در تو می‌نگرم | کز حسن قامت خود با کس نمی‌نگری
باری بچشم کرم بر حال ما بنگر | کافتد که بار دگر بر خاک ما گذری

سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نگرفت
من خاک پای توام گر خون من بخوری

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی | که رشته بگسستی و از دوستان ببریدی
گرفتمت که نیاید ز روی خلق آزرم | که بی‌گنه بکشی وز خدا نترسیدی
بپوش روی نگارین و زلف مشکین را | که چون طلوع خورشید را بپوشیدی
هزار بلبل مشتاق با حسرت آن | کز لب بلب رسد جان لبت بیاساید
محل وقت خوش آن زمان بدانستم | که برگذشتی و ما را بهیچ نخریدی
هزار بار بگفتم و هیچ درنگرفت | گر گرد عشق نگردی ای حکیم و گردیدی
ترا ملامت نرود و عاشقان سعدی | دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی
بسنگ میزد و می‌رفت و بار می‌نگرید | که ترک عشق بگفتی سرای خود دیدی

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری
دگر نه فتنه که دیدی بخواب بیداری

زمانه با تو چه دعوی کند به همگهری | سپهر با تو چه پهلو زند به غداری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت | بدوستی وصیت نکرد و دلداری
چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی | چو زر عزیز ولیکن بدست عیاری

زنطق

زنطق گوی لطافت تو برده‌ای امروز
بخوب روی چو سعدی بخوب گفتاری

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی | دودم بسر برآمد زین آتش نهانی
شیراز در نبسته است از کاروان ولیکن | ما را نمی‌گشاید از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد | می‌بایدش کشیدن باری چنین گرانی
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی | دست از هزار عذرا بردی بدلستانی
صورت نگار چینی بی خویشتن بماند | گر صورتت ببیند سر تا بسر معانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان | همچون بر آب شیرین آشوب کاروانی
تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید | تا خرمنت نسوزد احوال ما ندانی
من گفتمت که جانی دیگر دریغم آمد | گر جوهری از این جان محکمتر بود تو آنی
سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی | صبحی چو بر کناری شمعی چو در میانی
اول چنین نبودی باری حقیقتی شد | دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی
شهر آن توست و شاهی فرمای هر چه خواهی | گر بی عمل ببخشی ور بیگنه برانی
روی امید سعدی بر خاک آستانست | بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

روزی بر جمالش گفتم به مسکینی
گفت از نظر گذاری ما را بدین پسندی

خورشید دلکش خوانم نرگس لب | چرخ در خور شیدی رخ و گل نسرینی
حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را | تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی
بر بستر هجرانت شبها و بر سر دم | کای خوشتر خرمن گو کاخر چه غمگینی

بنشت [illegible] فغان از ما زجان [illegible]
بی تو نفسی که زجر و جسم جای تو بنشینی
گر بنده خود خواهی [illegible] بسلطانی
ور روی نیکو داری [illegible] به پیکینی
کس عیب [illegible] زانکه تو بپسندی
کس پیش تو [illegible] زانکه تو بگزینی
عشق لب [illegible] بکند دعوی
ور ما و چنین گفتن [illegible] بشیری

روی تو [illegible] فتنه [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
[illegible] جان [illegible]
چشم [illegible] فرا [illegible]
با تو [illegible]
[illegible]

با تو برانداختم آن روز رخت
وز همه کس دوختم چشم یگانی
پرده برانداز شبی شمع وار
تا همه سوزیم چو پروانه‌ای
یا بکند خانهٔ سعدی خیال
یا ببرد دست ستم خانگی

سرو سیمینا به صحرا می‌روی
نیک بدعهدی که بی ما می‌روی

کس نبیند در تماشای رخت
خود چنینی بی‌محابا می‌روی
روی پنهان دار از مردم پری
تو پری‌وار آشکارا می‌روی
گر تماشا می‌کنی بر خود نگر
یا به خوشتر زین تماشا می‌روی
می‌نوازی بنده را یا می‌کشی
می‌نشینی یک نفس یا می‌روی
اندرون من به تو می‌آید ولیک
خاطرم گر دست غوغا می‌روی
ما خود اندر قید فرمان توایم
تا کجا دیگر به یغما می‌روی
جان نخواهد برد از تو هیچ دل
شهر بگرفتی به صحرا می‌روی
گر قدم بر چشم ما خواهی نهاد
دیده در ره می‌نهم تا می‌روی
باید انشاندم از تو راضی گشته‌ام
ور دعا با سر درآید می‌روی
گرچه آرام از دل ما می‌رود
مجلس ما را که زیبا می‌روی

دیدهٔ سعدی و دل همراه توست
تا نپنداری که تنها می‌روی

روی گشاده ای صنم طاقت خلق می‌بری
چون پس پرده می‌روی پرده صبر می‌دری
حور بهشت خوانمت ماه تمام دانمت
کادمیی ندیده‌ام چون تو پری به دلبری

نشنیده‌ام که چشم و ابروت چنین نگار اگر بروم
چون تو درخت و انسان بارور بهار ...
...
حیف است ... که ... بهر ... روی تو
دیده ... چون تو بنجایم ...
ورز ... ام ... بجوشش ...
... ... می‌کنی ...
گر تو ... می‌کنی ...
... چکیم ...
... که ... سعدی ...
عشق ... و عاقبت ...
هر که ... دل ...
... ...
زخم ...

نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق
گفته بودی تو در خواهم کشیدن دامنم
خاطر از مهر کسان برداشتم از مهر تو
دوست دار ... می‌خطا بی‌حاصلی
تا به کی بر پایهٔ لطف از گدا برداشتی
جرعه‌ای ناخورده ... خمار بردی
چون نگه کردم تو خود خاطر ز ما برداشتی
تو خطا کردی که بی جرم از خطا برداشتی

عمرها در زیر دامن سعدی پای وصل
سر نهادم گر کرمان خار داشتی

سرو بستانی تو یا ماه پری
یا ملک یا دختر صورتگری
قامتی داری که سحر می‌کند
کاندر آن عاجز بماند سامری
هر که یکبارش کشی در نظر
در دلش صد بار دیگر بگذری
بر وی اندر حب جان آمد
بار می‌آید جان می‌پروری
گر تو شاهد با میان آیی چو شمع
مجلسی پروانها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن
پرده بر روی و سرها می‌دری
روی اخفا در میان مردم آری
تا بپسندد هر که می‌بیند پری
آفتاب از منظر افتد در زوال
گر از آن پیشانی خوش منظری
جان و خاطر دارم با تو روز و شب
نقش دل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی بخواهی سوختن
بسکه شیرینی توا زحد می‌بری

تو شمع مجلس ما و هر آب ببری
به شرط آنکه مست نبود ... صدبری
ز جنگ ... غنیمتی ...
غنیمت چنین شب که دو یار ...
کمر بسته‌ام و تو ... نشینی
بچشم رفتم و باز آرام ...

بحکم ... اگر ...
... ...
بیا که ...
چو ... جان ...
... ...
... ...
میان ما و شما عشق و ...
هزار سال ...
بجام ...
چنان ...
بیچارگی سعدی ...
...
...
زروی ...

شبست آن یا شبه یا مشک یا موی
گلست آن یا سمن یا ماه یا روی
نپندارم که در بستان فردوس
بروید چون تو سروی بر لب جوی
چه شیرین لب سخن گویی که عاجز
فرو ماند از وصفت سخنگوی
بسوی الغیاث از ما برآید
که ای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی
به آب باده عقل از سر فروشوی
چه بهتر آشنایی ای تو مجنون
چه بزم آرایی ای گل خودروی
چو در میدان عشق افتادی ای دل
بباید بودنت سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی میسوز و میساز
تنا گر طالبی میپرس و میپوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر
برین پیشه نه یا غیر ما جوی
بداندیشان ملامت میکنندم
که تا چند احتمال از یار بدخوی
محالست اینکه ترک دوست هرگز
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

صاحب نظر نباشد دربند نیکنامی
خاصان خبر ندارند از گفت و گوی عامی
ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش
خوش دانه ای ولیکن بس بر کنار دامی
حورا بهشت پرورد آید تو از کجایی
هر بر زمین نباشد تو ماه رخ کدامی
دیگر [illegible] نبیند در بوستانی آن
گر سرو بوستانش بیند که میخرامی
بدر تمام روزی در آفتاب بیند
گر بنگرد به چارهٔ [illegible] تمامی
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد
گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی
در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌نهایت
در مهربانی باقی در عهد بی‌دوامی
لایق‌تر از سعدی [illegible]
خوش [illegible] پادشاهی حضرت [illegible]

زین عقل بگفتم [illegible]
[illegible] نباشد این بت از صحرای
[illegible] بسوزد
[illegible] عشق از روی [illegible]
[illegible]
[illegible] منقطع الکلام
سعدی [illegible] بگفتی [illegible]
[illegible] نباشد بعد از [illegible]

عمری [illegible] کردیم [illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی
وی قامت تو سروی وی روی تو چو ماهی
دانم که فارغی تو از حال درد سعدی
کورا در انتظارت خون میرود ز دیده
دریاب عاشقان را کافزون کنند [illegible]
بشنو [illegible] یادگاری

قیمت گل برود چون تو به گلزار آیی
وآب شکر چو تو در خنده و گفتار آیی
آن همه جلوهٔ طاووس و خرامیدن کبک
بار دیگر نکند چون تو به رفتار آیی
چند باره ای دل آخر نصیحت گفتم
دیده بردوز ز بسیار که گرفتار آیی
هر چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی
دل [illegible] نباشد تو مگر [illegible]
گر تو صد بار بیایی بسر کشتهٔ خویش
چشم دارم ز تو صد ره که دگربار آیی
سپر از تیغ تو در روی کشیدن [illegible]
من خصومت نکنم گر تو به پیکار آیی
کس نباشد که به دیدار تو واله نشود
چون تو لعبت ز پس پرده به دیدار آیی
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی
گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آیی
دوست دارم که ترا دوست ندارد [illegible]
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی
سعدیا خسته [illegible]
بحق [illegible] که تو [illegible]
گر کشندم [illegible] سری
سهل باشد زیان مختصری

ای که قصد هلاک من داری
صبر کن تا [illegible]
متحیر در جمال توام
عقل دارم بقدر خود قدری
[illegible] در کمال تو چو نیست
کاین جمال آفریده در بشری
راست خواهی نظر حرامم بود
بر چنین روی یا ز بردگری

دوست دارم که [illegible]
[illegible] که گذری
خوش [illegible]
[illegible] پیاله چو پری
[illegible]
حیف باشد [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کدام سرکش سرو باد که گویمت که چو او
ز سرو جو در نظر آید که داشت نیکوبی
لطیف جوهر جانی غریب فایت حکمی
لطیف جاندار جسمی مرکب صورت خوبی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق
نه آنکه شمع مجلس اوئی
غلام همت آنم که ... چه عادت
ز آنکه درد و دوا باشد ... از وجوبی
تو حال تشنه ندانی که بر کنار ز جوبی
ندیم ... که عالب ... بی
نوای خسته ... عشقی
اگر مرا ز دل تنگ بر آورم دم عشق
عجب مدار که آتش در او فتاد ...
صبا که دوش ... رضوان ... که چه بوی
نسیم و عطر ... عشق ...
بهشت و کوی ... چرا نعره ...

اول منم که در همه عالم نباشدت | زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده‌ام به خرابات عشق راه | با آنکه دشمنم ز تو پروای دیگری
با خوب روی چون تو کسی نیست در جهان | امروز آنکه روی تو در داد سامری
بر سرو قامت گل و بادام روی و چشم | نشنیده‌ام که سرو چنین آورد بری
روی که روز روشن اگر برکشد نقاب | پر نور همچنانکه شب تیره اختری
همراه من مباش که غیرت برند خلق | در دست مفلسی چو ببینند گوهری
من کم نمی‌کنم سر سودای مهر دوست | ور می‌زنی بجور سر تو سیم نشتری

روزی نگر بدیدن سعدی نهی قدم
تا در رهت بچهره همی افکند سری

گفتم آهن دلی کنم چندی | ندهم دل به هیچ دلبندی
وانکه را دیده بر دهان تو رفت | هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه ما را که از ازل بودست | با تو آمیزشی و پیوندی
به دلت کز دلت به در نکنم | سخت‌تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه | تا برآساید آرزومندی
همچنان پیش تا در دهر | که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهتر می‌بود | گر نه شیرین نمک پراکندی
کاجکی خاک بودمی در راه | تا مگر پا بر سر افکندی
چه کند بنده کز دل و جان | بکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یکچندی

دلی و دو دست بگیرد که دهر ... | اگر موافق او نیستی ترک خویش بگوئی
کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن | نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشوئی
بخت بیار تو سعدی چو التماس آمد | گر آرزو مراد بخشد تو نیستی که بجوئی

من چه ... اول تو دادم که دلم می‌شکنی
با چه کردم که نگه باز من بیچاره نکنی

دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست | تا نگویند رقیبان که تو منظور منی
تو همایی و من خسته بیچاره گدا | پادشاهی کنم ار سایه به من برفکنی
بنده وارت به سلام آیم و خدمت بکنم | ور قبولم نکنی ای ... کردمنی
مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی | تو بآن ساعد سیمینش بچوگان بزنی
مست بیخویشتن از خمر ظلومست و جهول | مستی از عشق نکو باشد و بی‌خویشتنی
تو بدین نعمت و منعت که خدای داده | باغبان چه شد دگو بیدگه تو سرو چمنی
من ار شاخ امید تو ثمر خورد ... | غالب الظن به تو خشم که تو خشم نکنی

خون دل پیش شکر ... بخورد
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

ما ببرد انجم ... تو کمان میکشی | گو دل ما خوش باش که او ... کشی
گر مکنی بنده‌ام و ز خواری دوست | با تو پستان ... تو چه پیشو جستی
گفتی اگر در ره عشق پای داری ... | که بخواهم گر بخت تو چون کنم گشتی
باز نظر می‌کنم سخت بپشتی و حشتی | دیده فرو دوختم ... در جنی
غایت خوبی که است قصه شیرین تو | دوست چه ... سر دهم اگر ... بکشی
موی ... با ... | چاره مجروح عشق نیست مگر خامشی

چند توان ای ... صبر ... از آتش درون
... بر ... از ... انسی
که ... عشق ما چه جوش
آن ... عشق ... بینی
ساقی مجلس ما ... عجب ... سعدیا
مست ... عشق ... عجب ... بیخبری
مست ... بی ... زر ... جسم ... بیخبری

... دل که ... ندیمی
... سعدی ...
غنچه ... ازان ... دل ... دم
دوست ... که چرا ... جواب
باید ... دل ... خوبان زمانه
ای که گفتی ... سرو ... که جای
تا کجا ... انصاف ...
آن ... و ... خدا
که دل ... نظر ...

پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند / تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی
حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان / این توانم که بیایم محلت بگدایی
عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت / همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی
روز صحراست و سماعست و لب جوی و تماشا / در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم / چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
شمع را باید ازین خانه برون بردن و کشتن / تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مایی
کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان / نور روی تو بگوید که تو در خانهٔ مایی
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد / که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری / که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری
مرا صلاح که خونم بخواهی ریخت / حلال کردمت الا بتیغ بیزاری
تو در دل منی از آن خوشتری به من بگذر / که من بوصل تو شبها نیم گنهکاری
اگر دعات ادا کنم و گر دشنام / بگوی آن لب شیرین که شهد و شکر بار
اگر به صد روی دشمنی از تو بگردد / که درد کند تو راحت بود دگر کاری
بانتظار عیادت که دوست می‌آید / خوشست درد دل بخور و عشق کاری
گرم تو رحمت جوی عسل بیاسایم / بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تو میروی و مرا جان و دل بجاست / ولی چه سود که جانت که بنداری
گرت چو من غم عشقی به پیش آرد / دگر غم همه عالم بهیچ نشماری
درازنای شب از چشم دردمندان پرس / نه مرد حیرتی و سهل بنمایی

شکایت من و ... / ...
...
نبال سعدی اگر جان ...
...
چه پرسی از من ... / ...
...
چرا با ما ...
...
حرارت ...

ولیکن از رقیبان ... / که ایشان مثل خانه تو در دی
دگر با سگ کوی او ... / که همچون لیلیم دیوانه کردی
اگر با خوبرویان می‌نشینی / بساط نیکنامی درنوردی

چرا از دوست نپسندد جان سعدی
که هم دردی و هم درمان دردی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی / بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد / که مونس دل و آرام جان و دفع غمی
هزار سختی و تلخی کنی که سهل بود / جفای مثل تو بردن که سابقی کرمی
ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است / چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
مرا بگفت که زمین بوس آسمان ... / که پای قدر تو دارد که خاک این قدمی
اگر هزار الم آید از تو بر دل ریش / هنوز مرهم ریش درون دلی
چنین که مسکن ری که ... پیلمانی / که قبلهٔ همه قبله و هم صنمی
چنین جمال نباید که هر نظر بیند / مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی
نگویمت که گلی بر قرار سرو روان / که آفتاب جهانی بسر علمی
تو مشکبوی سیه‌چشم را اگر دریابی / که محو آهوی مشکین تاتاری
کمند سعدی اگر شیر صید کند / تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی
ز تر دیگت بسوزاند مگر گردن بنشینی

عقابان ... / ترا باری چنین بهتر که چون عصفور مشتغلی
نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد / اگر خواهی که چون پروانه پیش شمع بنشینی

گرت ... / ...
...
که چون سعدی ...

ادب ... / ...
خبری ...

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی
کرم کردی و بشکستی ... که دل از ما برکندی
دریغ آن روی مطبوعست که در پرده بپوشانی
جمع از طبع موزونت که در زنجیر خرسندی
تو خود شیرین و بیکبار ای چو قند
کرم با همچنین بیکبار ... بی سر
مگر دل حال ما از ...
بنی باش ... دولت ...
خوبان ... سعدی ...
مگر ... وصل
جوی عشق ... دوست
مراد ... بار ایند
تو در جمع آمدی ...
بو دی چند باز خود که حافظ
که نونت ... غصه ...

دلبرست مهر سخت جفا	صاحب دوست روی تند خوی
گو دگر گر هلاک من جویی	بی گناهم مکش بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد	ورنه باز آید آب رفته بجوی
عشق دیدم که در مقابل صبر	آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
هر که با دوستی سری دارد	گو دو دست از وجود خویش بشوی
تا کی ای خار زخم چوگانی	احتمالست ضرورت چو گوی
پادشاهان کنج و جبل و حشم	عارفان سماع و ها یا هوی
سعدیا سر عشق میگویند	نتوانست بطبع شیرین گوی
هر کسی را نباشد این گفتار	عود ناسوخته ندارد بوی

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری

زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراق	کشتن اولیتر از آنکم بجراحت بکشی
تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد	من گرفتار کمندم تو چه دانی که تو خوشی
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی	ور کسی روی نماید مگر آهوی تتاری
عرق بر ورق روی نگارین بچه ماند	همچو بر صفحه گل قطره باران بهاری
طوطیان دیدم و خوش نشر حدیث شیرین	شکر آن دهان و لب و دندان که تو داری
ای خردمند که گوشی بکنم چشم بخوابان	بچه کار آید آن دل که با تشان نسپاری
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی	یا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری

سعدیان طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هرچه تو گویی و شکر هرچه تو باری

سرت

گفت جان در قدم ریزم چو عشوه عاشق بینم	که از ما هدیه متنی بجهان لایق که پسندی
نوش بنیش و تری کن که ما را تیغ جفا	چه میگویی که چنین شیرین که شوی در گفتنی
حکایت گفتن سعدی مگر باد دوست تو بحث	که او چون علاج نماند تو هیچون بی سخن

نه بدمت که بگردانی وفا با چه بگفتی
طریق وصل گشادی بر آن دم تو برفتی

وفا و عهد نمودی که تسلیم تو بودی	چو خویشتن بتو دادم تو بس باز گرفتی
زدست عهد گرفتی که با ما مهر بمانم	بچشم خویش بدیدم خلاف هرچه بگفتی
نه عدل بود نمودن خیال وصل نبودن	چرا ز عاشق مسکین هم دولتش نهفتی
تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی	مگر شبی که چو سعدی من از غم عشق نخفتی
هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم	تو چون پلنگ تیز آمدی که در کمند نیفتی

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
که بدوستان یکدل سر دست بر فشانی

دلم از تو چون برنجد که بوهم نمیگنجد	که جواب تلخ گویی تو بدین شکر دهانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو	که بتشنگی بمردم بر آب زندگانی
غم دل بکس نگویم که بگفت نکته دانم	تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی
عجب ار نیاید از من سخنان نغز کم	عجبست اگر نسوزم چو بر آتشم نشانی
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان	همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی
اگرت جفا که دنیا بنماند حیف باشد	وگرت بهرچه عیبی بخرند رایگانی
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم	همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم	که هنوز بیش از آنی که بقلم زنی زبانی

هر دانی فتنه ببینم که نظر بر نگرفتم
تو بیان ندانی که چه بی دوست انی
ره حدیث حسن لیلی که بگفت و شنودی مجنون
اگر این صفت بخوانی اگر این سخن بخوانی
دل اندر وصف سعدی که محبت تو ...
بکشی چو شمع ... وصل ...

که بر آب بکشت آن جور و جفا بنی
بر جان ... کمال ...
اگر ... چو آب جوانی
کل ... نظر کردم
... جهان ...
گر گویند ... سرانی
وجود ... جان ...
هر کجا ... قدم ...

گرت درست شود حسن خویش دلبر / چو من شوی به درمان خویش درمانی
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد / چگونه جمع بود با چنین پریشانی
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم / رواست گر بنوازی و گر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن / بکن هر آنچه نشاید ز سر چه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست / به آستینت ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه عجب / برای عید بود گوسفند قربانی

روان وش سعدی که شمع مجلس ست
به هیچ کار نیاید گرش نسوزانی

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه‌جوی / گر سر صحرات باشد سرو بالایی بجوی
ور بخلوت دل ارادت میبرد خوش وقت / در سرایت خود گلستانست سبزی گو مروی
ای نسیم کوی معشوق ارچه بادم خرست / تا کجا بودی که جان میپرورد بوی
مطربا گویی در آوازه و مطرب در سماع / شاهدان در حالت و شوریدگان در های هوی
گر به پستی اندر آرم مدتی فریاد را / کاب چشمت کی جهت میرود بر روی
گوی را گفتند کای بیچاره سرگردان گرد / گوی مسکین را چه باشد چوگان را بگوی
ای که گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل / من دل از مهرش بشویم تو دست از دامنش بجوی
یا ترک من گوی گرش نامهربان / برابر ایران همت آوریا ترک گوی

سعدیا شوری و مستی هم نباید است
شاهدان را بین و صوفیان بگوی

همه کس را تن و اندام و جمال است و جوانی / وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
نظر آوردم و بردم که وجودی به تو ماند / همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی

تو کز سرای بهشتی و گشت روی بهشت
درستی که وزنی به پرواز ... عشق و صبر
تو دیدی که کسی ... در زمره ...
ما که سی هیچ تو ... چه از جان بیکسی ...
تو که سر بر اندر ... جوش جان ...
منم که یک روز ... به خویشتن ...
مرا چه ... که ...
عیبت آن ... که بار ... نجاتی
رفتی ... و ... تاران ...
چند مجروح ... زخم ... و ... زوری
منم از ... آتش ... تا ...
نشستی و مرا ... و ...
می‌بیرد دیگران ... و گر ... بجواب
گر برانی ... بر ... و ...
سعدیا گر دست را ... یاران ...
با ... حلقه یاد ما یاران ...

هر کس به تماشایی رفتند به صحرایی
ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی

یا چشم نمی‌بیند یا راه نمی‌داند / هر کو به وجود خود دارد ز تو پروایی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش / آن کش نظری باشد بر قامت رعنایی
دیوانه عشقت را جایی نظر افتادست / کانجا نتواند رفت اندیشه دانایی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی / سودای تو خالی کرد از سر همه سودایی
گویند رفیقانم در عشق چه سرداری / گویم که سری دارم درباخته در پایی
زنهار نمی‌خواهم کز کشتن امانم ده / تا سیر نبینم یک لحظه مدارایی
در پارس که تا بودست از ولوله آسوده است / بیمست که برخیزد از حسن تو غوغایی
من دست نخواهم برد الا به سر زلفت / گر دست رسی باشد یکروز به یغمایی

گویند تمنایی از دوست بکن سعدی
جز دوست نمی‌خواهم از دوست تمنایی

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری / در دست خوبرویان دولت بود اسیری
جان باختن به کویت و آرزوی روی است / دانسته‌ام ولیکن خونخواره را گزیری
ملک آن تست و لشکر سر بر زمین خدمت / ور می‌کشی بزاری سوزی بلی خطا چیست
گر من سخن بگویم در وصف روی خوبت / آیینه‌ات بگوید پیدا که بی نظیری
الکون بید باشد گل در میان بستان / شاید که خیره ماند در ارغوان حریری
گفتم مگر به رفتن غایب شوی ز چشمم / آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری
ای باد صبح بستان نعلم وصل جانان / بگذر که خوش نسیمی میدانم که خوش عبیری
او را بشنو ولیکن ز منهای خو / با خود غم بس مایم از غایت خبری

گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان
ما نیز توبه کردیم از زهد و شیخ پیری
سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه
رندی و پارسایی در جامه حریری

هرگز نبود در باغ سرو بالا که تو داری
یا هیچ مه به خوبی رخ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد ... غمزه ... که تو داری
روی ... که ... دل ... پیشانی
چون ... که ... که تو داری
هر کس ... و ... گل خندان
بسیار بود ... صورت و بالا که تو داری
لیکن ... که ... نبود زود
با ساعد سیمین تو ... که تو داری

سحر بخندم در همه آفاق بخشنده ٭ لیکن چه کند بادیه پیما که تو داری
امثال تو از صحبت ما ننگ بیرونند ٭ جای مگس است این همه حلوا که تو داری
این وسمه بصحرا که آن سنبل بستان ٭ من هیچ ندارم مگر آنجا که تو داری
سعدی تو نبازاری و کوته نکنی دست ٭ تا سر نکنی در سر سودا که تو داری
تا مسکین باشد به وصال از طرف دوست ٭ سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی
نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی

غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود ٭ بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هرکسش با دگری خواهی که پنهان نکند ٭ تو چه پستانی که چون سرو روانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند ٭ برکه افتد که تو یکدم نگرانش باشی
بسکه اندر حیرت آئی که بیکی چون تو رود ٭ تشنه میمیرد و تو ریگ روانش باشی
گر توانم بود که دور فلک از سر گیرند ٭ تو دگر نادره دور زمانش باشی
وصف آن نیست که در وهم سخندان آید ٭ ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی
چون تحمل نکند بار فراق تو کسی ٭ با همه درد دل آسایش جانش باشی
ای که پی دوست بسر می توانی بردن ٭ شاید ار محمل بار گرانش باشی

سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی ٭ رای رای تست خواهی جنگ کن خواهی آشتی
نیک بد کردی شکستن عهد یار نیکنام ٭ این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی
دوستان دشمن گرفتن هرگز عادت نبود ٭ جز تو در عهدت که دشمن دوست می‌پنداشتی

خاطرم بگذاشت کز عشقت که بیجوری کنم
گرچه دانستم که پاکی از خاطرم بگذشتی
آنکه ما را حق به عهد گواهی می‌دهد
دست چندین پای در خون عشق زبان
تا تو برگشتی نباید هیچ خاطرم وارهد
گر جهان بخشت از خاطرم بکباره بشتی
هر که خواهی گر بیازار ای بت تو دوری جانب
مرغ وحشی را از آن شاخ برکنی او را بستی
مردم از شاخ ز باغم بسیار بسیار
بوستان بیار زان شاخ کرده جای
سعدی از دنیا و عقبی روی درد و داد
تا تو بودی بود از فکرش نقش خود بیگانگی
بار گردد ام از هجران تو ندیدم ام
شمع چنین نباید از دو هیچ مجلسی

عادت بخت من نبود که تو یاد آوری ٭ نقد چنین کم اوفتد خاصه بدین مفلسی
صحبت این سر نیفزود صورت این نظر ٭ دامن این نظر نیزد وصف تو چون مجلسی
خانه سرای اگر در حجره و بند کنی ٭ تا به سر حضور زمان به دست سوی
روز وصال دوستان دل و دیو ملال ٭ تا گلی که کند یا بجمال نرگسی
قصه عجب کوی هم غایب نمی‌کند ٭ گل در عشق اجل کند عندلی

انهمه خار میخورد سعدی بار بی امید
سنگ جفای دوستان درد نمی‌کند بسی

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی ٭ نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی
علمی از دوست نه و از علمی فرماید ٭ شرط آزادگی آنست که بر دوش کنی
دوست ز بار جفا چند و تسلیم شود ٭ تو چه یاری که چو دیگ از تف دل جوش کنی
شاید آن وقت نباید که تو حاضر باشی ٭ سخن آن وقت بگوید که تو خاموش کنی
راه دانا دگر و مذهب عاشق دگر است ٭ ای خردمند که عیب من مدهوش کنی
گر سر نیش نداری طلب یار مکن ٭ نکنی نیش ندارد طلب نوش کنی
پای در سلسله باید که بمالی عشق ٭ با تو باشد اگرش دست در آغوش کنی
مرد باید که نظر در رخ معشوق کند ٭ آن طمع که تو در زلف و بناگوش کنی
تا در بند هوایی در خونی کشاید ٭ سخن آنگاه توان گفت که آن گوش کنی
تا چه شکلی تو در آیینه که در پس حجرت ٭ شاید از آینه رقت ز نظر هوش کنی
سخن معرفت از حلقه درویشان پرس ٭ سعدیا شاید از این حلقه که در گوش کنی

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری

در دو جهان نیکو کمتر که خداوند کریم
تا تو همچو زر خود و وقف اسرار ضمیری
گر رای چنان تابان چیخ از درخور تسبیح
هر که از رای گرفت تو بیم گرکری و ربی
هم در کاه تو ابن دار و درخور عالم
ور زنیب هیبتی که از بن آرد و ریاضت نظری
دیگران شرح چه بیان نماند که نبودی
دست ورداس عفوت بسر و داد علیم
گر کرم بی و جمعی و علیمی و قدیر
حاجت موری علم است که هم بیعی و بصیری
بر تو پوشیده نماند که آنکه و عداوت
گر همه خلق جمعی ما و انجه مولای نصیری
چه نعماء که دارد او ابری که بدست
هر که ملک ملک از ملکی که او نامی خبری
تو خداوند جهانی که نمردی و امیری
سعدیا ملک ملک الملک نیز تو فقیری
چاره درویشی و عجزت و گدایی و حقیری

ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی
جهان و هرچه در او هست صورتند و تو جانی

به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت
که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی

مرا مپرس که چونی به هر صفت که تو خواهی
مرا مگوی چه نامی به هر لقب که تو خوانی

چنان به نظرهٔ اول ز شخص می‌ببری دل
که باز می‌نتواند گرفت نظرهٔ ثانی

تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت
ز پرده‌ها به درافتاد رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی

چو پیش خاطرم آید خیال صورت خوبت
ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی

مرا گناه نباشد نظر به روی جوانان
که بر نماند شعار از روزگار جوانی

ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

من ای صبا ره رفتن به کوی دوست ندانم
تو می‌روی به سلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

هر روز باد می‌برد از گلستان گلی
مجروح می‌کند دل مسکین بلبلی

مألوف را به صحبت ابنای روزگار
بر جور روزگار بباید تحملی

کاین نازکن که بر که برآرد صنوبری
همچون کبوترش بباید چنگلی

باید دست دل بشوید از این خاکدان خاک
تا ممکنت عافیتی بی‌تزلزلی

رو همت آب و پیکر خوب سگی
هر لاله که می‌دمد از خاک و سنبلی

بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند
کز روی دیر روز نباشد تحولی

گر روی طلعت جهان فرخناک
هر باد آورد کرده نشوی تحملی

دی بوستان خرم و صحرا و لاله‌زار
وز مرغ بانگ در چمن افتاده غلغلی

امروز خارهای مغیلان کشیده تیغ
گویی که خود نبود در این بوستان گلی

دنیا بهشت بود و کنون دار آخرت
... ...

سعدی اگر ز آسمان ... ...
چون می‌کشند بر همه باران تفضلی

هرگز این صورت کند صورتگری
یا چنین شاهد بود در کشوری

با چنین شاهد ... ... منی
ماه رخساری ملایک منظری

... ...
... ...

صد هزارش ... خاطر ... ...
پادشاهی می‌برد با لشکری

عارضش باغی و دهانش غنچه‌ای
چون بهشتی در میانش کوثری

ماه رویا مهربانی پیشه کن
خوب‌روی را بباید زیوری

بی تو هر گوشه‌ای باغ گلست
ور تو در هر خانه دستی سری

چون همایم سایه بر سر فکن
تا در اقبالت شوم نیک‌اختری

در خداوندی چه نقصان آیدش
گر خداوندی کند بر چاکری

مصلحت بودی حکایت گفتنم
ور بعید از خصم بودی داوری

سعدیا داروی تلخ از دست دوست
به که شیرینی ز دست دیگری

خاکی از مردم بماند در جهان
ور وجود عاشقان خاکستری

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری
بار دوم ز بار نخستین نکوتری

انصاف می‌دهم که لطیفان دلبرند
بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری

زنار بود هرچه به عمر داشتیم
الا کمر که پیش تو بستم به چاکری

از شرم چون تو آدمی در میان خلق
انصاف می‌دهم که نهان می‌شود پری

شمشیر اختیار ز دستم نهاده‌ام
دانم که گر بکشی جان بر در بری

هر صورتی که آینه گیرد نظیر تو
با طالع منع تو کرده ای ...

ای مدعی که ... ...
بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری

صیاد آشنا ... ...
هیچ اقتدی که بر سر افتاده ...

صبری که بود مایهٔ سعدی کرانه(؟)
تخمی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

همه چشمیم تا برون آیی
همه گوشیم تا چه فرمایی

تو از آن صورتی که ... ...
منصور شود شکیبایی

من از دست تو خویشتن بکشم
تا تو ... ...

گفته بودی وفا کنم ...
این که ... ... سودایی

انجمن ... ...
خود ... ...

... ...
تو ... ...

... ...
گر ... ...

جان ... ...
گر به انصاف ... ...

... ... عشق
... ...

تو چه دانی که بر تو چه گذشت | شب هجران و روز تنهایی
روشنت گردد این حکایت | گر چو سعدی شبی به جای

یارا قدحی کن از آن داروی مستی
تا از سر صوفی برود علت هستی

عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش | در مذهب عشق آی و ازین جمله برستی
شاد آمدی ای فتنه نوخاسته از غیب | شاد آمدی ای فتنه نوخاسته از خواب
آرام دلم بستدی ای دست نگیریم | بر تافتی ای پنجه صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم زده شاید | با تو نتوان گفت بخواب شب مستی
سودا زده گر بر عالم تو بپوشد | دل نیک بدادت که دل از دوستی
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم | رو باز گشادی و در نطق ببستی
گر باده ازین خم بود و مطرب از آن کوی | ما توبه نخواهیم شکستن به درستی
سعدی غرض از سر به یه خوبست | صد بار بعید رفت و کی باز جستی

نقاش وجود این همه صورت که بنا کرد
تا نقش ببینی و مصور بپرستی

تمت الطیبات
بعون الملک الوهاب
م م م
م م
م

الحمد لله رب العالمین علی
ما ذرمن نعمه عمه و علا

الکامل الرزق و احسانا و موهبت
ان الحق بسو و ان الم تحصوا عملا
سبحان من عظیم فاو رحمه
منشی الوری خلا من بعد هم جعلا
الجن و الانس و الاکوان جمیعهم
تحیرت ... نعمت ... ان لا
طوبی لطالب ... رکن
بعد الایمه من ... به لا

خایب بشنو ازو به کمند و دل تر
شروع خواتیم

ظهرت فی البریة آثار قدرته | و فی السماء الآیات لمن عقلا
یصاب من اضحی له بصرا | بنور معرفة الرحمن مکتحلا
ترى السماء و الاکام خاشعة | بقدر تمجیده من تقی خضلا
انشاء برحمته من خشیة شجرا | سوى بقدرته من نطفة رجلا
مربوبها عاصی الاوهام خاشعة | لا یستدون الی ادراکه سبلا
و العالمون فقد یحصی محامده | ولا الملائکة فی تسبیحهم رجلا
سعدی حسبک اقصر عن مبالغة | لا ینطق مدعو فی یورث الخجلا

ای گدا انگار کنی عالم درویشان را
تو چه دانی که چه سوداست سر ایشان را

کنج آزادگی و کنج قناعت گنجیست | که به شمشیر میسر نشود سلطان را
طلعت منصب فانی نکند صاحب عقل | عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند | وین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را
آن گدا میرود از بیم به تنگی و داغ | وی بیازوی فرح می شکند زندان را
دشت کابین که تشویش قیامت باشد | مرغ آمیخت چو اندیشه کند طوفان را
جان بگذاشتند ملک الموت بخ | ز سر حاجت نبود عاشق جان افشان را
چشم همت نه بدنیا که به عقبی نبود | عارف عاشق شوریده سرگردان را
در ازل بود که پیمان محبت بستند | نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را
عاشق سوخته بی سر و سامان دیدم | گفتم این رنگ ز سر فکرت جانان را
نفسی سرد بر آورد ضعیف از سر درد | گفت بگذار من سوخته ویرانه را
پند دلبستگی تو در گوش من سعادت | من که بر دردم و صبرم حکیم درمان را

نفسی سرد بر آورد و ضعیف از سر درد
سعدیا عیب ... نعمت ... کن دار
وقت فرصت نشود ... کن ...

با جوانی سر خوش است این پیر بی تدبیر را
جهل باشد با جوانان عیب کردن پیر را
سر که با سودای ... بعد از این ... عیب
با یکی ... آردو ... سرو
چون ... باشد ... سیر را
از ... کالوح ... بای خویش
میروم ... کان ... بند ... زنجیر را
سر ... آید که ... نبرد ...
گشت ... دیدن ... آید ... بر را
اسکندر ... خورده ... تیر را

روز بازار جوانی چند روزی بیش نیست … نقد را باش ای پسر کآفت بود تأخیر را

ای که گفتی دیده از دیدار مهرویان بدوز … هرچه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را

زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار … پرده از سر برگرفتم آن همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی … همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را … یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را

اول بمن پیر خورد رطل دمادم … تا مدعیان هیچ نگویند جوان را

تا مست نباشی نکشی بار غم یار … آری شتر مست کشد بار گران را

ای روی تو آرام دل خلق جهانی … بی روی تو شاید که نبینند جهان را

در صورت و معنی که تو داری چه نگویم … حسن تو ببستست به تحسین زبان را

اینک عسل و دختر (؟) دادی مگس نحل … شهد لب شیرین تو زنبور میان را

زین دست که دیدار تو دل می‌برد از دست … ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را

یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح … یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را

وانگه که به تیرم زنی اول خبرم کن … تا پیشترک بوسه دهم دست و کمان را

سعدی ز فراق تو نه این رنج کشیده‌ست … کز شادی وصل تو فراموش کند آن را

ور نیز جراحت بدوا باز هم آید … از جای جراحت نشود داغ نهانی (؟)

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را … که تیر غمزه تمامست صید آهو را

هزار صید دلت پیش تیر باز آید … بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود بجوشن و برگستوان نه محتاجی … که روز معرکه بر خود زره کنی مو را

دیار هند و اقالیم ترک بسپارند … چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را

مغان که خدمت بت می‌کنند در فرخار … ندیده‌اند مگر دلبران بت‌رو را

حصار قلعهٔ باغی به منجنیق مده … به بام قصر برافکن کمند گیسو را

مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر … چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را

لبت بدیدم و لعلم بیفتاد از چشم … سخن بگفتی و قیمت بشکست لؤلؤ را

شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست … چنانکه معجزهٔ موسی طلسم جادو را

برنج بیهده ... … گر بخت راست نیاید چه سود زور بازو را

بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی … که احتمال کند خوی زشت نیکو را

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را … برقع فروهلد بجمال آفتاب را

گویی دو چشم جادوی عابدفریب او … بر چشم من بسحر ببستند خواب را

اول نظر ز دست برفتم عنان عقل … وانرا که عقل رفت چه داند صواب را

گفتم مگر بوصل رهایی بود ز عشق … بی‌حاصلست خوردن مستسقی آب را

دعوی درست نیست گر از دست نازنین … چون شربت شکر نخوری زهر ناب را

عشق آدمیت است گر این ذوق در تو نیست … همشرکتی بخوردن و خفتن دواب را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز … تا پادشه خراج نخواهد خراب را

قوم از شراب مست و ز منظور بی‌نصیب … من مست از آن دو چشم که نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق … تیر نظر بیفکند افراسیاب را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا … گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

باری بچشم احسان در حال ما نظر کن … کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت … حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم … کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را

چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد … آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را

حال نیازمندی در وصف می‌نیاید … آنگه که بازگردم گویم ماجرا را

بازآ و جان شیرین از من ستان بخدمت … دیگر چه برگ باشد درویش بی‌نوا را

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت … چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان … قدریست ای برادر نه زهد پارسا را

ای کاج برفتادی برقع ز روی لیلی … تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی … پس هرچه پیشت آید گردن بنه قضا را

مست جمالی و زیب بی حد و مر را … ...

دیبای لالا و زری ... … روی نگارین ... بنقش نو را

ای صورت موافق صورت و معنی که چشم من … ...

از نور دیده ... … گر چون تو ... عشق ...

گر ... … ...

چون تو چوگان ... … ...

هر کرا وقتی ... … دوست ...

آنجهانت نیست خاک سر کوی دوست | در دو جهان خرمیست با غم روی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار | فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار | مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
گر بکند لطف و بنده وی چو نسیم بهشت | کوشش من تا بکشم حلقه گیسوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان | باد نیارد ربود خاک من از کوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل | روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست
هر تو قلم ما نیست صورت حالی دوست | ماه نوشتن حسود چون رخ دو سوی

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر
سحر نخواهد خرید غمزه جادوی

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست | درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
بیچاره ای که هیچ ندارد بجز خدای | او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست | هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
آنکه از توانگری و بزرگی و خواجگی | بیگانه شد به هر که رسید آشنای اوست
کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند | عارف بلا که راحت او در بلای اوست
عاشق که بر مشاهده دوست دست یافت | در هر چه بعد از آن نگرد اژدهای اوست
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست | این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست
هر آدمی که کشته شمشیر عشق گشت | گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

آفرین خدای بر جانت | گرچه شیرین لبست و دندانت

هر کرا کشته است یوسف دل
که چنین در چه زنخدانت
که چنین پارسی زبانی خنده
فتنه [illegible] دهانت
گر ز چشمت [illegible] آید و ز لب
سرو اگر [illegible] آمدی و زند
از پس [illegible] گردد بجولانت
شب [illegible] دیگران باشند
سکه وقتست [illegible] سنانت
بر گل [illegible] بوستان ردحالی
گل از دوست بوستان [illegible]
بلبلان [illegible] گذار
[illegible] نظر کنانت
تا بنا لبم و [illegible] جور کنی
سر هنوز [illegible]
دوست دارم [illegible]
از [illegible] نمیدانت
[illegible] است [illegible]

ملامت را بیچاره چو بیم در بازار عشق | کنج خلوت پارسایان را به خلوت خانه بود
بوستان را هیچ دیگر در نمی باید بجز | بلکه سروی چون تو می باید کنار جوی را
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باید رست | مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمی یاری نهاد
چاره آن دانم که در پایش بمالم روی را

لاابالی چه کند دفتر دانایی را | طاقت وعظ نباشد سر سودایی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند | نتواند که کند عشق و شکیبایی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند | ور نبیند چه بود فایده بینایی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست | یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را
من همان روز دل و صبر بیغما دادم | که مقید شدم آن لعبت یغمایی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست | نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را
سرو بگذار که قدی و قیامی دارد | گو ببین آمدن و رفتن رعنایی را
گر برانی نرود ور برود باز آید | ناگزیرست مگس دکه حلوایی را
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس | حد همینست سخندانی و زیبایی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
صبح
یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب | هزار مؤمن مخلص درافکنی بعذاب
که را مجال نظر بر جمال میمونت | بدین صفت که تو دل میبری ز دست احباب
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی | کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی | چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب

ترا حکایت ما مختصر بگوش آید
که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب
دعات گویم و دشنام اگر دهی سهلست
که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب
که با نکو دهنان [illegible] لطیفه [illegible]
کجا همی [illegible]
تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب
[illegible] بلا را چه جای [illegible]
گرت معاوضه [illegible] دوست ممکن نیست
اگر چه صبر ز روی تو [illegible]
همی کنم بضرورت چو صبر [illegible] سعدی
تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهی [illegible] کذاب

تو وفا گر نکنی ور بکنی
ما به آخر ببریم پیمانت

مژده از من بستانی دل و جان
گر بپرم بدو بجانانت

سعدیا زنده و عارف باشی
گر برآید درین طلب جانت

اگر دل من چو گوی در خم چوگان اوست
موقف آزادگان بر سر میدان اوست

ره نبرد از کوی عشق نیست که بیرون رود
سلسله‌های جمع زلف پریشان اوست

چند نصیحت کنند بنده فرمان صبر
درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست

گر کند انعام او در من مسکین نگاه
ور نکند حاکم است بنده فرمان اوست

گر به بلا بکشد عادت بخت منست
ور بنوازد به لطف غایت احسان اوست

میل ندارم به باغ انس نگیرم به سرو
سرو اگر راستی قد خرامان اوست

چون نتواند نشست آنکه دلش غایب است
یا نتواند گریخت آنکه به زندان اوست

حیرت عشاق را عیب کند بی‌بصر
بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست

چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار
خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست

گر همه مرغی زنند تخت سلیمان بسی
حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست
مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست

اگر قبول کنی ور برانی از در خویش
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

میان عیب و هنر پیش دوستان قدیم
تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست

عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست

مرا بعیب کنی دل نخواست آزردن
که بی‌حبیب و دوست نشیند و جای دگرست
که رحمت دوست نیست در میان عرب
که عهد او نه چنانست در میان عجم
میان لیلی و مجنون محبت است و صفا
هزار ره نمی‌افتد ... یکی بود آن
میان عاشق و معشوق دوستی ازجان
غلام قامت آن لعبت قباپوشم
که از محبت رویش هزار جامه قباست
نشسته‌ام ... نه تنها منم اسیر
چرا که او ز سر جان ... بدست
چه جای ... شوق ... گدا
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
ز عشق نوا ... از ملامت
اگر نه ... بندگی ... آدمی
که آدمی ... سر ... بیا
خود این ... که ...

ادمی ز

روی خوب بگفتی نظر خطا باشد
خطا نباشد دگر مکن که خطاست

خوش است با غم هجران دوست سعدی را
اگرچه رنج بجان می‌رسد امید دواست

بلا و زحمت امروز بر دل درویش
از آن خوش است که امید رحمت فرداست

ای که از سرو روان قد تو چالاکتر است
دل به روی تو ز روی تو طربناکتر است

دیگر از غمزه خونخوار اجل نندیشم
کز هر غمزه خونریز تو بی‌باکتر است

جنت و دوست مرا کسوت معنی همه وقت
بار بر قامت زیبای تو چالاکتر است

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
دامن دوست بحمدالله از آن پاکتر است

تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت
پرده صبر من از دامن گل چاکتر است

پای در دیده سعدی نه اگر بخرامی
که به صد منزلت از خاک درت خاکتر است

ای کاب زندگانی من در دهان تست
تیر هلاک ظاهر من در کمان تست

گر زخم می‌زنی و نگذاری من بحال
در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

آن شب که روی تو بکنم من آفتاب
کاین صبح آفتاب ز مطلع جهان

گر پیش نظر بگذرد چشم را وفا
با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست

مردم ز خلق یاری و صحبت ...
ما را همین بس است که بر آستان تست

بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار
زین به ندیده‌ام که در بوستان تست

گردست دوستان نشد ... جرم آنکه
شمعی که می‌رود نکشد از زبانبان

بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها و رفت
نقشی که آن نمی‌رود از دل نشان تست

با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی
ای دوست همچنان دل من مهربان تست

سعدی نه قدرت خوش بیابی وصل گل
بشنیع با چو بلبلی زاغ بیابان

ای پیک دل ... که داری نشان دوست
با ما بگو حقیقت احوال آن دوست
حال از دهان دوست شنیدن خوش بود
یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست
تا ... قدم ... سایبان دوست
ما نیز ... درگاه
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمی‌رسد که بگیرم عنان دوست
بستم ... عشق دوست ... خیالم که هر که دید
رحمت کنند کز دل ما مهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد
تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست

گر آتشین شود ز بند بدست هم
چند اگر زنده ام سر من و آستان دوست

بیچاره از جهان و دو عالم بخویش
الا قتیل عشق تیر از کمان دوست

بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

ای مطرب از کجاست که بر گفتی نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده میشود به امید وفای یار
جان رقص میکند به سماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست

من بعد از این اگر بدیاری سفر کنم
هیچ ارمغانی نبرم جز پیام دوست

رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
در قیمتیست جانم و هم جز بنام

وقتی امیر مملکت خویش بودمی
اکنون به اختیار و ارادت غلام

گر دوست را بدیگری از من فراغتست
من دیگری ندارم قایم مقام دو[ست]

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره آنکه سر بنهی زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه
هیهات از افتقار من و احتشام

گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

بیا بیا که مرا با تو آشنایی هست
بگو اگر گنهی رفت و گر خطایی هست

روا بود که چنین بی‌حساب دل ببری
مکن که مظلمه خلق را جزایی هست

تو را اگر از امیدی نباشد از دوستی
نظر کنند که در کوی ما گدایی هست

بکام دشمن و بیچاره رفت خواهم زود
ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست

تهمد پای ما بپسند جای
هر کرا چشم مصلحت بین است

شل زیر کام خنجر عشق
طفل نادان و مار رنگین است

در دستهای فراق سر تخته
گر آتش که خشت بالین است

گریه کو بر هلاک من مکنید
که زنداین نوبت نخستین است

لازمست احتمال چندین جور
که محبت هزار چندین است

مرد اگر شیر در کمند آرد
چون کمندش گرفت مسکین است

گر نیارم جواب تلخ دهی
اعتماد من اگر شیرین است

سعدیا تن به نیستی در ده
چاره با بخت ما زبون این است

چو فتنه بود که حسن تو در جهان انگیخت
که یکدم از تو نظر بر نمی‌توان انگیخت

بلای غمزه نامهربان خونخوار
چو خون گرفت دل یاران مهربان انگیخت

ز عقل و عافیت آن روز بر کران ماندم
که روزگار حدیث تو در میان انگیخت

نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو
برست و ولوله در باغ و بوستان انگیخت

تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
که دشمنم برای تو در زبان انداخت

بچشمهای تو کان چشم کز تو برگیرند
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

همه حکایت فردی و دوستان گویند
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

چه دلبری ای [illegible]
دریغا [illegible] زنخدان لاجورد

نه تنگ غمزه [illegible] نهان [illegible]
سپر انداخت عقل از دست ناوک‌های [illegible]

بر آمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی
فغان از قهر لطف اندود و زهر شکر آمیزت

ورم بلطف برآرد عجب که چون سعدی | غلام سعد ابوبصر سعد زنگی رفت

توی ببخشی بگش ار بداد و دامن وصل
ولی چه سود که دولت به ترجمه رفت

چه رویست آنکه پیش کاروانست | مگر شمعی بدست ساروانست
سلیمانست گویی در عماری | که بر باد صباتختش روانست
جمال ماه پیکر بر بلندی | بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوف محمل | چو برجی کآفتابش در میانست
خداوندان عقل این طرفه بینید | که خورشیدی بزیر سایبانست
چو بلبل زر داب و مهر در میغ | پری رخ در نقاب پرنیانست
ز روی کار من تیغ برآید | به یکبار آنکه در برقع نهانست
شتر مشکی گرفت از من رفتار | که بر من پیش از آن بار گرانست
ترا گر دوستی با ما همین بود | وفای عهد ما همچنانست
رسیدی ای که وفائیست جانان | که آن سنگین دل نامهربانست
بدارای سیاره آخر زمانی | که عهد وصل را آخر زمانست
دعا کردیم و با ما عذر کردند | برو سعدی که این پاداش آنست

نه اهل کسی که در پایان پسری
نه وقت حجره کردن با جوانست

چشمت چو تیغ غمزه خونخوار برگرفت | با عقل و هوش خلق به پیکار برگرفت
عاشق نه سوز در دو نه فریاد در نهاد | موی در عشق تو زنار برگرفت
چشمت بنای صبر کلی خراب کرد | جورت در امید بیکبار برگرفت

روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش | گرفش جمع و دوست دارم همه از عشق دوست
سر موی تو نظر آخر به کرم با ما کن | همه گویند که این شیوه آن چو پوست
جز به دیدار توام دیده و می باشد باز | تا چه دیدست که از منظر من نیست
هر که ما را نفس سرو روانست که دید | ای که در هر سر موی دل سکینت
بنده خویشتنم خوان که به شاهی برسم | گویی از مهر تو با سرد جهانم گشت
نام سعدی همه جا رفت به شاهد بازی | او منور از قد و بالای تو صورت سنت
کمی را که تو پرواز دهی سالمست
وین عجب که در ملت ما نیست

کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق
هر کسی را که تو بینی بسر خود دوست

خورشید زیر سایه زلف چو شام او | طوبی غلام قد صنوبر خرام او
آن کافرستانی که چنین قیامتست | زیرا که زیر چنبر من اندر قیام او
هر که دل خوش یابد چه مرا | کام حیات در لب یاقوت فام او
بوی بهار میرسد این با نسیم صبح | بوی بهار میشود آن با پیام او
بیچاره مانده ام همه روز در ایام او | اینجا فتاده ام به غریبی کام او

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام او

خیال روی توام دوش در نظری گشت | و چو خسته ام از عشق بخبری گشت
همای شخص من از آشیان وی | چو مرغ حلق بریده به خاک برمی گشت
دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود | که در میانه خونابه جگر میگشت
چنان خبر بوبرآورد بودم غم عشق | که بر موافقتم هر نوحه گری گشت

بروی همنفسان که عیش ساخته بود / بر آنچه ساخته بودیم روزگار بتاخت
نگفت سعدی ازین روزگار صحبت خلق / که بی‌وفایی دوران چنان شناخت
اگرچه چنگ بیفکند روزگار ترا / بس اعتماد مکن کاسمان زند که نواخت

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست / گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را / پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
هر کو شراب شوق نخوردست و درد درد / آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات / خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست
صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود / ور زانکه در کمند بمیرد عجیب نیست
گر دوست واقفست که بر ما چه می‌رود / باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من / فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
از خنده گل چنان به قفا اوفتاده باز / کو را خبر ز مشغله عندلیب نیست

سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری
هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

دلی که دید که پیرامن خطر می‌گشت / چو شمع زار و چو پروانه در به در می‌گشت
هزار گونه غم از هر سوی بدو میرست / بشور زلف که بوی غمش دگر می‌گشت
ز بخت پرده و آیین باد و سر برتافت / ز عشق بیدل و آرام و خواب و خور می‌گشت
سرش ز شور مدام شراب عشق خراب / چو مست دایم از آن گرد شور و شر می‌گشت
چو بید لرزان در کار عشق می‌آمیخت / چو ابلهان همه از راه عقل بر می‌گشت
هزار بار سرش از پی نبید فرو دادم / که گرد بیهده کم گرد بر سر می‌گشت

بجز خدای که ما به شد نصیحت کس نکند
سرا و بقبول نصیحت کسان تاری

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست / بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست
سرم فدای قفای ملامتست چه باک / گرم بود دشمنان از قفا ای دوست
گرم تو دوست نخواهی که جان خراب کنی / بیا که برگ نشسته بجای ای دوست
بخون بنده اگر تشنه‌ای حلالت باد / بتیغ عشق جوانم بکش بیا ای دوست
بزن که عمر دراز تو باد اگر بکشی / وفای عهد نگه دار یا وفا ای دوست
هزار سال پس از مرگ من چو بازآیی / ز خاک نعره برآید که مرحبا ای دوست

نفس نیست

غم تو دست برآورد و خون چشمم ریخت / مکن که دل بردارم به ربنا ای دوست
اگر به جور روانی همی بلا برخیز / وگر به مهر روان آمدی بیا ای دوست
بساز با من رنجور ناتوان ای یار / ببخش بر من مسکین بینوا ای دوست

حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کنم
به دشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت / غمت از هم که دولت از ما بگرفت
خال مشکین تو از بند چرا در خط شد / گرد آن دود دلم روی تو سودا بگرفت
دوش چون شعله شوق تو بگرفت وجود / سایه در دلم انداخت همه جا بگرفت
به دم سرد سحرگاهی من از رشت / هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت
الغیاث من سوخته را سنگ دلی / در تو بگرفت که خون دل خارا بگرفت
دل شوریده ما عالم اندیشه تست / عالم از شوق تو در تاب که غوغا بگرفت
ربود اندوه صبرم تو و نیکو برود / بگرفت از غم تو جان ز سر پا بگرفت

دل سعدی همه ایام بلا پرسید
سر زلف تو ندانم به چه یارا بگرفت

ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست / به قول هر که جهان مهر برمگیر از دوست
به بندگی و صبوری اگر قبول کند / سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست
بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند / رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست
جهان و هر چه درو هست با نعیم بهشت / ز نعمتیست که بازآورد فقیر از دوست
اگر قبول کنی پیش پای او بنشین / وگر هلاک شوی منتی پذیر از دوست
مرا که دیده به دیدار دوست برکردم / حلال نیست که برهم نهم به تیر از دوست

وگر جفا کند او مقصر شود وگر ز رهش / کسی که روی بگرداند گریز از دوست
بهجر طرفه که باید اسیر دشمن را / توان چه ... که در عالم
گر از نصیحت من ... ز خشم تیر از دوست / گر من ز شوق ز پیراهن دگر بود بشنو
تو خود بنظر مداری دگر بود به نظر / که ... رضای دوست
رضای دوست که گیتی تغیر از دوست / گر دو ... دگر گیتی
زمین نعیم که با جو ... والا بست / سرا ز خدای ... و الایت
هر آنکه با تو ... یافت ... / نیافت اگر ... از آن ... ست

دست

صغیری

گشت

غم

غالب آنست که از شرم نگه کرد اندر رو
تا نباید که به شمشیر نگه کرد در آب

کسی که رای تو معلوم کرد دیگر بار | برای خود نفسی برنزند نه بس رایست
نه عاشقست که سر ساعتش نظر جمعست | نه عارفست که هر روز خاطرش جایست
مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهایی | که هر که با تو بخلوت بود نه تنهایست
به اختیار شکیبایی از تو نتوان کرد | باضطرار توان بود اگر شکیبایست
نظر به روی تو هر بامداد نوروزیست | شب فراق تو هر شب که هست یلداییست
خلاص بخش خدایا همه اسیران را | مگر کسی که اسیر کمند زیبایست
حکیم پیش که برآورد سر بشیدایی | حکیم را که دل از دست رفت شیداییست

ولیک عذر توان گفت پای سعدی را
درین حرم که فرو شد که اولین پایست

سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت | تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
تو به هر جا که فرود آمدی و خیمه زدی | کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
همچو مستسقی بر چشمه نوشین زلال | سیر نتوان شدن از دیدن مه‌سیمایت
روزگاریست که سودای تو در سر دارم | مگرم سر برود تا برود سودایت
قدر آن خاک ندارم که بر او می‌گذری | که به هر وقت همی بوسه دهد بر پایت
دوستان عیب کنندم که نبودی شیدا | تا فرو رفت به گل پای جهان پیمایت
چشم در سر به چه کار آید و جان در تن شخص | گر تأمل نکند صورت جان آسایت
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست | هم تو را هیچ توان دید مگر همتایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند | خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که نگارین خطت | سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنگه باشی | که بدنیی و بعقبی نبود پروایت

یار با دوست [illegible] دوست حلقه دام بلاست
هر که در بند [illegible] فارغ از بلاست
گر بزنندم بتیغ در نظرش [illegible]
[illegible] بکشد [illegible]
گر برود جان ما در طلب وصل دوست
[illegible] دوست بجانست [illegible]
دعوی عشاق را [illegible]
[illegible]
[illegible] کار دوست [illegible]
قفل گرفتار عشق [illegible]
دل [illegible] جان [illegible]
زمره گرفتار [illegible]

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول | هرچه کند جور نیست گر تو بنالی جفاست
تیغ برآرد ز نیام زهر برافکند بجام | گر بکشی یا قبول از طرف ما رضاست
گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر | حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب | عهد فرامش کند مدعی بی‌وفاست

سعدی از اخلاق دوست هرچه برآید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

شادی بروزگار گدایان کوی دوست | بر خاک ره نشسته بامید روی دوست
گفتم بگوشه‌ای بنشینم ولی دلم | نشنیده‌ام کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود | دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست
ناچار هر که دل بغم روی دوست داد | کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست
خاطر بباغ می‌کشدم وقت نوبهار | تا بامداد گل بشنیدم ببوی دوست
فردا که خاک مرده برانگیخت آدمی | ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست

سعدی چراغ می‌نکشد اندر شب فراق
ترسد که بار گیرد جز کوی دوست

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست | چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست
مالک رد و قبول هرچه کند پادشاست | گر بنوازد رواست ور بنوازد رواست
گرچه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست | ور چه براند هنوز دست امید از قفاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخواست | طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست
غفلت ایام عیش پیش محقق خطاست | اول صبحست خیز کاخر دنیا فناست
گرچه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست | ور چه براند هنوز دست امید از قفاست

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یک دمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
هرچه مراد شماست غایت مطلوب ماست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
گر تو قدم می‌نهی تا بنهم چشم راست
از در خویشم مران کاین طرف دولت‌سراست
[illegible]
[illegible]
گر درم [illegible] لطف [illegible]
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
گر دل دوست بجست مصلحت خود نخواست

عشق و در دل [illegible]
دوستان [illegible]

مقصود

ای عجب گر من رسم در کام دل / کی رسم چون یار از دستم برفت
بخت و رای و زور و زر بودم ولیک / تا غم آمد هر چهار از دست رفت
عشق و سودا و هوس در سر بماند / صبر و آرام و قرار از دست رفت
همچنان کاسه ز خونم می‌خورد / ورنه این دل چند بار از دست رفت
مرکب سودا جهانیدن چه سود / چون لگام اختیار از دست رفت

سعدیا با یار عشق آسان بود
عشق بازا کنون که یار از دست رفت

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است / می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است
عیش است بر کنار سمن‌زار خواب صبح / نی در کنار یار سمن‌بوی خوشتر است
آواز چنگ مطرب خوشگو نغمه گو مباش / ما را حدیث همدم خوشخوی خوشتر است
خواب از خمار باده نوشین بامداد / بر بستر شقایق خودروی خوشتر است
روی از جمال دوست به صحرا مکن که روی / در روی همنشین وفاجوی خوشتر است
گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان / بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است
آب از نسیم باد زره روی گشته را / مفتول یار زلف زره موی خوشتر است
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش / ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل به تکاپوی خوشتر است

گفتم مگر به خواب ببینم خیال دوست / اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما / عیدست و آن دو ابروی همچون هلال دوست
ما را دگر به سرو بلند التفات نیست / از راستی قامت با اعتدال دوست

زان نخوردم می که عاشق صاحب هشیار شد
پادشاهی نقش خوش نشستن از اشتغال
ای که خواب برده در دیده سعدی کرده
در دیده جای خواب باد و پی خیال

گر کسی سرو شنیده است که رفتست این است
یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است
نه بلندیست به صورت که تو معلوم کنی
که بلند از نظر مردم کوته‌بین است
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات
عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
و آنکه در خواب نشد چشم من و پروین است
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است
من از این باز نگردم که مرا این دین است

وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند / خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین رفت
چمن امروز بهشت است و تو در می‌بایی / تا خلایق همه گویند که حورالعین رفت
هر چه گفتیم درباره وصاف کمالیت تو / همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین رفت
آنچه بر ما ز جفا رفت تو با سعدی کرد / با کبوتر نکند آنچه که با شاهین رفت

بس که شعر نخواهم که نویسم که مگس
زحمتم می‌دهد از بس که سخن شیرین رفت

گر جان طلبی فدای جانت / سهل است جواب امتحانت
سوگند به جانت ار فروشم / یک موی به هر که در جهانت
با آنکه تو مهر کس نداری / کس نیست که نیست مهربانت
ای سرو که تو داری ای ستمگر / پس سرو نبود بر آستانت
بس فتنه که در زمین بباشد / از روی چو ماه آسمانت
بی دستور رسم بچیده نهانت / گر با دگری رقیب راغبانت
بی باد تو نیست همزبانی / تا با دگری نشسته دگر زبانت
کوته نظران کنند و حیف است / تشبیه به سرو بوستانت
بالا که تو داری ای پریزاد / در صید چه حاجت کمانت
گویی به تن ضعیف سعدی / نقشی است گرفته از میانت
گر واسطه سخن نبودی / در وصف نیامدی دهانت

شیرین‌تر از این سخن نباشد
الا شکر دهان عیانت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

مرا بنده خوی تو آموخت روز کارکه
که چشم مست تو ... ساحری آموخت
کدام دامن توان چو تو ... از دل بس
که روی ماه تو ... ناوکی آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع
چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
چنان ... که ... گنبد ... دل
دگر به روی کسم ... آموخت
من آدمی به چنین شکل و خوی و طبع ... دلبری آموخت
عجب از ... کبک ...
سخن ... که ... دری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر
از آن که ره به دکان تو مشتری آموخت
چنان بگریم ... که ...
ز آب دیده سعدی که شاعری آموخت

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست
که راحت دل رنجور بیقرار منست

بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر
گرش بخواب ببینم که در کنار منست

اگر معاینه بینم که قصد جان دارد
بجان مضایقه با دوستان نه کار منست

حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز
ولیک درخور امکان و اقتدار منست

نه اختیار منست این معامله لیکن
رضای دوست مقدم بر اختیار منست

اگر هزار غمست از جفای او بر دل
هنوز بندهٔ اویم که غمگسار منست

درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد
برو که هرچه نه یارست بار خاطر منست

بشکر او دل سعدی بسوخت در طلبت
دل شکسته که بشکستش امیدوار منست

بلاله‌زار و گلستان نمی‌رود دل من
که یاد دوست گلستان و لاله‌زار منست

مرا از آن چه که بیرون شهر صحراییست
قرین دوست بهرجا که هست خوش جاییست

کسی که روی تو دیدست ازو عجب دارم
که باز در همه عمرش سر تماشاییست

امید وصل مدار و خیال دوست مبند
گرت بخویشتن از دوست ناشکیباییست

چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق
بدست باش که هر بامداد یغماییست

ببوی زلف تو با باد عیشها دارم
اگرچه عیب کنندم که بادپیماییست

فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد
ترا که هر سر مویی کمند داناییست

ز دست عشق تو هرجا که می‌روم سختی
نهاده بر سر خاری نگین سلیمانیست

هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد
وگر بصورت سرو بلند بالاییست

ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب
بدست خویش ستم ده که زهر حلواییست

ز جان صبر و هوش [illegible] جهان آمد
که هر سری که تو بینی [illegible]
زمانه سعدی جلال [illegible]
که روزگار [illegible]

[illegible] مقصود [illegible] جهان آید
هزار جان [illegible] فدای جان [illegible]
خیال [illegible]
که [illegible] عهد دوستان [illegible]
[illegible]
[illegible] بوستان [illegible]
دلی [illegible]
بگو [illegible]
هنوز [illegible] دوستان [illegible]

جفا مکن که بزرگان بخرده در گذرند
چنین بسنگ مشبند سرگران باید

بلطف اگر بخوری خون من روا باشد
بقهر از نظر از نظر خویشتن مران

مناسب لب لعلت حدیث با نمکیست
جواب تلخ بدیعست از آن لبان

مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش
اگر مراد تو قتلست وارهان باید

که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد
بدوستی که غلط میبری گمان

که گر بجان رسد از دست دشمنانم کار
ز دوستی نکنم توبه بیجهان ای دوست

هر که بی یاد او نفس کیست
هر شبانگاه در سرش خوابیست

دل منه بر هوای صحبت او
کان حریف را هوای چون تو بسیست

مهربانی گزود و دوستی ورزد
تا ترا کشتی و نیست ابریست

گو بیا در جهان انسی امروز
که مرا مونسی و همنفسیست

بار باد دگری همین گوید
کاینجهان چون [illegible] قفسیست

سخن نو در جهان [illegible]
هر کی طعمه بود مگسیست

همه دعوی فارغ از معنی
راست پیش بیان بانگ جرسیست

پیش از نمو آن کنند که خرست
تو از آن عیب آن کنند که خسیست

هر کجا بینی انجمن کسی را
التفاتش مکن که هیچ کسیست

هرچه در وصف تو گویند بزیبایی هست
وانچه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست

سروها دیدم و در باغ تامل کردم
قامتی نیست که چون تو بدلارایی هست

ای که مانند تو بلبل سخنی [illegible]
نتوان گفت که طوطی شکرخایی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] اگر صبر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دو [illegible] عمر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سعدی [illegible]

هزار سختی اگر بر من آید آسانست
که دوستی و ارادت هزار چندانست

اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است
وگر تو درد دهی درد نیست درمانست

غرور از نباشد بپای طالب دوست
که خار دشت محبت گلست و ریحانست

نه آب روی که گر خون من بخواهد ریخت
مخالفت نکنم آنچه حکم فرمانست

ز عقل من عجب آید صواب گویان را
که دل بدست تو دادم خلاف درمانست

من از کنار تو دور اوفتاده‌ام عجب است
گرم قرار نباشد که داغ هجرانست

عجب از آن سر زلف معنبر مفتول
که در کنار تو خسبد چرا پریشانست

جماعتی که ندانند حد روحانی
تفاوتی که میان دواب و انسانست

گمان برند که در باغ عشق سعدی را
نظر به سیب زنخدان و نار پستانست

مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر
که جهل پیش خردمند عذر نادانست

وما ابری نفسی و ما ازکیها
که هر چه نقل کنند از بشر در امکانست

یارب اگر لطف خداوند یار اوست
بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست

دریای عشق را بحقیقت کناره نیست
ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست

در عهد لیلی آنهمه مجنون نبوده‌اند
این فتنه بر نخاست که در روزگار اوست

صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار
الا که عاشق گل و مجروح خار اوست

دانی کدام خاک بر او رشک میبرم
آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست

باور مکن که صورت او عقل من ببرد
عقل من آن ربود که صورت نگار اوست

گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند
ما را نظر بقدرت پروردگار اوست

زخم قبول بس که بمیرم بر آستان
تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست

با جور و چیره داری و دوری و دشمنی پلنگ
آن را که صبر نیست محبت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند
تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند

خار در پای و گل اندر نظر و حسرت دیدن
تشنه بر آب ز چشمهٔ حیوان تا چند

گوش در گفتن شیرین تو و الله که مرا
چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند

همه آفاق ... [illegible]
صبر بی او بتوان خوردن ... تا چند

تو سر ناز برآری گریبان همه روز
ما به حسرت سر فکرت بگریبان تا چند

رنگ دستت ز رخسارت که خون آلودست
خوردن خون دل خلق بدستان تا چند

مخلص

سعدی از دست تو از پای درآید روزی
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند
کارام جان و انس دل و نور دیده‌اند

لطف آیتیست در حق ایشان و کبر و ناز
پیراهنی که بر قد ایشان بریده‌اند

آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر
شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده‌اند

رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد
کاین حوریان بساحت دنیا خزیده‌اند

پندارم آهوان تتارند مشک بوی
لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده‌اند

آبحیات در لب اینان مطلب من
کز لوله‌های چشمهٔ حیوان مکیده‌اند

وانشکدانه سیب زنخدان گرد او
تا در رسیده گر میوه اول رسیده‌اند

گل می‌دمند روز بروز از چمن گل
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند

غمزت نمود و بی سبب ... [illegible]
بیچارگان مگر بسیمین خریده‌اند

این لطف بین که با گل آدم سرشته‌اند
وین روح بین که در تن عالم دمیده‌اند

این نقطه‌های خال چه موزون نهاده‌اند
وین خطهای سبز چه شیرین کشیده‌اند

بر آستانه تماشای کوی اهل
بالای سرو راستی بالا خمیده‌اند

با قامت بلند صنوبر خرامشان
سرو بلند و کاج بشوخی خمیده‌اند

حسرت نگه چشم و بناگوششان دریغ
کاین بوستان بسحر چنین کرده دیده‌اند

زینسان توان بخون جگر یافتن مراد
کز کودکی بخون جگر پروریده‌اند

دامن کشان حسن دلاویز را چه غم
کاشفتگان حسن گریبان دریده‌اند

در باغ حسن چون ثمر از شاخ درخت سیب
پستی چو از زمین ... بوده‌اند

هر جا که ... [illegible]
ناچارگان دل ... که بیچاره مانده‌اند

بیا ... [illegible] عشق
هر کو حکایتی ز ... شنیده‌اند

شنیده‌ام که باز ... نظر کنی
زنهار اگر ... ندیده‌اند

با آنکه وام ... بعقل
گر تا ... خلوت گزیده‌اند

پیش ... وصلت آن
تا ... گزیده‌اند

در ... سعدی عجب مدار
بر خاک ... که در خون طپیده‌اند

اختر آنی که شب در نظر ما آیند | پیش خورشید محالست که پیدا آیند
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان | پاکبازان بشمشیر بعمدا آیند
ما ملامت نکنی طایفه رندان را | که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
بعلم الله که گر آیی بتماشا روزی | همه مردان ز در بامت بتماشا آیند
دلق و سجاده ما پس کنج خرابات | چون مریدان تو در رقص و تمنا آیند
از سر صوفی سالوس و بپای کشش | کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند
می‌ندانم خطر و رنج و سودای شب | هر کجا خیزی اهل دل آنجا آیند

آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد
خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند | که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار خصم بپای گر اتفاق افتند | ز دوست دست نشاید که انعام
بتیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی | چو روی باز کنی باز احترام
مرا کمند میفکن که خود گرفتارم | تو لشکر بسر آشنایان چه لگام
چو مرغ خانه بسنگم زنی که باز آیم | نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
یکی بگوشه چشم التفات کن با ما | که پادشاهان گه گه نظر بغلام کنند
که گفت در رخ زیبا نظر حرام بود | حلال نیست که بر دوستان حرام
ز من بپرس که فتوی دهم بمذهب عشق | نظر بروی تو شاید که بردوام
دهان غنچه بدوزد نسیم باد صبا | بیان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
غریب مشرق و مغرب بآستانه تو | غریب نیست که در شهرها مقام کنند
من از تو روی نپیچم که شرط عشق است | که روی جز بغرض دوست بر طعام

سعدی نگر که دوستان ... بیجان نصیحت ... | کز دوستی تو دم ... بایام نکنند

بوی گل و ... در حرم ... سایند
هزار بار ... بلبلست اگر ... بیار
طریق عشق خطا ... بر دوست ... نباید
دگر ... چو ... چو ... ... نی
اگر ... نباید
چو ... بیکبار ... کرشش
دگر ... که ... ... بیت
کسی ... بوی ... ... عشق
ز جوی عشق ... که ... زند
فدای دوست ... ... خوند
سحر ... نسیم ... بتو ... عاشقان نجانیند

نظر

هزار سرو خرامان ... پیشی نرسد | بقامت تو اگر سر بر آسمان سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا | هزار لیلی و مجنون بر او نظر آید
شمال سعدی عود است اگر نسوزد | جماعت از نفسش دم بدم بیاسایند

دلبر از پیش و حوادث همه خوبان علم
سروران در هوای تو خاک قدمند

شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق | خلقی اندر هوست غرقه دریای غمند
خون صاحب‌نظران ریختی ای کعبه حسن | قتل اینان که روا داشت که صید حرمند
گاه گاهی بگذر در صف سوختگان | تا ثنایت بگویند و دعایی بدمند
هر خم از زلف تو پریشان تو زندان دلیست | تا نگویی که اسیران کمند تو کمند
حرفهای خط موزون تو پیرامن روی | گویی از مشک سیه کل سوری رقمند
در چمن سرو چمان و صنوبر خاموش | که اگر قامت زیبا بنمایی بخمند
زین امیران ملاحت که تو پیشی خلق | به شکایت نتوان رفت که خصم و حکمند
بندگان را نه گزیرست ز حکمت نه گریز | چه کند کشتی آزار نوازی چه کنند
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست | گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
غم دل با تو بگویم که تو در راحت نفس | نشناسی که جگر سوختگان در المند
تو سبکبار قوی حال کجا دریابی | که ضعیفان غمت بارکشان ستمند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

دو چشم مست تو گر خواب صبح برخیزد | هزار فتنه ز سرگوشه برانگیزند
چگونه از پس نگریزند با تو آدمیان | که از لطافت خوی تو وحش نگریزند

جایی که ... رخ خوبان جلال ... نظر
جلال ... که ... از ... بر بخیزد
غلام آن سرو بالایم که از لطافت حسن
غلام آن ... که ... بپای ... خیزد
به ... ... بهای ... پس
تو خوش ... ... و حالت چو ... برخیزد
گر ... بناوک ... مجال ... ... نماند
... غصه ... ... دلارد
که ... ... عشق
... نصیحت که ... ... بیند
و ... که با ... ... بار ... کار ... بر
... ... قضا ... بار ... که ...
که ... بیک ... ...

مطرب مجلس بساز زمزمه عود
خادم مجلس بسوز مجمره عود

دنیی و آخرت بدوست نتوان داد
صحبت یوسف به از دراهم معدود

قرعه زدیم و برآمد آیت رحمت
دولت از آمد ز در به طالع مسعود

ور که ازو جور دیدم چه خوش آمد
چون حرکات ایاز در دل محمود

روز گلستان و نوبهار چه حسبی
خیز که تا برکشیم دامن مقصود

باغ فرح جویبار گاه سلیمان
مرغ سحر بر کشیده نغمه داود

راوی و شیرین دل از عبارت سعدی
ریخته در بزم شاه لولوی منضود

خسرو ملک عجم اتابک اعظم
سعد ابونصر سعد زنگی مودود

هر که می با تو خورد عربده کرد
هر که روی تو دید عشق آورد

زهر اگر در مذاق من ریزی
با تو همچون شکر بشاید خورد

آفرین خدای بر پدری
که تو فرزند نازنین پرورد

لایق خدمت تو نیست بساط
روی باید درین قدم گسترد

خواستم گفت خاک پای توام
عقلم اندر زمان نصیحت کرد

گفت در راه دوست خاک مباش
نه که بر دامنش نشیند گرد

دشمنان در مخالفت گرمند
و آتش ما درین نگردد سرد

مرد عشق ار ز پیش تیر بلا
روی در هم کشد مخوانش مرد

هر کرا خود برگ همراهی نیست
گو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دردی کشان مجلس درد

آه اگر دست و دل من به تمنا نرسد
یا دل از جنبش عشق تو به من باز رسد
غم هجران تو بنشست ز دل [illegible]
[illegible] که درد و بجان [illegible] رسد
سرو بالای منی گر [illegible]
سرو بالای ترا سرو به بالا نرسد
چون تو بالای منی و نظر [illegible]
[illegible] سدای [illegible]
گر رقیبان [illegible] نظری
ز آسمان بگذرم [illegible] به ثریا نرسد
ذره با مهر [illegible]
بار [illegible] لب [illegible]
بکجا باید [illegible]
چشم خونریز [illegible]
پر عجب دارم اگر وصل میسر نشود
بحر بسته [illegible]
خار بردارم اگر [illegible]

سعدیا کنگره وصل بلندست ولیک
پای بر سر نهی دست بدانجا برسد

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
وز دست غیر دوست طبرزد تبر بود

دشمن گر آستین گل افشاند بر روی
از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود

گر خاک پای دوست خداوند توتیا
در دیده کان کشند جلای بصر بود

شرط است آنکه گر بشمشیر برکشد
یار عزیز بر جان عزیزش سپر بود

بالا که یارب این مکن الا بدست دوست
تا وقف جان بسر و تنم اندر نظر بود

گر جان دهی و گر نه چه پاره کیستی
در پای دوست هر چه کنی مختصر بود

ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تخت
تیغی که بر روی ندیم بتاج سر بود

مشتاق اگر سر برود در جفای یار
آنروز روز دولت و فتح و ظفر بود

ما ترک جان از اول این کار گفته ایم
آنرا که جان عزیز بود در خطر بود

با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق
خام از عذاب سوختگان بی خبر بود

جانا دل شکسته سعدی نگاه دار
دانی که آه سوختگان را اثر بود

آن عشق است که از دل بزبان می آید
و آن نه عاشق که ز معشوق بجان می آید

گو برو پیش انوی سلامت بنشین
انکه از دست ملامت بفغان می آید

کشتی هر که درین ورطه خونخوار افتاد
نشنیدم که دیگر بکران می آید

یا مساوی که درین بادیه سرگردانست
دیگر از روی جهان نام و نشان می آید

عاشق آنست که بی خویشتن از ذوق سماع
پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید

چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز
باز بر هم منه ار تیر و سنان می آید

حاش لله که من از [illegible] روزی
گر بدانم که از آن دست و کمان تیر آید
[illegible] نشانه [illegible]
[illegible] خلق نهان می آید
گاه بر جنگ [illegible]
[illegible] می آید
گر ملامت [illegible]
[illegible] که از دوست [illegible]
[illegible] زبان می آید
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] می آید

از بس تعلق [illegible] بیهوده با بس [illegible]
[illegible] تن [illegible]
ور آنکه جان [illegible]
[illegible] ماند
[illegible] بمرد [illegible]
[illegible]

سعدیا

همه خطای منست آنچه میرود بر من
ز دست خویشتنم با بخویشتن چه رسد

بیا که گر بگریبان جان رسد دستم
ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد

کدام رنگ بهاری برنگ رخسارت
که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد

رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما
فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد

ز هر نبات که چینی و منظری دارد
بسرو قامت آن نازنین بت

چو خسرو از لب شیرین نمیرسد مقصود
نگاه کن که بفرهاد کوهکن چه رسد

ز کوه لعل لبت را بسی گرفتارند
میان نیمه خوانندگان به

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
اگر عبیر نسوزد بانجمن چه رسد

امروز در فراق تو دیگر بشام
در انتظار وصل تو عمرم تمام شد

بس احتمال سنگ جفا خوردم ای علم
گر زر فشاند درون ضعیفم چو جام

افسوس بس مشوم در قفای کوش
کاین بخت من که در سر سودا تمام

تنها نه من ز داده حالت مقیم
این ادبر که دید گرفتار دام شد

کفی بی کوه حیش نکنم
چشم در رو بماند و زبان دم تمام

ای دل بخشمت که عنان نظر بتافت
اکنون افکنده کز دو سوی لگام

از من حقوق وی تو بیزار این بحق
طوطی شکرشکن که شیرین کلام شد

ابنای روزگار غلامان خرند
سعدی اختیار روا داشت علام

آن مدعی که دست ادای ندیده
این بار در کمند تو افتاد دام

شرح غمت و صنع تو امید شد تمام
چندم به آخر آمد و دفتر تمام شد

اگر سروی ببالای تو باشد
نه چون شمع دلارای تو باشد
و گر خورشید در مجلس نشیند
نپندارم که همتای تو باشد
دگر دوران سر کرده بمستان
که مولودی بسیمای تو باشد
که دارد در جهان آنکه جائی
که چون ابروی زیبای تو باشد
مبادا در بلاد عارف و اسلام
...ز نیکان جای تو باشد
برای خود خوشست بدرد تو پیچیست
...رای تو باشد
... ز دل ...
دو عالم را ... جای تو باشد

نقل

یک امروز است

یک امروز است ما را نقد ایام
مرا صبر کی فردای تو باشد

خوش است اندر سر شوریده سودا
بشرط آنکه سودای تو باشد

سر سعدی نخواهد رفت از دست
تمام آن به که در پای تو باشد

از تو دل برنکنم تا دل و جان باشد
میبرم جور تو تا جهد و توانم باشد

گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت
ور کشی زار چه دولت به ازینم باشد

چون مرا عشق تو از هر دو جهان بازآید
چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد

تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد
جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد

در قیامت چو سر از خاک لحد برگیرم
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

گر از خاطر ما رفت خیالت نظری
با شبی محرم و اسرار نهانم باشد

هر کسی را ز لبت چشم تمنایی هست
من خود آن بخت ندارم که زبانم باشد

جان افشانم اگر سعدی خسم خوانی
سر این دارم اگر دولت آنم باشد

بحدیث در نیایی که لبت شکر ریزد
بچمی که شاخ طوبی بستیزه بر زند

هوس تو هیچ طبعی نبرد که سر نبازد
ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر بریزد

دلم از غم زمانی نتواند ار بنالد
قطره آب حسرت نتواند ار نریزد

که ز دست عشقت پیرم و هم جان
تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد

در رشت لفظ سعدی فراز بحر معنی
چکنند بدامن که بدوست بر

بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد
دریای آتشینم در دیده موج خون زد

خود کرده و بوده غارت عشقش خوای دل
بازم بیک نشینی بکف اندرون از و
غلغل فکنده روح در کاس بابک
هر کو بنک است ای جان بیکبون از
دیدار دلربایش و دیدار عوان
گفتار جان و ابن ...
دیوانگان ...
هر جا که ...
یارب دل که ...
دست محبت ...
سعدی ز خود ...
که کس ...

بگام مرا ... صباح ...
ز روی ...

زان روی و خال و لعل لبان کس اجابت زبان
ماهش و رویت آسمان آن ماه و اختر

حلقه مشکین روی تو آشفته مجنون می‌
پای آن نشود در کوی تو کالوان اختر

آن عارض و حسن خونه زنگ آن ... تو
الحق غیرت را بگو تا چشم عبهر کند

تا خار غم در پای جان برفت ای گلرخ
وانگه گرا پروای آن کو پای بستر

ماهت و رویت یا ملک قدرت لعلت ملک
همای پیکر را فلک مهر از دو پیکر

باری نظر زد دلبری کو سوی صحرا آید
والله شود جنگ دری طاوس شهپر

سعدی چو شد هندوی تو تا رسد بر کوی تو
گو خیمه از پهلوی تو فردای محشر بر

بسا تبی چو خردمندان که در سر هوش
در آن صورت که عشق آمد خردمندی

قضای لازمست آنکه بر جور ... عشق آرد
که همچون نی و در بر ... گرفتار بیند

تحمل چاره عشق است اگر طاقت ندارند
که با رنار بس یحیی زیاد شاهد

مواد از نکورویان نبندد ... شد گرد
چنان گر روی آن داری که طلعت در فضا

اگر فارون فتد و آید ... در خمر رویا
چنان صیدش کند آفتاب که ...

بهارانی یاد نوروزی نسیم باغ فردوس
که بوی عنبر آمیزش بوی یار ما

تو در لهو و تماشایی کجا پرسی محتاجی
ببخشاید مگر باری که از یاری جدا

جوابم گوی و زنجرم کس ... تلخی که ...
که دشنام از لب لعلت شیرین ...

ار نی دیگر بنده‌ام که روی از تو بگردم
مخور زنهار بر جانم که در دم ...

ملامتگوی بیچاره ... حال سعدی
مگر وقتی که در کوی وی مبتلا ...

اگر بر هر سر کوی نشیند چون تو
بحر قاضی بپندارم که نقش ...

جمال مجلس و محفل امام شرع رکن الدین
که دین از قوت رایش عهد مصطفی

کمال حسن ... بیش خیال یا راست عالم ...
... بیا ما
گر ... دور ... بی ... سعدی ... عالم
که عالم و جا ... گویند و سعدی ... دو عیب
در این دوران که باقی ... تا ... و عیب

تو را خود یک زمان با ما سر صحرا نمی باشد
چو شب تنها خاطر رقص ... جز شبهای نمی باشد
دو چشم ... از ... و رخ ... تا ... نمی باشد
که گر خوبی ... بالای لعبت حوری
که ... چو ... بالای ... نمی باشد
که ... گل ... سوری ... چشمش ... و سوسن
... که ... جهان ... عاشق
عجب گر ... و ... جهان ... نمی باشد
چو ... ساخت ... روی ...
که ما را ... سرو ... نمی باشد

مرو هر سوی هر جایگه که سنگستان ... که
نمی بینی که ... نمی باشد

جهانی در پی ... مفتون ... گریبان
عجب میدارم از ... که چون ...

چنان خاک ... بر ... کبر ...
و لیکن با تو ... کبرا ... باشد

همه شب میبرم سودا به بوی وعده فردا
شب سودای سعدی را مگر فردا نمی باشد

تا کی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد
ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد

کی شکیبایی توان کردن چو عقل از دست رفت
عاقلی باید که پای اندر شکیبایی کشد

سرو بالایی ... شاطر چون گل ... در ...
خاک پایت ... در چشم ... بینایی

روی ما ... زر کان ... داغ ...
آسمان چهره ... نقاشی کشد

شهد یا بوی ... تو ... شکر ...
فتنه انگیزی چو زلفت سر به رعنایی کشد

دل نماند بعد از این با کس که گر خود آهن است
ساحر چشمت به مغناطیس بالایی کشد

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود
گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود

چو هر چه میرسد از دست او ...
به جان شربت شیرین و تیغ زهرآلود

نسیم باد صبا بوی یار من دارد
چو باد خواهم از این پس ... او

همی گذشت نگه کردمش به گوشه چشم
که یک نظر بربایم مرا ز من بربود

به صبر خواستم احوال عشق پوشیدن
دگر به گل نتوانستم آفتاب اندود

سواد عقل که باشد که روی بنماید
در آن مقام که سلطان عشق رخ بنمود

پیام من که رساند به خدمتش که رضا
رضای اوست ... داد از حسود

شبی نرفت که سعدی ز داغ عشق نخفت
دگر شب آید و چون پسته ... خود

... که با ما وفا نمی آید
... بوی ... از ... بر ما ...
مراد دل که ... عجیب
سر ... بر روی تو ... فرو نمی آید
سر آن ... زلف ... جمال تو
بجز ... فرو نمی آید
سر ... زلف ...
چو جور ... چو کاه ... نمی آید
... دل ریش
اگر ... نمی آید
بدان زلف که ... زبان ...
سر از حدیث تو ... کوی ...
سر ... حاصل از ...
سلام ... کرد ...
برو ... نفس ... که بو نمی آید

چو غایبست که فریاد و زاری مکن
به شعر رفت که شور عشق در سعدی

چو مجلسیست که دنیا همی نماید
که هر بود و تغیر درو نمی آید

چو کند بنده که بر جور تحمل نکند
دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند

دل او بس در سرو کار شد و دیگری
سحر گو بنده حرامست پس عهد و ملک
غرقه در بحر غم عشق تو چنان که هر گم
به گلستان که دم با تو در آغوش می
هر که با دوست چو سعدی نفسی صحبت در یافت

سرو جان خواه که دیوانه با گل نکند
چشمش آن کرد که با روت بابل
که مبادا که زد بر بام سحر تحمل نکند
بلبل از روی تو چند طلب گل
بنگر او در نظرش یاد تخیل نکند

چو سرو دست انکه بالا بنماید
عنان از دست والحامی رباید

که زاد این صورت پاکیزه رخسار
اگر صد تو بتش چون قرص خورشید
کس اندر عهد ما مانند او نیست
و داغ زان طرف چندانکه خواهی
حدیث عشق جانان گفتنی نیست
درازی شب از مژگان که پرس
مرا باری که زیر از دست او نیست
رها کن تا به چند تا تو اینی

ازین صورت تا چه دانم زاید
به جز آب و چشم من آید
ولی ترسم به عهد ما نیاید
و زین جانب محبت می‌فزاید
وگر گویی کسی هم در نماید
که خواب آلوده را گفتن نشاید
اگر می بنده دم در می گشاید
که با سر پنجگان زور آزماید

نشاید خون سعدی بی سبب ریخت
ولیکن چون مراد دوست شاید

حسن تو دایم بدین قرار نماند
مست تو جاوید در خمار نماند
حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین
تا به قیامت بر او نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند زنهار
تا ز تو بر خاطری غبار نماند
بار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی
بگذرد امسال و همچو پار نماند
هر چه درونست روزگار نماند
زنده چه شوریده و تیمار چرایی
سعدی شوریده که برقرار نماند
در پی چیزی مرو که بر اهل ارادت
شیوه عشق اختیار اهل ادب نیست
بل چو قضا آمد اختیار نماند

از گرمی حرارت آتش[illegible]

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برتابد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده‌ای چون من
پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم
تو را خواهم که جان از تن رود گر در بهای تو
گرانبار تو برگردم تحمل با جوانمردم
به دریای غمت غرقم گران از دم علقم
خلایق در تو حیرانند جای حیرت انگشت
بیان از صوت اگر صد ره و بنماید
به تشریف از تو نشوام گرو هم پای گیرم

بجان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
که مهرش در میان جان و مهرش در دهان باشد
پری را خاصیت آنست کز مردم نهان باشد
که ما در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
روان از تن به تنها کی که زیر بار روان باشد
گریزی در شمار از خمس که بیرون از کمان باشد
که ره را بر زمین پیش که ره بر آسمان باشد
میسانست کمر از موی موییست تا میان باشد
اگر مسلم کشتی در چشم مسلم محبان باشد

چو فرهاد از جهان بیرون بتلخی میرود سعدی
ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

خواب خوش من بی تو در خواب خیال
کرد اشتیاق غالب صبر و عقل
ریش اگر حرام شد وصل تو نیست آب
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را
زنهار اگر طلب کند خوش ملک مصر دل
طره مدار گزد دل نعره همچو نی زنم

نقد همه عمر من طلب وصال
آنچه ز دست گذشت ایچ با جمال
بوالعجب اگر خون من تو چرا حلال
بدر وجود من چرا در نظرت هلال
اگر هزار یوسفش بنده مال و جاه شد
کاتش دل چو شعله در جگر در دل محال

سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری
کو نه بر پیچم دگران بنده زلف و خال

دلم از دست پیش تو بیرون می‌برد
طرز تو دادم شیار بر بی می‌برد
بلای عشق خداوند جان بیگانه می‌برد
گر جان من دل از کار بر جان می‌برد
همه کند زرم و سیم و بیگانگی می‌برد
که بود و از رخ او بر او می‌برد
وجود خسته من بار بر او می‌برد
جفای یار که باید و دعوی یار می‌برد
دوستان کنند یار در اینجا می‌برد
چو باغ زر دل یار در نشان می‌برد
چه باشد از نظاره یک باره بر می‌برد
گر غم زیبای جای وزد و رخ داغ
بسوخت سعدی و در دو داد از سر می‌برد
طمع ز راحت ندار اسباب می‌برد

سروی چو تو می باید تا باغ بیاراید
ور در همه بستانها سروی نبود شاید

در وهم نمی‌گنجد در فهم نمی‌آید
گر نسل بنی آدم فرزند پری زاید

چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت
کاندر همه شهر اکنون دل نیست که برباید

هر کس سر سودایی دارند و تمنایی
من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید

گر سر برود روزی در پای نگارینی
سهلست ولی ترسم کو دست بیالاید

حقا که مرا دنیا بی دوست نمی‌باید
با تفرقه خاطر دنیا به چه کار آید

ریحانت و ریحان را چون خلق زنخدانت
تا بخت بلند من بر روی که بگشاید

ترسم نکند هرگز بازوی غالبی میلی
تا خون دل مجنون از دیده بپالاید

بر خسته ببخشاید آن نرگس سنگین دل
باشد که چو باز آید بر کشته ببخشاید

ساقی بده دستان و در طرب ای دنیا
کاین عمر نمی‌ماند وین عهد نمی‌پاید

گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد
من مستم از این معنی هشیار کسی باید

سرمست اگر درآیی عالم بهم برآید
خاک وجود ما را گرد از عدم برآید

گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد
خلوت نشین جان را آه از حرم برآید

گلدسته امیدی بر دست عاشقان نه
تا رهروان غم را خار از قدم برآید

گفتم بکام روزی با تو دمی برآرم
آن کام برنیامد ترسم که دم برآید

عاشق نگشتم ارچه وابسته بودم اول
گر تخم عشقبازی شاخ از عدم برآید

گویند دوستانم سودا و ناله کم کن
سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید

دل رفت و صبر و دانش مانده‌ام جانی
گر غم غم تو باشد آن نیز هم برآید

سعدی ز دوست جور نه بر جان حلالش
گر نیز رسد ز بنده او دود از قلم برآید

[illegible] کردم آن سرو روان باز آید
این که بینی من مرده و روان باز آید

ور بود [illegible] فلک و دور زمان
گر بود در همه جا بخت جوان باز آید

بار دیگر ز نسیم [illegible] بخت جوان
[illegible] که پس [illegible] بخت جوان باز آید

[illegible] صلح [illegible] باز آید
با دوا [illegible] به نصیب شکست

دوست تا باز آید [illegible] جان باز آید
با [illegible] غم [illegible] بگذشت

مرد کامل [illegible] که جان باز آید
دل گرانی [illegible] بصلح ار دوست

با ورا [illegible] نکان باز آید
از [illegible] سنگدل [illegible]

نغاره

تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب
هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد

عشق روی تو حرامست مگر سعدی را
که به سودای تو از هر دو جهان باز آمد

دوستان عیب مگیرید که طامات نگفت
کاین حدیثست که از روی نشان باز آمد

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
در در میان لعل شکربار بنگرید

بستان عارضش که تماشاگه دل است
بر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید

از ماه یک نظر بنشاندند هزار دل
این آب و رنگ و رونق بازار بنگرید

در عهد پادشاه عادل اگر فتنه یاد نیست
این چشم مست فتنه خونخوار بنگرید

امروز یار ماست بسی خوبتر ز دی
امسال کار من بتر از پار بنگرید

سنبل نشانده بر گل سوری که یاسمین
عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید

گفتار نشنوید و دانم که چون درست
با کس سخن نگوید گفتار بنگرید

آندم که جعد زلف پریشان برافکند
صد دل ز زیر طره طرار بنگرید

گنجیست در درج عقیقش آن لبش
بالای کنج حلقه زده مار بنگرید

چشمش به تیغ غمزه خونخوار [illegible]
شهری گرفت قوت بیمار بنگرید

آتشکده‌ست باطن سعدی ز سوز عشق
سوزی که در دلست در اشعار بنگرید

دی گفت سعدیا من از آن توام بطنز
این عشق دروغ و کربار بنگرید

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد
کجا روم که دل من دل از تو برگیرد

ز چشم خلق فتادم هنوز ممکن نیست
که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد

دل ضعیف مرا این نزار [illegible] روی
که پیش بر غمت صابری سپر گیرد

چو شمع عیسی من شب روی نخستین داری
اگر بخنده درآید جهان بنگیرد

چنانکه در نگری حسنش مزید آید
[illegible] رنگ دیگر گیرد

[illegible] قلم بگرفت
[illegible] دود در گیرد

کرد دل [illegible] تو شهری بغمزه ببرد
دو چشم مست [illegible] بیک نظر بگیرد

گر [illegible] جانی [illegible]
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم

خیالت از در و بامم [illegible] درگیرد
[illegible] ز سعدی

کمینه [illegible] جمالت [illegible] سر گیرد
شبی [illegible] جادو امشب [illegible]

کسان [illegible] کسند که دل از یار خویش بردارد
[illegible] که دل از سنگ سخت‌تر دارد

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق	دروغ گفت که از خویشتن خبر دارد
اگر نظر به دو عالم کند حرامش باد	که از صفای درون با کسی نظر دارد
هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود	کجاست مرد که با ما سر سفر دارد
گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر	نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد
وگر بهشت مصور کنند عاشق را	به غیر دوست نشاید که دیده بر دارد
از آن متاع که در پای دوستان ریزند	مرا سریست ندانم که او چه سر دارد
دریغ پای که بر خاک می‌نهد معشوق	چرا نه بر سر و بر چشم من گذر دارد
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر	کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد

نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

کس این کند که ز یار و دیار برگردد	کند هر آینه چون روزگار برگردد
شکایتی که ز خار کشید بحرمت گل	ملامتش نکنم گر ز یار برگردد
بجنگ خصم کسی گر چنین فرو ماند	هزار دشت که بیچاره وار برگردد
به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم	که همچو تشنه بجوی چند بار برگردد
ز زیر سنگ حوادث فتاده‌ام چه طرب	خرابتر شده‌ام که بپهلو چو مار برگردد

گر از دیار بصورت ملول شد سعدی
گمان مبر که بمعنی ز یار برگردد

مرا به عاقبت آن شوخ سیمتن بکشد	چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
به لطف اگر بخرامد هزار دل ببرد	به قهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
اگرچه آب حیاتست در دهان و لبش	مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد

گر آن سیاه دو چشم جفا جوی عشق باز
وگر ز غمزه خدنگ ... بکشد
مرا که تو نشکافی دل ... بکشد
بلای عشق گرفت ... عشق بکشد
کسی که تاب ... عشق باز
بعهد ... عشق ... بکشد
نه شمع ... که خود ... دل
مرا چه حاجت ... بکشد
چو بیدلی که ... بکشد
عجب نباشد اگر ... تیغ زن بکشد
که نفس ... بکشد
نه شمع را که ... بکشد
تنعمت نکند ... بکشد
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

موت

موجب بود که هر کس چنین برهم اوفتد	کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پری وار بگذری	فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر	در پای مفلسی که چنین دل کم اوفتد
در رویت آن ضعیف که تیغ نظر	ما سیده من نه جای محکم اوفتد
مشکل دلم که حرف برون از دهان	ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتا اگر در آیی لب بر لبم نهی	چندم محبت و جوی تو دم بر دم

سعدی صبور باش بر این ناخ دردمند
باشد که اتفاق ملاقات مرهم اوفتد

مرو بخواب که خوابت ز چشم برباید	گرت مشاهده خویش در خیال آید
محال صبر همه دوست نتوان تحکم	دگر مباش که عمر ابنهمه می‌آید
چه ارغوانی آن که دوستان منی	تو خود دو با که دگر هیچ در نمی‌آید
اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار	چو آفتاب برآید ستاره ننماید
چو آفتاب برآید ستاره و تمامی	به لطف دلبر من در جهان نمی‌ارزد
ز زنده رای تو ملیت و مهربانی بس	که مرده را به نسیمت روان باز آید
دریغ همت مرا هر چه هست در طلبت	ولی بباشد و جانی چه در حساب آید
چرا چو نی به دردمند عاشق را	مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید
گر او بسینه سعدی سد بخجر دوست	چه جای دوست که دشمن ببخشاید

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
که راحت دل امیدوار من دارد

بجای سرو در افتاده اند لاله و گل	مگر شمایل و قد نگار من دارد

نشان یار سلامت ز من مجوی که عشق
زمام خاطر از آن حسنها ببین ما ...
کلاب تازه بجیب ... ز من دارد
طراوت گل و بوی ... کردم داد
بهر زه در ... در کار من دارد
و اعتقاد از من ... بسمان
وگر ... غافل ... من دارد
چه ... بار بانده دام ...
که ... غبار من دارد
کدام ... عیش ... در ماند
برابر ... سعدی ... دارد
دلت ... که جان بار من دارد
من ... تو ... بود
... بود

که همی کند و در پس پیچ قرار دارد

خرم آن روز که در روی تو باشد همه عمر
وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود

ذره در جمله اجزای من مسکین نیست
که نه آن ذره معلق بهوای تو بود

تا ترا جای شد ای سرو روان در دل تنگ
بوفای تو که گر خشت زنند از گل من

غایت آنست که ما در سر کار تو رویم
مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود

من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود

عجب است اگر ترا دید و حدیث تو شنید
که همه عمر مشتاق لقای تو بود

خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد
خاصه در روی کسی با امید ادای تو بود

ملک دنیا همه با همت سعدی هیچست
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

نه آن صحبت که کس در میان ما گنجد
نجال باشت که گر ذره در هوا گنجد

کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای
که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد

ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل
عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد

مرا شکر ده و گل میار در مجلس
که شرط نیست که زحمت میان ما گنجد

چه حاجتست بگل عیش دوستان ما را
میان خسرو شیرین شکر کجا گنجد

چو شور عشق در آید قرار عقل نماند
درون مملکتی چون دو پادشا گنجد

نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود
مجال آنکه دگر پند پارسا گنجد

هشیار کسی باشد کز عشق بپرهیزد
وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد

آنکس که دلی دارد آراسته معنی
گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد

گر سیل عتاب آید شوریده شیدا را
در تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد

آخر ای بنده شهید سودا و پیوند
بی تو ای مست شمع در آتش بیگانه
عشق لب شیرین با من نازم حور و چمن
بی بخت چو من باشد چندین مپرس
لب یار بر روی باشد عادت اگر آزرده
قصه اگر من خوانی من بیم تو بر زنده
قدر تو ندانند آنان که ز جور تو ببرند
تا دل تو بشنود چشم تو بمن برخیزد
جای که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی در دامنت آویزد

ای بسته دل با دیگری پیوند
زان تو دیده باشند کز رو و از تو باشند
از تو همه باشند گر نیند در دل تنگ جای کس
تا تو مقصود شدی در دل ما هیچ نیست
جای تصور نماند دیگر از همه

مجنون ولی و فای تو

عیب کنندم که چند ای جوانی
چون نفسی دیده‌ام از سر گردش

بسته زنجیر زلف تو نیابد خلاص
دیر بر آید بجهد هر که نه بسته اسیر

چون تو بتی بگذرد سرو قد سیم ساق
هر که در او ننگرد مرده بود یا ضریر

گر ببرم بار دوست کیست که ماند و
گر کند بخلاف هر که ندارد نظیر

قامت زیبای سرو کان همه دعوی کند
هست بصورت بلند هست بمعنی قصیر

هر که طلبکار دوست ناید از تیغ
دانکه هوا دار اوست باز نگردد ز تیر

بوسه بچشم بنده ار بر دهد شوخ چشم
در سر این می رود چو سرو پای گیر

سعدی اگر جان و مال صرف شود در وصال
آن نه تماشای زرک نیست بهای حقیر

گر تو ز ما فارغی و ز همه کس بی نیاز
ما بتو مستظهریم و ز همه عالم فقیر

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود
قدرت منطق شیرین سخن گو برود

تا که آن ماه خرامان بدو آید و آب
گر تو می بینی این کلمه خوش برود

بام از قوت رفتار فرو خواهم ماند
خنک آنکس که خدا گیرد و نیکو برود

تا بروزی که بجوی شده باز آید آب
بعلم آنکه اگر گریم چو برود

سعیم آنست که در آتش اندیشه چو عود
خویشتن سوختنم تا بجهان بو برود

همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود
وین از و ماند ندانم که چه با او برود

ما در ره عالم توحید کسی برخیزد
کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد

بی سر شده غیرت شود از رهروی عشق
گر بی خبری چون مگسی برخیزد

بحوادث متفرق نشود اهل شب
طفل باشد که ببانگ جرسی برخیزد

گر چه دوری کار ما بس گو کی در راه
با جمع کرد و اگر با زیستی نه چنین
این است که شمار وصل عبادت جای دارد
هر که زین یار و با یاری چو جمی نه چنین
سعدیا دامن تو چنین گر زمین که زن
کز داد چو هر بود الهو سبا باز

این بند تو ده ز جمله پیکر و رای دگر
گر دین از دین تو ده ابرو وصال
با مدادان که رود آن نسیم از تو بال
هر که گذارد که بنهم پای دگر
حسن عهد من مگذار و تو بنهی کشی
هر کسی را هر چه خبری دارد و ز تو ای دگر
با یار بر تو داریم بر زینب عهد را بود
وامق بود که دوازده عذرای دگر
منم امروز و تو سبب وامق عذرای دگر

وقت آن است که صحرا گل و سنبل گیرد / خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر

بامدادان که تماشای چمن بیرون آی / تا فراغ از تو نماند به تماشای دگر

هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید / گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر

باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست / سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز / بیا بیا که نخیزد آمدی بجاهی باز

رخی که در منصوری شود آرام / چرا نمودی و دیگر نمی‌نمایی باز

درد و بختی چشمان شوخ دلبندست / چه کرده‌ام که بریدی ز مسکینی باز

اگر ز اسر ملامت باغم نیست / من از تو دست ندارم به بیوفایی باز

شراب وصل تو در کام جان از الست / سوار شتم از آن عهد آشنایی

ولی که بر سر کوی تو گم کنم سبهات / که جز بروی تو چشمم برو نشاید

ز اسم آینه باید به چهره دیگر رفت / که دل نماند درین شهر تا ربایی باز

عوام خلق ملامت کنند سعدی را / گریز هوا طبیعت چرا نپایی باز

اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار / به عمر خود نکنی یاد پارسایی باز

گرت چو سعدی ازین در نوا نبخشند / برو که جو نکنی هرگز از گدایی باز

خوشست درد که باشد امید درمانش / دراز نیست بیابان که هست پایانش

نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست / که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش

هر آن کسی که تماشای بوستان دارد / ضرورتست تحمل ز بوستانبانش

وصال جان جهان یافتن حرامش باد / که التفات بود بر جهان و بر جانش

[illegible]

غلام

غلام کیستان لعبت که ما را / غلام خویش کرد و حلقه در گوش

برنگی بیگر ز سحر چشمش / نماند خواب و چشمان من دوش

نه سرو قدیم بیاد خاطر آید / که خود سرکشی کرد و فراموش

ملامتش اگر خونم بریزد / که سر در پای دوست که برد دوش

نصیحت گوی عقلی ندارد / برو که در صلاح خویشتن کوش

دل زیر گلیم از عشق پنهان / نشاید کرد و آتش زیر سرپوش

بهائی دوست در دشمن نبیند / چو خواهد کرد گو می من در آغوش

تو از ما فارغ و ما با تو همراه / ز ما فریاد می‌آید که خاموش

حدیث حسن خویشتن از دگری پرس / که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

کرم قبول کنی ور برانی از در خویش / ز عشق دست ندارم خدا کنم خویش

مرا اگر بنوازی و گر برنجانی / چنانکه در نظر آید برای نور خویش

نظر بجانب ما گرچه مست و خواب / غلام هندوی زلفی و چاکر خویش

اگر برابر خویشم بحکم بگذارد / خیال روی تو نگذارم از برابر خویش

حدیث صبر من از روی تو ممکن نیست / که صبر طفل بشیراز کجا رها در خویش

روایت که همه از نظر خلق صد آر / که پیش خلق بنی بی کل و مسطر خویش

بعشق روی که گفتم که جان افشانم / دگر نه شرم در افتادم از مخبر خویش

تو سر به صحبت سعدی درآوری بیهات / زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش

بجلوه سرو بستان جان بگذر / همه عمر صید کرد ز زلف خود کمند

[illegible]

خواب از آن چشم چشم نتوان داشت | گر ز سر بگذرد چه سیلابش
نخودی رود گرفت عشق | دیگری میبرد به قلابش
چو کند پای بند مهر کسی | که نپسندد جفای اصحابش
هر که حاجت به درگهی دارد | لازمست احتمال بوابش
ناگزیرست تلخ و شیرینش | خار و خرما و زهر و جلابش
سایرست این مثل که مستسقی | نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلماتست | که برآید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن | نرود مهر مهر احبابش

سعدیا گوسفند قربانی
به که نالد ز دست قصابش

هر که هست التفات بر جانش | گو مزن لاف مهر جانانش
درد من پیش از طبیب رفت | از که جویم دوا و درمانش
ای که سر در کمند او داری | نتوان رفت جز به فرمانش
چه کند بنده فقیر حقیر | که نباشد به دام سلطانش
ناگزیرست یار عاشق را | گو ملامت کنند یارانش
وانکه در بحر قلزمست غریق | چه تفاوت کند ز بارانش
گل به غارت رسید بگذارید | تا بنالد هزاردستانش
عقل را گر هزار حجت هست | عشق دعوی کند به بطلانش
ناله می‌کند چو گریه طفل | که ندانند درد پنهانش
هر که را نوبتی زند این تیر | در جراحت بماند پیکانش

نقش عشق زنخ زیبا نکوی [illegible]
با چو گفتی ببر [illegible] ابابش
نرود خواهی به بند [illegible]
نه به سنگ نخست [illegible] بابش
سعدیا گر به یکدیگر [illegible]
سر دو عالم و نشد به [illegible] نباشش

کرم ار نباشد [illegible] گدای گو مباش
نه [illegible] همت زاغ [illegible] گو مبیح
[illegible] کیمیای گو [illegible]
[illegible] غم و دلق [illegible]
[illegible] رضوان [illegible]
[illegible] سلطانی [illegible]
چون [illegible]

غایت

گر به دوزخ می بسوزم خاکساری کو بسوز | ور به جنت می برندم بوی پیشانی کو
وه که آتش در جهان از عشق تو انگیختم | من اندر رایش افتادم جهانی
در بن دیوار درویشی چو خوابت می‌برد | سر نه بر بام دولت زو بانی کو

سعدیا درگاه عزت را چه قدر آید بجود
خاک گرد آلوده بر آستانی کو مباش

گردش ایام بر فلک ار طالع خوش | کاین همه با تو گرفتم و صحرا در پیش
عمر بوده‌ام اندر طلبت جان کنان | سالها کز غم آن دست تو دستان
پایم امروز فرو رفت به گنجی که کام | کامم امروز برآمد ز مراد دل خویش
چون میسر شد ای قطره دریا گو | چون شکست آمدی ای [illegible]
تاج خاقانی و آنگاه سر خاک آلود | خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش
زخم شمشیر غمت را نشد مرهم کس | طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش

سعدی از نوش وصال تو نیاید چه عجب
سالها خورده ز زنبور غمهای تو نیش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش | نگران تو چه اندیشه و بیم دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد پی خویش | وان سر وصل تو دارد که نباشد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگوییدش | وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون دل از دست به در شد مثل کره توسن | نتوان باز گرفتن به همه خلق عنانش
به جفایی و قفایی نرود عاشق صادق | مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش
خفته خاک لحد را که تو ناگه به سر آیی | عجب ار باز نیاید به تن مرده روانش
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت | که همه وقت نبودست چنین سرو روانش

گفتمش از درد عشقت [illegible] گرانش
بازی [illegible] و دریا [illegible]
عهد ما با تو [illegible] دوزخ [illegible]
بوستان [illegible]
چه کرده‌ام [illegible] عالم
بنده [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
عاقبت [illegible]

یار [illegible] درد و [illegible]
[illegible] داری [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
لیکن [illegible]

من هم اول روز گفتم جان فدای روی او | شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش
درد عشق از هر که می‌پرسم جوابم می‌دهد | از که می‌پرسی که من خود عاجزم در کار خویش
صبر چون پروانه باید کردنت در کار [illegible] | ای که صحبت با یکی داری نه در خورد خویش
با چو دیدارم نمودی دل نماند [illegible] | یا نبایستی نمود اول چرا دیدار خویش
حذر بیجای ما اندرین خواهد [illegible] | ای دریغا گر نخواندی غم غمخوار خویش
عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود | من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
هر که خواهد هر چه خواهد در حق من گو بگوی | ما نمی‌داریم دست از دامن دلدار خویش
روز رستاخیز کاینجا کس نپردازد به کس | من نپردازم به هیچ از گفتگوی یار خویش

سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن
هر متاعی را خریداری است در بازار خویش

یکی را دست حسرت بر بناگوش | یکی با آنکه می‌خواهد در آغوش
نماند دوش تا دوش رقیبان | که تنها مانده چون [illegible] دوش
مگو گویان نصیحت می‌کنندم | ز من فریاد می‌آید که خاموش
ز بانگ رود و آواز سرودم | دگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گویند چشم از روی خوبان | فرا گیر و [illegible] بر خویش [illegible]
نشانی زان پری تا در خیالست | نباید چهره کز این بوالهوس پوش
نمی‌شاید گرفتن چشمهٔ چشم | که دریای درون می‌آورد جوش
بیا تا هر چه از دوست محبوب | بیا ساییم اگر زهرست اگر نوش
مرا در خاک ره دوست بگذار | برو گو دشمن اندر خون من کوش
نه یاری سست پیمانست سعدی | که در سختی کند یاری فراموش

عشق

ای کس که از وجود تو صبر محال است و سکون نیز
بگذشت [illegible] و [illegible] هر دو جهان نیز
زان رو که مرا روی تو محراب نظر شد
[illegible] نشاید بشنیدن [illegible]
[illegible] خطا بود [illegible]
[illegible] که دیوار [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] به قلم [illegible]
[illegible] گرای [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]

ر

شب آن شب که در خواب رود چشم ندیم | خواب در روضهٔ رضوان نکند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت باد بهار | سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم
جای آن هست که خاموش نشیند مطرب | شب آن شب که در خواب رود چشم ندیم
شاهد آن را نظر چشم فراهم بخشد | بار در وش تحمل بکند لطف کریم
بوی پیراهن گم کردهٔ خود می‌طلبم | گر بگویم همه گویند ضلالات قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود | درد ما نیک نگردد به مداوات حکیم
ای رفیقان سفر دست بدارید ز ما | که بخواهیم نشستن به در دوست مقیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار | بر من این شعله چنان است که بر ابراهیم
طمع وصل همه دارم و نه بیم هجر | دیگر از هر که جهانم نه امید است و نه بیم
عجب از کشته نباشد به در خیمهٔ دوست | عجب از زنده که چون جان به در آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم
[illegible] تسبیح ملایک زده دیوانه‌ام

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم | می‌روم و نمی‌رود ناقه به زیر محملم
بار بیفکند شتر چون برسد به منزلی | بار دلست همچنان گر به هزار منزلم
ای که مهار می‌کشی صبر کن و سبک مرو | کز طرفی تو می‌کشی وز طرفی سلاسلم
بار کشیده جفا پرده دریده هوا | راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ای است مشکلم
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود | گرچه به شخص غایبی در نظری مقابلم
آخر قصهٔ من [illegible] | تا نرسم ز دامنت دست نیاز نگسلم
ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من | چون برود که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم
مشتغل توام چنان کز همه چیز غافلم | مشتغل توام چنان کز همه چیز غافلم

گر نظری کنی [illegible]
[illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دو دیرانی با صد تو نه از هول فرات
رنگ زیبایی و زشتی نقشبند آب

ای لب آب که در دامن دوزخ درم
چون ترا می‌نگرم با تو چه رنگ آمیزم

سعدیا دختری ای صدق بکجای رسید
که زرق و حب ز نفس برخیزم

توپی برابر من با خیال در نظرم
چو انفاس بر او چاک کنی پای جیب

تو بجان که شکر در کنار من چون عود
بنه کنفس ای آسمان در رکیب چشم

خوشا سرای که شاه ان خراب در ویش
برین دو دیده که امشب ترا همی بینم

روان تشنه بر آسایه از کنار فرات
چو می بده مست از زرق بخبر بودم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود
سخن بگوی که بیگانه پیش کس حبیب

کمین طالع خود هر گز این گمان نبرم
کجاست تیر جفا کو بیا که من سپرم

گرم بر آتش بر آن نهند غم نخورم
ر اشب که امشب خوشت با غم

اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

مرا فوات زبیر بگذشت و تشنه تر ازم
کنون که باز نشستم زه وز دین چه خبرم

دگر چه سب که کسی تا به آتشش ببرم
بنیر شمع وصی ساعتش ز پای برم

مرا اگر که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو بر صفحه جگرم

تو نسخه‌ای که منی کس نگذشت بر دلم
من چو با حرف روم رقعه مراح دانستی

میرم در بجهان روود گر تو زبان نکنی
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو

شب تو کیست در این شب زرد خو خسکم
دار ورای دوستی تو هر چه برد از دلم

ز نیرم در بجهان بیند و مهر تو در دلم
تا بر سر کو بجو در روی چه دلم

چه پرسی از احوالم و مبتدم ز بهر شوق
این رقیب انبهه سود ای من خسته کند

در نگویم که مرا آتش غم از جان نیست
در همه شهر فراهم نشست انجمنی

بر شکست از من و اندیشه من تاک رشت
در چمن سوز دو دو یای من کشی دل

که چون تشنه اشک سرو تر ز پای
هر دو ان گر نگاه کرد این که ز نفس

شر حاطنت که مردم بگیرد دارم
تا بکشاده در آید دهن شیر فیش

که دچو دم همه او گشت و من هیچ نیم
بر کنم دیده و گر من دیده را نه بر کنم

وشمن و دوست به نهفته قیاس انگیختم
که ز من و ز نفس افسانه ان انجمنم

من نه آنم که ز دام که بره شکنم
خاک گر باز کنی سوخته چشمی کفنم

گر بشرم تو به سر که تو دادم بدم
گر بگیرم ز وفای تو نه مردم که زنم

اگر از دست تو با شد ز بر هم نزنم
چشم آنست که شوری بجهان در فکنم

لب سعدی و دهان تو کجا تا بکجا
انشعور بس که روز تم لب بر زنم

در میان صومعه سالوس بود هیچی منم
بت پرست مهر شد در خانه خمار کس

نیز غم حاف از جولیت خبر می‌بایدم
زیر ایمانی کس ز حرمان و غم ازار

شرح دادن خود در وصال از کی نیم
باشات و با سوم و بات و بخودی

نفس خود را کرده فاجر چون رها
بیکنم بخویی که از در نفس هوایم

سعدیا از وصال همچون شمع تو چونی
زانکه های سیف حضرت سرکل منم

روزگاری رنگ سودا زده روی دارم
چو چشم تو که شود به سر بار دست

خواجه چه حیث نگر خاک سر کوی دارم
که ز روی تو من نشسته تر از موی دارم

رفیق مهربان و یار همدم	همه کس دوست میدارند و من هم
نظر با نیکوان رسمیست معهود	نه این بدعت من آوردم بعالم
تو گر دعوی کنی پرهیزکاری	مصدق دارمت و الله اعلم
وگر گویی که میل خاطرم نیست	من این دعوی نمیدارم مسلم
محبت عشق اگر گویی گناهست	گناه اول ز حوا بود و آدم
گرفتار کمند ماهرویان	نه از وحش خبر باشد نه از دم
جراحت مهربانان ریش ریشست	[illegible] هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبالب	چه باز از فلک دور دمادم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد	بروی دوستان خوش باش و خرم
غنیمت دان اگر دانا که هر دو	ز غم مانده و روزی میشود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی	که بنیادش نه بنیادیست محکم

برو شادی کن ای یار دلفروز
چو خاکت میخورد چندین مخور غم

شکست عهد محبت نگار دلبندم	برید مهر و وفا یار سست پیوندم
بجان پای عزیزان که از محبت دوست	دل از محبت دنیا و آخرت کندم
تنگ دل که تو کردی بدوستان جانی	[illegible] خویش پیوندم
اگر تو عهد شکستی و مهر ببریدی	هنوز بر سر جان و عهد و سوگندم
بیار ساقی سرمست جام باده عشق	بده برغم مناصح که میدهد پندم
من آن نیم که بدادم بصحبت عقلا	بدو بگوی که من حساب فرزندم
نگارهای تو سوگند و جان زنده دلان	ز من جدای تو در مردن آرزومندم

گر دست دهد هزار جانم	در پای مبارکت فشانم
اگر بسرم گذر کنی ای دوست	انگار که خاک آستانم
هر حکم که بر سرم برانی	سهلست ز خویشتن برانم
ز خود بسر وصل [illegible]	من صورت و عجب خویش دانم
بیهات که چون تو شاهبازی	تشریف دهد بر آشیانم
در خانه عنکبوت باریک	بر تابد از روشست نشانم
آخر ز من و تو دوست بودم	عهد تو شکست و من همانم
من مهر ز مهر تو نبرزم	الا که برود استخوانم
مجنونم اگر بجای لیلی	ملک عرب و عجم ستانم
من رنگ وصال تو نگیرم	الا بفدای جسم و جانم
دو دام تو در سرم گوبند	فریاد بر آید از روانم
شب شب که از فراق [illegible]	زاری بفلک همی رسانم
شیرین زمان تو بتحقیق	من بنده خسرو زمانم
شاهی که [illegible] که گوید	مولی دو کار بر جهانم
ایوان زقیبش [illegible]	گر پیر نوازیی من اهانم
وانگه که ستم [illegible]	مگذار که بشنو فغانم
هرکس زبان خویش گوید	من سعدی آخر الزمانم

کاج آمده بر عیار که دیوانه شوم	باده دیگر که جستی که گشته [illegible]
ترک من کف نرگس شده ام که کوم	حکیم [illegible] چو دل [illegible]
تا قصه باشد هم از [illegible]	تا نقش باشدم [illegible]

من که در صبح مقامی زدم خیمهٔ انس ... پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
دانم از دولت وصلت چه به صبح بیدارم ... یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
به وفای تو که از روز که دلبند منی ... دل نبستم به وفای کس و در نگشادم
تا خیال قد بالای تو در چشم منست ... گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم
به سخن راست نیاید که چه شیرین سخنی ... وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم
دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک ... حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم
می‌نماید که جفای فلک از دامن من ... دست کوته نکند تا نکند بنیادم
ظاهر آنست که با سابقهٔ حکم ازل ... جهد سودی نکند تن به قضا در دادم
ظالم از صحبت شیراز بکلی بگرفت ... وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد ... عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح
نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم ... گر بهار آید وگر باد خزان آسوده‌ایم
سرو بالایی که مقصود است اگر حاصل شود ... سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم
گر به صحرا دیگران از بهر عشرت می‌روند ... ما بخلوت با دلارای آرام جان
هر چه در دنیا و عقبی راحت و آسایش است ... گر تو خوش باشی از آن هر دو جهان
با غبار کوی اگر در کنج شد ... دیگری را ده که ما با بوستان
گر سیاست می‌کند سلطان ذات ... ور غرامت می‌کند سرو جوان
موج اگر کشتی بگرداند و باد از چپ و راست ... یا فقیر اندر برد یا بر کران
رنجها بردیم و آسایش شود اندر جهان ... زین سپس گر قسم این خواهد بود آسوده‌ایم

فرو بارید لاله در دامن ...
...
خوش ... سعدی ...

دیا ... ادب ...
...

ساعد آن به که بپوشی تو که از بهر نگار ... دست در خون دل پرهنران میشویی
گره وام از زلف ... پیچ در پیچ ... بر روی من
جور کشتم نه زانرو که بدیدم جانت ... خیره کشتی که او دست چو رگ کشتی خوی

ای گل خوشبوی من یا دکن بعد از آنکه
سعدی بیچاره بود بلبل خوش گوی تو

فراق دوستانش باد و یاران ... که ما را دور کرد از دوستداران
دلم در بند تنهایی بفرسود ... چو بلبل در قفس روز بهاران
هلاک ما چنان مهمل گرفتند ... که قتل مور در پای سواران
به جان دوستان کز دشمنانم ... نمی‌بینم امید زینهار خواهان
ندانستم که در پایان صحبت ... چنین باشد وفای حق گزاران
بکنج شایگان افتاده بودم ... ندانستم که در گنجند ماران
دلا گر دوستی داری به ناچار ... بباید بردنت جور هزاران
خلاف شرط یاران است سعدی ... که بر گردند روز تیرباران

چه خوش باشد سری در پای یاری
باخلاص و ارادت جان سپاران

دست با سرو روان چون نرسد در آغوش ... چاره جز نیست که دیدن حسرت خوش
آدمی را که خلش هست و توانایی نیست ... صبر اگر هست و اگر نیست بباید کردن
بنده بر پای تو قفی چه کند گر نکند ... شرط عقل است ملامت بدو پا افسردن
روی بر خاک در دوست بباید مالید ... چون میسر نشود دردی و پی آوردن
نیم جانی چو بود تا بدهد در دوست ... که ابصد جان دل جانان نتوان آزردن

...
روزی که با تو در سر کار تو کنم جان عزیز
...
سعدیا دیده نگهدار که دل داد و جانی ...
...

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن
با سر اندر کوی دلبر عشق پنهان باختن
...
...
اسب در میدان ...

طلب

پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست
در بساط نرد و داو اول مذهب جان باختن

زاهدی با و الامال و منصب داشتن
عاشقی ورزیدن الا کفر و ایمان باختن

برکفی جام شریعت برکفی سندان عشق
هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

سعدیا صاحب دلان شطرنج این دنیا خوشند
رو تماشا کن که نتوان همچو ایشان باختن

گواهی امینست بر درد من
سرشک روان بر رخ زرد من

ببخشای بر ناله عندلیب
الا ای گل تازه پرورد من

که گر همچنین بی تو باشد فراق
به تربت تو یاد آوری گرد من

که دیدست هرگز چنین آتشی
که از وی برآید دم سرد من

فغان من از دست جور رقیب
که از طالع مادر آورد من

من اندر خور دوستی نیستم
وز اندازه بیرون نه در خورد من

بد اندیش را دان که مطرود باد
ندانم چه میخواهد از طرد من

تو معذور داری بانعام خویش
اگر دست لیی آید از کرد من

دگر خود ندانم که انجام سر
ببخش و بگیر ای جوانمرد من

تو دردی نداری که دردت مباد
از آن رحمت نیست بر درد من

میان باغ حرامست بی تو گردیدن
که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن

اگر بجام برم بی تو دست در مجلس
حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن

خم دو زلف تو بر لاله حلقه بر حلقه
به سنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن

اگر جماعت چین صورت تو بت بینند
شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن

کسی ز روی تو بنگرد و جهان بدید آید
... بوقت خندیدن
دهان چو باز کنی ... چین
بجای خنک بماند بسرو در ... ابیدن
چو قامت تو ببیند ... ز لبت
من آن گدا که باشم که دم زنم ز لبت
مگس کجا تواند ... بچیدن
سعادتم چه بود خاک پات ... از آنکه
بعشق دوستی و از سر نهم خوش از آنکه
نمی‌شود بعمل با عشق زهد ورزیدن
نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع
صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
عنایت تو چو با جان سعدیست چنان
چه غم ز تحفه خوردن و از کناره رنجیدن

رو که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من
تا چه بعاقبت رسد در هوس تو حال من

ناله زیر و زار من زار تر است هر زمان
بس که بهجر میدهد عشق تو گوشمال من

نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو
دست نمای خلق شد قامت چون هلال من

پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی
میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من

خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند
هم بمراد خود رسد خاطر بدسگال من

بر گذری و ننگری باز نگر که بگذرد
فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله ام گفت منال سعدیا
کآه تو تیره میکند آینه جمال من

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو
نادرست اندر نگارستان دیبا روی تو

دختران مصر را کاسد شود بازار حسن
گر چو یوسف می پرده بردارد ز روی تو

گرچه از انگشت مانی برنیاید چون تو نقش
هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو

از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری
گل نیست دلبر و ماه و پری نی روی تو

ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشد اگر
آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو

چشم از زاری چو فرهادست و شیرین لعل تو
غمزه از شورش چو مجنونست و لیلی روی تو

مردم چشمش بدرد پرده بینش ز شوق
گر درآید در خیال چشم اعمی روی تو

چون یکی وجهی بخواهد رفت جان از دست ما
خوبتر وجهی نباید ساخت الا روی تو

روی هر صاحبجمالی را بخواهد خط نشست
گر رخی را ماه شاید خواند باری روی تو

رستم تقوی نمی بندد در عنبرای
کوس غارت میزند در ملک تقوی روی تو

خرده بر سعدی مگیر ای جان که جای خورده نیست
سوختن در عشق و آنگه ساختن بی روی تو

گفتم بعقل پای برآرم ز بند او
روی خلاص نیست بجهد از کمند او

تشویش ... ای دل که چه خیزد بار او
غفلت بگفت و گوش نکردی بپند او
آن جوی بستان تا نشود نیز بر کردن چه
دشوار میرسد بدرخت بلند او
گفتم غبار مرکب نازی ببینمش
لیکن وصول نیست بگرد سمند او
... جان نهادی از دست او و لیک
از شرم او چگونه رود و ... بند او
چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق
تا جز در او نظر نکند مستمند او
گر خود بجای ما و ... شیر می زند
سلطان ... طلب رود از ... او
نوبت ... که هم او مرا می زند
ورنه ... بشود و ... بند او
از خود ... لطف خداوند می کند
ورنه رواست ... بندگی ... پسند او

سعدی چو صبر از دوست میسر نمی شود
اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

من از دست کمانداران ابرو
نمی یارم گذر کردن به هر سو
دو چشم خیره ماند از روی ساقی
ندانم قرص خورشید است یا رو
بهشت است اینکه من دیدم نه رخسار
کمندست اینکه او دارد نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر
سواد زلف چون پر پرستو
نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار
که با او بر توان آمد به بازو
همه جان خواهد از عشاق مسکین
ندارد سنگ کوچک در ترازو
نفس را بوی خوش چندین نباشد
مگر در جیب دارد ناف آهو
نه مروارید از آب شور خیزد
در او از آب شیرین ریخت لولو
لب خندان شیرین منطقش را
نشاید گفت جز ضحاک جادو
غریبی سخت مطبوع اوفتادست
بر ترکستان رویش خال هندو
عجب گر در چمن برپای خیزد
که پیشش سرو بنشیند به زانو
دگر پیدا شد اندر محفل عام
دهد فریاد بر جرسه ز هر سو
به یاد روی گلفام گل اندام
همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان نیست معفو

حنابست اگر به ناخن دلبند رشته
یا خون بیدلیست که در بند کشته
من آدمی به لطف تو دیگر ندیده‌ام
این صورت و صفت که تو داری فرشته
وین طرفه‌تر که تا دل من برده به دست
حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته

ما دفتر حکایت عشقت نوشته‌ایم
تو سنگدل حکایت ما در نوشته
عیب و ریب و ... سرشته
حوری مگر از گل آدم سرشته
از عنبر و بنفشه تر بر سر آیت
آن موی مشکبوی که در پای هشته
من در بیان وصف تو حیران بمانده‌ام
حدیست حسن را و تو از حد گذشته
هیهات منتهی خطت عارفان ...
شعری بگو ز گفته سعدی که نوشته

دستی بزن ای لطیف پسر باده ده
... گرفته جام باده
در مجلس ... باده نوشان
بنشسته گره و قبا گشاده

لعلش چو عقیق گوهر آگین
زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش
زنگی بچگان ماه زاده
بنشسته زمین به حضرت ای
گردون به خدمتش ستاده
خورشید که ماه آسمانست
در عرصه حسن او پیاده
سعدی نرسد به یار هرگز
کوشش بکنند و یار ساده

شبی در خرقه رند آسا گذر کردم به میخانه
ز عشرت می پرستان را منور گشت کاشانه

ز غلو نگاهبانی و تاقی در سرای دل
که تا قصر دماغ ایمن بود ز آواز بیگانه
چو ساقی در شراب آمد به هوشیاری در مجلس
بنا فرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه
به سعدی گفتم آری مست شراب مجلسی چون دوم
که به پرانی شمعش نیارد بود پروانه
ولی گر عالم وحدت بکام خویش بیند او
بگوشش همتش دیگر نیاید شعر دیوانه
کجا آن دم که طفلانند ز پیری بچشم گر خشم
مرا پیر خرابانی جوانی داد مردانه
که نور عالم علوی فرا سر زور نمی آید
نوا شش در صومعه دیدی نشستن در صبحگاه
کسی کامد درین خلوت بکرکی نوید او
چه بر عابد را چه بر زندیق دیوانه
گشاده دار رو دربر مغیلان بخشش سعدی
چو آمد قفل کردن تیغ کلید صبح دندانه

اگر به تحفه جانان هزار جان آری
محقرست نشاید که بر زبان آری

حدیث جان جهانان مشتمل دوست
که زرنگار شوی و گل ببوستان آری
منور در دلت آنی قناب صبح گر مکشی
که سایه بسر یار مهربان آری
ترا چه غم که مراد از غمت بگیرد خواب
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری

ز حسن روی تو بر روی خلق ای یار ...
... و جهان آری
گر به عیبی که نبود ... در روی ما نکنی
کس از نگاری ... در میان آری
گرفت خانه ... کند که تا بیل
ز چشم مست تو واجب ... نشان آری
خدنگ غمزه ولی ... نهان آری
جواب تلخ چه داری بگو و باک مدار
... چون تو بر دهان آری
اگر به خنده درآیی چه جای ... جان آری
... که ... مرده جان آری
که ... آفاق
بکی لطیفه ... که ... آری
... سعدی نباشد اندر بار
گرت بدایع سعدی ...
ببش ... معانی چو ارمغان آری

امیدوارم اگر صد رهم بیازاری
که بار دیگرم از روی لطف بنوازی

چو روزگار نسازد ستیزه نتوان کرد
ضرورتست که با روزگار درسازی

جفای عشق تو بر عقل من چنان است
که سرگذشت کافر همی به غازی

دریغ بازوی تقوی که دست تجربت
به قتل من سر انگشت میکند بازی

بسی مطالعه کردیم نقش عالم را
ز هر که در نظر آید بحسن ممتازی

هزار نوبت اگر بخت و یار پسندد
ترا از آن چه که در نعمتی و در نازی

حدیث عشق تو پنهان نکردمی از خلق
گر آب دیده نکردی گریه غمازی

زهی سوار که صد دل به غمزه ببری
هزار صید به یک تاختن بیندازی

ترا چه سعدی اگر بنده بود یا چه شود
که در رکاب تو باشند غلام شیرازی

گرش به قهر برانی به لطف باز آید
که در تمام تو دار چند بار [illegible]

جواب می‌رود اینها برسی نقوب طبع
نه هر کمیت که از وی سبق برد تازی

ای باد صبحدم خبر بوستان بگو
وصف جمال آن بت نامهربان بگو

بگذر به مشک و بوی سر زلف او بیار
یاد شکر مکن سخن آن دهان بگو

بستم به عشق موی میانش کمر چو مور
گر وقت میدهی سخن اندر میان بگو

با بلبلان سوخته بال ضمیر من
پیغام آن و طوطی شکرفشان بگو

دانم که بار بر سر زلفش کند کسی
گر بشنود حدیث من اندر نهان بگو

کاین دل ربوده زبر من حکم آن است
گر بنده گو به مثل ترک جان بگو

هر لحظه راز دل چه دهم بر زبان
دل می‌طپد که عشق شد آوازه

راز دل از زبان نشود در [illegible]
گر دل موافقت کند ای کاش زبان بگو

سعدی دو دست رفت و بستان روی [illegible]
زیرک بود که بستاند [illegible]

اگر بماند جهان رنگ گل و بوی بستانی
[illegible]
زهی راز از کمالات [illegible] مجلس آرا
چو سرو و بوستان [illegible]
اگر در بوستان سرو [illegible]
نگارین روی [illegible]
چو خورشید روی [illegible]
تو گوئی [illegible]
گر کامش [illegible] سعدی [illegible]
چرا [illegible]
دلا [illegible]
شکر [illegible]
دگر جلوه [illegible]

دمی در صحبت یاری ملک خوی ای [illegible]
گر امید تقاضا باشد بهشت جاودانی

تن و جان در جهت یار شکوفه داری [illegible]
که تا من زنده باشد و گر خود آنجا

چنین گوید سعدی را که در دست سپاهی
خبر در مشرق و مغرب روی از رهانی

هر آن لرا که پنهانی ز نیست [illegible]
بخلوتخانه ماند که اندر بوستان هستی

ای که بحسن قامت سرو ندیده دیم
جور نکوی حاکمان چون بکشند بر [illegible]

گر به شمشیر کنی از همه دست [illegible]
شیر که پای [illegible] شد تن به چه بر [illegible]

ازنظرت کجا رود ور برود تو همرهی
رفت و رها نمیکنی آمده [illegible]

شاید اگر نظر کنی ای که ز در دم آ [illegible]
ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی

سعدی اگر عمر زند در اوج محل [illegible]
وین همه لاف میزنی از دل [illegible]

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری
با کبر منعم میکنند گر دوستان با داوری

نشنیده‌ام چندین فتن [illegible]
هرگز نباشد در چمن سروی [illegible]

صورتگر [illegible]
یا صورتی برکش چنین [illegible]

زابروی [illegible]
تا قوس باشد در جهان دیگر [illegible]

بالای سرو بوستان [illegible]
خورشید [illegible]

تا نقش می‌بندد فلک [illegible]
حوری [illegible]

تا دل [illegible]
چون [illegible]

فصل بهار [illegible]
با عاشقان [illegible]

دیگر [illegible]
انبک [illegible]

چون زلف [illegible]
گر [illegible]
از [illegible]
ای [illegible]
از لعل [illegible]
گر [illegible] سعدی [illegible]

ای از بهار [illegible]
ای [illegible]
گر سحر [illegible]
گر [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
گر [illegible]

آه اگر وقتی چو گل در بوستان آیی بجلوه — در گلستان ما چو نیلوفر در آب
از خجالت دایم جانی به جستجوی ... — کاخ پنهان از رقیبان در حجاب
در چو خورشیدت ندیدم کاشکی ... — اندکی پیدا و دیگر در نقاب
سر نیارست کشیدن از دست انعام فلک — گر بخدمت دست سعدی ...

این شبانم به بیداری میسر کی شود
کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی

بخت آیینه ندارم که در او می‌نگرم — خاک بازار نیرزم که بر او می‌گذرم
من چنان عاشق رویت که ز خود بی‌خبرم — تو چنان فتنه خویشی که ز من بی‌خبری
بچه ماننده کنم در همه آفاق ترا — کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری
برقع از روی فکن چند ببندی در ... — که بهر گوشه رخی دل خلقی ببری
دیده را که به دیدار تو دل می‌ندهد — هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری
گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم — چون توانم که بهر جا که روم در نظری
به فلک می‌رود آه سحر از سینه ما — تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری
خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست — تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هر چه در وصف تو گویند به نیکویی هست — عیبت آنست که هر روز به طبعی دگری
گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی — پرده بر کار همه پرده‌نشینان بدری

عذر سعدی نپذیرد هر که ترا نشناسد
حال دیوانه نداند که ندیدست پری

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی — تا درد نیاشامی زین درد نیارامی
ملک صمدیت را چه سود و چه زیان دارد — گر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی

[illegible] بچه کار آید کرانه و ... [illegible]
... چو زبان ... [illegible]
... صالح و هم طالح ... [illegible]
... عارف و هم عامی ... [illegible]
... [illegible]

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی

گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی — هر کس قلمی رفتست بر وی بسرانجامی
فردا که خلایق را دیوان جزا باشد — تا دوست ... کم از انعامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم‌آوازم — تو عشق گلی داری من عشق گل‌اندامی
سروی به لب جویی گویند چه خوش باشد — آنان که ندیدستند سروی به لب بامی
روزی سر من بینی قربان سر کویت — وین عید نمی‌باشد الا بهر ایامی
ای دل اگر بتوانی ... — آخر ز دعاگویی یاد آر بدشنامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی — ورنه که برد پیغام از ما تو به پیغامی
گرچه شب مشتاقان تاریک بود اما — نومید نباید بود از روشنی بامی
سعدی به لب دریا دردانه کجا یابی — در کام نهنگان رو گر می‌طلبی کامی

برآنم گر تو بازآیی که در پایت کنم جانی
وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی — کز ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی — درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی
مگر لیلی نمیداند که بی‌دیدار میمونش — فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی
دریغا عهد آسانی که قدر آن ندانستم — بدانی قدر وصل آنگه که درمانی بهجرانی
نه در زلف پریشانت پریشان گر دلی دارم — که دل در بند او دارد بهر مویی پریشانی
چو فرهاد آنکه در جستن ... — تو در عهد ما گر ... شیرین ...
نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقا — بپاس سلطنت گر داری از خط خواجه ...

... [illegible]
بهار آمد که هر ساعت رود خاطر ... [illegible]
چو بلبل در سماع آید ... [illegible]
... [illegible]

تو آهو چشم نگذاری از دستم بالاکه
که همچون آهوی از رفتنت نهم سر بپایی

کمال حسن رویت را صفت کردن نمی‌دانم
که حیران زیبایم چه داند گفت حیرانی

وصال است اگر او را امیدی هست و مطلوبی
کنار است اگر غم را کناری هست و پایانی

طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن
که دردت را نمی‌دانم برون از صبر درمانی

تا کی ای آتش سودا بسرم برخیزی
تا کی ای ناله زار از جگرم برخیزی

تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی
از غم دوست دمی چون زرم بر جگری

یکزمان دیده من و بسوی خواب رود
ای خیال از شبی از رهگذرم برخیزی

ای دل از بهر چه خونابه بدیدی این
زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی

بچه دانش فی الارض سحر نوبت عشق
که نه هر صبح از راه سحرم برخیزی

ای غم از صحبت دیرین تو ام دل برگرفت
هیچ افتد که خدا را ز سرم برخیزی

تو با این طبع لطف و دلربایی
چنین سنگین دل و سرکش چرایی

بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که بی مهر و وفایی

شب تاریک هجرانم بسر شود
چو شمع از درد اگر روشنایی

سری دارم مهیا بر کف دست
که در پایت فشانم چون درآیی

خطای محض باشد با تو گفتن
حدیث حسن خوبان ختایی

نگاری سخت مطبوعی و محبوب
ولیکن سست مهر و بی وفایی

دلا گر عاشقی دایم بر آن باش
که سختی می‌بری و جور آزمایی

وگر طاقت نداری جور معشوق
برو سعدی که خدمت را نشایی

زمین تشنه باران می‌دهد خاک
بخاکم رنگ می‌آید که بر وی می‌نهد قدم

اگر چندانکه در چشمم سرشک اندر نمی‌گنجد
که سعدی بر نمی‌خیزد چو بود از ابر نیسانی

تو پری زاده ندانم ز کجا می‌آیی
کادمیزاده نباشد بچنین زیبایی

راست خواهی حلالت که نهانست
شکل این روی نشاید که بهم بنمایی

سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ
نتواند که کند دعوی هم بالایی

بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز
که من آن قدر ندارم که تو دستم آلایی

لی رخت چشم ندارم که جهان را بینم
بدو چشمت که ز چشم مردم بینایی

برسی از دست تو چندانکه خطا می‌آید
خوشتر اندر نظر و خوبترم می‌آیی

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
چاره بعد از تو ندانم بجز تنهایی

در بخواری در خویش برانی نشانی
همچنان شکر گذارم که عزیزم مایی

من از این در بنخواهم و گر اسیم بچید
گر بیندازی تیغ بروی من آن ای

چه کند بنده مخلص که قبولش نکند
ماحضر بیم بخدمت تو نیز ما بی

سعدیا دختر طبع تو بسی دل ببرد
بچنین زیور حسنی که تو می‌آرایی

فصل نوروز که بوی گل و سنبل دارد
لطف این باد ندارد که تو می‌پیمایی

تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری
از آن به قوت بازوی خویش مغروری

گراکه خرمن من سوخت تا تو خوش بودی
میسرت نشود عاشقی و مستوری

بهشت روی من آن لعبت پریرخسار
که در بهشت نباشد بلطف او حوری

بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام
اگرچه سرو نبار و گل نه سوری

حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری / دوم بلطف نگویم که در جهان داری
ترا که زلف و بناگوش و قد و خد اینست / مرو بباغ که در خانه بوستان داری
جمال عارض خورشید حسن کافیست / ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری
ندانم ای کمر سلطنت چه چیزی تو / که با چنین صنمی دست در میان داری
نشان ابروی دلکم کرد و با تیرم / ورا بروان تو شناختم کمان داری
بدین صفت که توی دل چه جای محبتست / فراتر آی که ره در میان جان داری
درین روش که توی هیچ جلوه جای نیست / نه بس که همه عالم آشیان داری

قدم ز خانه چو بیرون نهی بنفرت نه / که خون دیده سعدی بر آستان داری

دل دیوانگیم هست و سر بی باکی / که نه کاریست شکیبائی و دانائی
سر ز خمخانه تشنیع فرو خواهم برد / خرقه گو در بر من دست تشنیع بدرد
دست در دامن گل و سرو زده با سر و قد / به درای سینه که از دست طلب چاکی
تا به پیچید دل سوختگان کردی میل / سر زمان سینه‌ای سوخته در فتراکی
یارب این آب حیاتست بدین شیرینی / یا ران سرو روانست بدین چالاکی
جای آنست که کاری که امکان نبود / لقمه پیشتر از حوصله ادراکی
درکشیم سر زلف تو در تعداد / که گرفتار دو مارست بیاض ضحاکی
آه من باد به گوش تو رساند هیهات / نه که ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی
الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی / زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی

سعدیا آتش سودای ترا آبی بس / باد بی فایده مفروش که مشتی خاکی

در پیچ بهشتش بس روی نیکش تاب بی
گر با ماه و بگلابش تو در دی نها بی
بسر گشتگی با درد و فرزند
بار تو ماه و بی گیسو و جعد پیچ و تاب بی
عجب خود که بعمری بتوان رحیم تری
سالهای نظر آن کرد آتش تو بر آب بی
منفعل آن کز درد و ترنج بار کیست
صلاح ... و صلاحش ... بی
هر که با او وصال ... تکیه بسان بی
بی ... شود ... از زبان لطاف ...
در دل ... از ... یکتن ... بی
جواب ... در ... بی
مرا مجال ... و زبان گو بی
کمال حسن نبود ... کمر
بگفت گوی ... کرم ... بی
سر ... بس ... بی
ز های عشق جانان ... جانم ... بی
نه عاشقی که ... بی

سوی ...

گذشت بر من از آسیب هجرت آنچه گذشت / هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی
دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد / اگر بکاهی عمرم و گر بیفزایی
گرا نظر نکند سعدیا بچشم تو دوست / بدست سعی تو باد است ناله پیمای

سرو ایستاده به که تو رفتار میکنی / طوطی خموش به چو تو رفتار میکنی

کس دل باختیار بمهرت نمیدهد / دامی نهاده‌ای که گرفتار میکنی
تو خود چه فتنه که به زرگان چشم مست / قصد هلاک مردم هشیار میکنی
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم / خشم آیدم که چشم به اغیار میکنی
گفتی نظر خطاست تو دل میبری رواست / خود کرده جرم و خلق گنهکار میکنی
هرگز وفا نشود در خلاف دوستان / با دوستان چنین که تو تکرار میکنی
دستان نخوردند تازه بیچارگان خصم / هرگز کس این کند که تو عیار
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ / یاری نباشد این که تو با یار میکنی
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من / صلحست از این طرف که تو پیکار
از روی دوست تا نکنی روی به آفتاب / گر آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش / کاز چه غم خورد چو تو بیمار میکنی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی / چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد / بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند / همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم / که بروی دوست ماند که برافکند نقابی

هم از قضا فتاد هم که باشد اوفتد
گرد و رانم ز ... که درد دردی بی
دل پیش نگاهدارت که بالش ابا
کسی که تواند که رخت ... بی
بچنان که سخن نکام که بچشم سیاه ری
تو بدست دوست ... بی
دل هیچ ... ز ... بی
عجب از ... و دو ... بی
... گردی ... بی
... بی
دل ... بی
عجب اگر ... که ... بی

گذشت بر من آن آسیب عشق انگه گذشت | نشور منتظرم تا چه حکم فرمایی
دو کون را فی عمر فدای جان تو باد | اگر نگاهی در عمر خود بفرمایی
گر او نظر نکند سعدیا بچشم تو خوب | بدست سعی تو باد است تا به پیمایی

دیدم امروز بر زمین قمری
همچو سرو روان به رهگذری

گوییا بر من از بهشت خدای | باز کردند بامداد دری
من ندیدم براستی همه عمر | گر تو دیدی بهی به بر قمری
باشنیدی که در وجود آید | آدمی زاد در وجود پری
گفتم از دیدن نظر بپوشانم | نتوانستم ز دیده در خطری
جان بصبرست و احتمال فراق | چون کفایت نمیکند اثری
منم امید در لب شکرت | غافل از قند میکند خبری
سعدیا پیش تیر غمزهٔ ما | به ز تقوی نبایدت سپری

رفتی و همچنان بخیال من اندری
گویی که در برابر چشم مصوری

فکرم بمنتهای جمالت نمی‌رسد | کز هر چه در خیال من آید نکوتری
هر بر زمین نرفت و چو تو بدامنت | تا ظن برم که زدوی تو ماه ماری
توخود فرشته‌ای نه ازین گل سرشته‌ای | گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
مارا شکایتی ز تو گر هست هم بتست | کز تو به دیگری نتوان برد داوری
با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان | بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل | از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری

گر چشم دوستی شنلم از گریه تاب نیست
زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری
سعدی بوصل دوست چو دستت نمی‌رسد
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

چرا بسرکشی از من عنان بگردانی
سمن کسی بچو دم اندر جهان بگردانی
خلقی که دیده باز توانند
چه دانی از دل ما مهر باز گردانی
چه باشد ار دل ما ... و بشنید از جور
کمان بسر که بدارم ... عنان بگردانی
بتیغ گر که توانی ... و از جفات
وجود من ... علم ... عنان بگردانی
بگردم ار ... سرم ...

نداشت زکی این سر بدست آید | که بر آه من از آسمان بگردانی
گرم بپای ملامت بسر درانداز | در من زدست ملامت بجان بگردانی
برارادت سعدی بگان ... مگر | که با قیامت ازین آستان بگردانی

زنده پیداست خفته در وطنی
مثل مرده ایست در کفنی

عیش را پیش تو عیشی نه اگر | چه بود بی وجود روح تنی
تا صبا میرود به بستانها | چون تو سروی ندیده در چمنی
و آفتابی خلاف امکانست | که برآید ز جیب پیرهنی
وان شکن در شکن قبائل زلف | که بلاییست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازاریست | که نیرزد هزار جان بتنی
جای آنست اگر ... | که نه جنبی فقیر تر ز منی
هفت کشور نمیکند امروز | بی مقالات سعدی انجمنی

از دو بیرون نه با دل سنگیت
یا بگوشت نمی‌رسد سخنی

سر و قدی میان انجمنی | که نه بنشاد سرو در چمنی
جهل باشد ترک صحبت دوست | بتماشای لاله و سمنی
گرای همه گزیده بجمال | جز در آیینه مثل خویشتنی
تو تماشای خویشتن بینی | لاجرم ننگری بمثل منی
در دهانت سخن نمیگویم | که نگنجد در آن دهان سخنی
بدهنت در میان چه گفت | همچو روحیست نقش در بدنی

و آنکه پرسید بر شنید ایمات
کو بدین خال مشکین ...
یاد چون خط سبز بود کز خط
بختها می‌کنند با چنین
یاد اگر در این وقت میبرد
کز ما عیبست این تمام بر تنی
چاره چیست آنکه بود سعدی را
چون نمانده است چاره دو فنی

نه خانه پای می‌رود و جنب ریکی
ور تو چه ... شود نظارگی
ای همچنین سخن با پری باید بود
تا بپا موزه و ... انجبارگی
مرکز آتش تو پای ... از جای
دریا باتش سخن ... بارگی

چشمهای نیم خوابت سال و ماه
همچو من پیوسته در میخوارگی

خستگانت را شکیبایی نماند
باد و آتش با کمش یکپارگی

دوست تا خواهی بجای مکرمت
در حسودان او فتاد آوارگی

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
چاره عاشق بجز بیچارگی

شبی و شمعی و گوینده و زیبایی
ندارم از همه عالم بجز تمنایی

فرشته رشک برد بر جمال مجلس ما
گر التفات کنی چون تو مجلس آرایی

نه وامقی چو من اندر جهان پدید آید
اسیر قید محبت چو من به عذرایی

قیامتست که در روزگار ما برخاست
براستی که بلاییست این بالایی

دگر چه پیش اگر روی از و بگردانی
که غیرت خوش شمار از دو جهان سیمایی

دلی نماند که در عهده وفای تست
سری نماند که با او بخت سودایی

وگر نظر کنی از دور کم ترد بحث
که سر ببازی اگر پیشتر نهی پایی

ز رنج خاطر صاحبدلان بپرهیزید
که پیش صاحب دیوان معروفی

که نیست در همه عالم باتفاق امروز
جز آستانه او مقصدی و ملجایی

اجل دنیی من کاسمان بخدمت او
چو بنده ایست کمر بسته پیش مولایی

خدایگان بعهد تو ای کریم زمان
براهل دنی من نعمتی و آلایی

مرا بس است عیب این قدر بحمد الله
که سر فرو نکنم جز بهر جایی

جهان بکام من دل بسپرد که پیدا است
که پادشاه نشاندی است تمنایی

کسان سفینه بدریا زنند و سود کنند
نه چون سفینه سعدی بجوش دریایی

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی
یا بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی
عاشقی را روز محنت وز وداع ... سودی کاشکی
همچو من معشوق من بیچاره بیخواب
غنوده ... نغنودی کاشکی
دیده گریان من ... ز خونش ...
رنج من ... نبودی کاشکی
نیستم تنها ... داغ عشق یار و ...
هر زبان گوش ... نبودی کاشکی
دل ببرد و از تیغ هجرانش ...
سعدی از جان ... نبودی کاشکی
وعده‌ها باشد ... نبود
تا بهانه ... نبودی کاشکی

گلست

گلست آن یا سمن یا ماه یا روی
شبست آن یا شبه یا مشک یا موی

لبت دانم که یاقوتست یا سیم
نمیدانم دلت سنگست یا روی

نپندارم که در بستان فردوس
بروید چون تو سرو لب جوی

چو شیرین لب سخن گویی که عاجز
فرو ماند سخنها از وصف حسن تو گوی

بیوی الغیاث از ابر آمد
گر این باد از کجا آوردی این بوی

الا ای کاتش روی ساقی
بآب عقل دیدها از من فرو شوی

چو سحر آشوبی ای دلبند خود را
چو بزم آرایی ای گلبرگ خودروی

چو در میدان عشق افتادی ای دل
بباید بودنت سرگشته چون گوی

دلا گر عاشقی میسوز و میساز
وگر طالبی میپرس و میپوی

درین ره جان بده یا ترک ما گیر
برین در سر بنه یا غیر ما جوی

بد اندیشان ملامت میکنندم
که تا چند احتمال یار بدخوی

محالست اینکه ترک دوست هرگز
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

گر برود بهر قدم در ره دیدت سری
من نه حریف قسم از در تو بهر دری

تا نکند وفای تو در دل من تغیری
چشم نمی‌افکنم خود تا چه رسد دیگری

خود نبود وگر بود تا بقیامت ای پری
بت نکند نیکویی چون تو بدیع پیکری

سرو روان دیده‌ام چون تو بهیچ کشوری
نشنیده‌ام که زاد از پدری و مادری

گر کند آسمان چون تو برآید اختری
روی چو شد آفتاب از نظرش معجری

حاجت گوش کی دارد و زیب و زیور
یا بخضاب سر را بجبیر و عنبری

تاب دغانیا ورد قوت صبح صعده
گر تو بدین شاید حمله بری لشکری

تن نه از رعنایی اندام آن بیکس ...
... همه نرسیده کس گونه ز خشم خاطر ...
سر چو نهیب ... بعلو پیکری
... اگر نظر کند ... بیچاری
... سعدیا ...
هر که ... زلف چو پیکری

گر دوست نشسته میکند تا بی
خداوندان فضل لطف ثوابی
خداوندان ... شیرین ... ثابت
توقع دارم از شیرین جوابی
اگر بخت اگر شیرین ...
تو خود ... و گر ... آبی
بدان ماند که گنجی در خرابی
بچشمانت که گر ... و مستی
چنان مستم که شیرین جوابی

اگر سروی به بالای تو باشد | نخواهد چهره چون آفتابی
پری‌رویی از نظر غایب نگردد | اگر صد بار بربندد نقابی
بدان تا یک نظر رویت ببینم | شب و روز آرزومندم بخوابی
امیدم هست اگر عطشان بمیرد | که بازآید بجوی رفته آبی
بلاک خویشتن خواهی بپوسی | که خواهی کرد چندین با عتابی
شبی دانم که در زندان هجران | سحرگاهم بگوش آید خطابی

که سعدی چون فراق ما کشیدی
نخواهی دید در دوزخ عذابی

گرم راحت رسانی ور گزایی | محبت بر محبت می‌فزایی
به شمشیر از تو پیکان برنگردم | که دست از دیگر یار آشنایی
همه مرغان خلاص از بند خواهند | من از قیدت نمی‌خواهم رهایی
عقوبت هرچه زان شوخ آید است | بر آنم صبر الا جدایی
اگر یکبارگان تشریف بخشند | هنوز از دوستان چشم گدایی
منم جانا و جانی بر لب از شوق | بده گر بوسه داری بهایی
کسانی عیب ما بستند گویند | که روحانی نداند از هوایی
بجمع پارسایان گو بدانید | که سعدی توبه کرد از پارسایی
چنان از خمر و زمزم نای ناقوس | نمی‌ترسم که از زهد ریایی

بگیر گیسو اگر شاهد درویشانی
ور خوش طبع به از جور گره پیشانی

آرزو می‌کنم با تو دمی در بستان | یا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی

پاسی کشته هجران نقش غمی نشنیب
تا نگوید که ندوم ز ران تا سر عاجب
گر دو آفاق بگردی که نگیری همه را
صورتی گیر که پیدا که بدان سی‌ثانی
صبح در دامن آن گیسوی بنشسته بود
تو بدین حسن که رفته ز ابیات در رای
گرم از آتش سرانی و نشوی اروم
عشوه‌ها می‌کنی که عجب است لی و دمانی
زین شمایل که تو داری که شیخ عمر نست
خرمنی دارم و در زیر سم بچوی گانست
تو که یک بار در آلیته ده و نومیا
صورت حال آکنده و لاله بنگاری
بگذر این مار از تو تا بیکال بگریز
چاره صبر است که هم وردی کام ورد بانی
هر دمی بنده نوازی کن و بنشین با جنس
آتشی است که او را بدمی بنشانی

آن

آن توانی که نیابی زدر سعدی باز | لیک پرورده شد آن خاطر او دیوانی
سخن مدعیان گوش مکن گر خویشی | چو قلم زنده باشد که تو در وی جانی

گر دو صد سوخته با تو برآرد نفسی
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی

ای که انصاف ستمکاری | خود چنین روی نباید که نمایی به کسی
روزی اندر قدمت افتم اگر دست دهد | به زمین سر انداخته فرشته بسی
دامن دولت مه سیمای تو آورد بدست | حیف باشد که دهی دامن دولت به خسی
تا بیامرزدم این سخن آسان نبود | که گرفتار شود هم نکند هیچ هوسی
چون سرایند بلبل که خوش آید در باغ | لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
سعدیا گر زدل آتش ظلم در رود | پس چراغ دود به سر برود تیر نفسی

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری
دل از آن عاشقان دانگی تمام داری

نه من اوفتاده تنها بکمند زلف داری | همه کس سر تو دارد و تو سر کدام داری
ملکا مهانگارا صنما بتا بهارا | متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
نظری به لشکری کن که هزار خون بریزی | بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
صفت تمام داری و تو مست | دل سخت تیز با او نگر که از رخام داری
همه دیده بر دست نگران حسن رویت | نه من آن کسم که عمر که دیر دام داری
چه مخالفت بدیدی که مجالست نخواهی | نگرا که ما گداییم و تو احتشام داری
بخدای کن نه‌ام که محبت و مهر بامت | بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری
کله آن تو خاست نه کنم و خود بباشد | گراز وفای عهدی که نبرده‌ام

نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم
که تو در دلم نشستی و سر مقام داری
گر تو در دلم نشستی که نخش کند معرا
سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری
خجل است از این حلاوت که تو در کلام داری

نشاید همی ماه چهره جوری و جفایی
محبوب منی با همه جوری و جفایی
ما جسته طرازان لطف مخبت بچیند
و انکه به تیر ما ز نفس از بیر با ب
من در عجب از دلم که بسان بود و دریم
و فضیلت سلطان که نردبام کدایی
باید که به سر برده ز نطر حس صبح بزرد
آنکس که به زهد درطلب وصل تو باشد
لیکن جفای تو یکرانست
چو داد تو عدل که دم بکان کجا
وشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی

بر عهد و وفای تو که مخلول نکرد و / هر عهد که بستم موسی بود و هوای
گر دست دهد دولت ایام که سر و تن / در پای سمند تو کنم نعل بجای
شاید که بخون سر خاکم بنو پسند / کاین بود که باد و دست ببر بر دعای
خون دل بیچاره جهان چند بماند / شک نیست که سر برکند از درد ای

شرط کرم آنست که با درد بسازی
سعدی و گر خواهی در خلق دوایی

ندانم از من خسته جگر چه می‌خواهی / دلم به غمزه ربودی دگر چه می‌خواهی
اگر تو بر دل آشفتگان نبخشایی / ز روزگار من آشفته‌تر چه می‌خواهی
به عمر من که در هوای سر تو / جفا ز حد بگذشت ای پسر چه می‌خواهی
شنیده‌ام که ترا التماس شعر ... / تو کان قند و نباتی شکر چه می‌خواهی
کنون غرامت این یک نظر که با تو مراست / به عمری از رخ خوبم نظر چه می‌خواهی

دریغ نیست ز تو هرچه هست سعدی را
دی آن کند که تو گویی تو هرچه می‌خواهی

شنیده‌ام که مهی سر به عهد کلاهی / یا سرو با جوانان سر گرد دوبرای
سرو بلند بستان با اینهمه لطافت / هر روز پیش از کرمان بر کرد های
گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت / بالات خود بگوید زین راست تر کجای
روزی چو پادشاهان خواهم که برنشینی / تا بشنوی ز هر سو فریاد و دادخواهی
با لشکرت چه حاجت رفتن به جنگ دشمن / تو خود به چشم و ابرو بر هم زنی سپاهی
خیل نیاز مندی بر آستانت افتاد / گر میکنی به رحمت بر کشتگان نگاهی
ای مس شو که روئت آینه‌ایست روشن / تا کی چنین بماند از مرکبان ای

کوی چی جرم و بدی ای تو همه کرمی
خود را بی شما هم جرم و خیره کرمی
ای شاه و وفات ز بهر زمانیا
از حال من پریشان اینهمه نه که
از حال من تقصیت گفته شد وار خوب
شب تیره در تعب بکشش از نگاهی
کوی دیرینه ز کو پروردی از دست روز
تا کی چشم تو باز کرد که آن سر آمد
در وقت هرچه یا بر کردن تا بر سر کنی
سعدی تا بجز چه آید بگردن تا بر سر
چه کس که داد خواهی از دست باد و بیداد
هنبر ز نفسی بس در راه امید بی
گر با وفا و روز از من ملک بیکسی
بچشم خرم ز روز بر سر دست دلی
به وست جهر و رخ گوشمال و دوی

دلم ببرد و یحان نبخشاید / کسی به شهر شما این کند بجای کسی
بهر چه در نگرم پیش روی او نیم / که دیده در همه عالم بدین صفت و کسی
بدست عشق چه تدبیر پیچه مور چه / مدام بجز چه بار پشه چه مکسی
عجب از من دائمی که و ناله زار / که کوی کاه شود گر برد جفای خسی

برآن پشیمان حالت نماند هر سعدی
برآتش وصالت نبود دسترسی

همه عمر برندارم سر از این خمار مستی / که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد / دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی
چه شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن / چو تو روی باز کردی در ماجرا ببستی
نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به / که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی
دل دردمند ما را که اسیر توست یارا / به وصال مرهمی نه چو به انتظار خستی
برو ای فقیه دانا به خدای بخش ما را / تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی
دل هوشمند باید که به دلبری سپارد / که چو قبله‌ایت باشد به از آن که خودپرستی
نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا / تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی
چو زمام بخت و دولت نه به دست جهد باشد / چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق توست سعدی کم خویش گیر و رستی

هر گز حسد نبردم بر منصبی و مالی / الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام دولت در وصف می‌نیاید / چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
خرم تنی که آید محبوب از در او / چون رحمت خدایی در بخت تنگسالی

همچون ویت عیب را و ام اندر یکی حریه
با سر گر رود فاسی نزد دیگران کا بی
دانی که رام حاصل از جان بانجب و
گر را نبود و ناخوش شد در غم خویش حالی
بعد از جوی بکن سر گذشت هر جوابی
در بکر ضعیفم کو این سخت جوابی
اول که گوی بردی من بودمی به میدان
گر سرو بلند بودی ببودند ماه یکی
سالی وصال او بکند در بود کوی
روزی فراق او باشد بعد از سالی
ایام را بماهی کشت بهلال باشد
وان ماه دلستان را هر روز ابرو هلالی
صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

مت البدایع

سپاس و منت و حمد بی پایان خدا را | که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا | کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان | اگر رحمت کنی مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت | عطا کردی بفضل خویش ما را
ز انعامت همیدون چشم داریم | که دیگر بازنستانی عطا را
ز احسان خداوندی عجب نیست | اگر خط درکشی جرم و خطا را
خداوندا بدان تشریف و عزت | که دادی انبیا و اولیا را
بدان مردان میدان عبادت | که بشکستند شیطان هوی را
بحق پارسایان کز خوش | نبندند از پی منهی پا را
مسلمانان بصدق آمین بگویید | که آمین قوتی باشد دعا را
خدایا هیچ درمانی و دفعی | ندانستیم شیطان و قضا را
چو از بیدولتی دور اوفتادیم | بنزدیکان حضرت بخش ما را
خدایا گر تو سعدی را برانی | شفیع آرد روان مصطفی را

محمد سید سادات عالم
چراغ چشم جمله انبیا را

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا | شور عشقت بنشاند جگر از نوش مرا
نکند یاد گل و سنبل اندر خاطر | تا بخاطر بود آن لعل بناگوش

[illegible]

سخن

خمر دنیا با خمار و گل بخار آمیخته‌ست | نوش میخواهی بلا کش پای داری نیش را
ای که خواب آلوده‌ای [illegible] | جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را
در تو آن مردی نمی‌بینم که کار دشمنی | بشکن از مردی هوای نفس کافرکیش را
آنکه از خواب اندر آید مردم [illegible] | چون [illegible] که اگر افکنده باشی میش را
خویشتن را نیکخواهی نیکخواه خلق باش | زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک اندیش را
آدمیت رحم بر بیچارگان آوردن است | کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را
راستی کردند و فرمودند مردان خدای | ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را

انچه نفس خویش را خواهی حرامت سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را | تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را
یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند | بی وفا یاران که برنگشتند یار خویش را
همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر | مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را
رای رای توست خواهی جنگ و خواهی آشتی | ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
هر که را در خاک غربت پای در گل ماند ماند | او دگر در خواب خوش بیند دیار
عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن | ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
ای خوش آن روزی که پیش دمی که بهار | در میان [illegible] یار خویش را
گر مرا از خویشتن خواهی که وصل [illegible] | در مرا خواهی رها کن اختیار خویش را
در دل نپوشیده ماند با جگر خون | که به ترسانم همی جان از خویش را
گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش | قبله‌ای دارند و ما زیبا نگار خویش را
گر نزارت غم بود با کس نگویی [illegible] | ای که [illegible] غمگسار خویش را

[illegible]

ای که سرتاپایت از گل خرمترست
رحمتی کن کز گدای خسته است

ماه رویا مهربانی پیشه کن
سیرتی چون صورت مستحسنت

ای جمال کعبه رویی باز کن
تا طوافی میکنم پیرامنت

دست گیرم این زمان در زندگی
تا نگیرم در قیامت دامنت

عزم دارم کز دلت بیرون کنم
وندرون جان بیارم مسکنت

درد دل با سنگدل گفتن چه سود
باد سردی میدهم بر آهنت

گفتم از جورت بریزم خون خویش
گفت خون خویشتن در گردنت

گفتم آتش در زنم آفاق را
گفت سعدی در نگیرد با منت

آنکه چون منی شد وصال دوست
تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست

رشک آیدم ز مردمک دیده بارها
کاین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست

پروانه‌ایست تا متعلق شود به شمع
باری بسوزدش سبحات جلال دوست

ای دوست روز تا تو بچشم پیش باش
باشد که در رسد شب قدر وصال دوست

دور از هوای نفس که ممکن نمیشود
در کسب صحبت دشمن محال دوست

گر دوست جان و سر طلبد این سیم ام
یاران تیغ بخت نه احتمال دوست

ما را نگاه تو گر است هم سبب
در پیش دیگران نتوان گفت حال دوست

بسیار سعدی از همه عالم ببند چشم
تا بنمایدش همه عالم جمال دوست

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست

بر آتش عشقت آب تدبیر
چندانکه زدیم باز ننشست

از رای تو سر نمیتوان تافت
وز روی تو در نمیتوان بست

ای سرو بلند بوستانی
در پیش تو سرو نیست بالا ست

چشمت بکرشمه خون من ریخت
وز قتل خطا چه غم خورد مست

سعدی ز کمند خوب رویان
تا جان داری نمیتوان رست

ور سر ننهی ترا پسایش
دیگر چه کنی دری دگر هست

سرمست درآمد از درم دوست
لب خنده زنان چو غنچه در پوست

چون دیدمش از رخ نگارین
وز خود بغلط شدم که این اوست

رضوان در خلد باز کرده
کز عطر مشام روح خوشبوست

چون قد خوشش بسرو دیدم
در پای قدش گدای او دوست

یکباره بترک ما بگفتی
رخسار نکوی این نیکوست

بر من که دلم چو شمع گریانست
پیراهن غم چو شمع در توست

چشمش بکرشمه گفت با من
ور نرگس مست من چو آهوست

گفتم همه نیکویست لیکن
اینست که بیوفا و بدخوست

بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه همه عالمت دعاگوست

عیب یاران و دوستان هنرست
سخن دشمنان نه معتبرست

مهر مهر از درون ما نرود
ای برادر که نقش بر حجرست

چه توان گفت در لطافت دوست
هرچه گویم از آن لطیفترست

آنکه منظور دیده و دل ماست
نتوان گفت شمس یا قمرست

هر کسی گو بحال خود باشید
ای برادر که حال ما دگرست

تو که در خواب بوده‌ای همه شب
چه نصیبت ز بلبل سحرست

آدمی را که جان معنی نیست
در حقیقت درخت بی‌ثمرست

ما پراکندگان مجموعیم
یار ما غایبست و در نظرست

برگ تر خشک میشود بزمان
برگ چشمان ما همیشه ترست

این قدر قدر دوست دانم لیک
جان ما کان ما همین قدرست

پرده بر خود نمیتوان پوشید
ای برادر که عشق پرده درست

سعدی از بارگاه حضرت دوست
تا خبر یافتست بیخبرست

ما سر بنهاده‌ایم بطوع
تا خداوندگار را چه سرست

گر صبر دل از تو هست و گر نیست
هم صبر که چاره دگر نیست

ای خواجه چه گویی دوستان را
زنهار مرو که ره بدر نیست

دانند جهانیان که در عشق
اندیشه عقل معتبر نیست

... بی و سر رو
گویند چرا ز غیر زار است

ور جان بدهی بیاد ... بستیم
گر دید ... از آن نظر نیست

بر هیچ درخت از آن ثمر نیست

من درخور تو چه تحفه آرم
جان هم به بهای یک نظر نیست

سعدی تو مرد بازی شطرنج عشق نیست
دستی بکام دل ... بیهده ز خاک برد

دانی که خبر ز عشق دارد
آن کز همه عالمش خبر نیست

سعدی چو اسیر عشق باشد
اندیشه جان و بیم سر نیست

پروانه ز عشق در خطر بود
اکنون که بسوختش خطر نیست

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
پنجه با زور آوران انداختن فرهنگ نیست

در که خواهم رسن گز وصالت آن نگار
چون تو در عالم نباشد ور بود عالم تنگ

شاهد را هر جنس خیال میدهد کست
صنع آید یا بدکه در روی نک

بازبانی دیگر اندازی که پیدم میدهی
کاین نام کوش جنگست و دل

گرترا کامی آید دیر زود از وصل یار
بعد از آن نامت آید بدی نیک

ست خاطر اگر دی خلاف عقل دین
صلح با دشمن اگر با دوستان جنگ

گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش
دو پنهان را خبر بدار آهنگ

ورنبک از صحبت خویشم برانی عار
خود دلت می‌بخشاید اگر سنگ

سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد
از چه میترسی گر بعد از این شیشه بر سنگ

بازت ندانم از سر پیمان که بگردد
باز از کمین عهد تو عشق وفا کرد

چندین وفا که کرد چو من در هوای
وانگه ز دست وصل تو چندین جفا

بگریست چشم ابر بر احوال زار من
خرّم آنکس که بشب می‌بزن چرا که برد

گفتم لبت زر آکه دل من تو برده
کجا بگو که ... دل چه سان کجا

و بس عشق در نو که جفت ناگه
بار اتفاق وصل تو گو نیست که برد

جز چشم تو که فتنه جهان عالمست
صد بیخ زاید از سر رواح

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند
وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند

وگر بخشم برانی طریق رفتن نیست
کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند

بتیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردم
چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند

روا بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند

قمر مقابله با روی تو نیارد کرد
وگر کنند همه کس عیب بر قمر گیرند

بجنبد ار نفس ... بی گرفت ... ی را
سخن چو ... گهر شکر گیرند

وصال

وصال کعبه میسر نمی‌شود سعدی
مگر که راه بیابان پر خطر گیرند

کاروان میرود و بار سفر میبندد
تا دگر که ببیند که بما پیوندند

خیل باشان جفاکار و محبان ملول
خیمه را همچو دل از صحبت یار برکندند

آنهمه عشوه که در پیش نهادید و غرور
عاقبت در جدایی بس پشت افکندند

طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین
مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند

ما همانیم که بودیم و محبت باقیست
ترک صحبت نکند دل که بمهر آکندند

عیب شیرین دهنان نیست که خون میریزند
جرم صاحب نظرانست که دل می‌بندند

مرض عشق نه دردیست که می‌شاید گفت
با طبیبان که درین باب نه دانشمندند

ساربانان خسته شد برترش و بار ببند
که درین حلقه بیچاره اسیری چندند

طبع خورسند نباشد و بس می‌نگند
مهر آنان که بجای دگری خرسندند

مجلس دوست که بی سعدی خوش است
شمع میگرید و بطعان کنان میخندند

اگر بر نسترن از غالیه خالی دارد
الحق آراسته حسنی و جمالی دارد

غم دل با که بگویم که بجز باد صبا
کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد

دل چنین سخت نباشد که کسی سیراب
تشنه میمیرد و چشمش آب زلالی دارد

زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست
زنده آنست که با دوست وصالی دارد

من بیدار تو مشتاقم و در غول
که ترا از من و از غیر ملالی دارد

مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی
چند امید که آخر پر و بالی دارد

طالب وصل تو چون مفلس و در بیچ
حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سرو روان ... ان جهانچون نه
سر ز دو ... بیش جوش ... زان الی دارد

... شنیع ... شکر ... سرزنش ...
خوار ... کرکس ...

بیکو ... خوری ... سر بستنی ...
... و ق ...

آتش ... در دل ...
سر بود ... دل س ...

عشقت ... تو و قدر ...
سر ... و در ... ول ...

باو ... غمزه ... ابر ...
تر ... جوابرت ...

گر از دست

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

ترا که هر چه مرادست می‌رود از پیش
ز نامرادی امثال ما چه غم دارد

تو پادشاهی اگر چشم پاسبان همه شب
بخواب رود و پادشا چه غم دارد

خطاست اینکه دل دوستان بیازاری
ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد

امیر خوبان آخر گدای کوی توام
جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد

[illegible] دل [illegible] جهانی
رئیس عاقل ازین ماجرا چه غم دارد

هزار دشمن اگر در قفاست عارف را
چو روی خوب دید از قفا چه غم دارد

قضا [illegible]
تو گر ز آتش شمعی قضا چه غم دارد

بلای عشق عظیم است لاابالی را
که ترک خویش گرفت از بلا چه غم دارد

دلم طریق [illegible] می‌داند
خراب طریقی ندانم خدای می‌داند

ز در درآید عشقت چو [illegible] ظالم
اگرچه [illegible] مزه‌های [illegible]

ز دزدی تو شنیدند آنچه لذت عمر
بچشمهای کشش دلهای می‌بندند

بسی بجست غمت در دلم مقام گرفت
نگار رود چو همانجای جای می‌بیند

بحال سعدی بیچاره [illegible]
که چاره در غم تو ناپدید ماند

ذوق شراب الست بگذارد اگر بیابد
هر روز بامدادان ذوقی اگر بیابد

رنج ملامت را دفعی سحر برد
شوخ معاملت را اندوزی [illegible]

استاد کیمیا را بسیار سیم باید
در خاک تیره کردن تا اکسیر زر

بسیار صبر باید تا آن طبیب را
در کوی دردمندان دوری [illegible]

عالم که عارفان را بر کوی نفس ورزد
کر پارسا ببیند صاحب نظر بگیرد
زیرا که پادشاهی چون [illegible] بمیرد
بنیاد حکمت [illegible] برآید
دیوانه را که گویی بیدار باش و عاقل
بس گر نصیحت دیوانه‌تر بباشد
لب [illegible] بگوی [illegible]
لب [illegible] دهان تنگ شکر بیابد
امروز قول سعدی [illegible]
چون [illegible] شیرین [illegible]

سرو بلند بین که چه رفتار میکند
شوخی نگر [illegible] دهان که چه گفتار میکند
دیوانه [illegible] دل صاحب خبر را
هرگه که [illegible] میکند

آن چشم مست بین که بشوخی دلبری
قصد هلاک مردم هشیار میکند

ما روی کرده‌ایم بعالم بروی او
وان سست مهر روی بدیوار میکند

من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب
سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند

بیچاره از مطالعه روی نکوان
صد بار توبه کرد و دگر بار میکند

عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان
[illegible] عیب مردم هشیار

گر آن مراد شبی در کنار من باشد
زهی سعادت و دولت که یار ما باشد

اگر هزار غمست از جهانیان بر دل
همین بسست که او غمگسار ما باشد

بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق
گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد

از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان
وزین طرف شرف روزگار ما باشد

خطای بود [illegible]
اگر عنایت او پرده‌دار ما باشد

اگر بدست نگارین دوست کشته شوم
میان عالمیان افتخار ما باشد

بهیچ کار نیایم گرم تو نپسندی
ورم قبول کنی کار کار ما باشد

مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست
اگر مراد خداوندگار ما باشد

نگار خارجی اگر که وصف میکنند
بکیفیت که مثل نگار ما باشد

بمقتضای قضا اختیار کن سعدی
که دایم آن نبود کاختیار ما باشد

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
چو بلبلم هوس ناله‌های زار آید

بسان نخل ز لعل او چو آرم یاد
مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید

ز رنگ لاله مرا روی او بیاد آید
ز گل سبزه مرا یاد خط یار آید

[illegible] ز شمع چو روی نکو [illegible]
سحرگه [illegible] آید
هزار بار اگر [illegible]
خیال [illegible] از باغ و [illegible] بار آید
بکه بستان جمالش نصیب خار آید
طمع [illegible] وصال [illegible]
[illegible]
[illegible] بار آید
که در ضمیر [illegible]
[illegible] صبر [illegible]
[illegible] بیار آید
[illegible]
[illegible] نکو آید
چو باز امید وصالت [illegible] وصل [illegible]
پس از [illegible] امید [illegible] بار آید
که صبح [illegible]
[illegible] آید
[illegible] مردان [illegible] آید

ولی

چو عمر خوش نفسی که گذر کنی بر ما
بجز غلامی لعل تو خویش سعدی را

مرا همان نفس از عمر در شمار آید
ز کار و بار جهان گر بهشت عار

دل گر همی ز برم ای دوست دستگیر
کز دست میبرد ستمم ای دوست دستگیر

سلطان دستگیری افتادگان کرم
پا با بسته بحر غمت التماس ما
راضی شدم به وصل اکنون چو وصل نیست
از دامن تو دست ندارم که دامنت
سعدی که بارها تو برداشت دست عجز

هر روز ناتوان‌ترم ای دوست دستگیر
خواهم که سر برآورم ای دوست
آخر بدین مخمصه‌ام ای دوست دستگیر
بر دامن پیکر دیگرم ای دوست
یکبارش از سر کرم ای دوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا منتهای کار من از عشق چون شود

یاران حریف نیست که از ره درآیدم
زنهار دارم از لب شیرین که زخمیت
ساکن نمی‌شود مثل آب چشم من
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
دیوار دل به سنگ تعنت خراب

عشق آن حدیث نیست که از دل بدر شود
در کوی چشم من شبیل به چنین شود
کاین دعا که عاشقی بلا در شود
تا زعفران چهره من لاله گون شود
رخت سرای عقل به یغما کنون شود

چون در عارض تو براند رخت عقل
ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور
به چشم نیک نگه کردم تو را عمر

که خور دریغ نمی‌دارد از خلایق نور
چرا چو چشم جدا افتادم از روی تو دور

زراکه در دو جهان دوست جان من سر تو [illegible]
چو دور منند بنالند در این شب [illegible]
خرد است چو او نه بخواب شب [illegible]
مگر به بست نکوهی [illegible]
که سحر بخورد در بی [illegible] ساده‌ام [illegible]
ز بحر چشم تو جان [illegible]
دو رشته لولوی منظوم [illegible]
عبارت لب شیرین چو لولوی منثور
نو بند بندی بی چاره [illegible]
کنار زخانه بدین [illegible]
تو با بیایی [illegible]
به بیت نشود [illegible]
چنین حدیث ز [illegible] منظور منصور
ملک چگونه نباشد [illegible] درویش
تن [illegible] تا بنا شد و درویش
جز [illegible] وردی نکو [illegible]

پکنظر

تا ترا حالی نباشد همچو ما
کش از زنبور هیچ حاصل بود
سوز من با دیگری نسبت مکن

حال ما باشد ترا افسانه پیش
با یکی در عمر خود ناخورده نیش
او نمک بر دست و من عضو ریش

دلی که دید که غایب شدست از این درویش
گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش

به دست هر که فتادست اگر مسلمانست
دل شکسته بدست او که باز دهند
دو چشم [illegible] که [illegible]
رمیده که نه از خویشتن خبر دارد
به شادکامی دشمن کسی سزاوارست
کنون نصیحت آسایشش نباید ساخت

مکن حلال مدار و مظالم درویش
که باز بیند [illegible] دل [illegible]
دو چشم [illegible] که از وی خبر [illegible]
نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
که در طبیعت رنجور نوش باشد نیش

دگر به بار جفا کار دل ما سعدی
نه بند [illegible] شوخی مبر بدار [illegible]

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش
کی بود جایی ملک در خانه صورت پرست
پاک بیداز از [illegible]
گر مرید صوفی در صومعه زنار بست
خاک پای دلستان [illegible]
عاشقی با کرد [illegible]
سعدیا [illegible] خواجه

گر به مستی [illegible]
رو چو صورت محو کرد [illegible]
سجده کاین در را بود [illegible]
ور [illegible]
مرد عارف [illegible] کو بر [illegible] ویرانه
ور نه [illegible] عاشقی [illegible]
چون [illegible] در سنگ [illegible]

[illegible] وصال
چرا [illegible] خیال
[illegible] محال
[illegible] محال
[illegible]
[illegible] محال
[illegible]
[illegible] مقال
[illegible]
[illegible] ملال
[illegible] عیب
[illegible] مقال
[illegible]
[illegible] ملال
[illegible]

اگر مرا و نصیحت نکنان من است / که ترک دوست بگویم تصوریست محال
بخاک پای تو جانا که گر سرم برود / ز سر بدر نکنم همچنان امید وصال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست / که ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال

بناله کار میسر نمی‌شود سعدی
ولیک ناله بیچارگان خوشست بنال

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل / نقطه سر عاقبت پیدا نشد در کار دل
گر مسلمانی رقیبا دیر زنار جرأت / شهوت انشا کجا نت و هوا آزار دل
آخر ای جوهر آیینه دیده بر خود نگار / صورت خوش چند باشی در پس دیوار دل
ای سعدی در بیابان گاه و در خانه خاطر تو / در گذر با صورت دیوار در دیوار دل
ملک آزادی بخواهی بایدت قانع دل / هر دو عالم بنده خود گر بایستی ولیک
در نگار بستان صورت که نقش خوب کس / تا نشوی در عالم تحقیق برخوردار دل
نی ترا از کار دل امکان چشم بست / با نور پیم در نگیرد ماجرای کار دل

سعدیا پاکی نجس و ز علم موسیقی دود
گوش جان باید که معلوم شود اسرار دل

آن روی بت که من وصف جمالش دانم / این حدیث از دگری گوش نیرم حرام
همه پیشه این صنع که من می‌جنم / همه خواهند این شش که من می‌خواهم
آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست / عجب آنست که من واصل و سرگردانم
عشق بر گل رخسار تو ام و زمی / در رسالت که من اهل این سامانم
سرو در باغ نشانند برابر چشم / گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
بسرت گر همه عالم ز محبت زدم / گر نهم پای فراتر سر بیکانم

یوشن جانان و دو در طلب جانانم
گر بکاری بی جان بار من از زیب جانانم
رنجت که کس نی چشم بمای عزیز
صبر از دوست شوای گرش جانانم
عجب از طبع تو پیشانی گش مانم
من خود از دو دم لطیف طبع حبیب مانم
سخن بودی که بود و ز هیبت عالم لعل
شیخ و هیچ بیم خواریدی بکوی مانم
گر شب بیف قسم خوابی بلکم
ورتنها با زفرقت شب طالب

بکش گر دیده نظر بتو چشم ز بیم
صورت رضوان ز صفت بیندازم
پای خیال ابتلانم
سرمنش ز عشق توام نشو ایشم

هرکه

هرکه چشمی بجسم و جان دوست / من نه آنم که وصل جانانم
بچه کار آید این بقیت عمر / که بمعشوقه زنیفشانم
گر تو از ما عنان بگردانی / من بشمشیر رو نگردانم
گر بخوانی مقیم درگاهم / ور برانی مطیع فرمانم
منت آنم که دست بازآیم / ور بسختی لب رسد جانم
کار مردان تحملست و سکون / من که هیچم خاک پای مردانم
گر اجابت کنی و گر نکنی / جان من عاشقت همی خوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات / گر بدست آید آب حیوانم

ای که آهو چشم بری سعدی
چکنم پای بند احسانم

چون من بنقش خویشتن انکار نکنم / بر فعل دیگران بچه انکار می‌کنم
پیش گل جمال رخ آستان همی کنید / من گل و شعاع رخسار بکشم
هر جا که سرو قامتی و موی دلبرست / خود را بدان کمند گرفتار میکنم
گر تیغ بر کشند عزیزان خون من / من صحبت اهل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم با تصاف / الا سری که در قدم یار میکنم
آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت / الا حدیث دوست که تکرار میکنم
جانست و از محبت جانان نمی‌دهم / کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم

زنار اگر ببندی سعدی هزار بار
بهتر که خرقه بر سر زنار میکنم

سیاقی جامی ده که مرغ صبح بام / رخ نمود از بیضه زنگار فام

در وداع می‌پیشیان یار کش
این سرادی ما بیچشم جام
یاد باید زود و بس کان جنت ابسم
یارب از جنت گزار و در این بسم
یارب ای سعدی و بار عشق تو
خاطر سعدی مرکوب جام
ای سگ بند عشق تن
جان را و دل غلام عشق
با کمین ده دنی ده ای غلام

عهد من مستی که این شب ابد بودم
ای ساقی بعبت و ار و دو احسان بودم
کار گرد و گر جور تحمل نمند
چکنند ده گر سر از خط فرمان بودم
باز برگردن سر و خم آمد برگرد
خاک عشق غبار پای عالم
گر سر سبز و پر و ای کلبه بودم

گر بیفتی دم از حاصل دنیا پسند | گو برو زانکه در صحبت جانان بودم
کی پسندد که فراموش کند عهد قدیم | بوصالت که به پیوستن هجران بودم
خرم آن روز که باز آید و سعدی گوید | آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

گر غصهٔ روزگار گویم
بس قصهٔ بیشمار گویم

یک عمر هزار سال باید | تا من یکی از هزار گویم
چشم بزبان حال گوید | بی آنکه باختیار گویم
بر من دل انجمن بسوزد | گر درد فراق یار گویم
مرغان چمن فغان برآرند | گر فرقت نوبهار گویم
یاران صبوح هم کجااند | تا درد دل خمار گویم
درد دل بیقرار سعدی | هم با دل بیقرار گویم
کس نیست که دل سوی من آرد | تا غصهٔ روزگار گویم

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم
یا گناهیست که اول من مسکین کردم

تو که از صورت حال دل من بیخبری | غم دل با تو بگویم که ندانی دردم
ای که منعم کنی از عشق و ملامت گرم | تو نبودی که من این جام محبت خوردم
تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من | ترک جان دادم از آن روز که دل بسپردم
عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم | گر من این عهد بپایان نبرم نامردم
هر که روی از همه عالم بوصالت کردم | شرط انصاف نباشد که بمانی فردم
راست خواهی تو مرا شیفته میگردانی | گرد عالم بجز این روز نمیگردم

خاک نعلین تو [illegible]
تا بدان دامن عصمت نرسد دست کریم
روز دیوان [illegible]
تا بگوی دل سعدی چو بسم آزردیم

تو دگر کس نکند قسمت جای تو ندیم
آمده اند تو فراموش مکن عهد قدیم
هر یک از دوازده جمع [illegible]
[illegible]
باغبان گر بکشد [illegible]
آخر از باغ [illegible] بوئی آرد
گر نسیم سحر از زلف تو بوئی آرد
جان فشانیم بسوغات نسیمت نه نسیم
بوی محبوب که از جانب احباب کند
نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم

ای بجز تو صنم چشم فلک نادیده | وین شکل تو ولد مادر ایام عقیم
خال در روی نه چنانست که خال تو | چشم در روی نه چنانست که چشم تو یتیم
چشم جادوی تو بی واسطهٔ کحل کحیل | طاق ابروی تو بی واسطهٔ وسمه وسیم
ای که دل داری اگر جان منست سهل است | چاره نیست در این مسئله الا تسلیم
عشقبازی نه طریق حکما بود ولی | چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست | عجب از جان که چون شد بدر آرد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

ما دل دوستان بجان بخریم | ور جهان و نعمت غم نخوریم
ور بشمشیر میزند محبوب | گو بزن جان ما که ما سپریم
اگر صبر از وفای او نتوان | بالضرورت جفای او ببریم
گر بخشم و گر بعین رضا | نظری از کسی که منتظریم
یکنظر بر جمال طلعت دوست | گر جهان میدهند ما نخریم
ور تو گویی خلاف عقلست این | عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون ما همی ریزد | تا در آن دست و پنجه مینگریم
گر براندت و گر ببخشایند | ما درین که ای یک نظریم
دوست چندانکه میکشند ما را | ما بفضل خدای زنده تریم
سعدیا هر قبال ار رود پیش | گو بیا ور که چون شکر بخوریم
ای صبا و نسیم روضهٔ انس | در گذر پیش انکه در گذریم
تو خداوندگار با کرمی | گرچه ما بندگان بی هنریم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
اگر ز کینهٔ دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاک آستانهٔ دوست
نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست
سفر کنند رفیقان و من گرفتارم
ز دوستی نشکیبم [illegible] بردارم
[illegible] من از ضعف [illegible]
اگر هزار [illegible] ز دست نگذارم
من آن طریق محبت اگر نباشد میل
مرا بنظر خوبان [illegible] دیوارم
ورای [illegible] حقیقت که نقش دیوارم
وران قضیه که با عقل [illegible]
اگر جهان همه دشمن شود [illegible]
بعشق روی تو [illegible]
چه جای [illegible]

انکام

کجا توانمت انکار دوستی کردن | که آب دیده گواهی دهد به اقرارم

ما گدایان خیل سلطانیم
شهربند هوای جانانیم

بنده را نام خویشتن نبود | هر چه ما را لقب دهند آنیم
چون دلارام می‌زند شمشیر | سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت یار | زر فشانند و ما سر افشانیم
گو خداوند عقل و دانش و رای | عیب ما مکن که نادانیم
هر گل نو که در جهان آید | ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر به میوه کنند | ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای شخص می‌نگری | ما در آثار صنع حیرانیم
هر چه گفتیم جز حکایت دوست | در همه عمر از آن پشیمانیم
گر برانند و گر ببخشایند | ره بجای دگر نمی‌دانیم
سعدیا بی وجود صحبت دوست | همه عالم بهیچ نستانیم

ترک جان عزیز بتوان گفت
ترک یار عزیز نتوانیم

میروم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم | خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم
میروم بی دل و بی یار و یقین میدانم | که من بی دل بی یار نه مرد سفرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم | غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
خاک من زنده بتاثیر هوای لب تست | سازگاری نکند آب و هوای دگرم
پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد | بار می‌بندم و از بار فرو بسته‌ترم

چه کنم دست ندارم بگریبان اجل | تا بتن در ز غمت پیرهن جان بدرم
آتش خشم تو برد آب من خاک آلود | بعد از این باد بگوش تو رساند خبرم
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی | حرفها بینی آلوده بخون جگرم
نه مپندار که حرفی بزبان آرم اگر | تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم
بهوای سر زلف تو در آویخته بود | از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد | ور شکایت ننویسم از دست تو پیش که برم
خار سودای تو آویخته در دامن دل | ننگم آید که باطراف گلستان نگرم
بصر روشنم از سرمه خاک در تست | قیمت خاک تو من دانم کاهل نظرم

گر چه در کعبه حضرت نبود دور حضور | هم سفر به که نماند مجال حضرم
سرو بالای تو در باغ تصور در پا | ننگ دارم که ببالای صنوبر نگرم
گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند | تو چنان دان که همان سعدی کوته نظرم
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم | گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم
شوخ چشمی مکن ای دیده و سر در پیش آر | لاجرم هیچ کس از یار بجا ننگرم
از قضا سر نکشم من که بجا چون فرو | میروم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم

من اگر با تو طمع نکنم کز تو کام برگیرم
گر به بستان روم از دو کام برگیرم

من از خیال تو نه بندم که دام دارد | میان انجمن از شوق دام برگیرم
ایستاده‌ام بغلامی کرم هوای | درم بخوانی کنش غلام برگیرم
مراد دوست بکرشمه نیکی نظر گو | گریزیت که دل از مقام برگیرم
درم چو آرزو نباشد بیا زکاه قبول | دگر مجال نباشد که کام برگیرم

از شعف ذکر رم که بوسی از دست
اگر حلال نباشد حرام برگیرم

برفت با تو رقیبی خیالت از نظرم | برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم | نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد | که زشت باشد هر روز قبله دگرم
بلای عشق تو بر من جهان بگردید | که نیک و عالم و جاهل بنکند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند | میان انجمن از شوق تو می‌نگرم
بیکان دوست که تا دوستی بانتوانم | هزار دشمن اگر بر سر بکشند نخورم

زمانی بکن خون نمیشود داد | ...
سر و دل از دل و جان و میشود بر سرم
تو بیمار از تماشای ما عجب بنود | ...
که هر چه نظر چه ز وصال ...
بجان و سر که نگردانم از وصال رویی
...
و گر هزار ملامت کنند بجان ... سرم
مرا نگوی که سعدی چه ... اختیار
خیال روی تو بر ... یکدم

همچنان چندانکه جوانی ... سر بر سر
گرسر ... از سینه ... ندارم ... بسر گردی
چنان ... که دل ... گیسو ...
که با ... بل ... خنجر زلف
اگر دانی که ... منکس
سر فارت و بابش ... منکس

بحسن و قامت پسندیده‌ی آفاق | پسندیده‌ام که باشد غالب الظن
الا ای باغبان ای سرو بستان | اگر صاحبدلی آن سرو برکن
جهان از حسن ماه و آفتابست | جهان ما بدیدار تو روشن
تو ای زیور محلهای بی‌رخت | فرو کاهی [illegible] زینت مزین
شبی خواهم که مهمان من آیی | بکام دوستان و [illegible] دشمن
گروهی عام را گر دل خبر نیست | عجب دارند از آن [illegible] پیشه من
چو آتش در سرای افتاده باشد | عجب [illegible] بود که دود آید ز روزن

زاهد که خود پسند [illegible] دارد
گناهی نیست [illegible] سعدی عیب من

نشان بخت بلندست و طالع [illegible] | علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
علی الخصوص کسی [illegible] طبع موزون | چگونه دوست ندارد شمایل موزون
[illegible] معشوق شمع و پروانه است | سر هلاک نداری گرد پیرامون
کباب وی بریزد میان آتش | بدست دوست هلاکست اگر بریزد خون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی | عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
همین تغیر پیرامن دلیل عشق بس است | که در حدیث نمی‌آید اشتیاق درون
اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست | بملک روی زمین میدهد زهی مغبون
نه من ز دار کشیدم ز محنجان [illegible] | [illegible] عاشق مفتون

جفای عشق تو چندانکه میکشد سعدی
خیال عشق تو از سر نمیرود بیرون

ای چشم تو دلفریب و جادو | در چشم تو خیره چشم آهو

[Margin, right page:]
چشم بد دور [illegible] از چشم
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] چشم [illegible] آن [illegible]
چون [illegible] چشم [illegible] زلف [illegible]
[illegible] چشم [illegible] جادو
[illegible] چراغ [illegible] چشم [illegible] دارم
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible] چشم [illegible] گردن و گوش
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] چشم [illegible] خلق [illegible]
تو [illegible] چشم [illegible] ابرو
[illegible] چشم [illegible]
چشم [illegible]

سعدی بد و چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لولو

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو | در عبارت می‌نیاید چهره زیبای تو
چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم | بسکه حیران می‌بماند وهم در سیمای تو
کاشکی صد چشم ازین بخوابی بودی مرا | تا تأمل کردمی در منظر زیبای تو
ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین | کاندر آن بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو
گر ملامت می‌کنند [illegible] و [illegible] | بنده هر جا [illegible] ای
در ازل رفتست ما را با تو [illegible] | افتخار ما از آن [illegible] استغنای تو
گر نخوانی [illegible] | رای ما سودی ندارد [illegible] ای تو
تا قلم در سر کشیدم اختیار خویش را | نفس ما فرمان [illegible] و رخت [illegible]
من [illegible] ای سرو بستان حال خویش | دوست میدارم اگر سر میرود در پای تو

ای تماشای صنعت سعدی [illegible]
[illegible] ندارد خاصه بر بالای

ای رخ چون آینه افروخته | الحذر از آه من سوخته
نوبت سلطان جمالت بزن | چشم من از هر که جهان دوخته
غفل کس [illegible] | دیده‌ام از عشق تو آموخته
ده که بیکبار پراکنده شد | آنچه بعمری شده اندوخته
غم بتولای تو بخریده‌ام | جان بتمنای تو بفروخته

در دل سعدیست چراغ غمت
مشعله تا ابد افروخته

[Margin, left page:]
ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای
[illegible] دوست [illegible]
[illegible] پرداخته‌ای
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] ساخته‌ای
[illegible]
[illegible] انداخته‌ای
[illegible] زلف [illegible]
[illegible] ساخته‌ای
[illegible]
[illegible] باخته‌ای
[illegible]
[illegible] افراخته‌ای
[illegible] ای
[illegible] طاوس [illegible]
[illegible]

خود چشم

هر که می‌بینم از جور غمت می‌گوید | سعدیا بر تو چه زحمت که گدا
هم جانت در بن زلف بی‌هوده مرا | چه کنم دست تو بردی که دل از غم

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته
رخساره جهان چو تو خالی نیافته

تابنده‌تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ | خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو | از زیر هفت پرده خیالی نیافته
افتاده بر زبان خلایق حدیث من | با تو یک حدیث مجالی نیافته
زایل شود هر آنچه کمالی کمال یافت | عمرم زوال ز یافت کمالی نیافته

سعدی هزار جامه بر روی قبا کند
یک مهربانی از تو بسالی نیافته

اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی | من از تو روی نپیچم که مستحب منی
چو سرو در چمنی راست در تصور من | چو جای سرو که ماند روح در بدنی
بصید عالمیانت کمند حاجت نیست | همین بست که برقع ز روی برفکنی
بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ | که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی
بسا زراحت عالم قلب دشمنان شکنند | ترا چه شد که دل دوستان همی شکنی
عجب در آن که آفاق در تو حیران اند | تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
کسی که آینه حسنی من صفت بیند | کند مرآینه جور و جفا و کبر و منی
شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز | همی برد بعالم چو نافه ختنی
ز بس که نام لبت بر زبان من بگذشت | برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

بنده امر که بلطف بنوازی
چاکر امر که بقهر براندازی
کس ندارد که به پیکار تو کنی
که تو صورت کسی این که
ببینم مهر چو در عالم
ور تو بهشت ز یاران بهانی
گفتم این درد و عشق نهان را
بتو گویم که هم نور دلی
بارها گفتم چو حاجت بقول
که تو خود در دل من می‌دانی
نفسی از غم دل بیکر و
سر خدمت غیر از تو دانی
عشق و زاری چه گرفت تقوی یارا
چه بار کس که هوا
چو خبر دارد ز حقیقت عشق
پای بند هوا نفسانی

خود پرستان نظر بشخص کنند
پاک بینان بصنع یزدانی

شب قدری بود که دست دهد | عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمت باشد | که بر افشانی دو عالم آستینی
قصه عشق را نهایت نیست | صبر پیداست درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصه می‌خوانی

تو نصیحت امثال ما نپذیری | نظر بحال پریشان ما نمی‌داری
وصال ما و شما دیر متفق گردد | که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا بعیش نخست فرود آیم | بدین صفت که تو بار غلبه برداری
بر آستی که هم بازی تو بودم من | تو شوخ دیده مگس بین که چنگ بازی
اگر بلاک منت دست خورست باکی | قتیل عشق شهید ست و قاتلش غازی
کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید | گر آفتاب ببیند چو موم بگدازی
میسرت نشود عاشقی و مستوری | که عاقبت بکشد رنگ روی غمازی
چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی | چه دشمنی تو که با دوستان نمی‌سازی
من از فراق تو بیچاره سبیل غمام | مثال ابر بهاری تو سیل میباری
مسخر تو همه جمعیت و عالم | اگر بقهر برانی بلطف بنوازی

تو هیچ صاحب دیوان مکن که سعدی را
بیکبار نظر خویشتن بیندازی

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سو | تا کی روم از شور تو دیوانه

صد نعمت آن بی‌کی برم از سر تو
خود دل اسکنی بکوی سر کو
بر باد ده مکوی عمر با دو چشم جان
تا با دیگری بس نور جانت
سر شته چو چو کام در پای بند
من یا خدا ... بر روی گیسوی
خود دوست ز ابروی و بوام من جفت
سر شته نیز بهوای با برو
اما گو یکسو دل اغنا ما در ابو و نم
از دوست نو بر پای نوا ما حرکی
تا با ولا و بر بو عنبر ز بوی این شد
چو دل زنده عشق نوام من گمنص از دل
که خدا ازلم خبر ابو بسته یا رو
عشق از دل سعدی ملامت سوال دو
گر زنگ بوان بر دوبا از ایغ جهان روی

[illegible]

خلاف شرط مروت چه مصلحت دیدی
که بر گذشتی و از دوستان نپرسیدی
گرفتمت که نباید ز روی خلق آزرم
که بشکنی بکشی از خدا نترسیدی
بپوش روی نگارین و زلف مشکین
که حسن و طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار بیدل شیدا بحسرت آن
که لب بلب نرسید جان بلب رسید ار
محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم
که بر گذشتی و ما را بهیچ نخریدی
هزار بار بگفتم و هیچ در نگرفت
که گرد عشق نگردی و گرد گردیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی
دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

بتیغ میرد و میرفت و باز می‌گردد
که ترک عشق بگفتی پس ای چه [illegible] دیدی

خلاف سرو روان در خرام اگر نشاری
دهان چو غنچه بگشای و چو گل بشکفی آی
دمادم حوریان در خلد رضوان میستندند
که ای خوش درای و دعا دمی در باغ رضوان
گرت اندیشه می‌باشد که گویی معنی
ز معنی مغز می‌بندد چون از ریحان
دلم کز دل لب لعلت شکند و انگرد
بگو یا آخر ای سکین فراز آب حیوان
چو عقرب دشمنان ای [illegible]
برای مصلحت ما ز عقرب [illegible]
جهانی عشقباز آشد در عهد [illegible]
رها کن تا [illegible] عهدی [illegible]

خوش آمد نیست سعدی را درین میدان [illegible]
اگر تو یک دلی با او جوا دو عالم جان آیی

خرم آن لحظه که چون گل بچمن باز آیی
با چو یاران در حجره [illegible]
گلبن عیش من آن روز شکفته گردد
که تو چون سرو خرامان چمن آرایی
شمع خود در ببایدت که شبم [illegible]
جان من وقف نباید که تو باز آیی

[illegible] بنعمت [illegible] صراحی و حلق
[illegible]
سعدی [illegible]

و دیدار

[illegible]

سعدی گلت نگفت همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحرخیز میکنی

بگرد کر سخن دشمنان نپرسیدی
که چون روی قمر از دوستان بسیدی
بس از جفای تو [illegible]
ترا چه بود که ما [illegible]
قصا بناله مظلوم و لابه محروم
دگر نمی‌شود این نفس [illegible]
کنون حلاوت [illegible]
که شربت غم هجران [illegible] نوشیدی

بمقتضای [illegible] سعدی
که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

[illegible] بر زدم [illegible]
چون [illegible] دل [illegible]
بعد از تو که [illegible]
گویی همه عالم ظلمات است و تو نوری
خلقی تو محتاج جهانی [illegible]
ما در تو گریزان و تو از خلق نفوری
جز خط [illegible]
سبزه [illegible] گل سوری
در باغ [illegible] سرو خرامان [illegible]
گویند [illegible] بهشت [illegible]
روی [illegible] صبر تو [illegible]
لیکن [illegible] صبر [illegible]

سعدی [illegible] دست امید از تو ندارد
هم جور تو بهتر که روی تو صبوری

خوش بود [illegible]
مهربانان روی در هم [illegible]
[illegible]
عیش [illegible] عمکسار
هر که را [illegible] عیش [illegible]
کو غنیمت دان [illegible]
هر که [illegible] قضا [illegible]
اختیار [illegible]

عشق [illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وجودم به تنگ آمد از جور تنگی
شدم در سفر روزگاری درنگی

جهان زیر پی چون سکندر بریدم | چو یأجوج بگذشتم از سد سنگی
چو باز آمدم عالم آسوده دیدم | ز گیتی بدر رفته آن تیز چنگی
خط ماه رویان چو مشک تتاری | سر زلف خوبان چو درع فرنگی
بنام ایزد آباد و پر ناز و نعمت | پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر | برون لشکری چون هژبران جنگی
بگفتم که این کشور آسوده گشته | کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی | جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل | اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

تمت الخواتیم بعون الملک العلیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای توست | جان نیز اگر قبول کنی هم برای توست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان | حرص بهشت نیست که شوق لقای توست
گر تاج میدهی غرض ما قبول توست | ور تیغ میزنی طلب ما رضای توست
گر بنده مینوازی و در بند میکنی | زجر و نواخت هر چه کنی رای رای توست
گر در کمند کافر و گر در دهان شیر | شادی بروزگار کسی کاشنای توست
هر جا که روی زنده دلی بر زمین توست | هر جا که دست غمزده در دعای توست

بادرد

شهباز من صید تو بود ورنه دام من ...
گر زهره طرف بستن دل ...
قومی هوای نعمت دنیا همی پزند
قومی هوای عقبی و ما را هوای تو
قوت روان شیفتگان التفات تو
آرام جان خسته دلان مرحبای تو
گر ما مقصریم تو دریای رحمتی
جرمی که می رود به امید عطای تو
تا بنده کرد در حساب بیاید ...
آنجا که فضل و رحمت ...
کس را بقای دایم و عهد قدیم نیست
جاوید پادشاهی و دایم بقای تو
هر جا که پادشاهی و صدری و سروری
موقوف آستان در کبریای تو
سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تو

بیار

با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست | دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست
رسم از اندیشه‌های احوالم رسوا کند | زین نهایت وز بهم سودائیم نیست
مرد گستاخی نیم تا خوش در آغوشت کشم | بوسه بر پایت زنم چون دست بالاییم نیست
برگلت آشفته‌ام بگذار تا در باغ وصل | زاغ باکی بشکنم چون بلبل آواییم نیست
تا مصور گشت در چشمم جمال روی دوست | چشم خود بستم که دیگر چشم بیناییم نیست
طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد | من کرا جویم که چون تو طبع هرجاییم نیست

سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع
با همه آتش زبانی در تو گیراییم نیست

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت | آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میانت
گر تو خواهی که بگویی سخن تلخ بگوی | سخن تلخ نباشد چو برآید ز دهانت
در دلم هیچ نیاید بجز اندیشه وصلت | تو نه آنی که دگر کس بنشیند به مکانت
من الحق علمی بهواداری دوست | که تو الحق علمی و خلایق نگرانت
درمانده بستم چشم همه دیدم شکستم | که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیانت
سرو را قامت خوبست و قمر را خد زیبا | تو نه اینی نه آنی و هم اینی و هم آنت
ای رقیب ار نگشایی در دلبند برویم | این قدر باز نمایی که دعا گفت فلانت
من همه عمر برآنم که دعاگوی تو باشم | گر تو خواهی که نباشم تن من بی جانت

سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل
من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

چو ابر زلف تو پیرامن قمر گشت | ز ابر دیده کنارم به آب سنگ تر گشت
ز شور عشق تو در کام جان من همه دم | جواب تلخ تو شیرین تر از شکر گشت

خوی بر عذار ... جانب سرو ...
وجودم ... از لب جانور ...
اگر مرا ... دست ...
... خود داد
دل از دست ... گذار ...
نشان عاشق ... سودا
از شوق ... اندر ... میکنند
فاده چون ... روی مود
ز خاطرم ... غزل ... سعدی
که در وداع فراغ من اینقدر ...
... سر از کند
دل ... که ... ونی ...
... شود ز بند
... که ... در اعلی
... که ... جای ...
که ... عالی ... سپید

نه چمن شکوفه رست چو روی دلستانت | نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی | چه کند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت
تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا | اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد | بطمع ز دست رفتی و بپای درفکندت

تو نه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی
که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

سرمست درآمد از خراباتی | با عقل خراب در مناجاتی
در خاک فکنده خرقه زهد | وآتش زده در لباس طامات
دل مرده و شمع مجلس او | پروانه مشتری سعادات
جان در رخ او بعجب میگفت | کای مالک عرصه کرامات
از چون تو پیاده چه خیزد | ای کرده برخ هزار شه مات
حقا و بجانت ار توان کرد | با تو بهزار جان طاقات
جان نیز بدان عزم برآید | تا بدل کنم که ملاقات
گر چشم دلم بصیر بودی | جز عشق ندانمی مهمات
تا باقی عمر در چه آید | بر باد شد آنچه رفت هیهات

صاحب خبر نبود بدور سعدی
زین پس من و دردی خرابات

مجنون عشق را دگر امروز حالتست | کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را از آنچه که شیرین ترش کند | این را شکیب نیست که او را ملالتست
سعدی را که تا نوشته بخواند حدیث عشق | داند که آب دیده عاشق رسالتست

مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار
کاین ره که برگرفت بجایی دلالتست
ای مدعی که میگذری بر کنار آب
ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتست
زین در کجا رویم که ما را بخاک او
و او را بخون ما که بریزد حوالتست
گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل
سر بر نمیکنم که مقام خجالتست
جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست
جز سر عشق هر چه بگویی بطالتست
ما را دگر معامله با هیچکس نماند
بیعی که بی حضور تو کردم اقالتست
از هر جفات بوی وفایی همی دهد
در هر تعنتی نظری از عنایتست
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او
علمی که ره بحق ننماید جهالتست

یاران بهشت صحبت یاران همدمست
دیدار یار نامتناسب جهنم است

هر دم که در حضور عزیزی برآوری | دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست | بس دیو را که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی که درو حسن سیرتست | یا لطف صورتست دگر حشو عالمست
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام | جز بر دو روی یار موافق که در همست
آنان که در بهار بصحرا نمیروند | بوی خوش ربیع بریشان محرمست
آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب | پندش مده که جهل درو نیک محکمست
آرام نیست در همه عالم باتفاق | ور هست در مجاورت یار محرمست
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل | دیدار دوستان که ببینند مرهمست
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف | لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست

ممسک برای مال همه ساله تنگدل
سعدی برای دوست همه روزه خرمست

انصاف نبود آن رخ گلرنگ نهان کرد | زیرا که نه در همت کس صبر توان کرد
امروز بجنبش که تو محبوب جهانی | کز عالم جان نیست دل ما تو روان کرد
شمشاد کی بود آرام چو صنوبر | هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
تا کوه که از فهم ز ذوق تو قوامست | چندان گله پند که بر سنگ نشان کرد
زنهار که از دیده بگوش حسن رسید | چون آیت منصور چه دولت خفقان
یاران نشاط اول ایشان نیابند | ابر آنهمه ناچیز کرکرد ازآن کرد
تا در نظرت باد صبا عذر بجوید | هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد

گل [illegible] بازآمدست و چمن [illegible]
سلطان [illegible] پریشان گرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر گنه میل بخوبان دل من عیب مکن
کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش
کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

تو خطایی بکنی ور تو خطا نیست عجب
کاملان از سر صوابند خطا نیز کنند

نام گر برود درین باکی نیست
پادشاهان غلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

آن را که غمی چون غم من نیست چه داند
کز شوق توام دیده چه شب میگذراند

وقت است که از پای درآیم که همه عمر
باری بکشیدم که بهجران تو ماند

سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
کاندوه دل سوخته هم سوخته داند

دیوانه گرش پند دهی پند نگیرد
ور بند نهی سلسله از هم بگسلاند

شیرین ننماید دهانش شکر وصل
آن را که فلک زهر جدایی بچشاند

گر بار دگر دامن کامی بکف آرم
تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرهاند

ترسم که نمانم من ازین رنج و دریغا
کاندر دل من حسرت روی تو بماند

قاصد رود از پارس بکشتی بخراسان
گر چشم من از عقبش سیل براند

سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
تا بر سر صبر من مسکین ندواند

هر گه که بسوزد جگرم دیده بگرید
وین گریه نه آنست که آتش بنشاند

ما شمع دل برزدیم آب صبوری
در آتش سوزنده صبوری که تواند

فریاد که چون شمع فراق تو بسوزیم
فریاد برآید ز دل هر که بخواند

زنهار که خون میچکد از گفته سعدی
هر کس که ز نیشتر بخورد خون بچکاند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند

... بخرابات آرند
از صومعه ... بخرابات آرند
گرد از مسجد و سجاده و طامات آرند
... ز حجره ز خواب در آرند
شاهدان صبوحی بمناجات آرند
... سجاده نشینند
... بسیمات آرند
کوه ... همچو ملک ... ثنا بنید
در باغ اهل شاخ عبادت آرند
ز ... عمل در ملکوت ... روش
... و عالم ... بسیمات آرند
گوی ... چهل ساله ... سعدی
هر که ... نشود ... خرابات آرند
خرقه ... همه از آب خرابات آرند

بگوی لاله رخان هر که عشقباز آید
امید نیست که هرگز بعقل باز آید

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی‌بردش تا بچنگ باز آید

ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست
که گر ببیند زندیق در نماز آید

بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی
که هر دم از در او چون توئی فراز آید

ز شرم تلخ نباشد اگر جواب دهی
که از دهان تو شیرین و دلنواز آید

بیا و گونه زردم ببین و نقش بخوان
گر حدیث نویسم سخن دراز آید

خروش از سر سوزست و ناله از سر درد
نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید

بجای خاک قدم برد و چشم سعدی نخ
که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد
ترک سر خود گفتن سهل قدمی باشد

بسیار زبونیها بر خویش روا دارد
ترک خود گفتن سهل قدمی باشد

زین سان که وجود تست ای صورت روحانی
شاید که وجود ما پیش تو عدمی باشد

گر جمله صنمها را صورت بنمایی
شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد

با اکمه اسرار کشی و خطا کردی
سرگشته کند گردون نوعی کرمی باشد

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد
کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی‌باشد

هر کو همه عمرش سودای گلی بودست
داند که چرا بلبل دیوانه همی‌باشد

گر در المم زینت واقف نشود سعدی
الا بکسی گوی کورا المی باشد

زلف او بر رخ چو چوگان میکند
مشک را در شهر ارزان میکند

جوهری عقل تو در بازار حسن
قیمت لعلش بصد جان میکند

رخ ما اب جیب افق ما تعدند ز و
ماه رخ در پرده و نقاب نکنند
مشک تا قصد وصالش بکنیم
وان نسیم کز غم هجران بکنید
وان ... که دوای ...
گر ... بکنید
... بکنید
... بکنید
... بکنید
از وفا ... بکنیم
ور جفا ... بکنید

گر از جفای تو ... باز آرد
گفته صبح ... شوق باز آرد
... صبح بود
ز ورد و عشق ...
... عشق ... بازارد

در ... کیسه بارش ... محتشمی شد

بکنو

ولی عجب بود گر بسوخت آتش عشق چه جای موم که پولاد در گداز آرد
توئی که گر بخرامی درخت قامت تو ز رشک سرو روان را در اهتزاز آرد
دگر بروی خود از خلق در نخواهم بست مگر کسی ز توام مژده فراز آرد
اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد

یکی به سمع رضا گوش دل به سعدی دار
که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

بلبل چمن که کالبد بالا می کند سرو چمن که شکل صحرا می کند
بلبل از بن خوشتر بداند کرد سیر و ما خوشش آن سیلاب که مأوا می کند
حاجت صحرا نبود آینه صورت گر نگارستان تماشا می کند
غافل از صورت نه پیدای او آنکه صورتهای زیبا می کند
من هم اول روز دانستم که عشق خون ناحق و غارت و یغما می کند
صبر هم سودی ندارد کاب چشم درد پنهان آشکارا می کند
گر مراد ما نباشد گو مباش چون مراد دوست حاصل می کند
یار زیبا گر بریزد خون یار زشت نتوان گفت زیبا می کند
سعدیا بعد از تحمل چاره نیست هر ستم کان دوست برما می کند

ناکسی را جان شیرین در تفت
گرد آن گردد که حلوا میکند

برآمد باد صبح و بوی نوروز بکام دوستان و بخت پیروز
مبارک بادت این سال از شمول همایون بادت این روز از همه روز
چو آتش در درخت افکند گلنار دگر منقل منه آتش میفروز

چو نرگس چشم بخت از خواب برخیز سرگوشت ... برادر دیده بردوز
بهاری خرم است ای گل کجائی ... آخر ... کجا بی
جهان بی ما بسی بوده است و باشد که بلبلان نالان و سوز
... بیاد ... دولت ... کن ... امروز
... چو گوئی کاروان ... امروز
درنغا عشق ... بیرون ... سعدی
... ایشان ... نماند
... که بیند ... این که گور

دست ... تا ببوسد ... بیستان
برگ ... و دل ... بود بیستان

نوبت شرح عشق تو بیت زبان جان را گرد در امید تو چند بسر دوانمش
اینی از خروش من گرچه جهان پر از غمند فارغی از رقیبان من گر بهلاک برسانمش
آه دریغ و آب چشم ارچه موافق منند آتش عشق آنچنان نیست که وانشانمش
هرکه بپرسد ای فلان حال دلت چگونه است خون شده و دمبدم می از مژه بچکانمش
عمر گذشت الف تو بو که دراز چنین شد جان بنفس لعل تو بو که به لب رسانمش
لذت قهای چون شب دراز چش هر گر بس از بنی جهان نام و قدر دانمش
نیست تمام جان دل از کف حسن تو گر به اجل فراسند نیمه وا ستانمش

عشق تو گفت بود نهان سعدی آرزو من
بس کند ز عاشقی باز جهان جهانش

باز از شراب دوشین سر خمار دارم در باغ وصل جانان گل در کنار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم مطرب بزن نوائی کز تو غبار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود ما گر خاک آن نشینی بر دل غبار دارم
شستشم آب غیرت نقش و نگار ظاهر کاندر سراچه دل نقش نگار دارم
آن نقطه ام که دایم گردم بسر چو پرگار سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم
گر مست با جمالت بازار خوبرویان نکهت که نیم جانی بهر نثار دارم
موسی طور وصلم در وادی تجلی مجروح لن ترانی چون خویشتن هزار
زان می که ریخت حسنت در کام جان ما بی تا بامداد محشر در سر خمار دارم

تو هست زگریه بلامت بر دوم
دلم اینجاست به تو با سلامت آرم

ترک گفتم این قوم که نهادم بار نه زرتقی آمده ام تا بملامت بروم

چون نوا دارد هر دم جهان جان عزیز
نوا دارد نه گرد او هر شب چو ... بر
گر رسد از تو بیکو ... برای ...
تا ... گر ... از ... آنچه بروم
... بروم ... گر ... جهان ...
از ... تا نبیند ... بیاد بروم

خوانان از دوم ... از جان ... بروم
... دل ... بروم
... چون ... دارد
اگر چه خاطر ... با ...
... نزد ... عهد ... دل
... بیام
... بود ... در از
... جان ... تا کدام
... جان ... که جان

بجانت کز میان جانت دوستتر دارم
بحق دوستی جانا که با دیگر نیامیزم

مکن رغبت بهر سوی که یاران برانگیزند
که بس مهره که یاران جستند ای بکیند

شراب وصلم اندر ده که جام هجر نوشیدم
درخت دوستی بنشان که بیخ دشمنی برکن

چو پای از جاده بیرون شد چه پرهیزم
چو کار از دست بیرون شد چه تدبیر

معلم کو ادب کم کن که من ناچیز سرگردم
پدر گو پند کم ده که من اهل فرزندم

بزاری در رهت سعدی بخاک افتاد برخیزد
پشیمانت بدلم کردی که بر دامانت آویزم

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام
خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام

تو آفتاب منیری و دیگران انجم
نو روح پاکی و اینها درون کالبد اجسام

قیام خواستمت کرد عقل میگوید
مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام

اگر کساد شکر بایدت دهان بگشای
ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام

تنک مپوش که اندامهای سیمینت
درون جامه بدیدن چو در گلاب اندام

اگر تو آدمیی اعتقاد من اینست
که دیگران همه نقشند بر در حمام

ز اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست
درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام

انیس خاطر سعدی سماع روحانیست
چه جای زمزمه عندلیب و صوت حمام

درین سماع همه ساقیان شاهدروی
بدین شراب همه صوفیان دردآشام

منم این بی تو که پروای تماشا دارم
کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

نه که بر ناله مرغان چمن شیفته‌ام
نه که سودای گل و لاله حمرا دارم

بر گل روی تو چون بلبل مستم واله
بر رخ لاله و نسرین چه پروا دارم

گرچه لایق نبود گرد سر دامن تو
هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم

گر بمسجد روم آن روی تو محرابست
ور بمیخانه روم زلف تو زنار منست
جانا ز چنین سودای وصال تو چه سود
تو منعم و من مفلس و درویش
غمی بیکسی و تنهایی چه پرسی
دل ز شب هجران تو چشمم بکنار دوزم
سعدی تا توشه شب خوابی نه کن جان
گر بصورت نسب ز آدم و حوا دارم

بگذر از این سبب ای فرزند که تو اورم
زان دو لب شیرین سعدی سوز دارد که
گر قصه جفا داری جان بر درم
ور راه وفا داری جان بر کف دارم

بس تو به و پرهیزم گر عشق تو باطل
بشکنم دل اسکندر ز خاک کوی تو
در شهر برسوایی دشمن تو سپنه
مجنون رخ لیلی چون قیس بی عاقل
کشتی غم بنشین ز از سر جان بر خیز
گر تو بود حسنت لشکر تو بشکنم

نیم جان اشکم گر تو به پر بندم
خاک سر هر کوی بیهوده می برم
تا بر دف عشق آمد بر نظر بنشینم
فرهاد لب شیرین چون خسرو دارم
زمان بت جانا بنشینم و بر خیزم
ور با تو بود دوزخ در سلسله اوم

با یاد تو گر سعدی در شعر نمی گنجد
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

دلم ز حسرت باز آمد در آن غم مینگنجد
دمی بهمدمی جان ز جانم رمی
مرا ز اندیشه دل بخون برده روز
قیامت میکنیشم درد جون بگی
خوشا وقت ما آن دل که مست از عشق بکام
غم چشم آبروی من بر آب بسکرم

دلی ستم که چو من که در عالم می‌بینم
دمم با جان آید چون که یک همدم
دل بسکی که گویم راز چون محرم
تحمل میکنیشم ز غم چون همی بینم
که من آشنا کسم دل خرم
چرا گم گران حاصل دون زدم

کنون هم درکش ای سعدی که کار از دست بیرون شد
بامید می و دوست آیدم هم می بینم

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو
بیا ببین که درین غم چه ناخوشم بی تو

شب از فراق تو می‌نالم ای پری رخسار
چو روز گردد گویی در آتشم بی تو

دمی تو شربت وصلم نداده‌ای جانا
همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو

اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا
دو پایم از دو جهان نیز درکشم بی تو

جواب سعدی دادی که در خوشم میدار
بیادم ورا در نکه کفتم تا خوشم

منم یارب درین دولت که روی یار می‌بینم
فراز سرو بستانی گل بی خار می‌بینم
شکر طوطی درآمد در سرابستان جان من
کسی از نرگس مرغی نگه گلزار می‌بینم
گر از بر تیغ بر آمد که با جنس از او دو حیلت
نکرد با سر آمد گل که بجا ز می‌بینم
می بی درد و معشوق چنین بیدار
زیبا جو رسیدم زلف زنخ دلدار می‌بینم
لب معشوق مینوشم که ابر بهار
چو طالع کرده ام یارب که این بیدار
چه خدمت کرده‌ام یارب که خواب آلوده
تو ای یارب که بخت خود چنین بیدار
منم یارب که بخت خود چنین بیدار می‌بینم

چه خلوت در میان آمد نخواهم شمع و کاشانه / تماشای بهشتم بس چو من بیداری همخم
که این لاله بویم من که منعم عنبرآگین است / چو ریحان و بنفشه بندم چو چمان گلستان

ز گرد تو نعره می‌آید که ایک بوالعجب وقتی
که سعدی از روی دوست می‌نازم

وه که دور از تو چنان میسوزم / که به یک شعله جهان می‌سوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار / دم بدم شعله زنان میسوزم
سوختم گر چه نیارم گفت / که من از عشق فلان میسوزم
رحمتی کن که به سر می‌گردم / شفقتی کن که به جان می‌سوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم / من کنم کارم از آن می‌سوزم

سعدیا ناله مکن گر کشتم
کس نداند که نهان میسوزم

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه / ما را ز تاب عشق تو در دل دفینه
چشمی که خوبروی تو بیند مسلم است / و آن دم که پیش روی کند از آیینه
زیور همین و در پس دندان لطافت / وز موی در کنار و بر عنبرینه
سر در نیاورم به سلاطین روزگار / گر من ز بندگان تو باشم کمینه
آن را روا بود که زند لاف مهر و دوست / کز دل برون برد همه مهری و کینه
تا پیر خرقه پیش نیندازد ز خصم / سنگی بدست دارد و ما آبگینه
دانی که آه سوختگان را اثر بود / تنگ‌دل از ناله که برآید ز سینه
سعدی به عشقبازی و مستی علم شدست / تنها در این مدینه که در هر مدینه
شعرش چو آب در همه عالم روان شدست / کز پارس میرود به خراسان سفینه

ای صبا و موسم بس در افتاده
بادت اندر سر است بیاد
نگهدم ز خلاف نفس بد
در خیال خدا بس تن صلاح
راه گم کرده از ... افتاده
در بیابان غفلت افتاده
خود چه یک ... ز تو بسیاه
چرخ انصاف ... می‌ناداده
باش مباش
در هوای بهشت ... شعله نواز
دیده ... ابر ... آزاده
چون گرفت از تو جان آزاده
چون توان ... و چه دانی آن
که مرا غیبت عشق آماده

ملک آزاد گیتی مکن بند / شهر بند هوا پس گشاده
لاف مردی بی این باید / همچو خشتی بپاش زناده
سعدیا تا کی این حیل زنی / محمل ارجش نافرستاده
هر زمان چون پیاله خنده زنی / خنده در روی لعبت ساده

بسکه با خویشتن گویی راز
چون صراحی ... سجاده

ای لوله عشق تو بر هر سر کویی / روی تو برد از دل ما هر سر مویی
آخر سر سوی بیرحم نگران را / کاین بوش معنبر بدر سر سر کویی
کم می‌نشود تشنگی دیده شوخم / با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جویی
ای هر نفسی از مهر تو افتاده بکنجی / وین جمله ز جور تو دارد کو
با یکدل و تو شرم نداری که برآری / هر لحظه پشیمانی و هر روز بجویی
در کان بود چون تن بپای تو سعی / ور سنگ بخیزد چو دل سخت تو رویی
رحم ... خندان شاهد / گر باد به بستان ... از بوی تو رفتی

با آن سر بیدا لطافت که تو داری
سعدی چه بود در خم چوگان تو گوی

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی / پیداست از آن روضه بستان بهشتی
دور از سر ... که شوریده گودا / هر لحظه چو دیوانه دوان در دو
باری گذر ... رخ جانان نظر افتاد / سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی
از گفت هم وای معشوق رضا / بل بار بود نام من ... برستی
جز یاد تو در خاطر من نگذرد ای جان / با آنکه تو یکبارم از یاد بهشتی

با طبع ملولت چکند دل که نسازد
... که ... گذشتی
بسیار که ... گذشتی
نگهدم ... بخاطر ...
... الفاظ ...
... سعدی ...
ز نهار که تو بر خاطر سعدی ...

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی
گناه از طرف ماست ... بجویی
تو از نبات ... گرد ...
با ... خود

ما چه کردیم [illegible] قبلی
مهمان [illegible] عذر [illegible]
اوصاف [illegible] بعدی
وصفت [illegible] سعدی
ای عرش مجید بارگاهت
ای کعبه و قبله در پناهت
ای رهبر خلق با [illegible]
وی [illegible]

هزار جان‌ها براوت ترا همی جویند
دلیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد
کلم نباید و سر دم چشم در نباید
هزار چاره و پیر ساختیم و هیچ نبود
درست شد که نیکدل دود و نمی‌دانند
همین که پای نهادی بر آستان عشق
درازنای شب از چشم دردمندان پرس

تو سنگدل که دل ما براوت ولی مجوی
بیا و گر همه بد می‌کنی که نیکویی
مراد وصال تو باید که سر کلبوی
خدنگ غمزه خوبان اگر بلا بودی
ترک خویش بگوی که طالب وی
بدست باش که دست از جهان فرو شوی
تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی

ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزار سال پس از مرگ اگر ببویی

ما چه و الدنیا بدار مخلد
طوبی لمدخر النعیم الی عد
کالصاحب الصدر الکبیر العالم
المستنصف البر الاجل الامجد
بنزان عدل لا یجور و لا یحیف
و ما اعتدی الا علی من یعتدی

الحمد لله علی نعم زاید المزید شکره واشهد ان لا اله الا الله الموصوف بعد به وان محمدا عبده و رسوله الطائی السموات بقدمه صلی الله علیه وآله واحبابه وسلم تسلیما کثیرا برحمتک یا ارحم الراحمین

بگیر ختم رسالت محمد عربی
اگر نه واسطه روی و موی او بودی
شفیع روز قیامت محمد مختار
خدای خلق نکردی قسم به لیل و نهار

ای چشم و چراغ اهل بینش
مقصود وجود آفرینش

بشر الیتما ماحوته سینه
مهما اجوب اجوب خیر المرتجی
وعددت حین الناس تحت ظلاله
ذا الجلال الزاکیات وصفتها
او تحجب الانسان من سلک اشده

ونعایض الدنیا بدوله ترم
واذا قصدت قصدت خیر المقصد
لا زال فی اسنی الحبوه واعز
لمحمد بن محمد بن محمد
لا من بداه الله فهو المهتد

یا رب کمال عافیت بر دوام باد
سال و مه مبارک و روز و شب بخیر
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست
فرزند بیکسی تو چشم خدا و خلق
سخن گر نوارا بس مرا دانست
وگر نه منقبت آفتاب معلوم است

اقبال و دولت و شرف مستدام باد
بخت بلند و گردش گیتی بکام باد
حشر تو با رسول علیه السلام باد
همچون تو نیکنام عاقبت نیکنام باد
که پیش اهل شرف منصبی بود ما را
چه حاجت است مشاطه روی زیبا را

در قطره باران بهاری چون گفت
گر وز همه چیزی صفت و نعت تو گفت
در نافه آهوی تتاری چو نگفت
در صورت و معنی که تو داری

طریق و رسم صاحب دولتان است
پدر چون جان خداوندان اطفال
که بنوازند مردان نکو را
نکو دارند فرزندان او را

هر که در بند تو شد بندی جاوید بماند
پای در قید محبت نه و بندی را

بندگان را شکر خداوند بگویند و لیک
چه توان گفت کرمهای خداوندی را

هر که را جای و پس گلی گفت که دولت
یاد کسی گفت که رضوان [illegible]
یاد تو کی بدی در کرم و [illegible]
نیکی و بدی در [illegible]
از [illegible]

[illegible]
عمر در بند [illegible]
بنده را [illegible]
هست [illegible]
خدمت دیگری [illegible]
کرم [illegible]

دست بر پشت مار مالیدن | به تلطف نه کار هشیارست
کان به اخلاق مروت را | سر سنگ بر سر زدن سزاوارست
گر سفیهی زبان دراز کند | که فلانی بعقل ممتازست
نفس بی‌جان بعیب نشود | او باقرار خویش غمازست

مظلوم دست بسته مغلوب بگوی | تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
کاین دست بسته هم بگشایند عاقبت | وان برگشاده باز ببندند بر قفا

در چشم احمق ار بود صورت فقیر | گو نیک ظن مباش که در سنگ گوهرست
کمبخت ناسزا که خبر است سرخ کمخ | قیمت بر آن کنند که پر سنگ آذرست

هرگز بمال و جاه نگردد بلند نام | بدگوهری که جیب طبیعتش ز درست
قارون گرفتمت که شدی در توانگری | سگ زیر با قلادهٔ زرین همان سگست

ای بلند اختر خداوند جهان عمر جاودان باد | انچه پیروزی و بهروزی خدا آن تو باد
جاودان نقش سر نقیب بر جبین تو باد | بعد ازین جمله زمان‌ها فرمان تو باد
داعیان در دعا گوشند و من خسروان | طاق ایوان تو دایم برتر از کیوان تو باد
من ز انعام و دولت عقبی نشان دارم | باغبان عمر در دولت همیشه آن تو باد
نعمتی اگر بی مرضات حق ار بایدت | حق تعالی از غم آخرت نادان تو باد
ای مبارک روز پیروز نکام دوستان | دولت اندر ترقی باد و دشمن خاک تو باد

عیب آنان مکن که پیش ملوک | ...
صاحب ... | ...
هر که را ... | ...
واجب آمد که ... فضل ... کرد
چون ... | غدر ... باید خواست

دشمن اگر دوست شود چند بار | صاحب غفلتش شمار و بد دوست
در ... | ... بصورت بد آید ...

گر در همه ... | ... دار و
با نهیب ... | ... انداز ...
سل ... | ...

مرا گویند با دشمن برآویز | گرت چالاکی و مردانگی هست
کسی بیهوده چون خویشتن ریخت | کند هرگز چنین بیهوده دست
تو زر بر کف نهی یاری دهی دون | سپاهی چون بهندد سر برآرد دست

ره نمودن بخیره ناکس را | پیش اعمی چراغ داشتن است
نیکویی با بدان بی ادبان | تخم در شوره زار کاشتن است

یکی از بخت کامران هستی | دیگری از دل ز محنت پست
این و آن جاه خویشتن نهاد | وان از بخت خویشتن پست
تاج دولت خدای می‌بخشد | هر که را انتقام و زینت هست
لاجرم خلق آنچه خواست او | کمر بنده کی بیاید بست

ای نفس چو مطلقه روزی مقدرست | آزاد باش تا نفسی روزگار هست
از بهر ای و ننگ بسکی هیچ بال نیست | چون دولت جوان خداوندگار هست

گویند سعد باخچه بطال ماندهٔ | تلخی مبر که وجه کفافت معین است
ای دست سلطنت که تو داری گدا بگیر | پای با ضیعت بچه در قید دامن است
کم چند اگر دهی که کی کامران شوی | صاحب نظر که مال ندارد فقیر است

بی زر میسرت نشود کام دوستان | چون کام دوستان ندهی کام دشمنست

پیچش ... | ... زر ... پیچ ... زر نیست
زر و ... | ...
آری ... | ...
... | ...
از ... | ...
حاجت ... | ...
از تنگ ... | ...
چون ... | ...
صلح ... | ...
منت ... | ...

گر مرا ... | ...
دیده ... | ...
کا ... | ...
گر مرا ... | ...

کسی گفت عزت بمال اندرست
چه مردی کند بازوی ورجاه
تهی دست با هیبت و نام و ننگ
بر آن مرغ ماند که بر شخص او
دگر کس بگفتا جوابش چه گفت
خردمند را مال باید نه جاه
مذلت بود مرد مجهول نام
اگر راست خواهی ز سعدی شنو

که دنیا و دین را بادم باورست
که بی مال سلطان بی لشکرست
زن زشت روی نکو چادرست
پرورش بسیار رو خود لاغرست
بجاست اگر آدمی سرورست
وگر مال خواهی بجاه اندرست
وگر خود بمال آن سپاس اندرست
قناعت از این هر دو نیکوترست

گر تو گوئی حدیث عشق مگوی
لیکن از منع گریه خواهی کرد

این قدر حکم بر زبانم هست
دجله را پیش باز نتوان بست

آتش حسن چشمهای پیشش
وین طرف که در چشم اورا
دو دخترند یک قرینه برخاست

دود دل یار مهربانست
خونابه چشم یار روانست
بهداست که آخر الزمانست

بتماشای بوه راضی شو
گرم اتیز دستکه بود بی
آدمی را که دست تنگ بود
ملک امن درخت باورست

ای که دست تصرف بر شاخ
بار که کردی وصف و کاخ
نتواند نهاد پای فراخ
ز و قناعت پس باید کرد

چون بخشش بر آورد نادان
میوه یکپیب از بخشش نتوان خورد

دانی که بکس سلیمان چون بخشش بود
دل در جهان نبسته که ...
خرم دلی که حاصل عمر عزیز را
باد و نبهان نخورد و ...

نام نکو بسی که بجا ماند ...
نیکو زبان و دولت ...
... در مملکت ...
از شاهی جمیل ...
راحت از مال ...
تا عیسی و دوستش ...

چو دولت خواهد آید به در را
چو برگردید روز نیکبختی

همه پیکان کاتش خویش گردد
در و دیوار بر وی پیش گردد

نکنی دفع ظالم از مظلوم
تا تو با صید گرگ بر داری

تا دل خلق تنگ بخراشند
گوسفندان هلاک می باشند

اگر خونی بریزد پادشاهی
ببایدکشت هر کجا گرگی

بپا خونها که در عالم بریزند
بزاری تا دگر گرگان گریزند

رسم و آیین پادشاهانست
وز پس مرگ آن وفاداری

که خردمند را عزیز کنند
با خردمند زاده نیز کنند

آسیا سنگ ده نیز از صفتی
لیکن از زیر بر زبر بردن

بد و هردار کم کرد داند
بهر آزادمیش نتواند

شد غلامی که آب جوی آرد
دام هر بار ماهی آوردی
طمع خام که سودی کنم
خر دعا کرد که بارش بزند

آب جوی آمد و غلام ببرد
ماهی این بار رفت و دام ببرد
سود و سرمایه یکبار ببرد
سیل بگرفت و خر و بار ببرد

نفس ظالم نشان زبونست
گرچه بانشش دست می مالند
سرجه ... چو نفس رود زور ...
صبر ...
گرچه بهای ایست ... مالند

نود وارد ... دانند
... از منع ...
نو هم از منع ...
... نفس ...
پیرا نفس ...

آدمی زاد و نیکبختی ...
... فضل ...
تا ...
نو ... غفل ...
وزین ... غفل از ...

نه سام نریمان نه افراسیاب / نه کسری نه دارا نه جمشید ماند
تو هم دل مبند ای جوان کین کهن / چو کس را ندانی که جاوید ماند
چو دور جوانی خلل میکند / بپایان پیری چه امید ماند

الحذر ای مبتلای انتقام / همچون تو جلاد زاده بد
هرگز زن و مرد و کفر و اسلام / نفس از تو پلیدتر نزاید
طفلان بر تو امید دارند / تا جور و ستم بجا نماند
اطفال عزیز نازپرورد / از دست تو دست بر جدا اید

یکسان را فراق سنت عظیم / گرچه باریک طبع و بدخوید
چون دو کس شورش کند بهم / گو بدان عیب کس نمی گوید

گر جهان فتنه گیر دار چپ و راست / وآتش صاعقه پیش و پس باشد
تو پریشان نکرده کس را / چه پریشانی از کس باشد
راستی پیش گیر و امن باش / گو رها بنده و کوس باشد
خونبها را بود ز بحت ترس / شب رو را ز غم عسس باشد

سبزه گر احتمال آن دارد / که ز سردی بزرگ گردد
غله چون زرد شد امید مدار / که دگر باره سبز و تر گردد
پیر فانی طمع مدار که باز / تازه دهد اله چون سبزه گردد

بایکی تا یک بود در سرای فنا
گر فلان را ز اجل وعده در بیم
دو پشیمان آمدند با لب گور
عدمی خانه و بار پس کرد بد
وانکه او دو دو سر همی دارد
مال و ملک و قباله برد و کلید
زیر که چو پیشینه با تو خواهد بود
عمل نفس و نیک و بد بیند
نیک و بد را بیاب و بد بکش
که به و نیک باز خواب دید

وفا با هیچکس کردن نبینی
که با با بد فرا از خود و مانده
چو بیدا نی که جاوید ان نماند
روا داری که بر سیم بماند

هیچ فرصت و رای مطلب / گر کسی مرگ دشمنان بیند
تا نبیند کسی بناکامی / دیگری دوست کام ننشیند
تو هم از بن معاش و غره مشو / که فلک هیچ دوست نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مرد / مرغ دانه یکان یکان چیند

آدمی فضل بر دگر حیوان / بجوانمردی و ادب دارد
گر تو گویی بصورت آدمم / هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری / گو همین گوش و چشم و لب دارد

یکی نصیحت درویش وار خواهم گفت / اگر موافق شاه زمانه می آید
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس / که تیر آه سحر بر نشانه می آید

نه آدمیست که در خرمی مجموعی / بخشندگان را که کینه و بخشاید
کلیم جوش آرد به کلیم آب / دگر کلیم رفت آب میسر نشاید

حاکم ظالم بسنان قلم / دزدی بی تیر و کمان میکند
وانکه زبان میبرد روی خلق / فهم ندارد که زیان میکند
گله ما را گله از گرگ نیست / انهمه بیداد شبان میکند
چون بکمند خسته دیوار باغ / دزد که ما طوطیان میکند

بندگان را ز حد برون نتوان
این نخواهی جهل سخن گوید
این سخن باید بیان کردی
سگ که با خود و بد بیان
زود باشد که بر تو زاری چه

جز صنعت خدای با عیب
وانرا که خدای بر کشد
گر چشم و خطای ما نماند
پس عیب تو بر کسی نخند

صانع نقش بند بی مانند
کی نقش او نمود آید
زرق کار زنحب و دور دوال
طعنه بر فرد دواید
روزی عنکبوت مسکین را
باد هست تا تبروا و آید

ابر غم و نیز چو کوه ... خداوند
در حیات او ... بار ان
هر چند ... زر و سیم
تا وانه ... بنی ... زر و سیم

نی هر که بچشم دیگری تو ام / ای باک چنانکه میبرد و میراند
پیداست که امر و نهی با کی ماند / ناچار زمانه داد خود بستاند

هر کس مراد خویش خواهند ز / هر گز ندهند جای به پلید
گر بخت یاری مراد خود خواهی او / در بخت بدی سزای خود خواهی دید

هیچ دانی که آب دیده چه / از دو چشم جوان چه میچکد
برف بر بام پیر خورده ما است / آب در خانه شما چکد

نی هر که به طراز جامه درویش کند / خود را از شراب کبر مدهوش کند
بد عهد بوده که یار درویشی را / در وقت توانگری فراموش کند

از دست تهی کرم نیاید / هر چند دلش جواد باشد
مسکین چکند سوار چالاک / چون اسپ نه بر مراد باشد

کالا مانند در لباس حقیر / همچو لولو که در صدف باشد
ای که در بند آب حیوانی / کوزه بگذار تا خزف باشد

خوب بسعی آدمی نخواهد شد / در چه در پای منبری باشد
وآدمی را که تربیت نکنند / با صد سپاس لکی خری باشد

ما را که تو بیگانه گمشتی / کس نیست که دست جهش داد
اگر طارم خاک در کسی باید / چو آشیانه ندیدم خسیت باید بود
ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر آن / بر این مثال که گفتم نسبت تو بود
هزار سال غم کی و آن سر / که گر زمان مراد نسبت باید بود

عنکبوت ضعیف نتواند / که رود چون رونده کان بشکار
رزق او را پری بمالی داد / تا بدامش درافتد ناچار

خداوند دولت خطائی کند / شب و روز ضایع بخسپد و خمار
جهانبانی و تخت کیخسروی / مقامی بزرگست کوچک مدار
گوگر بای طفلی بر آید بسنگ / خدای از تو پرسد بروز شمار

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت / از پس خیرش همچنان جای ار
نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت یادگار

با و گفتم از چه مینالی / ور چه فریاد میکنی هموار
گفت خاموش چون کنم سعدی / کاین همه کوفت میخورم از یار

هر که مشهور شد بنادانی / دیگر از وی امید خیر مدار
آب گر سر گذشت در جیحون / چه به پستی چه نیزه چه هزار

نشسته بر خاک گرم مردوش / کاب بتقاضای صفا خورد ...

دو دختره ... معدوم کرد / نیابد در ... تسبیح نقصان
بر آید جانش از محنت میانه / گر از زرتش بکان آید ...

چند کوی که ... / خویشتن با ... بکس
گفته را که ... / چه کند کاه پاره بسکی

گفتم ای ... / کای تنگ ... بر تو
... / اول ... بر تو
... / ... بر تو
صاحب دلی ... / ... بر تو
... / در وی نگاه کن ...

ز ... / مگر ... ای
چو ... صورت ... / گر آن ... سر بکاه
اگر ... / ...

تو بحبان ... / منعمان را زوال نعمت و جاه
گر نه بیند بروز شب پره چشم / چشمه آفتاب را چه گناه

ای که گر سر ... / سر ... خداوند ...
... کرم ... / که ... ای
با ... / ... که ای ...

آن کس ... که ... / خوار و ... باشی
در همه حال ... باش / تا همه وقت محترم باشی

دوش ... صحبتی ... / گوش و چشم ... ساقی
با ... معاشرت که دم / هر چه ... در آبی

گفتم ای ... / که ... مشتاقی
دیگر ... / طلب ... همچنان باقی

نظر کردم بچشم ... / ندیدم بر ... خصالی
... دیده ... / ولیکن ... افعالی
... بحث ... / که باشد نفس انسان را کمالی
... / که خاطر را بود وقت ملالی
... / نگردد ... ز حالی بحالی

گرگان ... و گرد ... / نی ... خلق ... ماهی

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز
که دست ظلم بماند چنانکه هست دراز
تو راستی کن و با کردن ما بیاید
که گر هم بخدا و بد مکر گردد باز

چون جهره شیران بدر و نعره کوس
بر باد بده جان گرامی نفس سوا
با آنکه خصومت نتوان کرد بپای
دستی که بدندان نتوان خست ببوس

ملک داری و دنیا بدو دست و دوش
ست وفا غافل کی تو اعلا قل و شبان
پاسبان این پادشاهان خفیه سر طلب
با کمینا چون حرا است سکینی بیدار باش

سودی نکند فراخنای بر و دوش
گر آدمی عقل و هنر پرور و هوش
کار از من و تو فراخته دار دو چشم
بل از من و تو بزرگ تر دار و گوش

ای صاحب مال فضل کن بر درویش
گر فضل خدای می‌شناسی بر خویش
نیکویی کن که مردم نیک اندیش
از دولت و بخشش بهره نیکنامی بیش

مشمر بود ملک آن پادشاه
که او را نباشد خردمند پیش
خردمند کو پادشاهی مباش
که خود پادشاه است بر ملک خویش

دل منه ای حکیم بر دنیا
که نه چیزیست جای مختصر کش
شکر آن خورند از بن غدار
که نداند همه در شکر کش

دشمن آزار سر که بطر بشکنند
ای برادر به فنس از نظرش
خرد باشد چنین اهل نشیند
سر که بزرگی بود و بدین فن درش
گر از خلاف نطاهر خاص ببر بشش
نیک بینی کمال به معلوم او
حسن عنوان چنین بود نباید درش
خبر خویش بود و کرد و دب دارو
و آنکه نطاهر آنست بینش
تیز از روی بود و بود
زندگانی و مردش بپیر و ریش
گر نماند و بماند بی نبرای
طلب از نشهد بنجبرش
چنانکه نیز بنه بنجبرش
منقل و دریا نهند
سنجر سر آن فنج ریش

بلبل

نمرش

بلبل اندر قفس سپر ماند
زاغ ملعون از آن خسیس ترست
وز لطافت که هست در طاوس
کی شنیدی که دوستان حق
سر بهشتی که در جهان حد است

سالها جور علت تعطش
که فرو بسته باز بر ارش
که وکان بکشند بال و پرش
می‌نیاید مصیبتی بسرش
دور خنی کرده‌اند بر ارش

ای که دانش مردم آنوی
خویشتن را علاج می نکنی
محتسب کوی نبینه در بازار

آنچه گویی بخلق خود میندوش
باری از عیب دیگران خاموش
مجمه را بینند که روی بپوش

یکی گفت عنکبوت را
گفت اگر در کند من افتی
جنانکه عالم و جاهل بهم نمی‌نوشند
وگر بحکم قضا صاحب اختیار افتد
گر آن معادت خویش انبساط نشود

کاین چه ساقیست و ساعد باریک
من حست جهان کند تا تاریک
میان جاهل و عالم تالف محال
بدانکه هر دو تعیناند بنجیل و بال
وزین نباید بقدر علم با جهال

ضرورتست که آحاد را سری باشد
بشرط آنکه بیاید سپه کار بزرگ
وگر نه ملک نگیرد هیچگونه نظام
که بی وجود رعیت سرت بی‌نام

مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد
اگر کسی که جوانمرد باشد و بسام

تو بکیجند شوی در میانه وریب
خدای عیب تو حل زرق بالعام

بشنو بار دارد نجم کمین
یافهم گنی تا کار جهان از اسرار
خدای که کسی را رسد را تو نخس
تو خود ببر باجه نیکوت کس

از بزرگ نبود و نمی‌باید ی
سبب نکرامی برادر س
سرها ورخو بیش دولت دارب
دشمنام بد و به مادر من

صبر بر قسمت خدا کردن
به که حاجت بنا سزا بردن

از نو بفزای سنت نیک | در عادت بد نهی تو دانی

زلوح روی گیتی کی توان حو نام | که به با نیک باشد در برابری
سرشت نیک و بد نهان نماند | توان دانست بجان از دو رنگی

بی هنر را دید صاحب تخت | بخشش دل بنهد چون کرمی
هر که نامردم بود غدار شد | چون ببخشی در نباید مردمی
راست منجوای بخشم خار شد | خار پشتی بهترست از ناقمی

یارب تو هرچه بهتر و نیکوتر شده | ای پادشاه عادل و سالار بهتران
فرستی طاعتی وه بهتر مصحف | هرچه آن بایسته باشد بر دوام آن
بعد از دعا نصیحت داعی بنو حض | نیکی بود چو نیک تأمل کنی در آن
بیدار باش و مصلحت اندیش و حزم کن | درویش و لشکر و خرد و شهر و ریوران
ای خاک بین که به تامل نظر کنی | چشمت و روی و قامت زیبای
نوشیروان کجا شد و دارا و گیر و جم | کر داشتنا ستایه و خاقان قیصران
خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری | خالی مباش لحظه از حال کهتران
دنیا بمرد آنکه زنیان گیتی | گر مقبلی گوش کن قول مهتران
این پنج روز مهلت دنیا بهوش دار | تا دل شکسته نکند بر تو دل گران
از من شنو نصیحت خالص لوجه | چند بر لاوری نکند بردلاوران
نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش | گر بشنوی بتی بری ای سعد اختران

بود احمد سیر عمر نکاه داشت
در هشت ابتیا وه بکر نشت جای
تا آسمی که بکر باد بیشت فلک
خالی مباد و نجلت از نقش نکاه و داد
از شهر خلق و فتنه نیکی بیمیران
یارب بخق نبی بهترانت و بکری
دانی که دیر و زود بجای نبی کمال
حادث شود و جهانکه تو بر جا بسی زور کار
بسیار کس و که بخشت زور کار
اکنون که نوبت تو رسید بنیک نامی ماند
چون نام نیک ما بود و دیگران و سیم زر
از دور ملک داد کران ز عالم بر دوانند
عدل اختیار که جهان نیست عالم ز در
بهتر ز نام نیک بضاعت نباشد

دیگران ؟

مرا گر صاحب دیوان اعلی | چرا گوشی بخدمت می نیابی
چو میبندم تصور پیه خویش | خلاف عقل باشد خود نمایی
بی فضیله آتی الیکم | وکل الصید فی جوف الفرا

چنین کس نماند فرار و دولت ملک | که هر کسی بی اختیار روزگاری
چو دست دولتش باشد اگر بگردد دست | که دست دست تو باشد اگر بگردد دست

چو سیه انسی افتاد بیل چار | نباشی چنین بالا نشستن
بپای خویشتن نفس تو دیدی | گر از پای افتادن کردن شکستن

نجس از هر کس سلی و معروف گوشه | همه دانند که از سگ نتوان شد حمیدی
گرگ اگر پیر گیرد کار زنا بنده نخفت | جای آنست که گویند که یوسف دیدی

مرا از بهر دنیاری ستا گفت | که بخت با سعادت مقترن باد
چو نیا رستم اد اطعم کرد | که شرم از روی مردانت چون باد
بیمانه سر دو در هم هیچ گیرم | دعا و لعنتش زخویش باد

تا سگان را وجوه پیدا نیست | عاشق و مهربان یکدگرند
لقمه در میان شان انداز | که نبی گاه یکدگر بدرند

سر خود ستدی آنرا و باش جابی
تا دل خویش نیاز آری و در هم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

دیدم گرسنه ای چپ رسی که و بی
بر دست برد و بدر و بر بر دوست
پر سید از جفا که تو چند سال
گفت جفا بال بس از تو و دل
گفتا بیت ورس از نو و دل مهر
در نو بکوی جای انبهت خود و کامی زرت
خسته بار جفت و بکمشاکی که
تا نو مرا هست و زنگام مرد و بت
وز آنکه بس و نو وز و باد و مهر کان
چیدا شود که ازین قتو سرو و مرد و بت

دراز چندان کس ؟

شنیدم که فقیهی به درویشی گفت | که هیچ خرقه داری بسین گرمی آر
از این طرفه‌تر بداکی کرا حسابی گیری | وزان چاره بداکی قیاس گیری
سوال کرد که چندین ثنا و نکی | چو فرق نیست میان دو نوع پیسانی
بگفت از آنکه تو دیدی جلال او و جلالت | نیامدست به چشم تو چه آزاری
وزان دگر به چشم تجارت آورد | حرام را نبودی تر و شرع مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهد | از این حکایت حسنت صد پیاری

جوشن پاره زند بر کستوان رزم | تا روی آفتاب نپوشد ز گرد
گر برد بار بار سم و شبساز و کمر | دشمن کار دو کم برسیدم از برد

زود ورچنج چه مالی بنجت جوانی | که از گزند تو مردم هنوز می‌نالند
نگفتت که چو زنبور زشت خوی مباش | که چون کنت نتوان دست و پای بی‌سر نالند

پروردگار خلق خدای بکس نداد | تا همچو کعبه روی بمالند در برش
از مال و دستگاه خدا و عز و جاه | چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش

حاجت آنکه پیش برد وزیر | پشت خم کرد بنده بالا راست
چون مکافات فضل نتوان کرد | عذر تقصیرهای باید خواست
هر که را بر بساط بنشستی | واجب آمد بجد منش برخاست

نه در ریاضت و خلوت مقیم مدام | که جا بجاه کلوخ و سنگ الیم
به لقمه که شاول کنم و دنی کسی | روانست گر بزند بچه تازی و جیم
کرم و نه خورم ورنه میردم از او | که هیچ آدمیان خشمناک نشینم
چو گربه در زبانم روز و شرم | و گرفتاده بود ریزه ریزه جبینم
بجای کس ننشینم که در مقام رضا | برابرست گلستان و بل سر کینم
مرا نه برگ گلستان عشق با بستان | کفاف نیست ...
مرا که سرست این حس و خوی از ضعیفت | چه کرده‌ام که سزاوار سنگ تیرم
جواب داد که زین حس و صنف خوی نکویی | که خیره مانده در وصف زبان تحسینم
همین دو خصلت ملعون کفاف نیست ترا | غریب دشمن و مردار خوار مسکینم

چو خویشتن خواند گر خورد آن ضعیف | ضرر درشت که برد دیگران بکس بپرداخت
که کف بر زن از میوه مکیف بر سر | دروغ گفت که دستش مر بسند حیات
گهی که اندر بلا مانی خدا خواهی بلا نی | چو بارت عافیت بخشد سر از طاعت

گهی که اندر بلا مانی خدا خواهی بلا نی | چو بارت عافیت بخشد سر از طاعت بگردانی
خدا را در فراخی خوان و در عسر | نه چون کارت بجان آمد خدا را در جهان خوانی

امروز که دستگاه داری و نواز | نیکی کن بر سعادت آن جهان
پیش از تو آن دیگری داشت جهان | بعد از تو آن دیگری شد بهار

وتن آسانی

نواز را
از پس نکویی با عیب نواز را
منت منه که ملک خود را نیکویی
[illegible]
و المکس کشت بدرقه که فرداش نیکویی
پنجنب کو زده [illegible]

چو دشنام گویی دعا نشنوی	بجز کشتهٔ خویشتن ندروی
نخواهی که نفرین کنند از پست	نکوگوی تا بد نگوید کست
نباید که بسیار بازی کنی	که مر قیمت خویشتن بشکنی
اگر تند باشی بیکبار و تیز	جهان از تو گیرند راه گریز
نکوی و سستی توانی قدم	ز اندازه بیرون و ز اندازه کم
نه کوتاه دستی و بیچارگی	نه زجر و تطاول بیکبارگی
بالای قضای قوت فرمانی	چون روز اجل گرفت دامانی
امروز که عهد تست نیکویی کن	زین روز همه دفتر از معانی
نبایدت که پریشان شود ملک	نگاه دار دل مردم از پریشانی
چنانکه طایفه در پناه جاه تواند	تو در پناه دعا و نیاز ایشانی
هر کس که درست قول و پیمان باشد	او را چه غم از تخت و سلطان باشد
آن جنس که در طینت ثعبان باشد	او را به از آن نیست که پنهان باشد
مباش غره بگفتار مادح طماع	که دام مکر نهد از برای صید
امیر ظالم جاهل که خون خلق خورد	چگونه عالم عابد شود بقول طبیب

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش
چند ار بود روان که برآید دل او
هر کس که خانهٔ مردم خراب کرد
آباد و بعد از آن نبود خانه دان او

بس خون بریز ناکسی از تخت نشانده
هر کس باز او خون [illegible]
[illegible]
ز جهد بماند و در خواب [illegible]
در باب گر از تو [illegible]

هر کرا باشد از وهم گزند	صورت امن از وی خیال مبند
گرد مال خلق را که بیش زند	اغلب از بیم جان خویش زند
نشان آخر عهد زوال ملک است	که در مصالح بیچارگان نظر نکنند
بدست خویش مکن جایگاه خود ویران	که دشمنان تو باز از این نظر نکنند
بدرگه جان عزیز بیش بها حکمت	یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
بدوست که چه عزیز است اعتبار دل	که دوستی بر کوه بدو دشمنان عزیز
ماه را دیدم شب پر و کلف	سایه روی دلپذیرت خوب
وین که خواست آفتاب همی	راست خواهی چشم من نکوب
گفت خاموش شو که من بحشم	دشمنی با وی از برای تو دوست
پسران فلان بحبس بند	که چهارم نژاد مادرشان
این رهست آن نه سایه بیند	وین بتر که خاک بر سرشان
کسی با شتم از روی عشق دامکو	که خیره خیره نشانی بخون چو دون
از آن معرکه دار و سر بر قرار کن	از و بهر کس که دار دلمند در کران
هزار سال شب کمی کمی ای	اگر بکرمان مراد کسی بباید بود

زنهار [illegible] خاک بر سر
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]

دختر اندر شکم پسر نشود
ای که می‌خواهی از کار بر کام
بر در رنش کار روا سالار

گر دل مهستی پسر خواهد
با کارین مگو اگر خواهد
گردان ز نه که خفر خواهد

برحم الله معشر الماضی
راحت نفس بندگان خدای
کاج آنان که زنده می‌نشوند

که بمردی قدم سپرزندی
راحت نفس خود شمردندی
باری این مهتکان بمردندی

آن کیست که دل نهاد فارغ بنشست
کو خیمه فزن که منح می‌باید کند

پنداشت که مهلتی و تاخیری هست
کو رخت منه که بار می‌باید بست

دود دست کمینش از غم گجا آسوده
چو افغان بیان مضطر رغبت ما

که آسمان پسر و هشان و آسمان خشت
ضرورت دل از مهر دوستان

یاران بگماه و غم ما ارند
ای ماه دو هفته سر فرود آر

از منقطعان کاروانی
تا حال پیادگان بدانی

خو تنحو اراگرچه دشمن خو و شت زنهار
مهمل ما مکن که زنش پرورد

کس کن که تو می‌حاجت نیازمند ... شد
ز بی که نشده تو تا بینده روی از اهل ...
زاری که می‌شنوی حاجت نشنیده است
چاپس پس کی که در آخود و حکیم پاسخ عال

خبری که تو را ادب ... فرو بستن ازوست
دختی کسی که کرد دران خبری است
گر ... بچون مرد ... ز نشتر
شمشیر ... دست و ... دوست

خداوند بنده را ... جب ال را
بری ... خنس و شل ... پنید و ماند
اگر ز دری ... مراد ... ز ... ب ...
خرج سودی ندارد و صبر ... زد

تا کعب کودکی بود آغاز چشمه سار
چون پیشتر رود در سر مرد بگذرد

پادشاهان را سپاه بند مر دو ... را
چون کمند اندخت در دوران سکندر

بنه پیران تیغ ما شنیدت بشوید چو ... تی
با سپاهان خفته خواهی با خواهی

بعقل و رائی تنجر و مدمی ان سنبر
بترک از دو قاضی چو بازس از دری

واگان حقیقی ما فسوس با عمرت ... دار
ویانت ز درد دیگر برون شود تا جا

دریاب که زین جهان گذر خواهد بود
گر خود همه خلق در دبستان خواند

وین حال بصوتی دگر خواهد بود
ورت ملک الموت ز بر خواهد بود

هر کجا خط و شکل بکشد
چون غلط بشنوی شتاب مکن
خامشی محترم بکنج ادب

جهد کن تا برون خط باشی
که مبادا که خود غلط باشی
به که گوینده سقط باشی

متی خلت بشیر ز ریا نسیم الصبح
اگرچه صبر محالست از آن مقام شریف

خذ الکتاب و بلغ سلامی الاحباب
همی کنم بضرورت چو صبر یار

هزار بوسه بدین ... برنگی
نوبت ... ... تنگ سخت ...

که قصر و نفع محالست از دوستان
که بر دهان تو بوسی منزلان دل

خورد کوپلاس ... بر کس ...
که تمام لعبت نگارین است

زینت ... رده کوهر ... از حله بیوش
که ... همان مرده ... وشوب ... تا ...

نخست ... حکایات ... نظم و نثر لطیف
که بارگاه ملوک ... و صدور را به
بصدر صاحب صاحب ... جعفران ... ادم
بکنم بعض ... فضایل ... قبول ... را به
روزی ... ... را باید
از ... ... ابد ... ... باید
بار سامی ... این حال ... ادم
کمر ... خاطر ... ... به
چگفت کفت ندانی که خواجه ... باب
نه ... ... باز آید

... نخبابش
نظر که ... داری ... ...
ورد که ... ... باری ... ارکف کریم

مراد و باره نوازش کن و کرم فرمای
کی موجب ضرری بخشی قدیم

بسمع خواجه رسانند گر مجال بود
که ای خزاین ارزاق را کلید
بلطف و خوی تو در بوستان موج و دانت
شکوفه نشکفت و شمامه ندمید
چنانکه پیر تا آزادگان دو گیتی
بس رسید که گردی ولی بس رسید
تو آن که بجود از تو روی بر بجب
گناه نیست و من اشنا ادم با شفعا
مرا غبار تو بردن الکنه هرگز
که خاکپای توام خاک اگرچه غبار

چو زهد پریشان شود بد بخت
چه زاهد که در خود کند کار بخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا
ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون منبدی مخوا
که مکروه باشد چه جای سیا
اگر هوشمندی مکن مال جمع
که جمعیت را کند پایمال

مرا پیش از این پارسی سیم بود
بهم کندم و روی بر تافتم
شب و روز زر کیسه ام هم بود
فزون پاسبانی فرج یافتم

هر که با مشورت کند تدبیر
غالبش بر هدف نیاید تیر
پنج با مشورت چو بنشانی
بر نیاید رنجه پریشانی

سخن زهد نشنوی از عمر
تا ندانی نخست باطل امر

سر ز خلاف نیست بیان اثبات
پنج خلاف این سخن ابر پیت ان ات
مرد کی را که زر طلاق اجماع و
نو هر سی و نکر ز اتفاق اف و
دست این پیر از جفای نارس
گر ازان در سبب ان نای ارس
سر از بی و بسید ان ان بد
پاک خلاص ها ز ان باشد
فلسفان ها با وش آ صفت
خبر در حق آن تو ایکفت
سینه صافی از غرض باید
ها کواهی از و درست آید
صفت در پشم مردم هوشیار
بی پار بد چنید و بسیار خوار

دریغ آدمی‌زاده‌ی پرمحل
که باشد چو انعام بل هم اضل
طعام از لطیفست و گر سر سری
چو در رسته بت وقفه چون حوری
سرا که بیالین نهد هوشمند
که خوابش بقهر آورد در کمند

یارب این تا بسیه کرده بنمایند عمر
همچنان از کرمت بکرفت مید
گر زبان عقوبت بیم روز شمار
جای آنست که محبوس بانم جاوید
لیکن از مشرق الطاف الهی عجب
که چو شب روز شود در رحمت ندمد خور
مرد در حسرت شبی ارد و هر کس همی
بس بیچاره بدبخت تهی چوب سید
ما کجاییم که در معرض داایم
ما کجا ان حج محمل در نظر با سفید

تو آن کرده ای از فضل چرا من عزیز
که دست قصد که دامن امید رها
جز آستانه فضلت که مقصد همت
بگیت در همه عالم و توی اهل کا
نخرد می از بی تکلف و میکردم
در آن سفینه دریای در پیش بها
متاع خوب شنیدم در نظر نی آید
که پرتو نی مه پیش آفتاب سیها
بسمع خواجه رسیدست کوی اسمع
که گفت خیر صلوة الکرام امود

همه فرزند آدمند بشر
لیک بعضی بخیر و بعض بشر
این یکی مور از ذبیان ارد
وان دگر سگ بود و شرف دارد

رفت کار از لطف یاز ارم
نی بخبکش و کر بسا زارند

ز خم با الای کمد کر زر بن
نحوانشد و هر تی بخشند
خار و گل در همت و ظلمت و نور
علل و شهد شتر و زنبور
همه و ابد ان شکر و بیم زان
که چو لب بنیاید ان بسیار
خدر میس ابعد ارس بهدا
بعد ازبیم چه عذر باید خوان

خرمی از روی شنا لیکن بخت
جل بنگ کند و دام سنت
در بیابان چو کور حقیقت
باک بسکر و خفتن می اندا
کر بجان آید مرمت و بند
داغ بطار و بار نهان کنند

اندر آرد به

اگر تا بتوانی در دل عزیزی بکو
گر آن نیکی و خانش خوی نکو
اگر نحمت (؟) آرد بی بود دیگر
همین مثال دارد ونقش و نوار

جوانی بخت رو در راه باید
که با ... آن را بی توت باید
چه نیکو گفت درپای جان (؟) مور
که ای فرزند یکی را فراعان (؟) و
بجان ... زحمت خوابی ...
که ... آن ... بری مکن ...
چو یک ... ازین بدی ... نیک
هم از خردی ... بدیش ...

چه نیکو گفت ... هم ...
چو ... و دولت گفت و ...

گفتن

شادمانا و خرما که منم | که ازین پس بکام خویشتنم
روی پنهان چو حرف بر دست | کشتش ای نگار صبر محبت
پس بگویی بگو زخود رستی | که خری بذر پا بگه رستی
براحت تمتم ای کشت | نزل بگذار جدا از و بردا
همچنین مرد جاهل سرشت | روز در مانده کی بخاید دست
ندهد آنچه همتش در پی | نشود کاسه پر ز دیگ تهی
حرص فرزند آدم نادان | مثل مور چاهست در بیدان
این یکی کشته زیر پای دواب | وان دگر می برد دانه بستان

سپاس و شکر بی پایان خدا را | که صنعش در وجود آورد ما را
بسا مالا که بر مردم وبالست | مزید ظلم و تا کینه ظلالست
مفاصل مرنجی و دست عاطل | به از سرپنجگی و زور باطل
حدیث پادشاهان عجم را | حکایت نامه ضحاک و جم را
نخواند هوشمند نیک فرجام | نشاید کرد ضایع خیره ایام
مگر کز خوی نیکان پند گیرد | وز انجام بدان عبرت پذیرد

حرامش باد بدعهد ار ایش | شکم پر کردن از پهلوی درویش
شکم از زهر مار و شاد و کژدم | که راحت خواهد اندر رنج مردم
روا دارد کسی زبا توان زور | بگور او نه خواهد جز از مور
اگر عنقا ز بی برگی بمیرد | شکار از چنگل گنجشک نگیرد

نباید بستن اندر چیز کس دل | که دل برداشتن کاریست مشکل
بکوشش امروز تا کندم بیاشی | که فردا بر جوی خاوز باشی
تو خود بفرست یک نقش ایش | که خویشتن نباشد جز غم خویش

چو سرو پوشیدگان مردانه بودند | که گوی دولت از مردان ربودند
تو با این مردی و زور آزمایی | همین رسم که از زن کم آیی

ای خداوند اطلاق و طمطراق | صحبت و نیامی زر و فراق
اندکی اندک خاق و مال آراستی | پس بیکبار از سرش برخاستی

زدست ترش روی خوردن طبرزد | چنان تلخ باشد که گویی تبرزد
کرم روی ما پشت کرد از آن به | که روی مینم که بشتم بلرزد

کم الهیبع اگر در تمور آیجوان | به سنت دهد جور تنها ز زد
کسی را فراغ از چنین خلق دیدن | مسلم بود کو شجاعت بورزد

آن نه بروی که از مردور او هر جوان | هر که بینی دم صاحب نظر کاین مشرش
آب بنیم زد و از توش فخم تنها | راست که شنید که دیوار پی منزد

خداوندان نعمت را کرم هست | ولیکن صبر بر پرهیز ... بی

اگر ... بکاهش ... بند
هنوز ارزد و پیمان ... نگاهی

بر فیب کسی تو ... بود ...
کاین دولت و منصب ... آن ارزد
کی یال نوالی که ... زبان ...
بکر ورزد و ... هلاک کرد جان ... ارزد
و بدی که ... چشم کرد ... چو ...
آن عافیت ... سلطان ...
صد دو رنج ... خاک کره ...
مردن به ... نکان ... ارزد

وابس عایه ... جان ... مغیلان ...
گر نوخواهی ... بند ...
بار نعلو ... و چنگ ... بادبان ...
بار آن ... که ... کن ... بکری

خویشانرا

در سخنی درشتی بلی ار خواهی بود | نو از آن دشمن خواه زره ستمکاری
کاد هنوز زین سگیس سر نیابی بود | تو نه دانی و نعجیل سر بی ابر

من نگویم مدیده دم دست | گر دهان تو تنگ تر باشد
تنگ نظر زآن دهن فراخ دلی | زینهمه تنگ تنگ تر باشد

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید | بسخن گفتن بیهاش شاق نشوند
وگر پاکیزه بود وگر بنشیند خاموش | همه از پیر بی پایش نصیحت شنوند

هر که مقصود و مراد خویش رود خواه از عمر | جوانی که بالاکش نشان باشد
هر چه داری بده و دولت معنی بستان | تا چو این دولت ظاهر رود آن باشد

تا رفتار پیری خلق نفرمان شند | هر کرش نیک نباشد بد و نیکی
ملک و دولت اندیشه را و بقاد است | کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

مرغ جایی که علف بیند و چینه گرد | مرد صاحب نظر آنجا که ذوق و وجود
نعله کور روی بگرداند اگر فارغ | کس از دو چشم ندارد کرم ناشعور

سر خصمت بگرز کوفته باد | بی روان او فتاده در صف جنگ
دشمنت خود مباد وگر باشد | دیده بر دوخته بتیر خدنگ

چون نماند و ملک اشان از دو دست باب
چون نهاری که بشکستی بخواب

دل منه بر جهان که دور فنا
مبر و و سر بجو بسبیل سر دوش
پرو بگیر جوان بخواه ... نیست
پیر بنشین بنجیبان بمانده بیش

آن چه از سیستان گرداند
... علم و حکمت و بیند ... دار و
چند فرزند و ... بکر ... مانند
همی ... دست ... عیب ... می باد
چون ... پسر ... کسی ... سر فرزند
... یعقوب ...
بر تربت دوستان بانصیب
بگذشت بسی ز بوستان باد

گر لاله ز بوستان من شد | مهلت نگاهی و بستان باد
سخن هر که تو از استماع مراد است | که بیش اهل ادب منصبی بود دانا
وگر منقبت آفتاب معلوم است | چه حاجت بمشاطه روی زیبا

آیین برادری و شرط یاری | آن نیست که عیب من هنر پنداری
آنست خلاف که گر تاب برم | از غایت دوستیم دشمن داری

سخن گفته گر باز نیاید بدهان | اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن | که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد

چو بندگان کمر بسته بطرف درت | روا بود که کمر بگشاده بنده کنی
تو نیز بنده آن کس بشو اگر | خلاف امر خداوندگار چند کنی

ای ستمدیده که بجوی خلعت | ملکا جور مکن چون بجوار تو درم
کلاه از دست ستمکار بسلطان گو | چون ستمکار تو باشی کله من کرم

بس باشد خداوند ملک و دولت را | که آب دیده مظلوم در تنور آمد
چو قطره قطره باران چو رود در کسا | که سنگهای درشت از کم کرد آمد

هر که بر روی من ملامت تلخی | ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود

کشتی آرام در بحر که بود در آب
تا چهان را اثر آن سب جنبش او بود

عیب و نقص اگر رود ... ب
بکام دل او ... دستان ...
بر ... ب ... ز بنح ... ... بیس
گنه دوران ... بیشه ... جوش بیس

جوانان و زخت ... بخت و ...
جوانان ... نه ... عیب ... ...
بگفت ... ...
جوانان ... ... روی ... ...
نوا ... ... پیر ...
جوانان ... ...
بزند و ... ... و ... ...
الا گر خردمند و هوشیاری
بقول نیکبختان گوش داری

شنیدم کاسپ سلطانی خطا کرد
به هیبت از زمین آسمان کرد
ز مسکین زر اسب افتاد مدهوش
چو طفلش سر منیکرد و بر دوش
خردمندان نظر بسیار کردند
ز درمانش به عجز اقرار کردند
حکیمی با زبجا بند درویش
مفاصل نرم کرد از سر دو دوش
دگر بار آمدش پویان بدرگاه
به بوی آنکه بنوازش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع بدخوی
به بیشرمی بگردانید از او روی
حکیم از نخوت جباران برآشفت
برون از بارگه میرفت و میگفت
سرش را با فهم عاقبت بافت
سر از من لاجرم بدبخت برتافت
چو از چاهش برآوردی درست
دگر واجب کند در چاهش انداخت
غلامش را گیاهی داد و فرمود
که امشب در شبستانش کنی دود
وز آنجا کرد عزم رخت بستن
که حکمت نیست بی حرمت نشستن
شهنشه بامداد از خواب خاست
نه از چپ دید جنبش نه از راست
طلب کرد آن خرد کاردان را
کجا جستی گرش بر زن جهان را
بزاری از خجالت گفت بردم
که بد کردم که نیکویی نکردم
چو به گشتی طبیب از خود میازار
که بیماری دگر آید بدیدار
چو باران رفت بارانی مفکن
چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن
چو خرمن برگرفتی گاو مفروش
که دون همت کند منت فراموش
منه بر روشنایی دل بیکبار
چراغ از بهر تاریکی نگهدار
نشاید آدمی چون کره خر
چو سیر آید نگردد گرد مادر
وفاداری کن و نعمت شناسی
که بدفرجامی آرد ناسپاسی

جزای ای روی نا خیر مردمی نیست
از آنکو خوش منش آدمی نیست
الا تا بر مزاج طبع غالب
بجوی از کسب خیر و نیکنامی
تو گر گویی که بدخوی کسی بد
تو خوی نیک خود از دست مگذار
مرا بس خوش مثال از خود و نفتم
وری بهشت بس آورد و نشنیدم
ز خودی تا بدیع غلت که بیستم
حدیث دیگری از خود نبیستم
بزرگی از حکایت زبان رانم
وریع اندر مراحل فرو ماند
الا ای پاک رای نیک ارجمند
جوانمرد و جوان طبع و جهانگیر
خدا بستند در فضل و را بیت
و گر نه بیرحف زندی بها بیت

شنیدم قصه‌های دلفروزت
مبارک باد سال و ماه و روزت
تو نیکویی کن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز
که پیش از ما چو ما بسیار بودند
که نیک اندیش و بد کردار بودند
بدی کردند و نیکی با تن خویش
تو نیکوکار باش و بد میندیش
که سعدی هر چه گوید پند باشد
حریص پند دولتمند باشد
خدایت ناصر و دولت معین باد
دعای نیک‌خواهانت قرین باد

مراد و کام بخت همنشین باد
ترا هر که گوید همچنین باد

پیری اندر قبیله‌ای بود
که جهان دیده‌تر ز عنقا بود
صد و پنجه زیست یا صد و شصت
بعد از آن پشت طاعتش بشکست
دست و قوت ز طعام باز کشید
خفت و رنجوریش دراز کشید
روز و شب آخ و آه و ناله و وای
خویشتن در بلا و سر که سرای
گفت صدره به جان خویش نفور
دوا از آن بیخ و ما از آن بگور
نشنیدی حدیث خواجه بلخ
مرگ بهتر ز زندگانی تلخ
موی کرد و پس از سیاهی نور
بخت بعد از سپیدی الا کور
عاقبت پیک جان ستان آمد
تا گرفتار الامان آمد
جان تنگش چو شد به لب دیدم
روز عمرش به تنگ شب دیدم
بارها گفتمش به لفظ لطیف
کم بسلامت بریم یا ضعیف
گفت خاموش از این سخن‌ها
پیش از این رحمت و صداع مدار
اللهم بالا که جان خواهم
راست خواهی نه ایش آن خواهم

کمترا ز دیدم به طول انشد ب
که مرا عمر بیش عجول انشد ب
میبردم که از رمس بیمکن
که نه سر از رو ربشمینان ب
بسمر ایل جای به صباح رو ب
فتنه ام که بنی بار نشست و عصا
کشیدن رجان برداب
ادو در بیمار ان ببرد اب
رفت و بستر ل به گمان بخفت
زمد اس ام که هیمیانی بیفتد
من شنیدم که وزیر ایل بیست مسکیت
ای و ربعا که و بنشستم
رحت لی از خیبار بیم
آرزوی وال جز سبب یکمن
مرا آب جان بسن یکمن

بشنوم

که گهر بار می گوید از احوال [illegible]
[illegible] عاشق شدم بیچاره [illegible]
گفت [illegible] خوش [illegible]
که [illegible] تاب [illegible]
تو [illegible] ز [illegible] واور
که [illegible] گوید [illegible]
که [illegible] گوید [illegible]
که [illegible] [illegible]
که [illegible] [illegible]
چند [illegible] سوده [illegible]
که [illegible] گوید [illegible]
از [illegible] کهش [illegible]
که [illegible] گویدم [illegible]
که [illegible] گوید [illegible]
که [illegible] [illegible] و وز
یار [illegible] گو [illegible]
که [illegible] گویدم [illegible]
من [illegible] سلمس [illegible]

دلبری دارم نکو مانند شمس و قمر / دلربایی جانفزایی قند خایی چون شکر
زین نگاری چون همای کلّه‌داری خوبروی / لاله خدی سرو قدی مشک خطی سیمبر
سرو پیش قامتش اندر چمن افتد ز پا / سنبل از شرم دو زلفش افکند در پیش سر
پیش روی لاله رنگش ارغوان و گل خجل / پیش قد چون خدنگش سرو بی رفتار و فر
تیغ عشقش تو زخمم تا جدا گشتم ازو / چهره زردم آه و شرم خشک لب چشمان تر
آن زمان کان ماه من بنهد به سر کلاه / حور پیش پشتش خیزد بر میان جان کمر
چند بارم خنده زد چند بارم درد پیش / رفت عقل و رفت هوش و رفت خواب و رفت خور
انچه من دیدم ز عشقش کس ندیده اندر جهان / انچه من دیدم ز هجرش کس ندیده [illegible]
با دو دم روی چون لبش من دل تمام / عقل و فهم و جسم و جان و خان و مان و سیم و زر
که مرا گوید که قیس که مرا گوید که درد / گاه وامق [illegible] گاهم بخوانند [illegible]
که مرا گوید از گل که مرا گوید که در / که مرا گوید که در پس که مرا گوید [illegible]
که بری گویدم گهی که گهی من فلک تبار / فلک و بختی من [illegible]
که معل چو در لب گوید که من آن گوهر / که گرامی [illegible] من کسی [illegible]
که بهاری [illegible] من نه گوید تعال / که بکردی گویدم نور دو چشمان من [illegible]
که باچی گویدم سوز دلوس [illegible] / چند پیش کث بتو قطعا [illegible]
که بلفظ کاردی گویدم موچی زپا / از کجاک زچه جاک [illegible]
که بروی گویدم حالن زردی [illegible] / [illegible] سودا [illegible]
ایده کور عاشقلی یی مهر وفای [illegible] / سن بو سن ای [illegible]
که بلری گویدم گرگون دیدی [illegible] / ابروی ازخانه مان [illegible]
که بکاشی گویدم کی سر دل گران / چند [illegible] خود [illegible]

که بخواند

کسی بحمد و ثنای برادران [illegible] / ز دشمنان نشنوی [illegible]
ز عیب خویش نیابد که بیخبر باشد / که عیب در نظر دوستان هنر باشد

گر از سلاح رعیت نباشدت یاری / پس آنکه مملکت از دست رفت [illegible]
تو برگ حاشیه و لشکر ار بجا داری / روا مدار که بر خویش عار برداری

خطاب حاکم عادل مثال باران است / اگر رعایت خلقت منصب [illegible]
چه در حدیقه سلطان چه در کنیسه عام / زلال زندگی حلال [illegible]

ای مسلمان سیم و زر پرداختی / مال بیرون کن که لشکر ساختی
به که چون سنگ منجنیق انداختی / دل بدست آور که شور انداختی

نادان همه جا با خلق آمیزد / با مردم [illegible] همراه مبارک
چون غنچه [illegible] / کز صحبت دیگران [illegible] خیزد

پیدا شود که مرد کدام است و کس کدام / مردی درون شخص چو آتش در آهن است
در سنگ [illegible] / و آتش برون نیاید از آهن بی سنگ

نظر بجانب [illegible] مکن بصورت دنیا / [illegible]
که التفات نکردند بروی اهل معانی / [illegible]

[illegible] نیست [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صواب [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
چنانکه مشرق و مغرب [illegible]
میان عالم و جاهل [illegible] محال
[illegible]
[illegible]

گر آن بعادت خویش انبساط نمود / ورنه نباید تقرب علما بجهال

بسیار برفتند و بجایی نرسیدند	ارباب فنون را همه علمی که بخواندند
تو فسحت سعادت چو نهایت چو تو کرد	ابلیس براندند و بر او کفر براندند
ضمیر مصلحت اندیش هر چه هست آن به	تجربت بزند بر محک دانایی
اگر چه رای تو در کارها بلند بود	بلندتر بود از رای هر کسی رایی
تو خود خطا کنی یکباره از بن	دگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
نه خشتی ز کس نخل بر شاید کشت	که کوشش سایه با نخل اکنون دارد
پسر نو رسیده شاید بود	که تو در ساله چون پیر گردد
پیر فانی طمع مدار که باز	شانزده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد	که ز خودی ز رگ سبزه گردد
غله چون زرد شد امید مدار	که دگر باره سبزه تر گردد
راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد	مرد جهان نیست خشم همت عالی
حاجت خلق از در خدای برآید	مرد خدا را چکار بر در والی
اگر گویندش اندر بارجا و بید	بخواهی ماند چون فرعون تو بالی
چنان بخشش نباید صاحب جاه	که گویندش مرو فردا به دولت
دو بهر از دیش از معدوم کرده	نباید در ضمیرش هیچ نقصان

حدیث وقف بجایی رسید در شب از	که جست سلس البول یا در و ادرار
فهم گر بسته بکار چون تو اند کرد	مکرر بر در گدایی که بدین شب تکرار
خدایا فضل کن کنج قناعت	چو بخشیدی و دادی ملک و مال
کرم روزی نشاند با مردم	به از مال خوردن از دست لئیمان
بیا که پرده برانداختیم ز صورت حال	بر آن هم که سخن در خلاف خواهم گفت
دعای خیر تو گویم کرم تو خواهی گفت	وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت
بیش از این خواستم بار خلیج گویم	باز گویم نه که صد بار زان نحس تر بی
ملخ از تخم تو خبری نتواند خوردن	گر تو از گرسنگی تخم ملخ را بخوری
جامع هفت چهر در یک روز	عجب از بیست و آن داند
سر بریان و جوز ماهی و ماست	تخم مرغ و جماع و گرمابه
و بوا گر صومعه داری که بد الکه گوی	هیچ او عیسی تا طینت ماضی دارد
تا کس اگر کس که بداند دو دستار کی	دزد و فرد دست اگر جامه قاضی دارد
طبیب تجربه سودی ندارد	چو خواهد رفت جسم از جان آدم
خر مرده بتواند جانب بر بازی	اگر کوشش کنی خواجه با دم

آخر لغت ... انتقید ... بنی
کار از ... اندرون ... نب

بعم ... جوش ... بی که مرغ ... دلم
بخواند ... سکل ... چو جای ... ب
ز درد عشق ... امید ... کار ... باغ
کر ... شو ... کر ... بو ... و
ز ... فراغت ... کر ... باغ و راغ
مرا بروی تو ... نوای عشق ... زند
زا که ... بلبل نوای ... زاغ
چو ... روی ... عندلیب
ولیل روی ... جراغ
چراغ را ... شوان ... ایم ... ره ... جراغ

مردکی غ... بود ... چون
ز ... قند بود ... ارم

گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش
برین ایوان ز ادوی عجب نیست	که مرغان در هوا حیران بمانند
تو آمرزیده والله اعلم	که افلیمی بحرف بکر باشند
خدا این حافظان را خوش آواز	بیامرزاد اگر زنگ بخوانند
حریف عمر سر برده در فسوق و فجور	بوقت مرگ پشیمان خورد و توبه کند
که تو کردم و دیگر گنه نخواهم کرد	تو خود دگر نتوانی بر ... چو فجند
روز برگشتی فرزند معاذ در قضا	چاه در واز ... کنعان ... بتماشا
باشی دولت و چه دولت ایام وصال	بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید
چو پنج بر شوانی کرفت از ...	قدم ز رفتن ... شد ...
نه از ... شیرین و میوه ...	جهان ... شد که بوی ...
بزرگ خواجه فلان ... کم ... جهان	که غایت ... متاشن ... معتبل
بگویمت که در دو ... فضلی	که ... افاق ... وصل
ایمدست که او بر ... میرد	به بکنامی مقصود ... حاصل
تا دل ... بچوب ...	گر غصه ... شوی ... بجه

بانک

بانگ میکرد و زار مینالید	کای دریغا کلاه و دستارم
مرکب از بهر راحتی باشد	بنده از اسپ خویش در بخت
گوشت قطعا در استخوانش نیست	راست گویی که اسپ شطرنج است
بچشم مست تو ... خواب ...	تو خوش بخفت که ما ...
بدیدن از تو قناعت نمیتوانم کرد	حکایتی دگرم هست و جای ...
که دیده ام ... چون تو در شیراز	بعجوبهای چنین آخر الزمان باشد
اگر دو دست ... بگفته ...	بخفته ... ریش ... شد
اگر صد در شکر بخایند	گر آنان لایق بخشش نباشند
مزاح و خنده کار کودکانست	چو ریش آمد نه شیرین باشد
بر آن سیاه گلیم ...	که ... سیمین چون صنوبر اد
گلیم من که در آن ... مشتو	... گلیمی ... درم ...
برای ختم سخن ... دعا	امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلک را بود ...	همیشه تا که فلک را ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام ...	نگاه داشته ... بهار

تو حاکمی ... آفاق و ... حاکم ...
ز ... و بخت ... جوانی و عمر ... خورد ...

خواجه ... شنیدم ... فرزند ...
الا ... فرزند ... و ... باد
... سالی عمر ... باد
... بحای ... بعد و ... سال ...

... بختی ...
احوال ... بادوم ... ... نباشد
وانکه ... را ... بیش
خرمای ... طبع ... بیش
نجیب ... ز ... باشد
اطفال ... را ... و ... زنند
خره بخورند ... زر ... نمد
وانکه تو ... منصب ... نپسند
... کی ... بنده ... باشد

چندان که تندرستی ای خداوند / گر خانه زر نشین پدر نباشد

حقیقت که وا ماسرای عاریتی
ز بهر نشستن و پرداختن نشاید

پس از ... مام ز بهر ان ... کرام / که هیچ روز بقا اعتماد را نشاید
بلی ... آن تا چو ... بزنم / بجای ... دیگری همچنین ... ساید
از ... ذکر ... که مرغ ... / بقدر خویش حضر آشیانه ... باید
سرای ... حمایت ... / بود که در همه عمرم ... آید
بسا کسا که کرشن ... بروی حسابی / سعادت ابدی ... بروی ...
حلال ... که صورت ... / که ز ... شرع ... آن خلل ... فزاید
خلاف عهد زمان ... / که هیچ چیز ... که باز ... باید
اگر اهل معرفتی ... در دنیا / که دوستی که با دوستان ... نشاید
همین نصیحت سعدی ... بس / که خانه را کس ... خوبتر ... آید

دیگران در ریاضت و نیاز / ای که در کام نعمت و نازی
چه خبر دارد از پیاده سوار / کو همی ... رود و ... تو تازی

همه را دو چو بیند سی مرسوم / نه یکی راضی و دگر محروم
خیر با همگنان باید کرد / تا نیفتد میان ایشان گرد
کانچه در کوه ... افزاید / بد کر ... خلاف در باید
عدل و انصاف ... باید / ور ... نهی بود ... باید

چند ... از اهل دانش و داد و
دل ... مر ... کنج آباد و
پادشاهی که ... بار ... جوش ... ز
سلطان ممالک ... و حل ... جرم
وهیچ ... دانی که ... فرح جام
با کدام ... آورده ن
یکدانی ... بعضی ... جور و ن
پیش ... مرغ ... زر و ... م
... نشیند ... مرغ ... گرفتن ... بکام
باز ... روید ... سر ... رود ... دیوار
مرغ وحشی ... دیگر بار
کی توان ... لطف ... آرد
فلک ... ... راز
... یکدیگر ... ز ... ست
نجر ... مانده ... نهیب

در بعض

خار و گل در هم است و ... / عسل شهد و نشتر زنبور

مطربی دور از این خجسته سرای
کس ندیدش دو بار در یکجای

راست چون بانگش از دهن برخاست / خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او برمید / مغز ما برد و حلق خود بدرید

یکی را دیدم اندر خانقاهی / که مسکین گدا ... پادشاهی
بطشت از بار ... خاک ... بر ... / سر سنگ از دیده ... ریزد و ...
ندانم پادشاه یا پاسبانی / نمی دانم ... که مستی ... خواهی

شکم زندان باد است ای خردمند / ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل / که باد اندر شکم بار است بر دل

بلند آوازه ... / که دانا ... بی ... آن ...
بمانند ... آهنگ حجازی / فرو ماند ز بانگ طبل غازی

یکسان ... در جاودانی ... / میان دو شخص ... افکند دشمنی
سخن چین بدبخت ... / خلاف ... افکند در میان کس

نکویی گر چه ... / برای مصلحت گه گه بباید

یک ... چون ... آن ... باز
تو ... حال ... اندر ... انداز
بعد ... در ... ... بار ... اندر ...
بکوی ... جنبد ... آزار ...
سر ... چنگ ... باید
در ... بکار ... دار ... کار باید

... بیند ... دیگران ...
... بنیند و ... تعالی
سر ... چنین بود ... اگر شمع
چو در مجلس چراغی ... ن
... بیند ... رون ... بود جمع

... بر ... شنید
و ... ... میر
... تفاوت ...

یا ... تو ... بود ... دارا
تا ... بود جواب ما را

اگر خویش بخسبید خداوند تاج
رعیت بخسبید در دواج
وگر زنده دارد شب دیریاز
بخسبند مردم به آرام و ناز
نخواهی که ملکت برآید بهم
غم ملک و دین خور بهم
خداوند داند که غم دین خورد
گر دنیا به سر حال بگذرد
به انجام رفت و جهان بگذرد
گدا بیند و پادشاهان خطا بگذرد
نیکبختی و پادشاهی از بین بگذرد
بماند بر دو سالها نام بد
غم زر پادشاهان بخور ز نهار
زبس از زر و بیشی روزگار
عدو را بکوشش ببایدش خورد
سر کوه کلان بیم آن سنگ خرد

گدای

کان روز که از عمل بپرسی | باکوشش تو آید آنچه گفتی

دانی چو بود کمال احسان | با دشمن و دوست لطف و احسان
غمخواری دوستان چرا | دلداری دشمنان مدارا

دیر آمدی ای نگار سرمست | زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند | آخر کم از آنکه سیر بینند

من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم | که زور مردم آزاری ندارم

خداوندان کام و نیکبختی | چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل‌افروز | غم فردا نشاید خورد امروز

مجال سخن تا نبینی ز پیش | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
ز اندازه بیرون مرو پیش زن | نه دیوانه تیغ بر خود مزن
به بی رغبتی شهوت انگیختن | به رغبت بود خون خود ریختن

بسی سال باید که [illegible] | گر روزی بکار آیدت در نبرد
چو مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد و کارزار

عهد از نیک و بد بیران
گر جوانی نیاید از پیران
عهد پس از عهد ز پس بیان
بعد از بیم چو عهد باید جوان

نخورد آن نفس ای کار دران
گر بنده از نیابد شب پس از آب
رعیت نوازی و سر بر آب
نیکان پس از بچه و سر سر
نخواهی که گیتی ز بدایع روزگار
بناکار رو دیده و بدی که
نبر کار در راه و پاینگ
نکو آنکه با شیر کردن جنگ
اگر زنکه بستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بپا و پیار

نبینی که چون سیم آید موی | ز شیران جنگی برآرند شو
نظر کن به آهوی باریک پی | که باریک بینند اهل نظر
چو شهباز اشهب که گیرد | چو پر بشکند زیر زنجیر محکم رشت
رعیت درخت است اگر پروری | بکام دل دوستان خوری
به بی رحمی از بیخ و بارش مکن | که نادان کند ظلم بر خویشتن
خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان فرخنده بخت و دلیر | ز گفتار پیران نپیچند سر
جوانان بیازردی شمشیرزن | نواحی کشایند و پیران نفس

جوانان پیل افکن شیرگیر
ندانند دستان روباه پیر

سگ بر آن آدمی شرف دارد | که دل دوستان بیازارد
این سخن را تحقیقی باید | تا معانی به دل فرود آید
آدمی بود دست در مطعوم | سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفادار | وآدمی دشمنی روا دارد

هر که دل پیش دلبری دارد | ریش در دست دیگری دارد
وآهوی با پلنگ در کهسار | نتواند بخویشتن رفتن
وآنکه بی او به سر نشاید برد | گر جفایی کند بباید برد
غم به دل که گر نهی کوه | کوه گردد ز غصه‌اش بستوه
جان شیرین چو رنج کش باشد | دل مسکین چو گوزه خوش باشد

نحمل ... هر کسی ... نقش
بنشانید ... از ... پیش
چو ... ای ... خویش ...
پند سعدی بجان و دل بشنو
مرد خوا... بکار در ...

سلطان ... خط ... درویش
خوابند ... مراد خود ...
... او ... خود ...
درویش ... مراد خود ...

... هفت اقلیم عالم ...
هر کسی ... لایق بود ...
گر تو ... گو ...
هر ... بستی ... باید ...

خداوند زر برکند چشم دیو / بدام آورد صخر جنی بریو
اگر روی بر خاک پاشش نهی / جوابت نگوید بدست تهی
تهی دست خوبرویان مپیچ / کی بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
ز دست تهی بر نیاید امید / بزر بر کنی چشم دیو سپید

این دغل دوستان که می بینی / مگسانند گرد شیرینی
تا طعامی که هست می نوشند / همچو زنبور بر تو میجوشند
باز وقتی که ده خراب شود / کیسه چون کاسه رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری / مهربانی نبود پنداری
بار دیگر که بخت باز آید / روشنایی در فراز آید
دوغ بای هیز کز چپ و راست / در دوی افتند چون مگس در ماست
راست خواهی سگان بازارند / کاستخوان از تو دوستر دارند
برگزیده شهای گل خرم / از گلستان اصطفی آدم
حلقه از عبادی اندر گوش / خلعتی از جهیم بر دوش
دامن از قبای بالایی / تا بنجاشاک در بیابانی

ای که دایم آیی احسن التقویم / حذرا از اتباع دیو رجیم
کادمی گر نه در مقام خود است / اسفل السافلین بود است

قیمت عمر اگر بداند مرد / پس نگرید بدانچه ضایع کرد

آنکه مسکین است اگر قادر شود / بس خیانتها کزو صادر شود
گربه مسکین اگر پر داشتی / تخم گنجشک از جهان برداشتی

مردم از عمر میرود نفسی / چون نگه میکنی نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روزه دریابی
عمر برفت و آفتاب تموز / اندکی ماند و خواجه غره هنوز
خجل آنکس که رفت و کار نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل / باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد / خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو پیش فرست
ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت پر نیاوری دستار
پند سعدی بگوش جان بشنو / ره چنین است مرد باش و برو
مایه عیش آدمی شکمست / گر بتدریج میرود چه غمست
گر ببندد چنانکه نگشاید / گر دل از عمر بر کنی شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست / گو بشوی از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف سرکش / چند روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب / جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عاقل کامل / ننهد بر حیات دنیا دل

هر ... کند ... بیاید بود
گر چه عشق ... تحمل باشد
دوستی تا بجای نیک بود
ورنه بیمار درد دل باشد

دوام دولت اندر حق شناسیست
زوال نعمت اندر ناسپاسیست
اگر تو فضل خود بر ما ...
بماند بر تو نعمت جاودانی
بماند تا بر احسان که گویی
چه ماند از لطف و شکر تا کگویی
... و ...

کتاب از دولت ... راست
کر اغلب خوی مردم بوفاست

گر ابتسمان با بندان و کوند	که پابندان نباشد هیچ بابه

لعل الله یزرقنا نقیشنا
ومن همرات شیطان اللغنا

آلهی عاقبت محمود گردان	بحق صالحان و نیکمردان
هرکه آمد رضای قبول	نکند هیچش از خدا مشغول
بونس پس اندر ده ان های ش	همچنان مومنی آلهی شد

تمت الصاحبه

اللعن الشیطان والشتم الخطبان لعنا لا یشبعه الزمان وشتما لا تحکیه الدوران علی الذی جمع بینها من الغلمان کالجمع بالالواطین الرجال والصبیان فهو یوقفنا فی میان رانهم وکرکر عمودنا فی سکاف کنانهم او حل حدا شانی عدانهم و تبعا تسانی مرهم انهم املا فانا من النقل والشراب والطاسا من الحجر والکباب ونسمعنا ملوا من صوت الجنک والرباب فی زین مجلسنا با نوار الخدود والمنثور کالمهتاب والصق جبتهم عندنا بالتراب واشهد ان لا خلوا خلی جلادة والذین من الیاقوت والوان احسن من لون الیاقوت واکل الرباب الذین الا بالیاقوت ولطن الجایع لا یشبعه الا قوت واشهد ان التجاج عند العشره اتعم من السکباج وصوت البربط اطرب

من جنک چنک کمان الکلاح والغما
القوال احسن من نک نک زمین
انسلاح ویسن السعید بموی من شغل ان
السراج لا تبعع الاعند الشمان
ولا یسمع الا من کان سعد لا یی الکرم
ونی غنداان من تنع چه الفراط
ونیسم کیشیر آقال اخبرنا ابو شیخ
الکتاب قال اخبرنا ابو تغلق
السیبانی قال ابوالاقوت الاردو
قال اخبرنا ابو تقره النحوی ثمانی
البصری قال اخبرنا ابو حمه
القصری قال اخبرنا استاد و ید
الصعده وتقی البه احص قتاران
بن فراد وارانی عن ازل انخلاق
وانیس الناس ابو الوساس
بن الحاسس علیهم اللعنه قال الحجاج

فی الجمعه کون الجمعیت با حه الغلمان الاجماع خیر من الاجتماع مع الغلمان والصبیان قال ایضا تحریک الابر فی الراحه الساحة اخف الموته والذین جنبک الما بونه کذب الفاعل والناس والناس من الکاذبین وانتم بالاجمعین فی درک الاسفلین
اگرچه افتتاح سخن و آغاز نصیحت کن و مکن لا حول کننده محلس تبسم بس کلمه آب ده وبس حول کننده ما نیز کم شیطان لعین از بن کنده کان لی بن تعفت غراب الپس ساف من المنه قرس جوید پس تمام که ورد دعا آورد بزم و کلماتی چند چون گل از دبان فرو ریزم که دعای بیچارگان و نصیحت این درویشی ادکان در ما کان و سوز سینه آزادگان است که قومی با درست که در انجمن حاضر و بر روی این بر هر زده کوی با ظره العینان ایشان را از کیرد همه یکر بر خورداری دل از شوق ان حسم طلاق و بزاری بحش و این منخوار کان چابکت و زنها زادگان لی بضاعت را دردان کان قوی تمام بخشش و در برنهاد و اندرون شدن آمد شدکیر کردن کشش جام جان بخش کرامت فرمای و ذوق بوسهای قند از لب خوایش ولبسند از حد برند و حجند کونهای گلگاه حسن کو والوند که یا ما در پیوندند و بکام همه ریسان تعل تعل این لی عقلان از شکر و بادام لب و چشم معشوقان کن نظام و قیام شمع شعله پر مشعله کادن صبح منفصل از چشم نم شمع و شمعدان من ادیح فیها فقط تجامس یا دو بوته بر پیاسان عما دعمود هر یک را در خیمه

از زاهامر الکلل یعقوده ازان شنیده دار
بند و بادیکان بصباح نجاح و بس
وارد و عقد بمو نشان زان بخی
علی الصلوه و حی عا النصلاح و
دارز از اوبیب زاب گر آباد
گروان گیت با و پیش ان زجلوتخانه
شیخ ابو العباس این است از کوره
در و کله رباع بنفصیس تتحلی دار کش
اب اشنا قال از آوازنا سایس
فقیل قرابه وفقیل طب خرم دار
چشمشان بالتقاسب لقای نخودبیب
خوب و صورتهای ما خوب ستوده
کونفس لی نارکی و درروش وارد بره
بالشده عیان و گوش ان هوش
غازان از برکزیدن افعال و اشکار
اموال او شنیده این اقوال کرده

لال وکر و آن همه جا که دلارامی خوشخوی شخرامی در کنج خانه درو
زشت لقایی کرفتارست او را بنشر و صلاح و در زیر این شسال
انداز ای بدبختان آمین عنبت بکوید شیطان لعین هر جایی
دستی می پرستی بربادکس ختونی با کون با بونی فراخ کونی کیر را
بازار در کوزه کرانی متحیر کی آورده است آن جلب را بی طلب
آن کنده ورا ای شطار او مهیا و مهنا کن هر جا مخلصی مفلسی کم در
ویرانه با در زاویه خانه با درد اندیشه او را در آن کاشانه باب
درد انه از دست یگانه نکاه دار آمین کوی را جماع با من رفتی کن
ای دوست عزیز من وای کوز و موزیر من وای معدن نقره و بحر
دمی هوش وا رو ریش در کون سک چون وحش و پرونده وش
به تاثیری چند بر سبلت تو افشانم و ترا چون بکره قهبار زانو
نشانم این نامه که ترا خواندم حدیث چون عهد و عقد فاجر
لوطی تنک پشته و چون تیشه از کون طفلان سبال لوطیان
نشتر حکایتست چون کودکان کون با درست و چون بند شلوار
بند جلبان سخت سستست بخنیت از فعر بحر فسق و فجور نادره
در خور این کاو کیشان ما پیشرو در مرتبت از کان فساد بحر بت
از کشتی اغساد شریست از حرامزاده محرفه قواد ان سینه
تربیت از حدیقه برادران ما پیشه محرقه ایست که مطرقه
در بروت مجلس پیمای نبدم زنند که بو سبلت آن ریش
پسنتعالی می خندم بد با شد ار کتب من عمل به فهوس

اسرد و در کنیز پیرو بنب ارجب
من سعد فهوس الاحمقیس تا فدا بنب
از دار خانه من بر جماعتها قد
وسع معتاد بیشتر بیشتر از داد از عرض
من شر بیت قد صعد الی البحر فاوم
تا وبل ارتقاء ات معنی ابن
بوا بات کرجماع و ردوه
با جماعت را از کردن ان جماع
جماعت سبیلی خوردن ما وبقاء ان
معاشر ان او و و درای ریسیده بدریک
در از جای او و نیر و پسند دیدن را بر فن
کون کودکان را دیدن او و دید ان
بجهان از زنوابا بی و او ان با کار
سیدن ان ای کاو کیشان ما ان
رشیان زنهار زنان خبره بیزد در
درون قصری ان علمات بهید

وطرزه کزره راضرر در کاسه پر وسواس سر پوشیده کان جای بید
بوتی را در طبل کودکان نبینید بلکه این سالوقی را بدر و دنبه دولال
افکنید و چه دان تعدان فی بلوغان نشارید بلکه در ندعان
جلبان فرستید قطرات عبرات این کل بک چشم را بر پشت
کوهسار نفشانید بلکه این شحات را بر صفحات کشته زار را بپ
کرآن سعی بی حاصل و کوشش باطلست و این عبث محض و آسان
عاجل و آجلست اندر پس خر کونیا بی چپ
ذر نقره خام بچه کاسی دید هر قطره سیماب که در روی
نه ماه سوده جاروه ماهی دید مولا نا رحم کاکل و ابا کسی
بجنبک جور المکاکل بتا پاچه هر ره خواهی در آید و چه زار ها
خایه بچه دلیل فرمودی و بچه علت نمودی که سبلت در
کس و دلان فشارید و در پس کنده کان سپارید و لجه نوح فرامنید و سبال
به تیر کنده کان بنهید بدانکه اگر جوانی سر کردانی باجری
فاجری از بی باجری بو بذ نامرادی از رو جوید به اندیشه بسیار و
امل شمار این مطلوب در میانه بعد از حصول و وصول ان عارف
را بعد و بر اق اتفاق افتد و حول دست به بانه ممکن باشد
که از زبران بجهد یا کون بچه نوشبار و با این مصراع کند
تن در ده و کیسه خرج جهان ابهمه و بصد جهد چون بسنده
بشکافد کند باید قواده در بی پیر زخمی نوشته در حال
بدین مثال دلربایی کند و کوید باردی همچو ماه و قد

همچو سرو و ساج با کیسوی سیاه
و کس و کون همچو عاج خواه در
سی زار از من ال فیها انشراح
شادی میکن و خواه بر کوهسار من صعع
علیها فقد است نظاره میکنی
کاه کرد شب بشب نبید بسر من
باش و کاه و در فعر بحر اسراع
میکن و می بام آب سبای کردش
بنوش نبیر آن و نقش تنی خسته در راه و چهره
معشوق می نخ بخط الف را و در کلاغ
میکن و میخ و در فش را و سیوح بکرد
چون ماه فش میکن زبانی بر قلعه
صعه علیها فقد آمس من الافات منحر
می باش و با تعنی و حصن حصین من
و حل فیها اسکنه الشهوات تنزل
میشود اکر و عوض از ضمای بطرف

معقول مقصود از آنجا مرد و موجود است چنانکه در کتب آورده
که وقتی لوطی قوادی را بطلب مقصودی فرستاد در حال دو
شیزه را حاصل کرد فال ارغب و تحت خصیتین وا برقفال القوا
و برجی فرجها خر را و علق علیه تصلصل وا برها فی و بران لم
یکن لک غرض لوطی گفت مرا رغبت بکسی بود که دو خایه گیری
از دو ادبجنبد وی قواد جواب داد که گر زی در و جش کن
و دو پاره از آن را آویز و در گوش کن براگر ترا غرضی نیست
بعلت طعونی این هدیان مگیر که بر خواندم معنی آنست که
بیچاره آواره مفلسی مخلصی کم زر ندارد که حلیی بچنگ آرد که بخود
با خیو در کوزه برانی آرد و بمچنید قطره آب از پشت اندازد
و از خور کنده و از خجای بحجر بر هم حکیم کوبه

ای مرد خرد مباش نهار	چندین پی جماع ز بخت
گر هیچ شنیده‌ای ز استاد	کالراحة اندرون بحجه
ای خواجه اگر با خرد یکمینی	بر خلق مزن کار دگر هوا بی
چه خوشتر از آنست که در وقت جماع	تا خایه فرود بری سرش می‌بینی
ای دوست اگر رازی گر سیرات	دانی چو نشست جماع لی انبار
کاندر کنجی بخلوتی بنشینی	در کف کس و کون هر که خواهی یاری

وقت آنست که از بن بالا فرود آییم و کرد کس و کون این سخن را
ترا ییم بر بالین همه مردانش بیان که فردا بکار آنجا آید یاد کر
از کیر مرد و کس ادر خور داری پدید باید که حلبان و کیر را

بار بد و مرد و لب خورده‌ای که باید
از زراندیش بدو هر آن سر که با بی
بود در جاه ماند از بد و خاتمت و
بنت استغفر الله العظیم
ضد باشیخ اسماعیل ابو نواس
قال اخبرنا ابو محمد الکوفی
قال اخبرنا ابو زر قال اخبرنا صاحب
قال اخبرنا ابو النحاس قال اخبرنا شیخ
الوسواس الخناس ابلیس الفرا عنه ملک الشیاطین
الملاعنه و لبید
ارض النحلوم ازل العباد البین
عبیس لعنة الله علیه اجمعین قال
من ترک النسوان و غلیک الغلمان
و یفضح الاخوان بحشره یوم القیامه
مع و عون و هامان لعب عدو الله و
انت من الکفار و ببیس حدیثی یا درت
و درو غی حیست و اسناد وی

از آن سر لشکر ضلالت و مهتر کشور جهالت آن پیشوای مطرودان
و آن مقتدای مردودان معجون کرداری آن قارون خاکساری
آن ثمره شجره شقاوت و آن دایره نقطه غوایت که در علم
دیده بطبع اوست و آن دایه که از دو پاره آفاق پر کوکب او
نار در سدب و سوره او تعبیری بخبر و جلت و مواجب نام میباید
و آستین جامه شقاوتش این طراز دارد که و ان علیک
اللعنة الی یوم الدین عنوان لعنتش این توقیع نگارد که و انک
لمن المطرودین طغرای منشور ضلالتش آنست که و استفزز
من استطعت منهم بصوتک جمال بی جمال نکاتش این نکته دارد
که و اجلب علیهم بخیلک در جلک این حدیث معول روایت
از آن شیخ ملعون که هر نامجوانمردی بد اختری که بزرگ مردی
زنان گوید و دست ارادت رحجت ایشان بشوید و بگوید چشم
از مخالطت ایشان بپرهیزد و از جماع بی اشتغال ایشان بگریزد
و گرد باره و قلعه صبیان طوف کند و منع خزره را با بر ایشان کند
ایشان بجنت کند و نعمع خود برادر سیلمان ساند با دو شاه شیرا
در روز حشر و خرا او را فرعون و هامون حشر کند عورا انها
تا این حدیث امجازی نشمری و این نصیحت را بیازی بهدا
و این سخن را از جان میان استقبال کنی و این عمود را از حدق
دل استعمال فرمایی و بوق را در طبل صبیان نهی و ترس را
در خنک ایشان در بخت خطاب آیی که و من یفعل ذالک فقد

خر خرابا هیشا ای خواجه چند
روی گرده‌ای حلیب ای مالک اگر اگر کرد
زنهار بشاب الحمر خار حلیند و بیابی
و اگر تا خرخند فی ایشان تا را اخجر
ما گزنده بیابی درست در دل
دوال اهل ایشان نعمی صبیان را
و قدم در طلب کاری فتنه باشند که
روزی کآن کون کنند و کنندی تو
رسید ولکن شب من کند الغلام بضرب
آخر و بدو عبرت بار کن
و بپی کر عمود و در یک بار چه
سکل اشت بر آنست که کالبد ان
زد آنست اگر از برای فی سیخ بنگان
بود یکی آن رعون تیری بود و بی
بودی یا ترسم که کل حکیت کرجا
مولانا را ویه کودکان خوش ست که
رز زاویه کودکان

بینی

از کون ماں   عن کلکل سوالی پس خم بی بعاب
مرغوب و حکایتی بی عیوب آوردی ای بیچاره و ندا که در
پای منار و بجایی باشد خوشتر از آنجت که نزدیک بنجلا بی
بود ابونواس لوطی بوسته قوم خود را این وصیت کرد ای غلامان
بهره ور شوید از چیزی که در بهشت نیابید حقیقت آنست که حرف
این حرف زیرکانست و ظریفی مثل رندان
کان کونی خنتیار زیرکان عالمت نه بسلی بس با نوادو حرف
بس معظمت هر که چون بو اسس اندر لواطه نصب شد از عمر تعفا
دریغ که خدای می عنت مرد صادق خبر نکون کرد پیش کی خرد
باکه کوم مرد صادق خود درین عالم نگشت غلام آنم که کاچی خورد
صفت اوست و تماج خوردن پیشه او و کون فرادادن حرفت او
وخرزه خوردن کار او تا بعد از وزن دفن زند او برخوزند چنانکه
آورده اند که مردی بود دلبری که هیچ طفل از ضربت حربت او رسته
و از زخم عمود او نجستی چون درگذشت پسری داشت صاحب جمال
که هرچه بسالی می کرده بود او بیکساعت میداد سوال کردند که پس
اباکن میک دانت نیاک چونست که پدرت از عنت بکون بود و ترا
بکیر رشت داوراسیل زبر بر بودی و ترا سیل زیر بست گفت که وام
را قضا میکنیم و تعهدش وفا   از عهده عهد اگر برون
آید مرد   از هرچه کمان بری فزون آید مرد   پسر خلف نیست
که وام پدر را بگذارد و داد از ربا قرض بکذارد اگر خواهی کر

قسمت بیغیبتی عقوق [illegible] و مزح
[illegible] از ایوان کیوان
موج بحر نجوم [illegible] وزیر
بکند [illegible]
چه ان [illegible] کبیر
[illegible] باشد
[illegible]
و در ابن خطاب [illegible]
اللغت و الهم [illegible] الدار
[illegible] نصیحت
الکنه [illegible]
[illegible]
خراسان عالم [illegible]
که مردم صادق [illegible]
بدرنگ کنده باشی [illegible]
و چون [illegible]
حاله [illegible]
مقبا بال [illegible]

نکمته دوست از خود نداری   اگر نور چشم و چشمان کیقباد و
شوی کمان مبر که مبری جماع ما داده دگر کیاست اهل جهان را
ترا باشد جز این که بنای خلاص ما داده   چنین منبر با بد چنان
السیف و الفرس و الخنطه والعدس والرمح والقرس والبط والکرش
برق الدین عدا الاسلام والمسلمین کاشف آلات الدین محب
الشیاطین قاطع البطیخ بالسیف والسکین حبال الدین فلیل
الخیر شنگ البحر ملیک الحیل ورس المشرق والغرب سفره دراز
عراق و خراسان طوفان الزمان که هرچه کرد طاپس و هرچه
شنید کرباس ایها الناس ترکو سیاماس من اللیل والنهار
والبحار والبرابط والقمار واغلوا من امور الجبار روانت مره
با مصر و مره مره احوالی مهلا مهلا اینک الصبیان و کذا فعل الرجال
فعلیکم بالنیران علی الجدران اوصیکم یا احباب الشیاطین بترک
الصلوات و دخول الخرابات و عجلوا بالشهوات و عملوا باللواطات
قبل ان یاتی ملک الموت الیکم بالسلام و یاخذ منکم جان صرفکم
الی الیکم ما صنع ابن کافل العاقل الی اللباحه راحه والنیع الکهز
السراویل حجاب البراق بدعه   ما بیار دادم و دستها
بفشاریم و بگوییم یا رب این و عانجان و مال و زن و فرزند مجلسیان
بر سان احبار شیخ النجدی علیه اللعنه بشنیاد و الصحیح عن
ابلیس انه اذا کان نصف اللیل یصعد علی جبل الدماوند و
یقول یا معشر الرجال و یا اهل البوال تا بوا قبل الموت و اقبلوا

الیک فعل الفوت خبری [illegible]
و ابشنیاد [illegible] الشیخ [illegible]
ابلیس علیه اللعنه چون [illegible]
بکند [illegible]
و مجلس [illegible]
معمول [illegible]
بغنی [illegible]
از پوست [illegible]
ابل [illegible]
جبل [illegible]
عالم [illegible] ابو العباس
چون [illegible]
چون [illegible]
کون [illegible]
معشو [illegible]
سک لعنتی [illegible]

خری طلب کن که در سر سبد کوهان بر کوش آکنده ای که در سر آن
دم که واستخوان این اوصاف چنین فرموده اند که سه غده در خشت
زیر پای نهد واگر خواهد که شود چو کی بر دو زانوی خر بندد
و پای چوبک نهد و در خر سوزد و دو دسته کیا بر دست گیرد
اگر در وقت انزال او را بوزد چند از آن لبان و دهان حق قصد نما
باشد کیا بار چشم خریدار و دهان چون سر بر آرد بوسه دهان چون
و چه   بخورش و غریب و خان و مانم چکنم   چون تو ندهی و
خر کام چکنم اگر خر بیاید بکند نعلش کابوی در پای که وپاره سامان
بدست آورد و کف کند و در حمام رود و دست او بر سر این برد
آورد تا کور شود آنگاه این چنین کار فرماید   کر مرد صلاحی و
زاهل دینی   جز حلق زن کار دگر نگزینی   چو خوش بود
آن حمام و آن شیرینی   تا خایه فرو بری سرش می بینی
یا ای مغفور گر زنان دشمنا و من الکنک بنگان ای بیچارگان
بد بخت از من سوال کنید که سبب آمدن این آیت چه بوده است
واگر روز قیامت شما را بپرسند بدین گناه که او را جواب
گویید اکنون روز کار غریبست این روز کار با خفته ام زنهار مگه
و فی التاحیه آفات ای خواجه مقری هستی حق تو بگویم
ایزد که همه خلق زمانه و طیس کرد   چون تو ز آهنگ سر کس کرد
مادر چو ترا بزاد آنگاه و پدر   در تو نگریست و بر پشش تعزیر کرد
بگوای مقری گر زنا و شلنا و من الکنک و بادنجان ای مسلمانان

خوب فیست و سر کل دارد و بد زاده است
و در چو زاغ سیه و دو زن پلاس
پوشیده است و در خانه می نشیند و
بیرون است و کلاه دارد و ریکو بیت   پیل اگر
و یک چشم دارد   سر کس ابر
هیچ رحم او بیند   نکرد و کی از چنگ
جای آن بگریند   گر کشته ها روز حشر
بشنود   وقتی عزیزیست و درد و
می شد   و دنگان اشتباه
کشاده و قربانی تنگ   و مظهر علامه دل
منشور خوردم نشوم تماده ...
... و گرداند و گر انجاها و
ای قلتبانان ... از جای ... ایل
بتان آن ... ای جوانان کین
تا در تو بیک ... از جای بر
خنزیر و چون چران و نان باز کنید و نان

و حال آنکه غافل که این غریب که پیش شما است او را عارضه پیدا
شده است که جمله ایام را در معرض آن شادی شمارد و او را محنتی
افتاده است که در جمله روزگاران در مقابله آن و امید انم
چه مکر در پای بنیان این ضعیف همانقدر که هوسته از بلای این
همدان که جای او نه در است این ضعیف بخور و مهجور است و کیت از
شرق تا غرب عالم که نه از بلای این بیچاره گردان رنجور است
کبری ای ارم که کون و اخیر را گردان شکسته بجمله شیر زن را
کافور خوردم که بر بسیار و سر را   کافور چه سود دارد این کافر را
ای مسلمانان هر کس او را بنامی میخوانند و هر کس الطبی اصحاب
لغت او را برث خوانند و مازنان از گویند و خواز میان
لشکر خواتند و رکانش بیک گویند و اصحاب حقایق او را گدا آن
بپران دانند هیچکس نیست که نه دست ظلم این ملعون کشیده است
ظلم این که نه دست ظلم این بر روی او از گشته آدم صفی الله است
آواره کرد و بر صنعا را بد راچون بخت داد و ذبیح بسبب
این در ذلت افتاد و عمر خطاب از جهان و ماراز روزگار بر او
این غریب چون کار را متفرشد که هیچ آدمی با ظلم این نمی آید
من بیچاره چون بر آیم دوش همسایگان آه و آه من شنیدند و از
غایت شفقت و رحمت می بخشودند یکی از ایشان از سر کرم و بنده
نوازی تشریف فرمود و چون بحرمتی کل بغتا و این بیچاره
نظر کردم چو دیدم کونی دیدم که هزار کبیسه فدای آن کون باد

چون این حالت دیدم ابوالعباس
در حرکت آمد بر دوش نهادم و بر
در هر ... ای شعی و مس بیچاره
و پیش من بحیث ... خنک در انید
را از این چنین دل ... گب که جوان بی
از مجلس ... بیان گب ... اوی بیجاره
را با زنی زیاد و بی دور را او ای بیگان
صرف کند و از شیر و بلای این کافر
از اخلاص و چه وار راه جوان دوب
این نامردی ... او را چه دعا کنم
که یاری ... او را با علامی چنگ و ذوی
کس من و ... نشسته این ... کری و
جانش ... از او را گرامت ... زیبا
و از زاری ... خانش ... این
و زبان و با در این خواهد ... السلام
آرزو نیاز و صدق ... زبان و
بیار و کبر و از در ... مردمان آن

جمع را در غزو یو ثی و چمن قلب سباتی نگاه دار تجلی نور رفتار و اشجار
انوار و ازها و ابصار و ابرار و افکار و اهل بازار نهاد و شاعط
البار و استغفر الله العظیم لی و لکم بحق النبی المختار و المجلس
شخصی از فقیهی سوال کرد که مرا آفتابه ست شکسته چون از ریدن
فارغ میکردم آفتابه تهی میشود اگر اول استنجا کنم و بعد از آن
فارغ شوم شاید و اعظمی گفت هر کس ای شب دو رکعت نماز بگذارد
او را ثوری دهند که بالای او از مشرق تا بمغرب بود کسی گفت
من این نماز نکنم اما این حور را میخواهم هم پرسیدند که چرا گفت اگر
سرش بود در کنار من بود و در بغداد کس کایند مرا خبر نباشد
شخصی بجنگ شیر میرفت چون شیر او را بدید نعره زد و تیر
میداد و دم میجنبانید پرسیدند که چرا نعره نزنی گفت با آدمی
نترسد گفتند چرا تیر میدهی گفت من نیز میترسم گفتند چرا دم
میجنبانی گفت میباید میطلبم اصفهانی را در بغداد میبردند
و تیر میداد همراهی داشت او را منع کرد گفت خاموش که کار بیان
زبان ندارند وقتی پادشاهی ست در در کون مخنثی زد
تیزی داد گفتند چرا بی ادبی میکنی گفت مرا از سر آن باشد
که پادشاه در خانه من بود و من جواب ندهم مسخره را طفلی درد
آمد و بدکان عصاری رفت تا روغن شیر بخت خرد عصار
بشتد و بول در ظرف او کرد و بوی داد مسخره چون بخانه رفت
و آنچنان دید بسیخ گفت بعد از ندتی عصار را در دندان گرفته

بود و فریاد بیسکر و مسخره برفت
و بدری بخانست خشک در کاغذ
پاره کرد و بوی داد و چون بخانه رفت
گفت این چیست گفت ای خره
آن روغن است که از دو ریش داد
شخصی نشسته بود و دو کرسی
پیدا بود پرسش گفت بابا این چیست
گفت پایهای تست گفت
این پایها که شمس معین است گفت
ما درست بکنند طرفی دارد کو
سکاه بکاهی باقی در میکشیم وقتی
شخصی فتنه شخصی نشسته بود
و دیگر کس پیدا شد و سپاه بود
پسرش پرسید که چرا چنین باشد
گفت از بس که زکس با درست و آدم
و بعد از مدتی انگیز روزی از ریش

خود نکر بست گفت آخ که همه ریشم سفید شد پسر گفت که این در ریش
ما ورم زن تا سیاه گردد قهیبی پسر پنجم تیری میخند
میداد و طبلی بپسر کی داد که هر کاه من در پشت تیر میزنم تو طبل
بزن تا آواز تیر من نیاید پسر گفت تو چندان می تیری که
آواز طبل من تمام کند و از من خیست مت المضحکات

قال السعدی الزمنی بعض ابنا الملوک طریق السوزنی فیم افعل و هددنی فلم اجد من جابه امره فاستغفر الله العظیم من افضل علی طریق الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام	ان اصنف لهم کتابا فی اللغو علی بالقتل و لم اطمع فی ذلک بذ الابیات و اما استغفر الله و لم تیغبه ابو الفضل لان المزاح و یقول القول فی معنی ید الکتاب

المطایبة بابعة الفوسقی الیه لما.

عارفی چشم و دل بروی داشت	خاطر اندر کمند موی داشت
چند روزی بسعی در سر شد	تا شبی خلوتی میسر شد
پسری شوخ چشم کشتی گیر	شوخ چشمی که بگسلد زنجیر
دست بردش بسلب مشک آلود	چند نوبت که کرد شفتالو
خواست تا اندرون شلوارش	در برد تیر تا بسو فارش

امردی شد خوی بود دوش
نحل از ناز با بگفت ای داشت
گفت من زن نیستم و درهیم
روی آزاده بر زمین هشتم
لیکن از فضل تو دم بهار و بهار
من غلام تو ام بهاو بهار
گفت راضی شدم ازین جواب
ای دریغ جوان سر و روان
انتقد رایش کرد و در بر گیرم
بیش از آنکه الرئب بیسم
این بگفتند و از من حاصل شد
زن او اغوش داد و واصل شد
لب بلب بر نهاد و کام بکام
یک ایام اندرون بادام
چون و بغل اندرون تو و رید
دست در گردن آورید و وف
جان حوران ز لب سپید از شوق

خود

زنده... و ... شنید و در جستن آن
گریه ... بود تا ... آن
... کرد ... بعد از آن ...
بعد از آن بود تا چاره
صبر هیچ از کسان نبود تا چاره

عاقبت سر زحکم بیرون برد
در کنارش گرفت و در کوی برد

صبر مغلوب و عشق غالب شد
تا بدو بسته در قفس غالب شد

گفت سهمات خون خود خورده
این چنانا اهل است و نامردی

دل که رفته بود و کار از دست
خیره شوان گذاشت بار از دست

درمی چند ریخت در پیشش
سخت بازو و زر توان کشتش

خانه تسلیم کرد و شهرآشوب
گفت با منع میرود مکتوب

عارف اندر نشاط و ناز آمد
تا بمنزل برفت و باز آمد

پیش یاران و دوستانش برد
با میستان دیگرش بسپرد

هر یکش بوسه بر سر دادند
شانه تا بناف در دادند

این یکی کرد دعوی یاری
وان دگر دوستی و دلداری

فتنه در میان قوم افتاد
که بر آمد بر آسمان فریاد

تا شد از پشنگ و ضربه و سیلی
گردن گیره خوارکان نیلی

پیش هر قلندران رفتند
ماجرای حدیث بر گفتند

ساعتی نیک در تفکر بود
سر بر آورد و زان پس فرمود

گفت درد این اصل در نور
بهشت یا ربود و یک نور

جمله را این سخن پسند آمد
داروی ریش دردمند آمد

سر نهادن او در آوردند
همه با هم موافقت کردند

سجده کردند هر یک از طرفی
چپ گفتند و بر زدند کفی

اگه پشتش نهادی بزمین
عاقبت بر زمین نهاد جبین

عمرت دراز باد و گر گوی کی نفس
نعمت تنعم هستی آوردم گر بس
نعمت می برد و نحس بر دل اصول
ورد و میکند بر روی چون چرخ
درون میکند سر گنبد تران
خانه دای کو در برج و هر دم و فرش
کشتی می یابند کسی که مردم ... و گیر
سر که جنت و مردم او ... عیش
زنده آن زین ... تخته ... عیش
این سر که کس که برابر روی ... تن
سر ز کمیس شود و نشنیده بر و کس

گر بشنود کسی که تو پهلوی کعبه‌ای
حج آنکه اردو شود از کعبه بر

گر جنبش خوش بسطلی در جهان کسی
در زیر آسمان نبود چون تو هیچکس

سعدی نفس شمردن نابوده
خوشتر که زندگانی با غم هم نفس

دو منظور موافق دی در هم
چه خوش باشد هم نفس او هم دم

هر آنچه این بود آن را همیشه
هر آنچه آن را بود این را سلم

رفیقی حجره و گرمابه و کوی
بصحرا باهم و در خانه در هم

شده هم در مو خر برده با مانی
دگر با این مو خروان مقدم

نهند از دوستی و مهربانی
چنان از ریش یکدیگر که مرهم

گر این فرقه نگهداری نماید
نه دیبا رشته با ابریشم در هم

چو ماهی در خانه باشد کدخدا
ز سرمایه نباشد هیچ کم

من این با گیسو و بادام شنیدم
اگر دشمن نبودم خلق عالم

به پستی را که در شستی نگنجد
چو انگشتی فرو برده بخاتم

گل اندر چشم عربان افتاد
چو اعرابی بپر در چاه زمزم

هر آنکس را که باری در کنارست
اگر هیچش نباشد گو مخور غم

عروس پاک سرشت شمارند
عروسی در نکاح آور معظم

که گر بیرون کنی شلوار ازین پای
تو پنداری که خروار است بلغم

و گر باری نمیشی در پس شوری
عرق بر عارضش آرد چو شبنم

من آن را زنی سوار پهلوانم
که در زیرم بنالد رخش رستم

اگر دانی که دنیا غم نیرزد
بروی دوستان خوش باش و خرم

... وی منظوری حیران
... بنفش ...
که شوان خفت ... رش ...
حجاب ... نام ... محرم
گر محرم ... گوش ... از ...
دو دوست ... و هر ... مکتبی خم
اگر ... نشین ... شنیدی قصه ...
و گر ... صحبت ... مجلس
هر ... صحبت ... و دو
وصال دو ... دوستان ... جهم
حدیث دشمن ... آدم ...
هر که از ... آدم
روز ... از زندان ... آدم
... خواهی از سعدی ...
رحمت ... ای ... اورا ... جهنم

با هیچ جا از نتیجه نقش نشسته
سر نوشت بی دگر نقرهائی بی
زن و مرد از برای آن پیشه
بیش آن سود و در امید او همه پیشه
رحمت او جوشش پیشه
سر آورد و گفت و پر کمی
جان با شخص در از کمی
با زبان بنالی از پنج و شخص و مهر
با زبان از شوی ای علت مهر
چون جوان این شخص شنید از جبر
متحیر بی روی نی بیب
استعانت بکند ... آن او
سبقی مرد و زن شیخ آورد
همگنان را به صبح و ترک فرمود
هر چه کرد ... بی بنده جا چو جاره
بنجر او بی ... راه گنهکاره بید

آن شنیدی که در بلاد شمال — بود مردی بخیل صاحب مال
دختری زشت روی مه خو داشت — گر همه چیز جز آن نکو داشت
زشت نا شد و چشم و دو پا — که بود بر عروس نازیبا
با جوانی چو لعبت سیمین — عقد بستش به مبلغی کابین
شب اول که وقت عشرت بود — عرق و عود کرد و مشک اندود
نقره اندود و در روبست دغل — عنبر آمیخت بکند بعل
پرده زرنگار در سر داشت — تا که از روی بی صفا بر داشت
فال هر بار بود و طالع زشت — در دوزخ بروی اهل بهشت
همه شب دوی کرده بر دیوار — تا بخوابت دیدش آن دیدار
بارها نو عروس جانفرسای — وسر آورد امنش زدی کای
پسر از بخت خود برآشفتی — زهر خندان بزیر لب گفتی
تو مناره ز پای نشانی — شهوت من کجا بجنبانی
ملک الموت از لقای تو به — عقرم کو بگو تو دست منه
تا به صبح از شراب فکرت مست — دست لاحول میزدی در دست
بامدادان ز جایگاه ستیز — کز تحمل کند ره گریز
مدتی صبر و مجاهده کرد — عمر ضایع در آن تماشا کرد
عاقبت درد دل بجان رسید — پیش فکرت بر استخوان رسید
با پدر زن نمود قصه خویش — کای شناس مصالح خیر اندیش
تا با مرد زنده پروردی — مهربانی و مردمی کردی
شکر فضلت بساطهای دراز — نتوانم بشرح گفتن باز

درآبی

خواهرش را اول آورد بدست — مهر از او برگرفت و در وی بست
تا شبی با وی اندر واجش کرد — بسمل در سر ربودن حاجتش کرد
روی بر روی دوست در کرد ول — ناف در ناف دوست در با پل
بعد از آن با برادرش پیوست — بند شلوار عصمتش بگسست
کودک از کودکی فغان برداشت — بدر پستی ار شر هاش ربت
روی بر خاک از جنبش افلاک — چون بپرسش رفت تا بنجاه چه بک
خانه خالی و دختر فربه دید — کرد به بر جست و سفره را بدرید
مادرش بی نصیب هم نگذاشت — مرد و پایش زآسمان داشت
عمه را بر بستر نهی در داد — خاله را نیز شانه در داد
دایه را نیز هم بدلداری — مهربانی نمود و غمخواری
تا بدانست خوابگاهش را — خایه معلوم کرد و رانش را
شب آمد به شمعی آنجا برد — بنم شمعش در میان با برد
تو بوعی که بود سا کردش — برهم افشاند و همچنان کردش
خوابنیدش بلطف در زانو — قصه لام کیف ما کانو
نازک اندام تا خوشی سکر — بدلگامی و پیر کشتی میکرد
عاقبت رام چون پستوش کرد — گر در کوچ و جو بر بشش کرد
کرد و رفت آنچه بایدش و آن گفت — در ازین جوی ببرش نشد نیست
بعد از آن ما کبرکش در داخت — کار او هم بقدر وسع بساخت
باره دوزخ رخت در کشش — تا نیاید زد یگران شکش
خویش و پیوند و هر که ز اهسا خنت — همه را از قضای در وی انداخت

بتوق روی ... قسید نما و
هیچ نیمه فعل در بغداد
هر چه با کسان ... پیشه
نهی منکر نمی نمود پیشه
چند با یک اهل جهان
شغلی خوا است تا جهان ...
آشنایان و دوستان از فقه
حال اهش به پرسش گفته
بر سر خاک ... رود و رفت
ور دوکان بست و زد و برفت
کیسه‌ها بی قیاس حاصل کرد
بیش ... دادا دپهلوان آورد
گفت سگ ... و زخت و چیز
همه با گشت حلال کردم خیز
باز روزنامه‌ها کتابت ... با تدبیر
متحیر بماند و بی تدبیر

آب در دیده کان بگرداند | خویشتن در میان شادی دید
گفت ای سپیدی مو کاه | چه گنه کرده‌ام چه فرمانی
گفت نی نی سخن مگو با من | یا تو باشی درین سرا یا من
کاندرین خانه از قرابت خویش | کس نماندست جز من درویش
هرچه ماده درین سرا و اثاث | از جفای تو ما بکار درست
گر شبی با خوش کنی بر من | دیو شهوت بگیرد ت دامن
گفت هرگز من این خطا نکنم | جفت شو برین خود رها نکنم
یاوران آمدند و انبازان | هر کس از گوشه برو تازان
جنگ با هر یک اتفاق افتاد | عاقبت صلح بر طلاق افتاد
از کمند بلا نجست چو صید | که خلاصش بجان نبود از قید
گل رویش بباز کی بشکفت | مینجر امید و زیر لب بگفت
حیف بردن کاروانی رفت | باگرانان از گرانی رفت
زینهار از قرین بد زنهار | وقنا ربنا عذاب النار

تا چه آید بر من از چندان جور | وز بلای نفس پس مرج جان جم
چند سرگردانی مردم و هد | این گل یک چشم سرگردان
آدمی را بملک اعضا باد و ساخت | دین منت رغبت در فرمان
گر کرب جانم بدرد و محبت | گاه بحکی بشکند دندان
گویی آن گل برگ خندان آورد | زحمتی بر دیده گریان من
گر به پشم این من و آن او | دولت آن باشد که باشد آن

زود چون دست سبک از دم ناشبی
ستم سیدن ان از کنه باران اس
و ز عیبهای و رسیب ان های او
و ز عجایب ناشد باد و بجان
سیمین با شد عشقش بند مر
زینهار و پنهان عشقش بشمار
وان دو ابستی فارغ از دو شمار
هر که خواه چه خواه پر گو بو
از بدی یا و نیکوی شان
جز نشاع خوش بیغ انس مر
این نصاب عف بود دور انبار اس

تا نیطور آن بیت زبان من
جرو دو زرون معجب از او ای
کاندرین سخن از گنه زلف او
بند بپای جب ان بپای من

نرگسی

نرگسی باده بوی سرخوش ا | وآن من کنگبت هم بالای من
جامه دانی دارد آن سیمش لب | کاندرو کم میشود بالای من
گر نیفند باز شوالها فتق | در جوال و سع او خارهای ر
در به عمری نشد گردن کمند | آنقا فارای و بارای من
روز و شب خواهم که در گوم کنم | آنقا فارای و بارای من
را نسیم ز خوی اوکز جوی ا | کم نخواهد بود استسقای من
این قیامت بین که غارت میکند | تا کجا باشد قیامت جای من

خوش و عیش با شکر دهنی | یاسمن بوی و ارغوان بدنی
روز و شب هم سرای هم دکان | در دکان هر دو در سرای زنی
گاه بر هم نهاده دست ادب | همچو سرو ایستاده در چمنی
گه چنان تنگ رفته در آغوش | که دو تن را لباس یک پیرهنی
میل و سر بداشتان نه و بخت | گه بس شمع را پیر گجی
بهم گر خورده سر و بن تا | وز منی در میان پای منی
بخت برین باد پیش رافت | آن لطافت که پیش سیم تنی
مرد بی رضا و هم بهانت | نادرست این سخن مثل منی
رقصه در میان هر دو سر | به که سفها دو بوی در دو منی
سخن انبست دشمنان بگذار | تا بگویند هر کسی سخنی

اگه سرو شس قد و بالا نیست | با سمر را پستی و با نیست

بود العجب جان بی کرمی دارم
که نصیب هم ز جوان بعب بت
نجن های من من جان نوبت
که بخیر چیز نشین دریا بیت
ای زبانهای از جبان منت از
چو فاهای کمی که زیب ابت
که نو زارو دو بستان تاب بیاب
دو بستان زار اول انکبانت
پل نو بر من شبی بت بکذرد
که عمود وم چو پسنک خاربت
ای که هم بسنک دو بغ در کوت
آب و درمان سبح [illegible]
برابر بوق من جسد از دیب
سمرت خاطر سها بانت
چنین کرده ام نکا زیب
که زار برگ صحبت نابت

تا زمین ز عضوی را اعضا رود

بوسه برگرفتن از دهنت | حسرتم در دلست و یارا نیست
بجای عیسی دستگیری کن | که مرا پیش ازین تمنا نیست

گر بر سر کبر می‌نشینی | دروازه کار زرون به چینی
ای فتنه دلبران یغما | وی طره لعبتان چینی
خوبان جهان درخت چندند | تو سرو روان راستینی
بر پشت زمین مقابلت نیست | هر وقت که روی بر زمینی
ای رحمه مهربان و مشفق | بر ما چه بجرم خشمگینی
هر گه که چو دوستان مخلص | بر خاک نهی بلطف جبینی
هر جور و جفا که پیشتم آنگاه | نازت بکشم که نازنینی
ننگ نیست که من برابستم | گر خود همه کوه آهنینی

خوش بود دو لب چنگی دلبری | ماه روی مهربانی مهرجای
عجمی در پای مرد لطیف | بر سرش خرندکان مهرزی
امردی کو را پلاسی در برست | خوشتر است از دختری در چادری
دختر از ارز و زیور در برست | تا برانگیزد مهر شوهری
خط زنگاری و خال مشکبو | در نمی‌باید به چشمش زیوری
مقنعی گر چو ربی بر سر کند | من کلیمی دوست دارم در زری
وان کلیم از پشمش بهتر قبا | شرح آن چون می‌شد از دیگری
تا چو در روی او فقد پیسمی رخ | زیر روی گسترده باشد بستری

شاه مطبوع شهسواری این است [illegible]
ز خدا بی پس انجام هم محتشم
پوشیدن از خواب و منظر [illegible]
خاقان [illegible]
ای عصا [illegible]
[illegible]
پس از این [illegible]
این حکایت را باید [illegible]

[illegible] و کسی و همه کو [illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]
چون [illegible]
بی کنایت [illegible]

در جماع آرزوت می‌باشد | تا بخانم فرو بری الحق
حاصل آن پیش آخر کار | که شود زرم کنگ با تو درشت
گر تامل کنی چنان سپنی | که خری را خری رود در پشت

آفتابی و نور سینه دهی | ابری ای کیر خوارزمی ابری
مونثت خوانم و نه موس | کیری ای کیر خوارزمی کیری
بخیل همچو روبهی مشوم | بری ای کیر خوارزمی بری
بتدابی جهانیان سپنجی | صبری ای کیر خوارزمی صبری

بر نه سر حکایت دوران ذرکا | ای ماه دوستان که بر نهادست
آخر زکوره زر جدائی مبد | در دویش مستحق و ترا دوف داشت
ای سرو ایستاده همین می‌جنب | وی خفته و ف بپا ایستاده دلات

گیسوت عنبرین گردن تمام بود | محبوب خوبروی چه محتاج گلادنست
امشب ترانه دف کاربت ورنگ وزار | وف نشاط و خنده و بازی و گادنست

میرفت و فراد وین با او | همچون شکرین لبی دلبوری
باز آمده عارضش میده | مانند شبی بروی روزی
چندانکه نشاط کرد و بازید | در من طلبی مید و سوزی
گفتا شکرم چاره با دام | گفتم بخرم سرت بکوری

تو بار بو سر گرفتی چو آهو
و اسپ پالان بادی چو بوریا
من خط غبار دوست دارم
[illegible] لعل جوال و [illegible]

شنیده‌ام که در [illegible]
[illegible]
جمال [illegible]
بخوارست [illegible]
[illegible]
چو درج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سعدی [illegible]

پس از ضعف و شفیع گناه جرم | تراکه دست بگیرد کرم چه دانی

روزی شنیده‌ام که زنی سخت جنگجوی | با کدخدای خانه همی گفت در فغان
کای خالی از مروت و فارغ ز مردمی | مردم بوی قلب همسایه در روان
جور زمانه پیش من ای مرد دل | حالی دگر روی تمام است و غلتان
پیش احتمال جور و جفا مانده‌ام تمام | پر از گرسنه بده که نخواهم است
گفت ای عزیز محترم ای یار نازنین | قوی نبینید هر دل من صبر بر فراق
گفت ای فغای الله قوا و قلبنا | چون نان و کبر و جامه داری کم از طلاق

ترا من دوست میدارم که گر بد | در آغوشت کشم یا بشم روزی
مراد عاشق از معشوق اینست | دگر نه مادری دارم چو تو نی

زر بخشنده نباید داد | که جا عشق نه محتمل باشد
دوستی تا به جای نیک بود | ورنه تیمار درد دل باشد

قلم سیاه تو در دست من بپیچید | که دیر شد که زدست رفت در دوات
زاد و آب سیه که دوروزگار و جنون | مرا ز چشم قلم بچکد مداد سپید

مردی که غم زده بود در جیحون | ار پسر قند بود نه بدادم
بانگ میکرد و زار میبنالید | کای دریغا کلاه و دستارم

روی ... وجامه و پا
عرق و عود و رنگ و بوی ...
زینهار ...
مرد ...

این ... بخت ... می آید
سوی ... آرم ...
با ... می آید
ایمن ...

ای دیده ... لولوی ...
بر روی ...
... که از ... آب ...
تو ...

ازی طرب افزاید و مردی خیزد | ور طبع کباه خستگی و سردی خیزد
در باده ... | گز باده ... خیزد

آن شیفته را چو باد ... | آن گنبد سیم رنگ بر باد بداد
از بهر ... | همسایه به خدای کس ...

سرو قد تو خمیده کی خواهم | لعل لب تو گزیده کی خواهم دید
زلف تراخمیده کی خواهم | شلوار تراکشیده کی خواهم دید

حریف عمر سر فند ... | بوقف مرگ پشیمان همی خورد سوگند
که تو به کردم دیگر گنه نخواهم کرد | تو خود دگر نتوانی بریش خویش مخند

ز چشم مست تو امید خواب نیست مرا | تو خوش بخفت که ما را ز ...
بریدن از قناعت نیست ... | نکابنی کرم ... جای ...

گر خوب ... | با بام همه روزه راه آن ... بودی
چندان گرمست ... | در دوستی آن باغ ...

ز بسم که ... آب ... | رقیب جمال ...
... | ... برد

خوردن

... ای معشر یاران ...
عیش خوش منغص ...

این مطرب ما چنگ نمی اندازد — زانجاش سر بریده و چنگش نهید

گر زنده کند آن مخنث را — تری را عوض نباید گشت
چند باشد چو جسر بغداد اش — آب در زیر و آدمی در پشت

آن ماه که گفتی ملک رحمانست — این بار اگر نگه کنی شیطانست
رویی که چو آتش زبانه خوش بود — امروز چو پوستین بابستانست

آمد بر ما زان صنم کافرکیش — پیری بنماز مومنان درویش
میگفت امام شیخنا از دل ریش — ای کاج مرا بسوختی پیش

خلق از تو برنجد و خدا ناخشنود — لعنت تو بیشمار و دو بیگه بود
پر خشم نگویی که خود چرا می آید — آن حجره که نه بنوی آتش بود

بر آن کلیم بساطی حسد همی آید — کز مشت در بر سیم چون صنوبر زاد
کلیم من که در آن چه عیش [illegible] — بسته کلیمی بیش من که دور از [illegible]

بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن — ای کنده درخت مهربانی از بن
کان دوست نباشد که برنجد بسخن — شاید که فراموش کنی عهد کهن

چون ماه که بر چرخ سپهر سپید می افزود
بر بست دل ار ار دلی زیاد نبود
گفتم که اگر بپسندید بسوختم زود
[illegible] که دل تمام ساخت که بود

زاری چو دوست [illegible] ار بلخی
زان میان بگفت [illegible] منشین
کر ملولی ز ما [illegible] بلخی
گر تو هم در میان ما [illegible]

دوش گفتم بعشق تو [illegible]
سر که رفتن از جهان آمد
تو بگردم از بی بخن جو مرا
یاد آن یار در بستان آمد
بر زبان نام کوی او بردم
کیر آب در دهان آمد

گفتم که بیا پیش من ای حور نژاد — گفتا که بیا زما چه ام خواهی داد
گفتم که دعا گفتم تو با در [illegible] — گفتا بدعای دام خواهی [illegible]

در صدر بطایف ار چه با دست رسیم — در عالم نطق ار چه مسیحا نفسیم
دانم که بجای کس در سو و جهان — سحبان زمانه مجد همگر نرسیم

شیخ در جواب مجد گفت

هر کس که به بارگاه پای رسید — از ما کسی و بسته کلی پی رسید
هم که به غم خود نگر دست نیاز — ننگ نیست که هر که با ما می رسید

طب جالینوس باشد کمر دگر نبود — دست صعوه ای بود دلی بود [illegible]

مجد همگر گفت

ما گر چه به نطق طوطی خوش نفسیم — بر شکر گفته های سعدی مگسیم
در پستی شاعری با جامع امم — هرگز من و سعدی با منار رسیم

تم

هر بلبل زخم از دل بیده خور را — واگاهی نیست مردم بیرون را
الا گر انکه روی لیلی دیدت — داند که چه درد می کشد مجنون را

عشاق دم بر کشند اینک بیا — بدخویی تو بر تو نگیرند بیا
هر جور و جفا که کرده سعدی — زان بیش عذرت بپذیرند بیا

ای جان سرشت و تن خوب [illegible]
صاحب نظران [illegible] و من [illegible]
تا چند تو آدمی و دراز [illegible]
باشد که دوران [illegible] نوران [illegible]

دل بیرون [illegible] که دل [illegible]
چون [illegible] ما [illegible] نوان [illegible]
پروانه [illegible] شمع [illegible]
آن سوختن که شمع را چنین [illegible]

گر خود ز عبادت [illegible] [illegible]
[illegible] که اعتقاد و بندگی [illegible]
گر [illegible] [illegible] و طالب [illegible]
حقا که [illegible] [illegible]

گر دل بکسی دهند باری بود دوست
کت خوی خوش و لوی خوش [illegible]

ازگه مرد و جود صبر توانم کرد
الا که وجود شد که وجودم همه او

چون حال دلم در نظر دوست نکوست | دشمن ز جفا کور شود گو بشکوست
به عهدم اگر ندارم این بس دوست | چون دشمن برحم دستباز داده اوست

صد بار بگفتیم به غلامان درست | تا آینه دیگر نگذارند برت
خود را چو ببیند برود دل از بر | گر خود بگذارد که به پسندد نظر

خرم بردم چو صبر با محمل است | جان در قدمش کنم که آرام دلست
وآنرا که غم برابر دشمن و دوست | کانکس که مرا بخشت ازین خجلت

وه وه که قیامتست این قامت راست | با سرو نباشد این لطافت که تراست
شاید که تو دیگر ز زیارت نروی | تا مرد نگوید که قیامت برخاست

مه پر صلوب از دل خویش باید | سرمایه عافیت کفاف تخت
شمشیر قوی نباید از بازوی سست | بغضی ز دل تنگ نشسته پرورست

گر زحمت مردمان اگر گوی رواست | تا نیز رشوند و ان ای دوی رها

فردا شکفته شود این وی جوی شیر
ما نیز برون شویم چون موی از ماست

ای سرو دلی من غم خوبی برگو چون
آن بیز تر آیدم ز روی تو نکوست
ای مرغ سحر تو صبح برخاستنی
تا خود همه شب نخفته‌ام از غم دوست

آن دوست که دیدنش ... خوشست
آن روشن که طبع منور ...
شب تا بپیش چو طبع ...
منخفت تخفیه بکوی ...
می آید و میگفت که گوش گوش ...

آن یار که عهد دوستداری بشکست
میرفت و من از زود امانش ...
میگفت و دگر باره بخواب آیم بنشست
پندارت که بعد ازان ...

آن سیست فا که بازل بخت | شمع دگران سوزش رخت
ای با همه کس بصلح و با ما بجدال | جرم از طرف تو نیست از بخت

شبها گذرد که دیده نتوانم بست | مردم همه از خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویش خونم ریزی | تا جان بدهم دامن مقصود به دست

شب نیست که چشم آرزومند تو نیست | وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی | من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

ای امیدم غم از تو برفت | هنگام به روزم چو شب مست برفت
عمری که از او دمی بجانی ارزد | افسوس که رایگانم از دست برفت

گویند رها کنش که یاری جو | خویش نیز زد بدرستی که درو
بالله بگذار میان من و دوست | تنگ بد و ربح و راحت از دوست

هشیار سری که در سودای تو مست | با سرو روی دامن امید از دست
تو بی همه هیچ نیست در ملک وجود | ور هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

تا یک سر موی از تو هستی باقیست | اندیشه کار بت پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم | آن بت که ز پندار برستی باقیست

ای یک بهار رو دل و نسیم ...
اسکوهی سمن با و بنفشه گرد پیش تو
و دفتی غم او ...
اکنون همه عیب ... حال او

آنکس که جفای خویش ...
آن روی که ناپیش که ...
نقد رکیمن صواب ...
این شیخ جمال ...

چون دل از سودای ... دوست
در باش شکل است ...
تا برگ گل لعل نمی ...
تا با ... خارش ...

ما را زوصالت دگر از نور ور
و آن روز که با تو مرد و تو ...

گو شمع بمیر و مه فرو رو که مرا
آن شب که تو در کناری باشی روزست

روزی که گهی شبی کنم دل شاد
ور بنده غمان خود کنم آزاد
دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت
ور گشته خود هیچ نیاید یاد

گویند هوای فصل آزار خوشست
بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست
ابریشم زیر و ناله زار خوشست
این جمله بهانه همه با یار خوشست

هر چند که خصم از قفا میگویند
دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
نتوان بحدیث دشمن از دوست برید
دانی چه رها کنیم تا میگویند

ای قد بلند آسمان پیش تو خرد
گوئی ز خلق لطف جهان خوانی
دشمن چه کرا کند که خوش برزی
از چشم غبارش فنیدار که مرد

چون بخت تبه بر که توان کرد
بیفایده سعی و گفت و گو نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم چندی
هم صبر بروم که صبر از دو نکرد

در خرقه تو به آمدم دوری چند
چشمم بر هان و اغطه و گوش به پند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند
و از یاد برفتم سخن دانشمند

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بر بود دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ میبرد دل به کمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

هر کس که بگیتی ز تو مهجور باشد
بیچاره کسی ولی بود خون باشد
دور از تو کرشمه ولی بی روی تو مست
انگشت تحسین قدر ازل چون باشد
زنبور که ای تو بدی چون باشد

آهو بره را که شیر در پی باشد
بیچاره چه تواند و چه عادر روی باشد
این مرغ در آب شور چند تواند بود
وین برف در آفتاب تا کی باشد

کس نیست که عشق از دل ما داند
یا چاره کار عشق تواند بود

گفتم

گفتم که بشوئی بجز دل از بس
زین دست که او پیاده میراند برد

آن درد ندارم که طبیبان داند
در دولت محبت که چه هجران داند
مارا غم روی آشنائی کشتست
وین حال نباید که غریبان داند

گویند مرو در پی آن سرو بلند
انگشت نمای خلق بودن تا چند
بیفایده پند میدهی ای دانشمند
من جان بدهم که سر نپیچم ز کمند

ای باد چو عزم آن بت خواهی کرد
رخ بر رخ یار نازنین خواهی کرد
از ما بسی سلام و تحت ارسال
گویا ز دو دوستان چنین خواهی کرد

آنان که بروی شکر گشا زند
حیف است که روی چون بت پنهان زند
فی الجمله نقاب بر نباید زد
تا زشت نپوشیده بگو تکد از زند

پس چون تو ملک زمانه بگذشتند
هر یک مراد خویش کامی راند
از جمله بماند دور کسی بود
دریاب که از تو بخشش خواهد ماند

کس عهد و وفا چنانکه پروانه نخورد
تا شمع به پایان نشنیدم که برد
مقرانم شمع سر بر مبداشت
پروانه بدو دستش در پا میمرد

مردان رخ بهشت و رنگ و بو منتظرند
با بوی خوش و روی نکو منتظرند
با یاری و از نفس و ما بنده‌ش نبند
ورزیده و در آخرت و منتظرند

مردان که در عشق بدرد وردند
قومی به جهان ارجلیه اند و جستند
ور دانی تباین یکی و اینان ز نج
با بنده که نشنوند که خود و نشتند

تا بر بچه و جبر ز تو صبوری باشد
با طاق و دوری باشد
جائی که درخت گل سوری باشد
چون شیدن بلبلان ضرور باشد

چون که مرا از تو جستجوی باشد
با فاقه و ... و دوری باشد
لیکن ... خسروی باشد
در بندی عاشقان ...

نور ورز که ... دیگر رود
... از ... سبیل
زخم ... بر ... رود
گویی که دل ... بر رود

آن دوست که آرام دل ما باشد
گویند که زشت ... باشد
... گرچه ... باشد
ما را ز آن ... باشد

دانی که چرا بر دهنم راز آمد
مرغ دلم از درون پرواز آمد
از من عجب که باو ... تن
از یار جفا دیده و باو از آمد

با دوست بگرمابه درم خلوت بود
وان روی گلینش گل حمام آلود
گفتا دگر این روی کسی دارد دوست
گفتم به گل آفتاب نتوان اندود

کس عیب نظر باختن ما نکند
زیرا که نظر داع تباهی نکند
بگذار ببینم که طبع کسی
کو فرق میان زشت و زیبا نکند

نه هر که زمانه کار او در بندد
فریاد و جزع بر آسمان بپیوندد
بسیار کسا که اندرونش خون است
می نالد و چون غنچه همی خندد

گر تیر جفای دشمنان می آید
دلتنگ مشو که دوست مستغفر باد
با مردم زشت نام همراه مباش
کز صحبت بدگمان پشیمانی زاید

آن را که نظر بروی هر کس باشد
در دیده صاحب نظران خس باشد
قاضی بده و شاهد بفتوی شرع
در مذهب عشق شاهدی بس باشد

از سر چه کنی مرهم ریش دلبر
دلداری خلق هر چه بیش دلبر

گر دست تو در خون روانم باشد
اندیشه مکن که آنم غم جانم باشد
گویم چه گناه از من مسکین آمد
کو خسته شد از من غم آنم باشد

ایدوست

ای دوست بدست دشمنانم مسپار
گر می بکشیم بدست خویشم بگذار

نو هر چه بپوشی بنو زیبا گردد
گر نو دخام اطلس و دیبا گردد
اندیشه که هر که یک نظر دید تو را
دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد

چون صورت خویشتن در آیینه بدید
وان کام و دهان و لب و دندان که دید
میگفت چنانکه ... بشنید
ای جان بلب آمده که بر لب رسید

نه هر که طراز جامه بر دوش کند
خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی را
در وقت توانگری فراموش کند

امشب نه بیاض روز بر می آید
زنالهٔ مرغان سحر می آید
پیدا همه شب نظارهش بر لب کوه
تا صبح کی از ... بر می آید

با گل نسل چو خار بر می باید بود
با دشمن دوست واری باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون ناید
در پرده روزگار پی باید بود

فرزانه رضای نفس رعنا نکند
تا خیره نگردد و تمنا نکند

ابریق اگر آب بالوده نکنی
بیرون شدن از لوله تمنا نکند

زنهار بترس از آن که سه عشق بود
... و حدیث عشق ... جود
... عشق ... سماع
زیرا که ... ... دود

کس ... بو عهد و محبت خواند
زیرا که گرفتار ... ماند
... که بتو ... زند
ز دل و ... برگرداند

وقت است که چشم ... جوانی برود
با ... گل ... برود
گل وقت ... عطار برود
عطار بوقت ... برود

وقت گل و روز ...
هنگام نشاط و کام را ...

آن شد که بسر ما شوابی آید | سرما شد و آفت مهربانی آمد

بس جا که گرانم که دلی بربایم | یا دل بکسی دهد که جان آسایم
وانکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست | در ملک خدای اگر نباشد شاید

سودای تو از سرم بدر می نرود | نقشت ز برابر نظر می نرود
افسوس که در پای تو ای سرو روان | سر میرود و چه سود می سر نرود

این آتش تو سوخت ز دود برمی آید | گرچه نه مراد بود دم می آید
بر آتش رخسار تو دلهای کباب | از بسکه بسوخت دود برمی آید

جایی که درخت عشق بربار بود | نو در نظر دگری در انبار بود
آنجا که همه کس یار وفادار بود | یار آن یار است که در بلا یار بود

هر وقت که برمن آن پسر میگذرد | دانی که بشوقم چو پسر میگذرد
گو سر مکش تلخ که خوابی میکنی | آخر بدهان چون شکر میگذرد

شاها سم اسبت آسمان می سپرد | گر کینه حسود و چشم بد غم نخورد
لیکن تو جهان فضل و جود و کرمی | اسپی نتواند که جهانی ببرد

زر دوست مروت صورت احسان پدر
بارخوری که از ملک و زر و مان پدر
جان پدرت ز آن چه با تو میگویم
زنهار مکن خلاف من جان پدر

چون خیل تو صف باشند و خصم تو هزار
خود را به هلاک می سپاری زنهار
چون چنگ نه ای که بشنوی عیب دار
تا بتوانی بر آور از خصم دمار

بستان ز رخ تو گلستان آرد بار
وصل تو بتاب ای جادوان از دو بار
از حال تو نکش قطره ز آب زلال
تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز
خواهی بکشم بجور و خواهی بنواز

از و امرای

دو تعل

ور بگرزم

ور بگرزم ز دست ای بت ناز | هر جا که روم پیش تو آیم باز

ای ماه شبستان گلستان افروز | خرم شب اگر با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال طلعت آراسته | بر آید گل عرق مزن عود مسوز

یا روی بکنج خلوت آور شب و روز | یا آتش عشق گیر و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست | گر برده نخواهی که در دو دیده مدوز

گر نیخبران عیب کویان از پس | فسوس کنند دم بهوا و بهوس
آخر نه کجا بیت که من کردم و بس | منظور ملیح دوست دارد همه کس

رویی که نخواستم که بیند همه کس | الا شب و روز تو بودم بس
پوست بدیگران و از ما به شد | یارب تو بفریاد من بیکس رس

مجنون اگر احتمال لیلی نکند | شاید که بصدق عشق دعوی نکند
در مذهب عشق هر که جایی دارد | روی دل از دو جهان که بمعنی نکند

روی تو نعال دارم ای حور نژاد | زیرا که برو کوبه همی نتوان داد
و خنده کسی که مال گیرد و زر | تا لاجرم از محنت دل باشد شاد

آن سرگل که هم نشود زنو پرتو آمده بود
از بس که هشتور یا وصحرش آلوده بود
بشکفته منور یا وصحرش خاطر داشت
بی چاره وبی آن نزد تو آمده ...بود
امید دراز و عمر کوتاه چه بود

من و شش نقصان یاره و صحرا نشیم بود
تا رنج رنجیدان نو و در انشیم بود
سی نه زخم بدلب بربش
دیدم که نه سترا کشیم بود
چندان چو کشم سترا کشیم بود

و بسیار رحم که نالب دلبر دارد
از آن گویی که رها و جنب باز دارد
بر مرده و صد ساله اگر بر گذرد
در حال ز خاک سر بر آرد

آنرا که جمال ماه و پیکر باشد
در هر چه نگه کند منور باشد

دنی

آئینه بدست هر که نماید نور
از طلعت بی صفا مکدر باشد

گر پیش سگی زان تو باشم خرسند	خاری ز گلستان تو باشم چه شود
شیران جهان بدرگاه تو	گر پیش سگ دربان تو باشم چه شود

چون حمزه شیران بر دعوه کوس	بر باد دهد جان گرامی نفسوس
با آنکه حضرت شوان کرد بباز	و پشنی که بدندان شوای دیوس

هر سرو که در بسیط عالم باشد	شاید که به پیش قامتت خم باشد
از سرو بلند هر گران چشم مدار	بالای دراز را خرد کم باشد

هرچند که هست عالم از خوبان پر	شیرازی و کازرونی و دل لودر
مولای منست آن عربی زاده حر	کاخر بدهان حلو میگوید مر

تا سر نکشم در سر آن پای نیاز	کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هرچند که راه تو دور است و دراز	در راه بپویم و نگردم ز تو باز

گر آدمیی باده گلرنگ بخور	بر ناله نای و غلغل چنگ بخور
گر بنگ خوری چو پشتک نی برجای	یکبار چو بنگ میخوری بنگ بخور

نه معتبر که بعیش سیر و در روبپوش
نابینه در وجش بها پیش
بی آب که سیر و بی جون ...
در باد بتنکان بجان ... طلبش

گر زانکه چه مینم ز برای او خویش
ناهست ز خوبش که سر و سر بر خویش
با همچو منی ار ... از ... خویش
نابیند کنم بجان و سر خویش

ای ... جهان ما تنگ
بار ... فخر ... با ما تنگ
با ما ... جیب ... چنگ
آخر ... نکویی که دولت ...

گردت و بد دولت ایام وصال
در سر بود در سر سودای محال

بگوسه بدین همه خالش بدهم	تا کاه دگر بوسه آن همه حال

از جمله بتان کاش بنده نزم
ور چشم بد او بدیش افکنده نزم

با اینهمه دل بر نتوان داشت که او	چندانکه مرا بپیش کشند زنده نزم
جرم که نماید پیش از این ...	ور خود همه شب زنده یا ترم
گر دست دهد بپاستینش گیرم	ور زنده بروم بر آستانش میرم

ما حاصل عمر جز می نخوردیم	صد خرمن شادی غمی بخوردیم
در یکدم اگر هزار جان ...	در حال بخاک قدمی بخوردیم

خود را بمقام شیر میداریم	چون آید خصم ... روبهی باشم
کشتم من وصبر اگر بود در روز فراق	چون واقعه اوفتاد نتوانستم

هرگه که نظر بر گل رویت فکنم	خواهم که چو نرگس مژه بر هم نزنم
در پیش تو میان ارغوان و شبنم	بنشینم و چون غنچه سر بر نکنم

گویند مرا صواب باشد بهوش	چون دست ... بستدی گوش
صبر از متعذر ... گر نکنم	گر خواهم گر نخواهم از زنه گوش

همسایه که طرح ... می نوش	فردوس بود بر این سرا در گوش

ور زانکه نخواهی که ببینی رویش
در وی نه بنشین و بیکوش

تو نیست ... عارض بنفشه رویش
... نقطی بر کویش
وان خال سیاه ... نقطه
... خویش

بوی غلب سر و از ... کمش
... بیگانه ...
همسایه بجان ... خویش
وانه ... او ... از ... بند ...
بوی تو چون ... رو زعفران ...

ای صاحب ... ال فصل گر ... ...
سر فصل ... خویش

نیکویی کن که مردم نیک اندیشن
از دولت و بخشش همه نیکباد

چون میکشد آن طرهٔ خورشید دیهم
باری دو سه بوی بر دماغش دهیم
من تیر بدل و حیف تن ندهم
وانکه بکشد چو مشک بی کنهم

بگذشت ز آب چشم همچون چوبم
من قصهٔ خویش ... بگویم
پنداشت که زخمی مسخوبم
ترکشت بچوگان ندچون گویم

آن وقت که بود دل ازان مشغولم
باز آمد و آن وفا ز بس منت
وانگه که به تیغ جفا مقتولم
خط خویش آورد که من معزولم

من بندهٔ بالای تو شمشادم
چشم بان زلفت و کوشم بجفاش
فرهاد تو شیرین من خوش تحخم
در عشق لب تو همه سخن نکنم

تا دل ز مراعات جهان کندیم
هر چند که نو آمده ایم از سر دو
صد نوبت راه منتهی سنجیدیم
بر کهنه جهان چو گل نو میخندیم

شهان ز همه خلق نهان میگریم
چشم از غم دل آسمان میگریم

طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند
بر عمر گذشته همچنان میگریم

خیزم که قد و بالای چو خورشید منیر
وان طلعت آفتاب نور بخش منیر
گر زنده بمانم که بر دو یک شوم
آخر زنده مانم که زد و ورش منیر

من یاد کری دوست بجان همیم
وانکه بتو قد حریف از تو بهم
دل بر تو کسم کراحت جان بینی
وز آنکه دل از تو بر نکنم بر نهیم

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم
پر سیمان او خیره بماند بصرم
چون می شنوم که جوان کردم مژده
آخر کم از آنکه در جوانان نگرم

آرام دل خویش بخواهم چکنم
وندر طلبش بسر بپویم چکنم

گو بندم که خون خود بریزی
ما دوام که در کمند او بیم چکنم

می آیی و لطف و کرمت می بینم
وآسایش جان در قدمت می بینم
آن وقت که غایب همتت می بینم
هرجا که که می کنمت می بینم

خورشید زحامی کند نود کم
گر ببینم و ررم خواهی کی جان کم
یارت بکشم بجان و جورت برم
خود را بفروشم مراد بخرم

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون نکنم
صوفی شوم و گوش منکر نکنم
توبه کردم که توبه دیگر نکنم

من خاک در تو به دیده خواهم رفتن
چون هایی بکس که در عشق تو شود
ای خصم مگو بی هر چه خواهی گفتم
جز انکه برانی شوانی رفتن

ای دوست گرفته سر ما دشمن
نادیدن دوست گر چه مشکل دردست
با دوست گرین و رستی با دشمن
آسانتر از آنکه بنشینی با دشمن

چون ما و شما مقارب یکدگریم
ای خواجه تو عیب من مگو تا نگری
بر زانکه تو دگر پرده هم بدریم
عیب تو بگویم که یک از یک بتریم

گر ای ریگ جان ز شفقت آمد بر سر
چو خونتر از آنکه پیش و شفقت بر سر
من تا تو ز صورت آرزو بنگیرم
تا صلح کنم بسیم و در نگارت بگیرم

من تا تو بیا بمیر که صبح امید
با آن لب چو می بپوسی ایشانیم
مقصود من از لب تو لاله و گل
می چینی من از گل رخت می چینیم

شد بنده کسی بیست عهد و پیمانم
زرد و ... جانم
من وصل تو بجان بجان میجویم
من خط تو چون ز رخ بینم ...

آن دوست که دیدنش بیار و چشم
بی دیدنش از دیده نبا شد چشم

ما را ز برای دیدنش باید چشم
در دوست نبینی چه کار آید چشم

شبهای دراز از پی تو بیدارم
می‌پندارم که دیده بی دیدن تست

تا روز بگریه روی بر بالینم
در خواب روم و در خیال بیدارم

ای دوست تو آتش زده در خرمن
آن دست نگارین که تو سوزن زده

تو دوست نگه‌داری از دامن
هر چند حلال است در گردن

یاران که ز غمهای نهانی جان در دل
عشق آن صنم و لولوان دل

ما دیده بجای خنجر گران
بی چشم در این کنم تماشا گوش دل

در دیده بجای اشک سوزن بید
در قید فرنگ غل بگردن بید

برق آمد و آتش زد و خرمن دین
بهتر که بجای دوست دشمن دل

پر لعل بده خسرو خوبان جهان
تا کی برم از دست جفای تو فغان

تا پیش قدت چاک زند سرو روان
فی شرع محمد است فی سایه جان

بازنده لالان شو و صاحب نظران
حق گوش و کمی گوش تنه بر کسان

خواهی که بر از ملک سلیمان بخوری
آزار مده مور و دم از بی مرسان

ما را نه نصیح از تو مراد است و نه تو
تو بنگری … نیستیم و نه دام است
گر ما ز زر … ز تن ایمان تو به
هرگز نبود به از زر بخدا ان تو به

دیروز فلک بطرف بام آوردل
و ز روم … بیابان شام آوردل
در وقت سحر نگار شام آوردل
نتوان نتوان ترا بدام آوردل

… صحبت اش دیو
یک نور … ش تیر
از شهر برون … شبیر
…
آن وقت که کس نباشد الا اش و تو

چون جاه و جمال و رنگ و بو باید و حسن
آخر دل آدمی نه سنگ است و دیه

اگر

انکس که نه از اشک طبع باشد نه گو
نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

ای مطرب از آن حریف بغمانی
ای ساقی از آن درد که باقی … جاد

وین دل شده را بعشوه بغمانی
در رنگ بده چند حسود تو جاد

ای یار که ای که در آغوش منی
دی سرو روانی راحت جان و روان

وامشب به بالش تو دوش منی
هر چند که غایبی فراموش منی

ای راه روان که زار کوی تو نه
هر تشنه که از دست تو آب بستاند

تا هیچ از عشق خبر سوی تو نه
از دست تو سیر گردد از رو نه

ای یار رخ تو چو لاله زارم دیده
روزی بینی آرزوی …

گر بنده چو ابر نوبهارم دیده
چون اشک چکیده در کنارم دیده

روزی ورسه شد که بنده و تو جفت
زان پیش بسم که دشمنان بشنید

و اندیشه مکن که ما برادر خفت
گر چشم غایبش بسنه اخفت

زد … کی بنا به سپید در نگری
بس دست بحسرت که بدندان بگزی

بفروختن از بی نی از بخیری
یوسف که بده درم فروشی چه خری

آرامی

ای سرو روان که گفت و نه خورشید و ماه
ای از … که در چنین … تو بی آه
از آن تو که و … طلبت
هر کس … سرو … راه
سر زده بود … نه

ای کاج بنگر در دی نگاه از دیده
… عشق تو راه از دیده
بر دل تر … از دیده
نقصیر ز دل بود و … آه از دیده
ای از دل و صد هزار آه از دیده

ای آنکه پیش تو لعبتان چینی
… سر … تو … بیگنی
… سر روی نگر …
ما با تو خوشیم …

هرگز نبود آدمی بدین زیبایی
با سرو بدین بلندی و رعنایی

مسکین دل اگر از برش خبری
خرم تن اگر در کنارش آبی

در پای تو سر نهادم ای سرو سهی
سهلست که من در قدمت خاک کرم
گر دولت و بخت باشد در ده
زان پیش که تو پای سرم نهی

گر کام دل از زمانه تصویر کنی
بگریم که ز دشمنان نیابی بر دوست
بنهاده خود از غمان بیرنگی
چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی

گفتم بکنم تو به ز صاحب نظری
چند آنکه نگه میکنم ای شنگ پری
باشد که بلای عشق گردد بری
بار دو من اولین خوبتر ی

هر روز بشیوه و لطفی دگری
گفتم که تقاضی بهشت دل ریش
چند انکه نظر میکنم خوبتری
بنشانم و بنشینم ای قاضی بری

تا بغر و دل نفس شیطان
باید که ذخیره قیامت نهی
گر شاخ بدی کس نخورد بار
ورنه نشود کاسه از ادبار

ای غایب چشم و حاضر دل چونی
یکبار نگویی ز رفیقان و داع
وی شاخ شکسته در گل چو
کاخر تو در آن اول منزل چونی

ای بلبل خوش نفس حریص نفسی
سرمست هوای و پای بند هوسی
گر دست زبان خویشتن در قفسی
شاید که چاره غریبت برسی

در وهم نباید که چه شیرین سخنی
ما را بسرای پادشاهان رهبت
اینست که دور از لب و دندان منی
تو خیمه بپهلوی گدایان تر نی

ای کودک لشکری که لشکر شکنی
آنزاکه تو نازنین بر شکنی
تا کی دل ما چو قلب لشکر شکنی
بنزاکه بپیش چو غمان شکنی

ما همه شیرینی و لطف است
تو آدمی و دیگران آدمی
ز ماه و بین که آفتاب فلکی
نی نی که تو خط بسر داری

ز بسنده شدم از آن که تا کام و جان
لی وصل لبت کنیم قالب خالی

گرم که بقوی خرد شدی ورای
با میل که طبع میکند چون کرد
از دایره عقل برون نهم پای
عیبست که در من آید دست

تمت الرباعیات

در رب غلام صاحب بطن خلا
وامراته من سوء فعلته امتلا

ای بلبل بقصیری تشنیعی
بهمه صورت حال و بر شده آن شنیعی
سر زنش خور و او صفت شنیده ام
عیبم بمکن ای جان که تو بس خطی

ای کاج که مردم از عشقم و بیب
با کفش و لباس شنیده ی
با کفش و لباس ارکردو بر
تا بیدل و بیقرار گردد بیب
بر کر بعاشقان بخشند بیب

تو نتیجه میکان تر
کز بیدگر و روش بصد حیله کری
ز رو دی یکم برفت بر بر رو
امروز و فردا کس که کر بیان بر
میگفت یکی کس کر بیان بر

گردم بسی جام لبالب خالی
تا که تو بیسم لب آن لب خالی

علیک سلام الله ما لاح کوکب
و ما طلعت شمس النجوم و مغرب

وصل و لو و بالغ السعی فی ادب
ز زوا کان فی حی الحبیب حبیب

سلام علیکم اهل مبت کرام
و قصه محتاج و ما من خائف

خبری که بر اید بیوفنی ارزن
در حق کسی که کرد و خبری

سر شکده مال و جاه آزاد و بت
سبب نیز حسید آزادمی زاد و بت

نکس بمرکه مهر نو ور و نباید بت
تا چاره نجات کرباید بت

سخن

دولت جاوید بطاعت در است | سود مسافر به بضاعت در است

از مایه بی سود نیابد بدرد | مار از دم خویش خبر خواهد خورد

از روی نکو صبر نمی شاید کرد | لیکن باختیار می باید کرد

کان سبب که جهان اغماد را شاید | که بی عدم نبود هر چه در وجود آمد

سلطان چو منزل گدایان آمد | گر بر سر بوریا نشیند شاید

اگر دندان نباشد نان توان خورد | مصیبت آن بود کش نان نباشد

مروت نباشد برافتاده زور | برد مرغ دون دانه از پیش مور

نو آتش نی در زن و درگذر | که در بیشه نه خشک ماند نه تر

دو عاشق را بهم بهتر بود روز | دو هیزم را بهم بهتر بود سوز

بشکر آنکه تو در خانه دولتی پیش
نظر دریغ مدار از مسافر درویش

زنده دل از مرده نصیحت نیوش
گوینده ... خون ... نیوش

گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست
گر عهده رو نگشتند ... رسول نیست

من خود نخورم ولی که را باید داد
نقش ... ضرورت ...

هر که گوید که کلاغ چون باز است
نشنوید کس که دیده باز است

خواهی که بطبعت همه کس دارد دوست
با هر که در او فتی چنان باش که اوست

نهال ... اگر دو درخت
ببخش تا آرد دیگر بار رخت

اگر بر آب دریا سکان بهم آرد | از آن بهتر که در پهلوی مجهولی نشست

این بازیها که می کنی ای ... | کاین بار معاف شد ... آن

همبرم و همچنان نظر ... | تا آنکه نظر در توانگری دگر است

گر آب چاه نصرانی پاک است | جهود مرده می شویی چه باک است

دریاب کنون که نعمت هست بدست | کاین دولت و ملک می رود دست بدست

وقتی دل دوستان بجنگ آزارند | چندان که جای آشتی بگذارند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم | بگویمت از دور دعا گر بتوان گفت

بنا فزید حاجت خلق ... | بشکر نعمت حق ... خلق ...

شادکامی کس که دشمن مرد | تو هم از مرگ جان نخواهی برد

بخت در اول فطرت چو باشد مسعود | مقبل آنست که در خاک لحد شد مولود

هر که ... خدای ... قبول
نکند بهمش از خدا مشغول

تو بیس اندر دهان ماهی بود
همچنان یونس ... آنچنان بود

گر نظر ... نبود ... خویش
صاحب نظر از ...

دست ... طبیب ظریف
چون ... طبیب ظریف

با هر کسی ... اتفاق
... جمع ...

بد نیکیست بخلاف ولیک
مرد خالی نباشد از بد و نیک

لو ان لی جبابا سلام ذول | لسمعت ادکالعیر عندل

گر ملامت کسی دهد دشنام | به که ساکن دهد جواب سلام

خفتی و نخفتند پراکنده شدیم | برخاستی و بدیدنت زنده شدیم

طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم

از بهر دل کسی مرنج آوردن | مطبوع نباشد دگری آزردن

الهی عاقبت محمود گردان | بحق صالحان و نیکمردان

هر که با من محبت و با تو نکو | دل منه با وفای صحبت او

صاحب دل نیک سیرت علا | گو کفش دریده باش و خلقان جامه

مردان بکوشش سپرند این راه | لا حول و لا قوة الا بالله

سرمست تنی لطیف ساده | در دست گرفته جام باده

سر زمین تفت آسمان گرد آید
راست بر عضو تو چون بنشیند آید

به نیکی زبان برد از یادگار
کرم مردمی بخشش نباید خوار

یکی با دو دستان خر زور اسب نباشد عجب گر ...
نشاید که بیشی کند زور از اسب نشاید ...

چه داند خانهای کس مست مخمور
کسی را چون از او دورو در نخور

کرم سجایای و مانده کار خود چو بدانی
نیست بخیل آنکه خورد و فرو ماند

زحضرت خبر خوش آید بکس جید المهنی
مکافات بی کرد من نکو بم و جود دانی

هر که زندان بخویشتن ننهاد | خیر دیگر کس نخواهد داد

های طمع پیش سلیمان دیو | زشت ولیکن بسرت ای خوی

نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان | که پس بند غریب و رسول و بازرگان

نداند آنکه در آورده دو سیاره ای | که بی خلاف بخسپند دشمنان ای پای

جزای نیک و بد خلق چون ابد انداز | که هر هم بجد انده مگر گرد دباز

گر خود همه عالم تو گشایی به تیغ | چه سود که بازمی گذاری به دریغ

سگ هم از کوچکی پلید بود | اصل پاک از پلید بود

بکن دشمنان باطل منیدیش | گر این خصومت طاهر ز خویش

دروغی که حالا دلت خوش کند | به از راستی کت مشوش کند

خرسندی عاجزان ضرورت باشد | بیچاره صبوری چکند گر نکند

نا امید از در رحمت کسی نباید رفت | یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

چکند بانک که فغان که زمان چه
چکند بنده که از خط برآید ان چکند

شبی در خواب زمانی که ز درد من بشنو
ز عشق می اندیشیدم از آنم زار ...

امید دارم اگر صد هزار ... بنداری
که بار دیگرم از روی لطف بنوازی

برآمد گر تو بازآیی که در پای تو بنشستم جان
ندیده گفت کسی بدرود در پای تو ...

تو با این لطف و طبع دلربایی
چنین سنگین دل و سرکش چرایی

تو در کمند نیفتاده و معذوری
از آن به قوت بازوی خویش مغروری

دیدم بهروز بر زمین قمری
همچو سرو زدانه کدری

وای که چشم از ستم عوف عرب
نسل بریده و بسکه مولبدلی آب

گر راه نمایی همه عالم راه است
ور دوست بگیری همه عالم چاه است

ای باد و بروت و نخوت اندر منی
آن روز که از عمل نیفتی بینی

ور گرگ نگه کنی که بر غاله برد
روزی باشد که سرش از هم بدرد

بود جایی دو که چسبنده بود
نه بجایی دو که پیچ بود

تواضع گرچه محمود است و فضل بیکران دارد
نشاید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد

نه هر سر برون کی پسندی در مجلس
بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد

بیچاره که در میان دریا افتاد
مسکین چکند که دست و پا نزند

ای بیک نامه که خبر می‌بری
بالین اگر بجای تو مس بود روا

آن گوی که طاف جوانیش داد
گندم نبدی بجای جو جو کار

آدمی را بقوت و شمشیر نزنی
آن کس که ظلم کند تو او را بسر بزنی

پادشاهی و زندگی و فحش و خوب
چو آتش بیار و بنشین نوبت عدل

چو نقش آرام بر سیکبر و در تو قصری چو دو جای
چو خواب آمد چو بر گشتی چو دریا بی دوای

شمع گر صد بدر حق بسر دارد
هم باشد که خان و بیان سوزد

بنشان جوش کن ز سر جا و مرتبه
چون هاز کنی باد درنا و دریا باشد

نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار
امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

در دلم بود که جان بتو فشانم روزی
باز در خاطرم آمد که مناسب چه چیز

بخوب شهر کسان بوده باشم مرد
از و درست نباید غم پریشان خورد

شغاب انبهر آن باشد که بر بندد ره دوست
تو زیباهای بیا مرد چرا باید گریز

ای گرگ نگهمت که رد زی
بیچاره دو خوی بهشت نوری

بجای سگ کسی توانا بی خویش
الا که غراج رحمتش داری پیش

مکن عمر ضایع بافسوس حیف
که فرصت عزیز است و الوقت سیف

بشنو که من نصیحت بر آن شنیدم
پیش از تو خلق دیده و هوش تو بود

دل خوش باد و چشم بخت روشن
بکام دوستان و رغم دشمن

می شنیدم بحسن چون قمری
چون بدیدم از آن تو خوبتری

کدام قوت مرد اکی و دانائی
که خشم کیسه بی با نفس چون دنیا

سموم زنده جوش دشمنان
گر احوال گو نبد شادی نخان

مس گر پیشه در برابرم نمودیان
سپیچون غزم بر در جام زاب

خدا را در در مرحمی خوان و عیش و پیشانی
نه چو کلام رنجان نامرد از جان و دل خواه

تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب فی تاریخ شهر
محرم الحرام سنه